

ادامہ بینوایان

# کورت

لارا کالیباکیان



میریچ بیات / مصطفی اسلامیہ

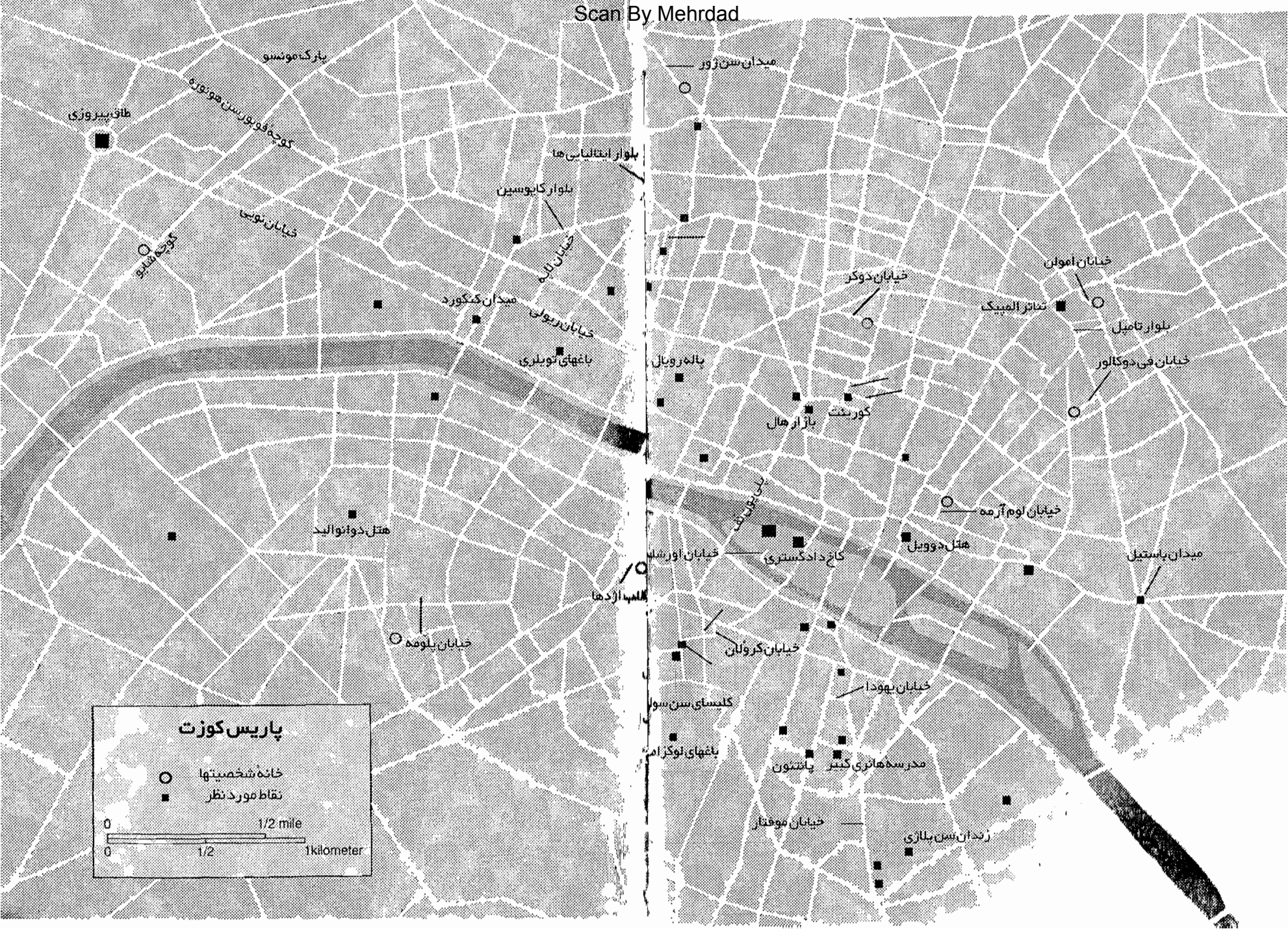
نشر البرز



کورت

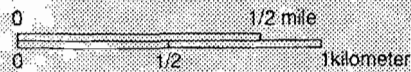
لارا کالیباکیان

میریچ بیات / مصطفی اسلامیہ



# پاریس کوزت

- خانه شخصیتها
- نقاط مورد نظر



بازار گامونسو

طاق پیروزی

کوچه فونورسن هونوره

کوچه شایو

خیابان تونس

بلوار کانوسین

بلوار انقلابی ها

میدان گنگورد

خیابان ریولی

باغهای نویلری

هتل دوینوالید

خیابان یلومه

میدان سن ژور

خیابان دوکر

خیابان امولین

شانتر المپیک

بلوار تامپل

خیابان فی دوکالور

بازار هال

کورینت

خیابان لوم آرمه

هتل دوویل

میدان باستیل

کاخ دادگستری

خیابان کرولان

خیابان یهودا

کلیسای سن سول

پانتئون

مدرسه هانری کیتر

باغهای نوکر ام

خیابان موختار

زندان سن بلازی

## پیشگفتار ناشر

آفتاب هنر بی غروب است

**و** در ادامهٔ بینوایان ویکتور هوگو خانم کالپاکیان چه حکایت ناگفته‌ای را باز گفته؟

محور رمان براساس شخصیت درخشان بارون ماریوس پونمرسی و همسرش بارونس کوزت پونمرسی بنا نهاده شده است. ماریوس همان ویکتور هوگو است که لب به بیان فقر، فلاکت و جهالت دربار فرانسه می‌گشاید، از انقلاب، کودتا و روح مبارزه و عشقها می‌گوید. از انسانها و این که در جهان آزاد نیستند می‌گوید، و از عدل الهی که به سنجش اعمال ما خواهد پرداخت. پس، برآنچه می‌کنیم مسئولیم. مرگ نیز پرتو زندگانی دیگری است و نگوییم مرگ، بگوییم وصال. «این وصال به ویژه دربارهٔ آنان که در راه میهن جان می‌بازند، به میهن خدا می‌روند و اینگونه است که آنان را شهید می‌خوانند و ویکتور هوگو می‌گوید بر عموم ملت واجب است که بر جنازه‌شان نماز گذارند.» لارا کالپاکیان نویسنده رمان کوزت (در ادامهٔ بینوایان) گوشی حساس به زمزمهٔ طبیعت دارد و چون هوگو نباید در جانش دندان طمع می‌داشته باشد اگر نه اینچنین شورانگیز

نظارت فنی: شهلا ارژنگ

لینوگرافی: لینوگرافی بهار

چاپ: چاپخانه آسمان

و ژرف و زیبا پرتو خوشرنگ عشق و جنون را قلم نمی‌زد. نویسنده با پی افکندن چنین رمانی می‌تواند نادرستی هوگو قلمداد شود. هوگو در وصیتنامه‌اش گفته بود:

پنجاه هزار فرانک به بینوایان تقدیم می‌دارم  
مرا با جنازه کش آنان به گورستان ببرید  
در کلیسا برایم سوگواری نکنید  
از همگان طلب آمرزش می‌کنم  
به خداوندگار اعتقاد دارم.

نویسنده کاشف است. لارا کالپاکیان کاشف گامهای اسرارآمیز در طبیعت و حتی در تاریکی است، گامهایی که کوزت (لارک کاتب) را به روشنایی می‌رسانند. مادام دروئه آن دختر زیبا که پرادیه حجار معروف (۱۸۵۲ - ۱۷۹۴) برای ساختن مجسمه «استراسبورگ» جمال آفتابی او را سرمشق قرار داده بود از سرطان معده و با دردی جانگاز از جهان رفت. این بانو که (۱۸۶۳ - ۱۸۳۸) به اوگوست واکری شوهر کرده بود و شخص مزبور نیز مانند فرزند هوگو به شمار می‌رفت، سه روز پیش از مرگ هوگو که مادام دروئه نیز در حال احتضار بود، به صدای سرفه ویکتور هوگو که زکام داشت از بستر برخاست تا برای هوگو جوشانده‌ای مهیا کند.

زیر طاق نصرت (آرک دوتریومف) در میدان اتوال (ستاره) پاریس جایگاه شکوهمندی برپا شده بود. کرب دوشین سیاهی از بالای طاق نصرت آراسته به شرابه‌های سفید و پولک و منجوقها که نام آثار شاعر و نویسنده بزرگ

با آن نوشته شده بود سه دهانه طاق نصرت را می‌پوشاند. زیر طاق بزرگ دهانه‌ای که به خیابان شانزه لیزه دارد تابوت بر بلندای جایگاهی که تقریباً تا نزدیک سقف می‌رسید قرار داشت. از هر سوی طاق نصرت دو درفش به نشانه افتخار، باریک و بلند و سیاه که در انتها به ستاره‌ای نقره‌ای می‌رسیدند قرار داشتند و نسیم در بیرقها می‌موید و موج‌موج بیرقهای به اهتزاز درآمده در پرتو دویست پایه لومی‌یر (مشعل، چراغ، روشنی) قرار داشت. گارد احترام، دانشجویان دوره افسری بودند. دو ردیف زرهپوش به نگهبانی مدخل طاق نصرت گماشته شده بودند.

ساعت دو بعدازظهر از میان یک میلیون تن گذشت از برابر دریای چشم آشنا و بیگانه و در جلو در آهنی پانتئون تابوت بر زمین نهاده شد تا موبک سوگوار رژه‌اش به پایان رسد و سوگنامه‌ها خوانده شوند و به روان نویسنده گرانقدر درود فرستاده شود و واپسین وداع با استاد بی‌همتا به عمل آید و سرانجام ساعت شش و نیم عصر جسد ویکتور هوگو به سرداب که یکی از حجره‌های خاموش و اسرارآمیز آرامگاه ابدی یکی از بزرگترین رجال علم و ادب و اجتماع فرانسه و جهان است پایین برده شد. نویسنده هشتاد و سه ساله که کالبدش قرارگاه روح عالی و درخشان و دلی مهربان بود هماغوش خاک شد. احتضار سخت ۸ روزه دردناک در ۲۲ مه ۱۸۸۵ اکنون خاموش شده بود.

به احترام هوگو توپهای «مون والرین» بیست و یک بار شلیک کردند. این درست زمان بیداری و پریدن از رویای بینوایان و نوشتن کوزت است. گشتی دیگر در آن روزگار و



شکار تیزبینانه نگاه لارا کالپاکیان به گودنشینها، سنگرهای خیابانی، کافه‌ها، تماشاخانه‌ها، و زندگهای مخفی و وزغ ناپلئون و پرواز چالاک استارلینگ (سار) و قیقاج عاشقانه و هوشمند لارک (چکاوک) تا هزار توی حلبی آبادها به امید درهم کوبیدن حکومت بیر کاغذی.

و تولدهای نویدبخش نسلی تازه و نگاه نسلی که ما نیز از آنیم و ما به راستی پس از خواندن سرگذشت شگفتبار کوزت در آنچه خواندیم شریک باشیم، چه می‌کنیم؟ احترام عمیقی در دل و جان به هوگو احساس می‌کنیم و لارا کالپاکیان را که از دهلیزهای مرگامرگی از رودخانه سن پررمز و راز گذرمان داده و سرانجام در ساحل بولونی پهلوی گرفته و در زیر بار آسمانی تنگ ترک‌مان گفته به امید تندر و توفانهایی که برخوانند خاست رهایمان کرده با لبخندی تلخ و واپسین واژه‌های زلال که سرشت آدم زیباست گرچه از خاک است و در خاک خواهد شد.

نشر البرز

## فهرست

### کتاب اول

#### بچه‌های واترلو

بخش اول:	مرد پنجم	۹
بخش دوم:	اپرای عشق	۷۳

### کتاب دوم

#### تندباد انقلاب

بخش اول:	چکاوک و سار	۱۷۳
بخش دوم:	شمشیر، سکوی اعدام و فاضلاب	۲۷۳
بخش سوم:	نان یا سرب	۳۴۱
بخش چهارم:	موش صحرایی ساتن‌پوش	۴۲۷
بخش پنجم:	چکاوکها را آزاد کنید	۴۸۵

### کتاب سوم

#### امپراتوری دوم

بخش اول:	رُز آبی	۵۴۹
بخش دوم:	باغ لوئی ناپلئون	۶۳۱
بخش سوم:	زندگی پاریسی	۶۷۳
بخش چهارم:	املت شاهانه	۷۹۷

### پرده آخر

بولونی، مارس	۱۸۶۷
	۸۶۱

کتاب اول

**بچه‌های واترلو**

بخش اول

مرد پنجم

۱۸۳۲

در این لحظه، مرد پنجمی انگار از آسمان روی چهار تن دیگر افتاد،  
مرد پنجم جان به در برد.

ویکتور هوگو

بینوایان

## فصل اول

می‌گویند زمان و حافظه به هم گره خورده‌اند، درهم بافته و جدا نافتند. هر سال زمان شتاب می‌گیرد و حافظه به سستی می‌گراید، از سنگینی و رخوت انباشته می‌شود، در اعتراض به شتاب زمان، کشاکش میان زمان و حافظه، در آرام‌ترین زندگیها نیز تمامی ندارد. زندگی کوزت تهی از آرامش بود. با اینهمه آشفتگی کودکی‌اش نیز او را آماده‌اشوبی که پیش رو داشت نکرده بود. می‌توانست از آن آشفتگی کنار بماند و در خلوت خود سر کند. کالسکه بیرون در آماده بود، بار و بنه را بسته بود. خدمتکار در زد که سورچی آمده است. کوزت اعتنا نکرد. در اتاق پشت میز تحریر باقی ماند، آنگاه تنها قلم بود که پرشتاب صدا می‌کرد.

عشق من، عشق من، عشق من

پدرم ما را به خانه شماره ۷ خیابان لوم‌آرمه می‌برد. قرار است تا چند روز دیگر به انگلستان برویم. شاید بتوانی مرا از رفتن به انگلستان نجات دهی. گفتم تا دو شب دیگر برمی‌گردی، اما سه



شب گذشت و در باغ چشم به راهت ماندم و نیامدی. می دانم حتماً اتفاق وحشتناکی افتاده و اتفاقات وحشتناک تری در راهست. ما از فرانسه می رویم. این یادداشت باید به دست برسد، عشق من، باید پیدایم کنی، ماریوس. مهم نیست چه پیش بیاید. باید بینمت. باید در کنارت باشم. پیش از آنکه بمیرم یا به انگلستان بروم باید به تو برسم.

### دلباخته تو

کوزت

۵ ژوئن ۱۸۳۲

کاغذ خشک کن را روی یادداشت گذاشت و پیش از آنکه بالاک آبی آن را مهر و موم کند، نشانی آپارتمانی را که ماریوس و دوستان دانشجوییش در آن زندگی می کردند روی آن نوشت. یادداشت را در چین دامنش پنهان کرد و به سرعت از پله ها پایین رفت. پایین پله ها چیزی نمانده بود به سورچی که جامه دانه را بلند می کرد، برخورد کند.

کوزت به حیاط محصور پُر از علفها رفت، به آنجا که ماریوس در شبهای بهار مخفیانه به دیدنش می آمد. و حالا نزدیک غروب که سایه ها موژب افتاده بود و شاپرکها میان علفها بازی می کردند و زنبورهای عسل روی شکوفه های وحشی می نشستند، کسی نبود که یادداشت را به ماریوس برساند. امشب حتماً به خیابان پلومه سر می زد و فکر می کرد کوزت به انگلستان رفته است و چون او دچار حرمان می شد. دستهایش را دور میله های ستون شکسته چنان حلقه کرد که گویی تنها یادگار جوانی درهم شکسته اوست، آرام می گریست که حرکتی توجهش را جلب کرد. کارگری جوان، در واقع پسر بچه ای در لباسی ژنده و پُر وصله و با کلاهی پایین کشیده تا روی پیشانی، در گودی آن سوی ستون قوز کرده بود. کوزت یادداشت را از

لای میله ها به او رد کرد و گفت، «خواهش می کنم این را به ماریوس پونمرسی برسان. ببین، نشانی اش اینجاست. خواهش می کنم، من پول ندارم، ولی او انعامت را می دهد.»

پسرک برآشفته گفت، «پول نخواستم. برای پول اینجا نیامده ام.»  
کوزت گفت، «پس التماس می کنم به نام عشق این را به ماریوس پونمرسی برسان.»

پسر نامه را گرفت و از آنجا به دو گریخت. کوزت که صدای پدر را شنید که صدایش می زد و می گفت که بشتابد، با بی حوصلگی چشمهایش را با گوشه دامنش پاک کرد و در پاسخ پدر گفت که دارد می آید، اما زیر لب با صدایی فرو خورده تکرار کرد، به نام عشق، به نام عشق، به نام عشق، ماریوس.

کوزت دستکشهایش را به دست کرد و کلاهش را مرتب به سر گذاشت و سوار کالسکه شد تا در کنار توسن، تنها خدمتکارشان بنشیند، و در همان حال سورچی که آشکارا غرولند را سر داده بود و گهگاه ناسزایی هم چاشنی اش می کرد، صندوقها و جامه دانه را در کالسکه می گذاشت. توسن سر را بیرون آورد و با لحنی قاطع به او گفت دست از ناسزا گفتن بردارد، و وقتی سورچی عاقبت اطاعت کرد، توسن خره ای حق به جانب کشید و به کوزت گفت، «این بددهنیها پدر معصومت را برآشفته می کند.» توسن زنی زمخت و پر چین و چروک و خشکه مقدس بود، و در کنار کوزت، به قابی عتیقه در کنار تصویری از شباب می مانست.

«خوش به حالش که می تواند ناسزا بگوید.»

«خانمهای جوان هرگز حرف زشت نمی زنند، عزیزکم. خانمهای جوان احترام بزرگترها را دارند، همینطور احترام مذهبشان را»، آن وقت صلیبی کشید و افزود، «و احترام آدمهای فهمیده را.»  
کوزت با حرص پرسید، «آدم فهمیده یعنی کی؟»

«یعنی توی صومعه هیچ چیز یادت نداده‌اند؟»

به من یاد داده‌اند که عشق همیشه‌گی است، ماریوس، همیشه‌گی است. حتی اگر برای همیشه از هم جدا بمانیم. کوزت بغض و گریه و به همراه آن مزه غریبی را فرو خورد که می‌دانست نشان اوج‌گیری دلهره است. معمولاً رنگ و روی سلامت شادایش به او زیبایی غریبی می‌بخشید، اما امروز رنگش پریده بود، و اکنون نشسته در کالسکه کرایه‌ای مظهر جوانی و طراوت بود. طی سال گذشته درخفا چنین بو برده بود که دختر خوشگلی است. ماریوس به او قبولانده بود که زنی واقعاً زیباست. زن یا دوشیزه، خوشگل یا بدگل، حالا دیگر چه اهمیتی داشت؛ دیگر قدرتی در خود نمی‌دید.

پدرش سرانجام سوار کالسکه شد و کلید خانه را در جیب جلیقه‌اش انداخت، صدای تلق خوردن آن به کلید آپارتمان خیابان لوم آرمه و نیز کلید آپارتمانی دیگر برخاست. کوزت و پدرش دایم جا عوض می‌کردند. همیشه چنین کرده بودند و کوزت هرگز در این باره بحث و پرسشی را پیش نکشیده بود. اگر پای ماریوس در بین نبود، مخالفتی با این نقل مکان و حتی رفتن به انگلستان نداشت. اما زندگی بدون ماریوس برایش غیر قابل تصور بود، و اکنون واقعیتی عریان به شمار می‌رفت که پیش رویش چشم می‌گشود.

کوزت گفت، «انگلستان کشور ملال‌آوری است.»

پدر جواب داد، «ما به انگلستان نمی‌رویم. به تو گفتم که به آپارتمانی در خیابان لوم آرمه می‌رویم.»

«بله، ولی چند روز بعد، خیال داریم از فرانسه برویم به انگلستان.»

پدر با تأکید گفت، «بله، چنین خواهیم کرد.»

کوزت با گلایه ادامه داد، «دوست من هلن تالبوت خودش انگلیسی است، اما حتی خود او هم می‌گوید که انگلیس جای دلگیری است. او آنجا زندگی کرده و می‌گوید که به کلی غیر قابل تحمل است.»

«عقیده مادموازل تالبوت برای خودش محترم است. اما ما که نمی‌خواهیم برای هواخوری به انگلستان برویم، برای کار می‌رویم و تا ابد طول نمی‌کشد.»

«پاپا، لازم نیست گولم بزیند. منظور از برای کار می‌رویم را می‌فهمم. ما از فرانسه فرار می‌کنیم، همان‌طور که چند سال پیش از خیابان پلومه فرار کردیم، همان‌طور که سالهای سال در حال فرار بوده‌ایم.»

«کوزت، تو یک دختری، خیلی چیزها هست که نمی‌توانی بفهمی.»

«وقتی یک زن شدم، پاپا، آن وقت چه چیزی را می‌فهمم؟ آن وقت به من می‌گویند که چرا ما این‌طور مرموز زندگی می‌کنیم؟»

حتی توسن از این گستاخی کوزت احساس شرمساری کرد، اما پدر تنها گفت که طغیان او ناموجه است. او مردی بود با قامتی متوسط، اما شانه‌های بسیار فراخ و سینه و بازوهای قدرتمند، و توانمندی آشکارش با موهای سپید و ریش کوتاه شده‌اش تضادی غیرعادی داشت. با گفتار سنجیده و اندیشیده یک فیلسوف و ظاهر یک سنگتراش، به نظر می‌رسید که گویی همین ترکیب دوگانه به اظهارات او وقاری دوجندان و صلابتی روحی و معنوی می‌بخشد. «این بحث کافی است.»

«پاپا، خواهش می‌کنم.»

«کافی است.»

جامه‌دانها به هم بسته شده و بعضی زیر پایشان جا گرفته بود. سورچی باخبرشان کرد که سفر دور و درازی در پیش دارند و به عبارتی دیگر اینکه سفرشان کرایه بیشتری آب می‌خورد. «مسیو، از مسیر دورتری را دور می‌زنم، نه از عرض رودخانه و از داخل پاریس، از آن طرف دروازه‌های شهر، به طرف گودنشینها می‌روم. نمی‌خواهم که ماجرای پیش بیاید. خیابانها پر آشوب است. این یابو و کالسکه تنها چیزهایی است که برای نان در آوردن در این دنیا دارم، این آشوبگرها هرچیزی را که هوس کنند صاحب می‌شوند، سنگرهایشان را با هرچه دم دستشان بیاید درست می‌کنند. آقا، می‌گویند که توی خیابان شانوروری، یک دلیجان‌گنده را وارونه کرده‌اند تا مثلاً از آن سنگر بسازند، دروغ نمی‌گویند. البته اسبها را خلاص کرده‌اند، اما خودتان می‌دانید یعنی چی — و در پی این حرفها سورچی از آن ژستهای تمسخرآمیز

پاریسی به خود گرفت و با حواس پرتی و نگرانی و انگار که بوی کباب اسب به مشامش خورده باشد ادامه داد، «پیش از اینکه هفته به آخر برسد، گوشت همان اسبها هم بشقابها را پر می‌کند و هم شکمها را. حالا چه به سیخ بکشند و چه سرخ کنند - شاید پیاز هم به آن بزنند و -»

«کافی است. فقط ما را به خیابان لوم آرمه برسان.»

سورچی گفت، «چشم، هرطور شما بفرمایید مسیو، اما چیزی که می‌خواهم به شما بگویم این است که امنیت در کار نیست. شهر امن و امان نیست. از راه راست نمی‌شود رفت - البته نه این که وسط پاریس هم راه مستقیم باشد. بله؟ اما نمی‌توانیم از آرسنال هم برویم. از قرار امروز بعد از ظهر به آنجا حمله کرده‌اند، سلاحها را غارت کرده‌اند و حالا دیگر اوباش هم مسلح شده‌اند. می‌گویند مردی سوار بر اسب، یک اسب سیاه، با یک پرچم سرخ، آنها را رهبری می‌کند. من که یک کارگر زحمتکش و شرافتمندم، مسیو، کاری به کار سیاست ندارم، اما توی این دور و زمانه و انفسا خیالم تخت است که آه در بساط ندارم. اگر شما وضعتان روبه راه است، بی برو برگرد باید تو گارد ملی اسم نویسی کنید. به شما لباس و سلاح می‌دهند. همه را احضار کرده‌اند، می‌دانید دارند در پاله رویال یک قشون ملی علم می‌کنند، معنی اش این است که آن جاده هم بی خیالش. تا حالا هشتصد نفر را توقیف کرده‌اند، ما خیال داریم که تن به زندان ندهیم، مگر نه؟ راسته بیمارستانها هم نباید آفتابی بشویم. مسیو من نه از تیر و تفنگ باکی دارم و نه از آدمها، حتی از آنهایی که اسلحه در دست دارند و آتششان تند است. فقط از اسم بیمارستان تنم می‌لرزد، وبا همه جا را گرفته.» تندی به خود صلیبی کشید و ادامه داد، «وبا تو هوا پخش می‌شود و آدم هم که نمی‌تواند نفس نکشد، می‌تواند؟ می‌گویند که مدفوع آدم وبایی آبی می‌شود و تا بجنبی کارت تمام است.»

پدر نگاهی به سورچی انداخت و گفت، «شکی نیست که راه خیلی درازی در پیش داریم و کرایه هم طبعاً اضافه می‌شود، به مجرد آنکه راه

افتادیم...»

سورچی دستی به کلاهش زد، در را بست، سوار شد و کالسکه آرام به راه افتاد. کوزت به دستهای دستکش پوش گره کرده‌اش به روی دامن چشم دوخته بود. چرا نمی‌توانست ساده و راحت به پدرش بگوید، من عاشق شده‌ام و نمی‌توانم پاریس را ترک کنم. نه، بهتر بود بگوید، من نباید از پاریس بروم. من عاشق ماریوس پونمرسی هستم. پونمرسی نام خانوادگی با اسم و رسمی بود. ماریوس هم طبعاً این نام را به ارث برده بود. او در واقع یک بارون بود، البته اگر عناوینی که بناپارت اعطاء کرده بود به رسمیت شناخته می‌شد. ماریوس به کوزت گفته بود که هر کسی آن عناوین را به رسمیت نمی‌شناخت. کوزت نمی‌دانست که پدرش آن عناوین را قبول دارد یا نه. زندگی او و پدرش آرام و بی سر و صدا می‌گذشت و سیاست در آن نقشی نداشت. در هر حال پدر ماریوس به طور قطع یک سرهنگ بود. این را همه قبول داشتند. افزون بر این مفتخر به شرکت در جنگ واترلو بود و آن قدر زنده مانده بود تا برای همه آن را نقل کند، مگر برای ماریوس که با پدر بزرگش زندگی می‌کرد و در پی مشاجره‌ای تلخ پنج سال پیش خانه پدر بزرگش را ترک گفته بود. علت تنگدستی ماریوس هم همین ترک خانه پدر بزرگ بود. در حقیقت آن قدر تنگدست بود که تحصیلات حقوق خود را با نان بخور و نمیر به پایان رسانده بود. ولی پدر کوزت به یقین اعتراضی به این نداشت که ماریوس دانشجویی مفلس است. او کوزت را طوری بار آورده بود که به مردم مستمند احترام بگذارد. می‌باید هر جا که ممکن باشد به دستگیری بینوایان برخیزد و به آنان یاری و محبت کند. پدرش در راه مساعدت به بینوایان او را با خود به نقاطی برده بود که حال و روز مردم بسیار رقت‌آور بود... باری، جوانی او بر پایه پندهای پدرش درباره ایمان، امید و نוע دوستی بنا شده بود. اما کوزت می‌دانست که ناتوانی او - یا صریح‌تر از آن، ابای او - در فاش کردن ماجرای ماریوس، ارتباطی با نام یا عقاید سیاسی یا فقر ماریوس نداشت. دلیلش صرفاً این بود: اگر او به عشقشان اعتراف می‌کرد، آن عشق بی‌درنگ رسمیت

می‌یافت. او و ماریوس اگر مجبور می‌شدند که در سالنهای پذیرایی تن به رفتار تکلف‌آمیز دخترخانمهای جوان و آقازاده‌های بانزاکتی بدهند که همدیگر را مسیو و مادموازل خطاب می‌کردند و چون بیگانگان به یکدیگر «شما» می‌گفتند، آن وقت سُبُک و چون دیگران حقیر می‌شدند. دیدارهای شبانه‌شان در باغچه خیابان پلومه آنها را چون شیران جنگل آزاد پرورده بود و حتی اکنون نیز وقتی کوزت پلکها را روی هم می‌گذاشت و حرارت دیوار باغ را به یاد می‌آورد، گرمای آن را در جانش حس می‌کرد. آن دیوار، حتی با آمدن شب، گرمای آفتاب بعدازظهر را در خود نگه می‌داشت.

همچنان که کالسکه تعلق تعلق کنان به سوی دروازه‌های قدیمی شهر می‌رفت — به سوی گودنشینها — کوزت دیگر حتی صدای فریادهای خشوتنی را که در دوردست جریان داشت نمی‌شنید. به شتاب کوشید دعاهایی را بر زبان جاری سازد که او را به محبوبش برساند. آیا برای عشاق هم قدیسی وجود داشت؟ اگر چنین بود هرگز طی درسهایی که در صومعه فرا گرفته بود نامی از آن قدیس به گوشش نخورده بود. یک قدیس برای عشقی غیر از عشق خدا. به خود گفت، نه، این عشق غیرخدایی نیست، عشق من و ماریوس مقدس است، مثل درخشش خورشید در آسمان. چنان که ماریوس یک بار گفت، اگر عشق ما نباشد، خورشید می‌میرد.

باری، اکنون غروب خورشید بود. سایه‌ها گسترده می‌شدند و کوزت می‌دانست که کمی بعد ماریوس، به باغچه خیابان پلومه خواهد رفت، کلون دروازه شکسته را برخواهد داشت و قدم به پهنه امن پشت دیوارهای باغ خواهد گذاشت، و او در آنجا نخواهد بود؛ و ماریوس که نام او را بر زبان بیاورد، تنها علفهای وحشی بلند در پاسخ زمزمه ساز خواهند کرد.

## فصل دوم

### «کوزت!»

ماریوس مشت بر در بسته کوفت، اما خانه و باغچه خیابان پلومه چنان متروک می‌نمود که انگار نه ساعتها که سالها گذشته است. کوزت به انگلستان رفته و همراهش خورشید و جوهر زندگی و معنا و انگیزه هستی ماریوس نیز رفته بود. او در بیست و دو سالگی از دست دادن مادر، پدر، خانواده و ارث پدری را تحمل کرده و در گذر از این مراحل هنوز در دل کورسوی امیدی می‌پروراند و دل خوش می‌داشت که زندگی معنا و شکوهی دارد. او در کوزت این امید و اعتقاد را آشکارا دیده بود. و اکنون او را از کف داده بود — به تلخی دریافته بود که آدم فراق همه چیز را می‌تواند تاب بیاورد مگر فراق یار را. بدون عشق خورشید می‌میرد.

با چنین افکاری در سر، به شتاب از آنجا گریخت تا رودخانه میان او و خیابان سوت و کور پلومه فاصله بیندازد. از روی پل انوالید و عرض رودخانه گذشت و نفس زنان با قلب تپنده به خیابان ریولی رسید. در آنجا ایستاد و به جلو خم شد، دستها را روی زانوهای گذاشت و همچنان که عرق از موهای



سیاهش می‌چکید و با هین هین تنفس، فکر کرد نکند ناگهان به میان تماشاخانه‌ای پرت شده است، میان دنیایی ساختگی که چراغ‌گاز روشنش کرده است.

زیر طاقنماهای خیابان ریولی، مردهای فراک‌پوش، خانمهایی با پیراهنهای ابریشمی سفید و تورهای پف‌کرده را در لرزندگی پرتو مهتابی چراغهای گاز همراهی می‌کردند و سایه‌های زنگاری زیر پاهایشان به هم می‌آمیخت. مردمی که به آرامی می‌خرامیدند. دور میزهای کافه‌های خیابانی مشتریهایی نشسته بودند که با رخوت و تن‌آسایی در گرمای سر شب بستنی می‌خوردند یا با آخرین تکه‌های شیرینی‌شان بازی بازی می‌کردند. چه‌طور چنین چیزی امکان داشت؟ ماریوس فریاد کشید، «چه‌طور چنین چیزی امکان دارد؟» امیدوار بود کسی به او پاسخ دهد و مطمئنش سازد که اینها همه رویایی بیش نیست. اما پاسخی نشنید و از میان و کنار آن آدمها گذشت و چنان بی‌اعتنا نگاهش کردند که انگار ابلهی می‌گذرد. شاید شبیه ابلهان بود. پریشان احوال. آشفته و ژولیده. طنین گام برداشتن واحد سربازانی تحت فرماندهی افسران سواره نظام با اونیفورمهای درخشان را پشت سرش شنید و به‌کوچه سن اونوره گریخت، و بازیگران خودشیفته خیابان ریولی را به حال خود رها کرد.

در کوچه سن اونوره، آشکارا ترس و واهمه از وجنات آدمهایی می‌بارید که دوان دوان از عمارتی می‌گریختند که در جلو آن یک واگن اسبی عظیم در کنار خیابان ایستاده بود. ماریوس به سمت دیگر کوچه رفت. این واگنها در دوران شیوع وبا به اصطلاح برای حمل بیماران به کار می‌رفت، اما مردم معتقد بودند که بیمارستان رفتن مساوی است با مرگ. واگنها غالباً کار نعش‌کش را انجام می‌دادند، گیریم که بیمار مرده بود یا هنوز نفس می‌کشید، و در مورد آدم وبایی هم گاه نمی‌توان مطمئن بود، چون قربانیان مرده زنده به نظر می‌آیند. واگنها با تابوت‌های خالی‌شان با سر و صدا در خیابانها می‌گشتند و مرده‌ها و آنانی را که در حال جان‌کندن بودند، یکسان به داخل آن می‌ریختند.

در آن بهار وبا هژده هزار تن قربانی گرفت. بانگ شیون و زاری داخل عمارت طنین افکند و زنی از اتاق سرایداری عمارت ناله کنان بیرون آمد و فریاد زد که شوهرش هنوز نفس می‌کشد و آنها می‌خواهند زنده زنده دفنش کنند. اما کسی به او اعتنایی نکرد، و در هر دو سوی خیابان فروشندگان مغازه‌ها رودریهایشان را به هم می‌کوفتند و درهاشان را می‌بستند و خود را در داخل حبس می‌کردند.

ماریوس با یکی از این کسبه، زنی که با عجله صندلیهای کافه‌اش را به درون می‌ریخت، درگیر شد. زن مشتش را گره کرد و بر سر او فریاد کشید، «لات بی سر و پا!»

ماریوس فریاد زد، «زنده باد جمهوری فرانسه!» و همچنان که می‌دوید، کم مانده بود بساط دستفروشی را واژگون کند.

زن نعره زد، «زنده باد اعلیحضرت لوئی فیلیپ، مرگ بر همه آنهايي که...» اما ماریوس دور شده بود، و اکنون در طول کوچه سن اونوره با شتاب می‌دوید که همچنان پر از صدای کوفتن رودریها، قفلها و زوزه ترحم‌انگیز سگهایی بود که پشت درهای بسته بیرون می‌ماندند. چراغهایی که در این کوچه از ریسمانها آویزان بودند، سایه‌هایی می‌ساختند که چون عنکبوت‌های عظیم و رقصان در خیابان بودند.

چنین می‌نمود که ماریوس در شهر محبوس است. همچنان که در هزارتوی قرون وسطایی هال، بازار قدیمی محله، فرو می‌رفت خیابانها چون انگشتهای یک مشت او را تنگ‌تر در خود می‌گرفت، منطقه بازار قدیمی جایی بود که ماریوس می‌دانست رفقاییش در کافه کورینت، در نبش خیابان موندتور و خیابان شانوروری، موضع گرفته‌اند. ارتش هم این موضوع را می‌دانست. نگهبانی جلو او را گرفت و فریاد زد، «ایست! کسی اجازه ندارد که...»

ماریوس بی‌اعتنا دوید و همین‌که نگهبان به طرفش آتش گشود، به گوشه‌ای پیچید. دوان دوان از پس‌کوچه‌ای کم‌نور به پس‌کوچه‌ای دیگر

گریخت و سپس در خیابانی و خیابانی دیگر. خیابانها چنان باریک بودند که به باریکه‌هایی سنگفرش شده می‌مانستند. بناهای کهنه چنان غم‌انگیز به سوی یکدیگر لمبر داده بودند، گویی از اینکه گذار عمرشان به چنان راههای باریکی افتاده بود، افسرده بودند، اغلب از طریق شاه‌تیری مشترک به یکدیگر تکیه داشتند که از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رسید. خیابانها چندان تنگ و بسته و باریک بودند که گویی در محبس خود گرفتار آمده‌اند. در نبش خیابان بوردونه دیگر از چراغهای روشنایی خیابانی خبری نبود. شورشیان و افراد قشون - هر دو طرف - از آن پس به اجبار می‌باید در تاریکی مطلق به پیش بروند.

هنگامی که ماریوس در آن خیابانهای مارپیچ که اندکی از جویهای فاضلاب پهن‌تر بودند، عبور می‌کرد، این تیرگی قیرگون برایش همانند آرامبخشی به جا بود که تخته پاره زندگی او را در سایه سیاهی پنهان می‌کرد: فقط یک راه برای بازداشتن کوزت از رفتن به انگلستان وجود داشت. می‌شد با کوزت ازدواج کند. به نظر ساده می‌آمد. حتی عملی هم بود. و به این ترتیب ماریوس آخرین نشانه‌های غرورش را زیر پا گذاشت و به خانه پدربزرگ که پنج سال نه او را دیده و نه کلامی با او حرف زده بود، رفت. می‌باید برای ازدواج از پیرمرد اجازه می‌گرفت، اما نتیجه آن دیدار همان بود که خود حدس می‌زد. اکنون همچنان که کورمال کورمال از کنار دیوارهای نمور و تل زباله‌ها می‌گذشت، به خود دلداری می‌داد که اگر عشق خود را از دست داده، اگر زندگی برایش معنا و مفهوم و حتی مفری باقی نگذاشته، دست کم مرگ که برجاست. بی کوزت خواهد مرد. دیگر چه اهمیتی داشت که کی یا چگونه؟ رنج از دست دادنش چنان سنگین بود که رنج جسمانی در برابرش رنگی نداشت. می‌توانست صدای گشت نظامیها و شلیک گلوله‌ها را در خیابانهای مجاور بشنود، اما چیزی را نمی‌توانست ببیند، حتی دستهایش را هم به سختی می‌دید؛ از پنجره‌ها روشنایی شمعی بیرون نمی‌تراوید، همین‌طور از کسانی که پشت کرکره دریاچه‌ها قوز کرده بودند صدایی شنیده نمی‌شد.

فاصله زیادی با کافه کورینت نداشت، اما راه پیچاپیچ و تاریک و پرمخاطره بود.

پای ماریوس به قلوه‌سنگهایی گرفت که از کف خیابان کنده شده بود، شلوارش پاره شد و به گاری واژگون شده‌ای برخورد. از قرار بعضی از شورشیان در اینجا موضع گرفته و سپس آن را ترک کرده بودند. دستهایش را به جلو دراز کرده بود و این‌گونه راه را در مسیر درهای چوبی زمخت و دیوارهای گچی طبله کرده می‌جست. از جایی در بالای سرش صدای شیون و زاری زنی طنین انداخت - ضجه‌ای در سوگ کسی. گریه و زاری زن با صدای گشت سربازانی در آن حوالی، صدای شلیک پراکنده، و طنین بم و هشداردهنده ناقوس کلیسای سن مری همخوان شد که مردم را به مسلح شدن فرا می‌خواند.

ماریوس در این فکر بود که آیا در پاسخ به این فراخوانی برای حمایت از شورشیان مردم از خانه‌ها بیرون می‌ریزند؟ اما آب از آب تکان نخورد. گریه‌ای در هوای گرم مرنو کشید. ماریوس به تندی در تاریکی پیش می‌رفت، در نبش خیابانی پیچید و ناگهان به دو تن از اعضای گارد ملی برخورد. نگهبانها شلیک کردند و گلوله روی یک جام مسی که بالای مغازه سلمانی آویزان بود کمانه کرد. ماریوس به نخستین درگاهی دم دست چپید. قلبش به شدت می‌تپید و مصمم بود که خود را به کورینت واقع در خیابان شانوروری برساند. حالا که می‌خواست بمیرد، دلش می‌خواست در سنگر و در کنار رفقایش بمیرد، نه اینکه اینجا تیر بخورد و چون سگ ولگردی کنار خیابان بیفتد. نفس را در سینه حبس کرد تا صدای پای سربازان گارد دور شد و اکنون می‌شنید که به سوی کس دیگری آتش می‌گشودند. دست کم صدای شلیک گلوله، فریاد و زاری را شنید.

نیروی خود را جمع کرد و از درگاهی مغازه سلمانی قدم به بیرون گذاشت و همچنان که پاورچین پاورچین پیش می‌رفت در تاریکی پایش به نخاله‌ای خورد که از اغتشاش دیروز به جا مانده بود. تنها کاری که می‌توانست بکند

این بود که برای راه رفتن از دستهایش کمک بگیرد، گویی که کورمال کورمال می‌کوشید تا تیرگی را از سر راهش بربود. چه بسا واقعاً این کار را کرد، چون ناگهان تیرگی شکافت و به رنگ سفید درآمد و دو اسب سفید گریزپا تهدیدآمیز به سویش یورش آوردند. اسبها که چشمهایشان تاب برداشته بود، صدای شیهه‌شان پژواک می‌کرد و به چپ و راست می‌خوردند و از خوردن ساز و برگشان به یکدیگر صدای جرینگ جرینگ برمی‌خاست، نومیدانه از خیابانهای فرعی و پسکوچه‌های باریک پیش می‌آمدند. ماریوس خود را به دیوار چسباند و اسبهای درشت‌اندام از جلو او گذشتند و ناپدید شدند و گرده‌های سپیدشان در کام تیرگی شب فرو رفت.

دست آخر به سنگر خیابان شانوروری رسید که چهارده پا ارتفاع داشت. واگن بزرگی را دید که در آنجا روی زمین افتاده بود و دور و برش با دیرکها و قلوه‌سنگهای کف خیابان و چلیکها و یک میز شکسته بیلبارد محصور شده بود. مشعلی از بالا نور خوفناکی به پایین می‌تاباند. جلو سنگر جسد چهار تن از گارد ملی دراز به دراز افتاده و دست و پایشان چنان پیچ خورده بود که در زنده بودنشان نیز به تصور نمی‌آمد. به زمین افتادن قطره‌ای مایع توجه ماریوس را به خود جلب کرد. از پنجره‌ای در طبقه چهارم مردی را دید که به اجساد نگاه می‌کرد، کلاهش یکبری شده و دهانش از حیرت باز مانده بود و از چانه‌اش خون می‌چکید. ماریوس صدای آنژولراس را می‌شنید که به کونوفر و دیگران می‌گفت که سنگر پستی را در خیابان موندتور بسازند و به آنها دستور می‌داد تا سنگها را به طبقات بالای کورینت ببرند و جلو پنجره‌ها را مسدود کنند. ماریوس می‌خواست رفقاییش را صدا کند و خود را بالا بکشد که صدای پیشروی نظامیان را شنید. به تندی پا به فرار گذاشت و از خیابانهای باریک گذشت و سرانجام خود را به پشت کافه کورینت در خیابان موندتور رساند، جایی که نور مشعل بر چهره‌های کونوفر، وردیه، و پنج شش تن دیگری که می‌کوشیدند تا این سنگر پستی را تقویت کنند، می‌تابید.

وردیه یک چلیک خالی را که می‌خواست در آن محل قرار دهد زمین

گذاشت و گفت، «خوب، بالاخره آمدی.»

«بله.»

«دختر چی؟»

ماریوس نتوانست جواب بدهد. کونوفر و وردیه سرشان را به نشانه درک مطلب و حتی اندکی افسردگی تکان دادند. عاقبت ماریوس گفت، «پدربزرگم به من گفت ازدواج با دختری که نه پول و نه اسم و رسم و خانواده دارد، سفاهت است. گفت که ازدواج را با هوی و هوس هرگز نباید اشتباه کرد.» کونوفر پرسید، «پس عشق چه؟ مگر می‌شود عشق را با چیز دیگری اشتباه گرفت؟»

ماریوس جواب داد، «پدربزرگم به عشق اعتقادی ندارد.»

لبخندی خشماگین بر چهره کونوفر نقش بست. مردی باهیت و اندکی مسن‌تر از ماریوس، شاید بیست و شش ساله بود اما ظاهر مردان میانه‌سال را داشت و هنوز چیزی نگذشته پیشانی‌اش از مو عقب نشسته بود. کونوفر در میان رفقای ماریوس از همه حساس‌تر و انسان‌تر بود و به او می‌آمد که هنوز در رشته پزشکی مشغول تحصیل باشد.

«پس می‌خواستی که او به تو چه بگوید؟»

«انتظار چنین حرفی را نداشتم.»

«رفیق، پدربزرگ تو یک سلطنت‌طلب بی‌عار است. تو آدمی شریف و پایبند اصول هستی. ممکن است او تو را از بچگی بزرگ کرده باشد، اما از تو شناختی ندارد.»

«او مرا از پدرم دزدید. مادرم مرد، اما پدرم زنده ماند. به پدرم گفت که باید دست از من بکشد وگرنه اسم مرا از وصیتنامه‌اش قلم می‌گیرد. پدرم فکر کرد که به سود من عمل می‌کند.»

وردیه با قیافه‌ای درهم کشیده گفت، «در هر حال که تو از وصیتنامه پدربزرگت نصیبی نخواهی برد، مگر نه؟ تو بیشتر از او عمر نخواهی کرد.» اوژن وردیه کارگر چاپخانه بود و دستهای بسیار درشتی داشت و به همان

نسبت هم عقایدش پرشور بود و در ساختن سنگر هم تجربه داشت. میله‌های یک تختخواب را مثل اسباب بازی از هم جدا کرد و آنها را به عنوان تکیه‌گاه در سنگر فرو برد.

«پدربزرگم همیشه پدرم را راهزن خطاب می‌کرد - پدر مرا که یک سرهنگ بود! پنج سال پیش موقعی که خانه پدربزرگم را ترک می‌کردم، گفتم دیگر اجازه نمی‌دهم که به پدرم توهین کنی. امروز او هم به پدرم توهین کرد و هم به همسرم.»

«تو که زن نداری.»

«در قلبم او همسر من است.»

کونوفر چلیکی خالی را برداشت و به دست ماریوس داد و گفت، «تا زمان مرگ در کنار هم خواهیم بود، مگر نه؟»

ماریوس با اشاره‌ای به جانب رفقاییش که دانشجوی یا کارگر بودند جواب داد، «چرا.»

بیشتر دانشجویهای کت‌های رنگ و رو رفته، شلواریایی که سر زانوهایشان برق افتاده بود، و کراواتهای مندرس داشتند، لباسهایی که نشان می‌داد زندگی را با بورژوازی آغاز کرده‌اند و اگر اوضاع و احوال عادی بود شاید تا دم مرگ به همان روال ادامه می‌دادند. اما در ۵ ژوئن سال ۱۸۳۲ وضع عادی نبود. کارگران سالها بود که در جلسات سیاسی سراسر شهر با دانشجویان یکجا جمع می‌شدند و خود را با حرارت برای چنین لحظه‌ای آماده می‌کردند. لباسهای کار آبی گشاد و کلاههای ایمنی‌شان، که درست مثل لباس زرد سربازان برایشان به صورت اونیفورم درآمده بود، اغلب نشانه‌ها و لکه‌هایی از کسب و کارشان را بر خود داشت - مثلاً گچ، مرکب، خاک، رنگ. دستهایشان نیز غالباً لک‌دار بود و یا رویشان آثار بریدگی دیده می‌شد. همه در کارشان مهارت داشتند. شاید دارایی نداشتند، اما برخلاف قشر پایین جامعه پارسی دارای شخصیت و اعتبار اجتماعی بودند - نه مثل مقنن‌ها، گداها، رفتگرها، مردم سفارک زگرسنه و آواره‌ای که در فساد و تباهی زندگی

می‌کردند و شبها را در بیغوله‌ها صبح می‌کردند و پیکرهایشان اولین طعمه بیماری وبا بود. این کارگران شوق و انگیزه سیاسی و امید و اعتراضهایی داشتند که تنها می‌توانستند آن را با زور بازوی‌شان نشان دهند. دانشجویان حرفه‌ای خود را با قلم‌هایشان بیان می‌کردند. این دو گروه در کنار یکدیگر، خود را وارثان انقلاب فرانسه و انقلاب امریکا می‌دانستند. همچون آدم‌های انقلاب ۱۷۸۹، خواستار سرنگونی رژیم سلطنتی و پایان دادن به دوران پادشاهان فرانسه بودند. همچون آدم‌های سال ۱۷۷۶ طرفدار یک جمهوری آزاد، حق رأی همگانی برای مردان، آزادی مطبوعات و تحصیلات بدون دخالت کلیسا بودند. همین انگیزه‌ها، امیدها و اعتراضها بود که بعدها آتش انقلاب سال ۱۸۴۸ را برافروخت. اما از میان همه کسانی که در کورینت گرد آمده بودند، شاید تنها ماریوس بود که وخامت سال ۱۸۳۲ را احساس می‌کرد.

مردی ناآشنا برای ماریوس تشک پنبه گلوله شده‌ای را از طبقه سوم کورینت پایین کشیده و به پشت خیابان موندتور آورده بود که ماریوس کمکش کرد تا آن را به داخل سنگر ببرد. مرد گفت، «اگر کسی از بالا پرت شد بهتر است روی آن بیفتد.» آدمی بود تنومند و نسبت به ماریوس قوی‌بنیه. به دانشجویهای کم سن و سال می‌مانست و لباسی همانند آنان به تن داشت، اما شور و حال آنان را نداشت. کمی توتون روی تکه کاغذ کوچکی ریخت و پیچید و آتش زد و دود کرد. توتون هم‌رنگ نوک انگشتها و دندانهایش بود؛ موهایش نیز مثل تیغ تیغ ریشهای بیرون زده از گونه‌هایش زرد حنایی بود. آرواره‌هایی محکم و چشمهایی نزدیک به هم و آبی داشت که از آنها هوش و فراست می‌بارید. ابروهای پرپشتش که مثل دو سنجاقک بر پیشانی‌اش نشسته بود به چهره‌اش حالتی از حیرت‌زدگی مدام می‌داد.

ماریوس پرسید، «شما تازه وارد دسته ما شده‌اید، درست است؟»

«تازه به پاریس آمده‌ام. اما در مبارزه تازه کار نیستم. آشیل کلرون و اهل لیون هستم.»



ماریوس سر تکان داد. بعد با دیدن از حال رفتن اوژن وردیه زیر باری سبک گره به پیشانی انداخت و گفت، «مثل اینکه حالت خوب نیست وردیه.» ماریوس می دانست که اوژن وردیه هیچ وقت سالم به نظر نمی رسد. مردی بود دراز و لاغر و استخوانی با حدود سی و پنج سال سن، که موهای لخت سیاه و دهانی داشت که هرگز به خنده گشوده نمی شد. دلبستگی او به کارش زبانزد همه و موضوع بذله گویی دوستان کافه نشین اش بود. گاهی او را «کشیش» صدا می کردند، و احساس وظیفه او را نسبت به مطبوعات دست می انداختند، و وردیه با قیافه گرفته همیشگی خود شوخیهایشان را تحمل می کرد. چه بسا حتی خوشش هم می آمد.

پاژول، شاگرد او، به گله گفت، «پوست وردیه از بس که مرکب توی رگهایش است این رنگی شده.» پاژول، جوان شانزده ساله ای بود که میمون صدایش می کردند، چون نه تنها حروفچین زبر و زرنگی بود، بلکه زمانی هم که با شوخیهای همیشگی اش وردیه را از کوره به در می برد، فرزند و جابک از زیر دست سنگین استادش درمی رفت. پس از گفتن آن حرف پاژول کلاه کاغذی حروفچینها را از سر برداشت، تعظیم بلندبالایی به استادش کرد و گفت، «وردیه همه جایش پر از مرکب است و همه را سر زن فلک زده اش خالی می کند.» و بعد زد به چاک.

حروفچین دیگری مزه پراند، «و وقتی به او نزدیک می شود، زنش مرکب تف می کند.»

پاژول از فاصله امنی معترضانه گفت، «نه، فقط تف می کند.»

هروقت وردیه نمی توانست تلافی کند، پاژول بیشتر دستش می انداخت، اما ماریوس احساس کرد که چیزی غیر از مرکب موجود در رگهایش، چهره وردیه را به آن رنگ درآورده است، از پاژول خواست دست از شوخی بردارد و از استاد چاپچی پرسید که چه اتفاقی افتاده است.

نگاه خیره وردیه متوجه مرد دیگر شد. «زنم دیگر مزه مرکب را نخواهد چشید. سه روز پیش وبا کشتش.»

«چرا به ما نگفتی؟»

«چه را بگویم؟ بگویم که چه طوری رنگش کبود شد؟ بگویم چه تند وبا از پا درآوردش؟ این که چه طور وبا، مثل زهر، درجا و بدون رحم عمل می کند؟» شوخ و شنگی پاژول ناگهان رنگ باخت و نزدیک وردیه رفت، اما وردیه خود را کنار کشید.

«نه، متشکرم، ترحم هیچکدامتان دردی را درمان نمی کند، هیچکدامتان. خشم بهتر است. مسئول این ناخوشی همه گیر شاه است، حکومت است. آنها ککشان هم نمی گزد که تک تک ما از وبا بمیریم. از خدا می خواهند که همه مان بمیریم. بکشید این کارگران مفلوک را، این زنها و بچه ها و پیرها را. کارگرا، زیادی زیادی اند! این همه شکم را باید نان داد. نه کار داریم و نه نان. بگذارید وبا بیاید و به جای بورژواهای کثیف انجام وظیفه کند. زیادیها را بکشید. دکترها هم عامل حکومت اند. هیچوقت دیده اید که بورژواها مثل حشره بیفتند و بمیرند، دیده اید؟»

کونوفر گفت، «کازیمیر پریه هم از مرض وبا مرد، همان سرمایه دار که روز بعد دفنش کردند.»

وردیه به تلخی جواب داد، «کازیمیر پریه از کلفتش وبا گرفت، زنی که غذای درست و حسابی نمی خورد، از کار زیاد رنج می برد و شبها به خانه اش در خیابان موفتار برمی گشت، خانه ای که دوازده نفر در یک اتاق می خوابند، یا به محله ای مثل موبه می رفت که زنها و بچه ها توی خیابان می خوابند و بیشترشان مدهوش اند، یا به خیابانهای نزدیک رودخانه بیور که آدم از غلظت دود نمی تواند حتی نفس بکشد. نه، وقتی من بورژواها، این خوکهای پروار را می بینم، می دانم که تنها جواب دندان شکن جواب با اسلحه است. همیشه از بورژواها، بانکدارها و کارفرماها، شاهها و شاهزاده ها و امپراتورها متنفر بوده ام.» و بعد با اشاره ای به ماریوس ادامه داد، «عذر می خواهم آقای پونمرسی، می دانم که چه احساسی درباره ناپلئون دارید، می دانم که طرفدار سفت و سخت بناپارت هستید، اما باید جلو همه اینها را

گرفت. اگر مردم این بار دوشادوش ما قیام نکنند، دفعهٔ آینده این کار را خواهند کرد.»

دباغی که هنوز بوی دباغخانه را می داد گفت، «ما آن قدر زنده نمی مانیم که آن روز را ببینیم.»

«چرا، حتماً می بینیم.» این صدای آنژولراس، رهبر دانشجویان و فرمانده واقعی سنگر بود. آنژولراس، در بیست و چهار سالگی، ظاهر جوان مصمم و متعهدی را داشت که امیدش به آینده چراغ راه زندگی اش بود، همان طور که راهنمای زندگی یک قدیس، امید او به دیدار پروردگار است، یعنی حال و هوایی سوای حال و هوای همهٔ آدمهای دیگر. او با ظاهری لاغر اما عضلانی، رنگپریدگی آدمی را داشت که مدتی طولانی در نور چراغ به سختی کار کرده باشد. «مردم در همه جای پاریس قیام کرده اند. می گویند یک سوم آنها مسلح شده اند. صدای ناقوس کلیسای سن مری را می توانید بشنوید. ما تنها نیستیم. البته عدهٔ دستگیر شده ها زیاد است، اما هر لحظه آدمهای بیشتری به قیام ملحق می شوند. حکایت شاهان فرانسه به آخر رسیده. حالا وقت جمهوری فرانسه است.»

وقتی سنگر خیابان موندتور مستحکم شد، آنژولراس نگهبانانی را بر آن گماشت و همراه کونوفر و ماریوس قدم زنان به کافه کورینت بازگشت که آگهی بالای سر در آن نشان دهندهٔ مهارت آشپزی صاحب قبلی اش در پختن ماهی کپور شکم پر بود. او غذایی مأکول با آن درست می کرد که در آگهی کافه اسم آن را گذاشته بود Carpe au gras (قیمه ماهی چرب)، اما گذشت زمان و دست یک دانشجوی شوخ طبع آن را تبدیل به عبارت لاتینی Carpe ho ros کرده بود تا تداعی کننده جناس آمیزی از توصیهٔ هوراس دربارهٔ دم را غنیمت شمردن باشد.

ماریوس گفت، «وصف حال ماست، نه؟ ما فقط چند ساعتی در اختیار داریم.»

آنژولراس نگاهی به تابلوی آگهی کرد و انگار که برای نخستین بار آن را

می بیند، گفت، «من از کنایه خوشم نمی آید.» و دستور داد تا آگهی را پایین بکشند و برای مسدود کردن پنجره ای در طبقات فوقانی عمارت به کار برند. این سنگر خیابان شانوروری به سرعت اما با زیرکی ساخته شده بود و به صورتی کنگره ای تا چهارده پا سرافراز قد برافراشته بود. برخی از سازندگان آن استادان معمار و نجار و بناهای ماهر بودند، مصالح عجیب و غریب آن نمایی به وجود آورده بود که زاویه هایش به سنگر حالت توهم آمیزی از یک کشتی می داد. به سرعت می شد در آن به این سو و آن سو رفت و مانور داد و از موقعیتهای پیش آمده دفاع کرد. آنژولراس به نگهبانها دستور داد که به دقت مواظب باشند و از چهار تن نگهبان دیگری مراقبت کنند که او به خیابان پایین فرستاده بود تا اونیفورمهای گارد ملی را از تن مرده ها درآورند. «این اونیفورمها پیش از آن که شب به صبح برسد به درد می خورند.»

کونوفر گفت، «تفنگ و تپانچه و مهمات بیشتر هم پیش از پایان شب به درد می خورد.»

«آدمهای تازه مأمور آوردن اسلحه هستند. آنها امروز به آرسنال حمله کردند و یک عالم اسلحه درست و حسابی به دست آوردند، نه مثل شمشیر کهنهٔ پدر تو در جنگ واترلو.» آنژولراس سرش را به طرف ماریوس تکان داد و در ادامه گفت، «ببخشید، ماریوس. منظوری نداشتم. می دانم که دربارهٔ شمشیر پدرت در جنگ واترلو چه احساسی داری.»

«پدر بزرگ من شمشیر واترلوی پدرم را گرو گذاشت و من دعا می کنم که آنها به مغازه های امانت فروشی هم حمله کرده باشند و آن شمشیر الان دست یک کارگر سینه سپر کرده باشد، اما رفقا باید به شما بگویم که ما نباید روی آدمهای دیگر...»

آنژولراس که هیچوقت احساساتی نمی شد، برادرانه به پشت ماریوس زد و گفت، «به صدای ناقوس کلیسای سن مری گوش کن. بوی باروتی را که باد می آورد می شنوی؟ در همه جای شهر مشغول مبارزه هستند. انقلاب یعنی همین!»

ماریوس با پافشاری گفت، «رفقا، باید برایتان بگویم که در شهر چه دیدم. مردم در حال قیام نیستند. درها همه بسته است. در خیابان ریولی مردم زیر طاقنها نشسته‌اند و بستنی‌شان را می‌خورند.»

«من که باور نمی‌کنم.»

«ولی حقیقت دارد. تا زمانی که ما پنجره‌ها و جویهای خیابانهایشان را با خون خود آلوده نکنیم، پولدارها ککشان هم نمی‌گزد و مردم از جا تکان نمی‌خورند. می‌ترسم که این یکی به انقلاب نکشد و فقط در حد شورش باقی بماند.»

آنژولراس مختصر و مفید گفت، «من این لحظه را انتخاب نکرده‌ام. این لحظه مرا، ما را، انتخاب کرده است.» وضع جسمانی آنژولراس طاقت آن همه فشار را نداشت، انگار که آدم روشنایی یک فانوس دریایی بزرگ را از یک شمع نذری توقع داشته باشد. با صمیمیت به چشمان رفقایاش چشم دوخت و گفت، «حالا بیماری وبا همان قدر ما را از پای در می‌آورد که قشون. این ناخوشی واگیردار همه را از ترس قبض روح کرده، در چنین حالی شعار برادری چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟»

کونوفرف گفت، «به عنوان یک پزشک می‌گویم که وبا دارد فقیرترین طبقات مردم را قتل عام می‌کند، مردمی را که هوادار ما هستند.»

آنژولراس گفت، «اما باز هم مسئله قشون را داریم. اگر ارتش از شلیک کردن به ما خودداری کند، اگر طرف مردم را بگیرد، آن وقت ما هستیم و انقلاب. این‌گونه است که شورش تبدیل به انقلاب می‌شود و یا انقلابی به صورت شورش در می‌آید.»

ماریوس در پی او و کونوفرف به آشپزخانه کورینت رفت که اکنون تبدیل به بیمارستان و انبار مهمات شده بود و اجاقش کار یک کوره آهنگری را می‌کرد. گلوله‌ها و باندها با مساوات کنار هم قرار داشتند، فشنگها تا آخرین دانه شمارش شده بود، تفنگها چاتمه فنگ کناری قرار داشتند، حتی یک جفت تفنگ پرکن قدیمی و یک بشکه باروت نیز موجود بود. سه کارگر فلزکار گرم

ذوب میخها و تبدیل‌شان به گلوله بودند و حرارت سوزان و دم و دود همه فضای کورینت را پر کرده بود.

آنژولراس گفت، «ما فقط فشنگ داریم و ارتش صندوق صندوق مهمات دارد. باید روی تک تک گلوله‌هایمان حساب کنیم.»

کونوفرف گفت، «بله، اما در عوض آنها که افسران دوره دیده دارند، ما رفقایمان را داریم. وانگهی حالا ما می‌دانیم که ارتش روحیه‌اش را باخته است.» و چوب‌پنبه یک بطری را با دندانش بیرون کشید و سر را به طرف مرد قوی‌هیکلی که لباس سیاه بر تن داشت و دستها و پاهایش به یک دیرک بسته شده بود، برگرداند. مرد مو، چشم و ریشی خاکستری داشت که تا روی آرواره‌هایش دویده بود. مثل گلسنگی که روی سنگ خارا روییده باشد. «اگر ترس برشان نداشته بود، مأمور خودشان را برای جاسوسی نمی‌فرستادند.» کونوفرف اندکی از نوشیدنی را در فنجان ریخت و جرعه‌ای نوشید و آن را به دست آنژولراس داد که او رد کرد.

ماریوس فنجان را گرفت و متفکرانه جرعه‌ای نوشید، «کی او را شناسایی کرد؟»

«گاوروش، این بچه را که می‌شناسی. همان شاهزاده گندابرو.»

«همه گاوروش را می‌شناسند، درست است؟»

کونوفرف گفت، «وقتی گاوروش او را لو داد، این مرد آن قدر تدبیر نداشت که دست کم زیرش بزند. هرچند که فرقی هم نمی‌کرد. از آن خبرچینهای کله‌پوک است...» و رویش را به طرف محبوس برگرداند و ادامه داد، «اصلاً مغز توی کله‌ات داری ژاور؟ کدام جاسوسی کارت شناسایی پلیسی خودش را در جیبش می‌گذارد که تو گذاشتی؟»

«یک انسان وظیفه‌شناس. یک مرد شرافتمند. صفاتی که شما بویی از آنها

نبرده‌اید.»

کونوفرف شانه‌اش را بالا انداخت و اعتراف کرد که شاید او شخصاً خیلی شریف نباشد، اما رفقایاش هستند، مثل پونمرسی و آنژولراس، که همه

آدمهایی معتقد به اصول و شرافتمندند. «آنها می‌توانند تا صبح برایت از شرافت و اصول سخنرانی کنند ژاور!»

«من حرف شرافت را نمی‌زنم. شرافت زندگی من است.»

آنژولراس گفت، «دیگر چیزی از زندگی‌ات باقی نمانده.»

«جمهوریخواه ناقابلی مثل تو نمی‌تواند پادشاه فرانسه را سرنگون کند. بگذار یکی دو روزی بگذرد، آن وقت به جای پیشاب، خون به هوا فواره می‌زنی. دیدار در جهنم.»

«من جهنم‌برو نیستم ژاور. من یک شهروند آزاد جمهوری نوین فرانسه خواهم شد. این دومین انقلاب جمهوری است، می‌فهمی؟ دیگر پادشاهان پروار نمی‌شوند تا بچه‌ها از گرسنگی بمیرند، دیگر سگهایی مثل گیزو، خون و عرق و پول به زحمت به دست آمده کارگران را نمی‌مکنند.» آنژولراس با شور و هیجان به سخنانش ادامه داد، «از این به بعد مردم سرنوشت سیاسی خود را به دست خودشان می‌گیرند. در جمهوری مطبوعات آزاد و تحصیلات بدون دخالت کلیسا خواهد بود، و ما آزاد خواهیم بود که دور هم جمع بشویم و آزادانه عقاید خود را بیان کنیم، هر انسانی حق رأی خواهد داشت، چه دارا باشد چه نباشد.»

کلرون که به آنها می‌پیوست گفت، «آزادی، برابری، برادری!» بطری نوشابه را برداشت و جرعه‌ای نوشید، آن را در دهان گرداند، دمی نگه داشت و سپس به صورت ژاور تف کرد. «جاسوسهای پلیس باید تیرباران شوند.» ژاور نیز بی‌آنکه از این توهین متأثر شده باشد، کوتاه جواب داد، «جاسوسهای پلیس تیرباران خواهند شد.»

صدای شلیک گلوله‌ای از پشت، و فریادهایی که از سنگر برمی‌خاست، آنها را واداشت تا به سوی خیابان موندتور بدوند، در این خیابان پسرک کارگری افتاده بود که خون از دست گشوده‌اش جاری بود و باروت سیاه در پشت پیراهن آبی‌رنگش لکه‌ای گرد ساخته بود. کونوفر زانو زد و روی جوان را برگرداند، و در همان حال نگهبان، که پاژول بود، می‌لرزید و توضیح می‌داد

که همه اتفاقات چه‌قدر سریع رخ داد. «گارد ملی درست پشت سرش بود. فکر کردم که می‌خواهند به داخل سنگر بپرند. آنها — او — چه بگویم،» آهی اندوهناک کشید و ادامه داد، «خودتان می‌بینید که چه شد، او را از پشت با تیر زدند.» اما جوانک نمرده بود، و همین که کونوفر پیراهن آبی او را پاره کرد تا جای زخم را پیدا کند، لبهایش تکان خورد. کونوفر به ماریوس نگاه کرد، «تو را می‌خواهد،» و همچنان که چاک پیراهن را دوباره می‌بست، لبهای خود را به هم فشرد و گفت، «دخترک با تو کار دارد.»

ماریوس زانو زد، «دختر؟ دختر است؟» دستهایش را زیر شانه‌های او گذاشت و کلاه را که از سرش برداشت، موهای سرخ‌رنگ او روی سنگها ولو شد. «اپونین؟ آه، خداوندا، اپونین —» گرد و غبار را از چهره او زدود. «تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا خودت را —؟»

«اینجا آمدم تا در کنار شما بمیرم، آقای ماریوس.»

«نه، تو نمی‌میری. کونوفر، لطفاً —»

کونوفر سرش را تکان داد، و در پی آن رفقای ماریوس در تاریکی دور شدند تا ماریوس و اپونین تن‌دریده را که به اندازه یک مرد بلندقامت و به اندازه یک پسر بچه کم سن و سال بود، با هم تنها بگذارند.

«مسیو ماریوس، تک‌تک‌تان اینجا می‌میرید. این را می‌دانید، نه؟ همه می‌دانند.» اپونین آرام و شمرده و به سختی حرف می‌زد، هرچند چهره‌اش از شدت درد درهم می‌رفت و چروک برمی‌داشت، ته رنگ خنده بر لبانش نقش می‌بست. «مسیو ماریوس، بنظرم عاشق شما شده‌ام.»

«تو داری از خونریزی می‌میری. آه اپونین، خواهش می‌کنم حرف —»

«فکر می‌کنم از وقتی که در همسایگی ما، توی آن آلونک کثیف زندگی می‌کردید و کرایه ناچیز ما را می‌پرداختید، عاشق شما شدم، یادتان هست؟» «بله، نه، اما این حالا چه اهمیتی دارد؟ اگر من کرایه شما را می‌پرداختم به این علت بود که وضع خانواده‌تان خیلی خراب بود.» موهای او را از پیشانی‌اش کنار زد.



«خود شما هم فقیر بودید مسیو ماریوس.»

«اما من یک نفر بودم، دانشجو بودم.»

«چون شما مرد بودید، پدرم خیال کرد که شما پول پیش پرداخت را برای من دادید. مرا نزد شما فرستاد.» وقتی اپونین خواست بخندد، حباب خون از دهان و میان لبهایش بیرون زد، ماریوس با ملایمت آن را پاک کرد. «به پدرم گفتم که آقای ماریوس را خوب نشناختی، ای گرگ پیر. آقای ماریوس چنین توقعی از من ندارد.»

«من هیچ توقعی نداشتم اپونین. الان هم فقط می‌خواهم که تو زنده بمانی.» ماریوس کت خود را درآورد و با آن روی اپونین را پوشاند.

«من خیلی زنده نمی‌مانم. اگر شما آقای ماریوس، پیش من بمانید، حتی خیلی هم زجر نمی‌کشم.»

«من همین جا هستم. همین جا می‌مانم.»

«اگر مرا ترک نکنید.»

«نه، اپونین، نه. قول می‌دهم.»

«گرم می‌مانم؟»

«قسم می‌خورم.»

«ما منتظرت شدیم، هردوی ما. به خاطر عشق، آقای ماریوس. او در باغ منتظرت بود، و من در خیابان، اما شما به خیابان پلومه نیامدی.»

«کوزت؟ کوزت؟» به زبان آوردن این نام برایش خیلی سخت بود.

ماریوس به گریه افتاد. «نمیر، اپونین، نمیر، ما هیچکدام نباید بمیریم.»

«او گفت به خاطر عشق، من گفتم، باشد، باشد به خاطر عشقم به سنگر می‌روم، اما —» اپونین به خود لرزید و چشمهایش از شدت تعجب گشاد شد.

«کت شما گرم است، اما من سردم است. خیلی سردم است، آقای ماریوس.»

اپونین کوشید تا دست راست خود را بلند کند، اما نیروی کافی نداشت، با ناله غریبی که گویی همراه با جانش بیرحمانه از کالبدش بیرون می‌آمد، لبهایش تکان خورد، اما کلامی شنیده نشد. اپونین درحالی مرد که ماریوس

گریان او را دربر گرفته بود.

کونبوفر دستش را روی شانه ماریوس گذاشت و یادداشت کوزت را از دست اپونین بیرون آورد. وقتی نامه را به ماریوس داد، به کمک پاژول پیکر اپونین را بلند کرد و به آرامی کت ماریوس را دور آن پیچید و سپس جنازه را پیش بقیه قربانیان در سردخانه موقتی برد که در زیرزمین کورینت قرار داشت.

ماریوس هنوز روی زمین زانو زده بود، نگاهی به پیراهن و شلوار خونی خود کرد، به یادداشت در دستش، به دستخط کوزت و نام خودش که به خون آلوده شده بود، و به اشکهایی که بر گونه اپونین چکیده بود و هنوز هم می‌چکید: اشکهایی برای عشق، برای از دست دادن، برای این یقین که زندگی بدون عشق ارزش زیستن ندارد، اینکه تنها راه رهایی‌اش از رنجی که اکنون می‌کشید، پایان دادن همیشگی به همه رنجها بود. ماریوس به زحمت برخاست، سر پا ایستاد، بازوهایش را گشود و سرش را به سوی پهنه آسمان، به سوی ستارگان گرفت که در محاصره بامهای درهم و دودکشهای پاریس قرار داشت. با حمایلی از خون اپونین روی سینه و یادداشت کوزت در دستش به راه افتاد و به سوی میزی رفت که شمعی روی آن در تاریکی پت پت می‌کرد و سایه‌هایی پدید می‌آورد که چون پرندگان ترسیده‌ای که به سنگر پناه آورده باشند، می‌جهیدند و این سو و آن سو بال می‌زدند.

چیزی جز بحران نیست - در نتیجه دستیابی به تکه کاغذی بود که بین شمعدانهای نقره روی پیش‌بخاری یافته بود: یادداشت بدرد پرشوری از ماریوس به کوزت، که توسط گاوروش فرستاده شده بود، و در میانه راه به دست ژان والژان افتاده بود.

این پسرک ماریوس (ژان والژان نمی‌توانست جز این درباره او فکر کند، نمی‌توانست این نام را بدون تمسخر ضمنی عاقل اندر سفیه در ذهن مجسم کند) نوشته که چون کوزت را برای همیشه از دست داده به سنگر رفته، چون پدر بزرگش اجازه ازدواج با کوزت را نداده تا بتواند او را از سفر به انگلستان نجات دهد.

ژان والژان یادداشت را توی دست زمختش مچاله کرد، «انگار که من اجازه چنین ازدواجی را می‌دادم»، درحالی‌که آن را به داخل بخاری می‌انداخت که در این شب ماه ژوئن خشک و خاموش بود از خود پرسید، «این ماریوس دیگر کیست؟ یک بی‌نام و نشان!» و چرا کوزت هرگز اسمی از او نبرده؟ چرا کوزت چنین چیزی را از من پنهان کرده؟ او که هیچوقت مرموز نبود. اینها پرسشهایی بود که در اعماق ذهنش جان گرفته بود و آزارش می‌داد. به هر حال ماریوس در یک مورد حق داشت، «کوزت روانه انگلستان بود. در انگلستان امنیت است و دیگر ترس موردی ندارد.»

به زودی ژان والژان و کوزت بار دیگر ناپدید می‌شدند، این بار از طریق کانال مانش، که انگلیسیها به دلیل خود بزرگ‌بینی خدشه‌ناپذیرشان دوست دارند کانال انگلیسی بنامندش. درست همان‌طور که هشت سال پیش غیبتشان زد، از دیواری بالا رفته و به داخل حیاط صومعه پرستش جاودانی پریده بودند. در آنجا به کمک باغبان پیری به نام بابا فوشلوان و به عنوان بستگان او توانستند در چهار دیواری صومعه جا خوش کنند، کوزت فوشلوان به عنوان دانش‌آموز، و ژان والژان (اکنون فوشلوان) به عنوان کمک باغبان. برای حفظ حرمت راهبه‌های صومعه پرستش جاودانی، آدمهایی بی‌نهایت افتاده حال، تودار، و بی‌اندازه قناعت‌پیشه، هم ژان والژان و هم بابا فوشلوان بی‌آزار

## فصل سوم

در زندگی ژان والژان دو وظیفه نقش حیاتی داشت: حفاظت از کوزت، و وفاداری به عهده‌ای که اسقف به آن متعهدش کرده بود. اسقف روح او را برای نزدیکی به خدا به بهای دو شمعدان نقره سنگین وزن خریده بود که اکنون در خانه خیابان لوم‌آرمه روی پیش‌بخاری قرار داشت، هرچند که باقی جامه‌دانها بر اثر آشفتنگی اوضاع همچنان بسته مانده بود. ژان والژان در برابر شمعدانها ایستاد. در درونش احساسهای گوناگونی درهم می‌جوشید، نیازش به آزادی، پیمانش با اسقف، احترامش به صداقت و دوستی، و عشقش به کوزت. پس از سالها برای نخستین بار این همه نه در هماهنگی که در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند. همیشه بر این باور بود که عشقش به کوزت همراه با از خودگذشتگی بوده، اما اکنون می‌دانست که چنین نبوده است. شاید عشقی همراه با از خودگذشتگی مطلقاً وجود نداشته باشد، خوب، در مورد عشق به انسانیت، به بینوایان، به فرو افتادگان، به یتیمان، به صورت کلی و جمعی‌اش ممکن بود وجود داشته باشد، اما عشقی که در دل انسانی تنها پرورش می‌یابد نمی‌تواند بی‌دریغ باشد. بحران روحی امشب او - و خود می‌دانست که

مجبور بودند بلوز و شلواری با وصله‌های چرمی بر زانو که زنگوله‌هایی به آن وصل بود، به تن کنند تا وقت حرکت راهبه‌ها صدای زنگوله‌ها را بشنوند و بتوانند به موقع و به سرعت دور شوند. ژان والژان از این کار راهبه‌ها به خنده می‌افتاد، اما با مادر روحانی و سرپرست راهبه‌ها قراری گذاشته بود و در مقابل لطفی که صومعه به او و دختر محبوبش، کوزت، کرده بود، مقداری پول می‌پرداخت. بر اثر توجه و مراقبت راهبه‌های صومعه کوزت فوشلوان اکنون دختر تحصیلکرده‌ای بود، به این معنی که دیگر می‌توانست بخواند، بنویسد، فرانسوی را درست حرف بزند، پیانو بنوازد، و خیاطی و گلدوزی کند. کوزت می‌توانست نام شاهان فرانسه و قدیسان برجسته را از حفظ بگوید. تاریخ را چنانکه مطلوب راهبه‌ها بود، فرا گرفته بود؛ در ۱۷۸۹ پادشاهان بوربون متأسفانه بر اثر زیاده‌روی، در دام عوام غیر مذهبی افتادند و هم لویی شانزدهم و هم ملکه‌اش اعدام شدند و سرهایشان، مثل سرهای بسیاری دیگر، در دوران رژیم وحشت، زیر گیوتین رفت. اما همه آنها مثل کاتولیکهای مؤمن مردند. تعهد راهبه‌ها به تاریخ در همین جا به پایان می‌رسید.

کوزت به تدریج چنان دختر قشنگی شد که همه را به حیرت می‌انداخت. چه کسی باورش می‌شد که آن کودک هشت ساله ژولیده و فقیر طی چند سال این قدر زیبا بشود؟ ژان والژان در آن سالهایی که در صومعه به سر می‌برد، با این رؤیای شیرین دنیوی خود زندگی می‌کرد که دارد گل رزی زیبا می‌پرورد. ژان والژان در جوانی کشاورز بود، از آن کشاورزان روستایی که مثل گاو به زمین وابسته بودند. اما در باغ صومعه، گذر فصلها، امنیت در پناه دیوارهای ستبر، و دیدن رشد و شکوفایی کوزت، احساس رضایتی را به او می‌بخشید که هرگز نه طعمش را چشیده بود و نه انتظارش را داشت. دستهای ژان والژان در این دوران آرام از زندگی پر فراز و نشیب با لذت به خاک برده می‌شد، او باغ صومعه را شکوفا کرد و کوشید تا با پیوند گل رزی را پرورد که به رنگ آبی چشمان کوزت باشد.

اما کوزت پیش از آنکه ژان والژان به مقصود برسد، بزرگ شد. پدر و دختر

صومعه را ترک کردند و ژان والژان پنج هزار فرانک به صومعه بخشید و مدیره صومعه عاقلانه چیزی به روی خود نیاورد و نپرسید یک باغبان آن همه پول را از کجا آورده است. آن باغبان البته چنین پولی نداشت. ژان والژان نام و هویت‌های بسیار داشت که از جمله آنها یکی هم مسیو مادلن، کارخانه‌دار ثروتمند، بوده است. او آن همه دارایی را تحت نام مسیو مادلن و با کار پرمشقت و به کار بردن اندکی ابتکار به دست آورده بود. اما گذشته‌اش به او مجال نداده و مسیو مادلن ناگزیر شده بود برای همیشه، مثل هنگامی که ژان والژان گریخت، از نظرها پنهان شود.

اکنون تنها کاری که برای ژان والژان مانده بود، بیرون آوردن آن پولها (که قبلاً در جنگلی زیر خاک مخفی کرده بود)، گریختن از فرانسه، تهیه مدارک جعلی سفر تحت عنوان مسیو و مادموازل فوشلوان بود تا از آن پس، در انگلستان، نه ژاور به او دسترسی داشته باشد و نه تناردیه. ژاور به دلیل اعتقاد خدشه‌ناپذیر و وسواس آمیزش به حکم قانون در پی آن دو بود. انگیزه تناردیه ساده‌تر بود، تنها بلکه بیشتر. تناردیه، این سگ پست و طماع، برای رسیدن به مقصود خود بوکشان تا دریای ماننش هم آنها را تعقیب می‌کرد، ولی در همانجا متوقف می‌ماند. در انگلستان امنیت کامل وجود داشت. شاید نوعی تبعید بود، اما امنیت هم به همراه داشت. دیگر نه تناردیه مزاحم می‌شد و نه ژاور. و حتی این پسرک ماریوس. ژان والژان زانو زد و نامه را از درون بخاری برداشت. نامه روی تکه کاغذ ارزانی کنده شده از دفترچه مشق و با مداد کم‌رنگ و شتاب‌آلود نوشته شده بود، اما آشکارا سرشار از عشق و علاقه و شور و اشتیاق بود. و در این تردیدی نبود که ماریوس اعتقاد راسخ داشت که کوزت به شور و اشتیاق او پاسخ خواهد داد. وگرنه چگونه ممکن بود که جرئت کند چنین نامه‌ای به کوزت بنویسد؟ کوزت عاشق شده بود. ژان والژان گفت، «به‌به»، و بار دیگر آن را محاله کرد و در بخاری انداخت، و این بار شمعدان نقره را برداشت، نامه را شعله‌ور ساخت و با لذت و خشنودی سوختنش را تماشا کرد. «کوزت هفده سالش است. بچه‌تر از آن است که از

## کوزت

عشق و عاشقی حرف بزنند. این ماریوس برای کوزت اهمیتی ندارد. یک بار توله سگی را می خواست و من گفتم نه، و او فراموشش کرد.»

اما آن توله سگ تنها چیزی بود که ژان والژان از کوزت دریغ کرده بود. و برای این کار دلیل محکمی داشت. یک سگ، بالاخره، آدم نمی داند که یک سگ چه ممکن است بکند، چگونه ممکن است بی آنکه آدم خودش بخواهد، با همسایه ها درگیرش کند، یا به هنگام فرار سریع و پنهان شدن بی سر و صدا در وقت لزوم، مشکل بسازد.

در واقع، گذشته همواره در کش و قوس گریز او، پس از چند سال وقفه و زندگی در صومعه، تقریباً بلافاصله پس از ترک صومعه، باز به سراغش آمده بود. به همین دلیل سه اقامتگاه در اجاره داشت، این آپارتمان و آپارتمانی دیگر، و خانه واقع در خیابان پلومه، که هرکدام در بخشهای مختلف شهر قرار داشت. به این ترتیب بود که می توانست هر وقت بخواهد به آسانی نقل مکان کند و هویت و شرافت خود را محفوظ و در امان نگه دارد. که برای ژان والژان به این معنا بود که می بایست ایمان آن اسقف را الگو قرار دهد، بارقه خدایی در روح هر آدمی، هر اندازه هم که گمراه باشد، می درخشد. وگرنه چه دلیل دیگری داشت که سالها پیش آن اسقف او را به خانه خود راه دهد؟ ژان والژان: محکوم فلک زده ای چنان پست، چنان منفور و بی اعتبار که حتی سگها هم او را به لانه خود راه نمی دادند. اسقف این محکوم مسلم را بر سر میز خود نشاند و به او غذا و خوابگاهی داده بود - نخستین بستری که پس از نوزده سال در آن می خوابید - و هرگز از او نپرسیده بود که برای چه به زندان افتاده بود. برای دزدیدن قرصی نان. با این همه ژان والژان آن شب نقره های اسقف را دزدیده بود. در جنگ پلیس روز بعد به خانه اسقف کشانده شده بود درحالی که به عنوان مجرم سابقه دار در معرض مرگ حتمی یا زندان ابد بود. اسقف دو شمعدان نقره را در دستهای ژان والژان گذاشته و به آرامی پرسیده بود: چرا اینها را فراموش کردی، اینهایی که به تو دادم از بهترین نقره هاست؟ چرا این هدیه را فراموش کردی بیری؟

## بیجه های واترلو

و با آن هدیه آزادی - که ژان والژان به کمکش خاکستر نامه ماریوس را زیر و رو کرد - دریافت که او هم می باید از خود ایمان، امید و نیکوکاری نشان دهد. افسوس همین نیکوکاری بود که بدبختانه یک بار دیگر او را با تناردیه دزد و حقه باز و باجگیر روبرو کرد. در راه همین نוע دوستی بود که گذر او (و پناه بر خدا، کوزت) به کلبه خرابه ای نزدیک گودنشین ایتالیاییها افتاد، به جایی که تناردیه با همسر و سه توله اش در آن زندگی می کرد. تناردیه از آن آدمهای مودبی، خودخواه، بی رحم، همیشه گرسنه، و اگر پا می داد، مدهوش بود. او که زمانی مالک مسافرخانه گروهبان واترلو در مون فری بود (و آن مسافرخانه را از پول ربوده شده از جنازه های جنگ واترلو خریده بود) بر اثر افراط در شادنوشی به روز سیاه نشسته بود. اکنون در پاریس زندگی می کرد، یعنی امور خود را از راه دزدی، جنایت، کلاهبرداری، و نوشتن نامه های مودیانه تکدی آمیز می گذراند. ژان والژان در نقش مسیو فوشلوان خوش باور خیرخواه و ثروتمند تسلیم یکی از همین نامه های رقت انگیز گدایی شده و در این راه جان خود را نیز به خطر انداخته بود، زیرا تناردیه و دار و دسته اش نقشه غارت او، و از همه بدتر ربودن کوزت و طلب جان بها برای او را کشیده بودند. ژان والژان از دام آنها نجات یافته بود: یک گریز موفقیت آمیز دیگر. شکر خدا، کوزت حتی خبردار هم نشد. اما تناردیه در پی ژان والژان بود.

در پاسخ به ندای روح اسقف، ژان والژان می توانست تناردیه را با همه بدکرداریهایش ببخشد، همه را، مگر آنچه بر سر کوزت و مادرش فانتین آورده بود. فانتین دخترش را پیش آنها گذاشته بود که از او مراقبت کنند تا برگردد. تناردیه ها فانتین را به خاک سیاه نشانده و او را به بدبختی و فقر و فحشا و مرگ زودرس کشانده بودند. در عین حال نسبت به کوزت رفتار بی رحمانه غیر قابل گفتنی داشتند. کتکش می زدند، گرسنگی اش می دادند، و از سه سالگی کوزت تا هشت سالگی که ژان والژان نجاتش داد، از او بیگاری می کشیدند. نه، ژان والژان این عمل خانواده تناردیه را نمی توانست ببخشد. واقعاً سعی خودش را کرده بود. ژان والژان حالا فقط با قرار دادن کانال مانش

بین کوزت و تنارديه‌ای که پول مرده‌ها را می‌ربود می‌توانست از کوزت محافظت کند. به کوزت آزاری نمی‌باید می‌رسید. او و کوزت به انگلستان می‌رفتند.

ژان والزان با شنیدن ناقوس کلیسا از افکارش بیرون آمد. صدای غم‌انگیز ناقوس کلیسای سن مری در آن حوالی، جایی که سنگر ساخته بودند و می‌جنگیدند. اما این پسرک، این ماریوس در کلیسای سن مری نبود. آن یکی پسرک چه گفته بود؟ ژان والزان نامه ماریوس را از دست گاوروش گرفته بود که گفت از سنگر خیابان شانوروری می‌آید و عجله دارد که به صحنه زد و خورد برگردد. برای همین گاوروش رضایت داده بود که نامه ماریوس را به ژان والزان بدهد، نه به خانمی که نامه خطاب به او بود.

ژان والزان نگاهی به شمعدانهای نقره اسقف انداخت، چون دو ستون زندگی او بودند. آزادی و شرافت. اگر یکی از آنها را از دست بدهد چه خواهد شد؟ محال است. آنها جدا نشدنی‌اند. همین‌طور هم باید باشد. اگر در راه به دست آوردن آزادی شرافتش را از دست بدهد... با پاشنه پوتینش نامه سیاه شده ماریوس را میان خاکسترها له کرد. اسقف ایمان، امید، و نیکوکاری را به او توصیه کرده بود. نیکوکاری آسان بود. خدای من، نیکوکاری که چیزی نیست! فقط انفاق چیزی به دیگران؟ پول خشک و خالی؟ اما امید و ایمان، اینها متحدان عشق بودند. ژان والزان عاشق کوزت بود. ایمان داشت که کوزت هم عاشق اوست. اما کوزت عاشق ماریوس بود. این دیگر روشن بود. آن جوانی که چنان نامه‌ای نوشته بود مسلماً می‌دانست که همان عشق و علاقه را دریافت خواهد کرد. آیا ژان والزان می‌توانست به امید و ایمان خیانت کند، عملاً به کوزت دروغ بگوید، او را به انگلستان و به تبعید ببرد، بی‌آنکه نامی از جوانی ذکر کند که کوزت عاشقش است؟ مردی که محبوب کوزت است. هرگز بر زبان نیاورد که می‌داند کوزت عاشق مردی شده است؟ عاشق این ماریوس. ژان والزان خود را واداشت تا این نام را خالی از هر گونه استهزا بر زبان آورد، «ماریوس».

یک بار دیگر نیز بر سر چنین دوراهی گیر کرده بود: گدای سالخورده‌ای را به هنگام دزدیدن میوه دستگیر کرده و او را به جای ژان والزان گرفته بودند. تکرار جرم. محکومیتش مرگ یا زندان ابد بود. اگر این آدم پیر و بی‌سواد به جای او محکوم می‌شد، ژان والزان - که در آن زمان مسیو مادلن و شهردار شهر بود - می‌توانست راحت و آسوده و در رفاه زندگی کند و از ثمره زحمت و ابتکارش برخوردار باشد، و ژاور نیز برای همیشه شادکام بماند. اما ژان والزان به خاطر زندگی یک گدا، از آزادی خود دست شسته بود تا شرافت خود را حفظ کند. آیا حالا می‌باید به کمتر از آن رضایت دهد؟ شاید اکنون پای زندگی کوزت در میان باشد. امروز بعدازظهر به او چه گفته بود، وقتی زن بشوم پاپا، آن وقت...

«پس تو یک زن شده‌ای کوزت؟ آیا آن کودک برای همیشه ناپدید شد بی‌آنکه حتی رفتنش را ببینم؟ آیا به شکل یک زن پیش روی من ایستاده و من - نه، مگر ممکن است تا این حد کور باشم!» چه‌طور ممکن است عاشق این ماریوس شده باشد؟ یک دانشجوی آس و پاس. آن پسرک داخل سنگر کی بود؟ ژان والزان مکث کرد: ناقوس کلیسای سن مری خاموش شد. سن مری سقوط کرده بود. نزدیک سپیده‌دم بود. در روشنایی روز سربازها همه منطقه بازار را اشغال می‌کنند. تا پیش از ظهر همه کسانی که در خیابان شانوروری سنگر گرفته‌اند کارشان تمام است، مرده، یا در حال مرگ، یا دستگیر شده، یا زندانی.

ژان والزان دستهای بزرگ و قدرتمند خود را دور پایه شمعدانها حلقه کرد و آنها را پهلوی به پهلوی هم کشید. بعد آنها را بلند کرد و در پرتو روشنائی شان به اتاق خود رفت، اونیفورم گارد ملی خود را یافت و پوشید. هدیه اسقف در دست به سوی اتاق کوزت رفت. در اتاق را گشود و کنار بستر او ایستاد. نور شمعها بر چهره جوان او و موهایش که بر بالش آشفته بود، تابید. چهره او عزیزترین چهره دنیا بود، و ژان والزان دلش گرفت، چرا که این چهره را در خواب مکدر یافت، گویی که در رویاهایش پی چیزی یا کسی می‌گشت.

کوزت

پیشانی او را بوسید و زیر لب زمزمه کرد، «کوزت، تو را از خود زندگی هم بیشتر دوست دارم.» بعد شمعدانها را روی زمین گذاشت. «تو بیچه منی، و دوست داشتن تو به من زندگی می‌دهد، شادی می‌دهد، امید می‌دهد. تو همیشه دختر من خواهی بود، حتی وقتی که دیگر بیچه‌ام نباشی.» خم شد، شمع را خاموش کرد، از اتاق به آرامی خارج شد و در را بست.

در سراسرای جلو خانه، میز تحریر کوچکی بود، ژان والژان داخل کشوی آن را زیردستانه گشت و خنجری را پیدا کرد که همیشه آنجا نگه می‌داشت. آن را در غلاف فرو برد، بندش را بست، از سه طبقه پله پایین رفت و چون مردی مسلح قدم به خیابان لوم آرمه گذاشت.

## فصل چهارم

در سراسر شب سنگر را برای حمله صبحگاهی با چنان شور و اشتیاقی آماده کردند که معمولاً برای مراسم عروسی چنین می‌کنند، اما دسته گل‌هایی که اینجا در انتظارشان بود، باروت و روبانهایش دود و نقره‌اش تیغ شمشیرها بود، از آنچه حرف زده نمی‌شد، غذا بود. زد و خورد‌های پراکنده طول شب چندین مجروح و دو جنازه روی دست شورشیان گذاشته بود که در سردخانه موقتی در کنار جنازه‌اپوین تناردیه قرار گرفتند.

کونوفر از تن یکی از این مردان که گلوله مغزش را شکافته بود، پیراهن کار آبی رنگ تمیزی را بیرون آورد و به ماریوس داد تا به جای پیراهنی که به خون اپوین آغشته شده بود، بپوشد. ماریوس دستهایش را در آستین پیراهنی کرد که هنوز بوی عرق تن شاگرد بنایی را می‌داد که آن را پوشیده بود، چنان می‌نمود که زندگی مرد دیگری را به تن کرده باشد: ناوه‌ای که او حمل کرده بود، چپق گلینی که او کشیده بود، کسانی را که او دوست داشته بود، سوسیسهای سیردار و نانهای بیاتی که او خورده بود، نوشابه‌های آبکی که او در «کوگت‌ها» نوشیده بود، کافه‌هایی که در آن همراه رفقاییش آواز خوانده

بود، انجمنهای آواز که پوششی بود برای فعالیتهای سیاسی شان، انجمنهای جمهوریخواهی شان، امید و آرزوهایشان برای آزادی که در لفاف سرخوشیهای مستانه پنهان می شد. شاید آن شاگرد بنا اکنون به آزادی دست یافته بود، نه؟

ماریوس در پیراهن کار ناآشنا که بوی زندگی ناآشنای او را می داد، آن نامه بدرود شتابزده را به کوزت نوشته و همراه گاوروش فرستاده و از پسرک خواسته بود که برگردد. ماریوس به یارانش کمک کرد تا پوکه فشنگهایی را که در زد و خوردهای شبانه شلیک شده بود گرد آورند، آنها را با باروت پر کنند، پناهگاهها را مستحکم سازند، و طبقات بالای کورینت را برای نبردی که می دانستند با دمیدن صبح آغاز خواهد شد آماده کنند. ماریوس به مجروحان نیز کمک می کرد. تحصیلات پزشکی کونوفر به او امکان می داد تا جلو خونریزی را بگیرد، اما نه دارویی در اختیار داشت، نه تجهیزاتی، و نه مسکنی برای فرو نشاندن درد، مگر نوشیدنی مالک ساختمان. طی آنچه از شب باقی مانده بود، شورشیانی که در کنار هم باقی مانده بودند، نوشیدنیهای اعلا مالک کورینت را با هم نوشیدند که اگر خودش بود هرگز اجازه نمی داد. آهسته با هم حرف می زدند. از شکم خالی خود لذت می بردند، چون می دانستند که مردگان گرسنه نمی شوند، از خستگی خود خشنود بودند، چون می دانستند که مردگان خسته نمی شوند؛ و آنهایی که زخمی شده بودند حتی از درد خود خوششان می آمد، چون می دانستند که مردگان درد نمی کشند. شاید مردگان چیزی نصیبتان نمی شد، حتی در یادها نیز نمی ماندند. به همین دلیل، فوبی، مردی که پره می ساخت، با نوک چاقو روی دیوار کورینت نوشت: زنده باد ملت.

نگهبانان بالای سنگر بدون حاصل دور و بر را زیر نظر گرفتند. خیابانها به قدری تنگ و باریک، و تاریکی چندان ظلمانی بود که هیچ چیز دیده نمی شد. اتکای همه شان تنها به گوششان بود، به شنیدن صدای ناقوس کلیسای سن مری و فراخوانی آن که دم به دم غم انگیزتر می شد، مسلح شوید،

مسلح شوید... با سپری شدن شب، صدای ناقوس کمتر هشدار دهنده و بیشتر التماس آمیز می شد. هنگامی که گاوروش پس از رساندن نامه بدرود ماریوس به خانه شماره ۷ خیابان لوم آرمه - برخلاف سفارش ماریوس - به سنگر بازگشت، خبرهای مایوس کننده ای آورده بود: همان طور که ماریوس قبلاً گفته بود، مردم پاریس در بچه های قلب خود را به روی آنان بسته بودند. مشت های گره کرده مردم بالا نمی رفت - ۵ ژوئن ۱۸۳۲ مثل ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ نمی شد که طی آن شورش به انقلاب کشید. این واقعه در حد ناآرامی و اغتشاشی باقی می ماند که سریعاً درهم کوبیده می شد. چند روز بعد ارتش در خیابانهای تنگ و باریک جولان می داد و هرکسی را که در ناف شهر پنهان شده بود به گلوله می بست، و پلیس مجاری فاضلاب را می گشت و به هرکه برمی خورد شلیک می کرد. این شورش، همراه با سنگرهای خیابان شانوروری، کورینت، خیابان موندتور و مدافعاتش در زباله دان تاریخ افکنده می شد.

کلرون گفت، «شما محکوم به زوالید، ما محکوم به زوالیم. همه کسانی که سنگ جمهوری را به سینه می زنند محکوم به زوالند.»

آنژولراس با نیمخندی معنی دار گفت، «نه برای همیشه. خودکامه ها همیشه پیروز نیستند. دوران جمهوری فرا خواهد رسید. جمهوری فرانسه یک ضرورت تاریخی است و زمانش فرا خواهد رسید، فرانسویها خواستار آزادی اند. از ۱۷۸۹ طالب آن بوده اند. همیشه هم خواهند بود. مردم آزادیخواه را می شود کشت، اما متوقفشان نمی شود کرد. سنگر پشت را ببندید. نگهبانها، سر پستهای خود قرار بگیرید. بقیه بروید و اگر توانستید کمی استراحت کنید.»

ماریوس در نور پریده رنگ شمعهای روی میز چهره یارانش را زیر نظر گرفت. اندیشید، همه ما جوان هستیم، خیلی چیزها هست که هرگز در نخواهیم یافت. خیلی کارها باید انجام داد. خیلی حرفها هست که باید به کوزت گفت. عشق، عشق واقعی نیاز به عمر دراز دارد تا واقعیت خود را نشان

دهد. ماریوس اکنون این را می دانست، همچون شکلی از نیایش آن را کشف کرده بود و چه دیر.

دفتر یادداشت بغلی و مدادش را بیرون آورد و نوشت:

#### محبوبم -

زمان فقط برای زندگان معنا دارد، و من به زودی به کسانی می پیوندم که زمان را به آنان دسترسی نیست، اما باید به تو بگویم، هرچند که آن لحظه نزدیک می شود، عشق من به تو از زمان فراتر خواهد رفت، از من فراتر و با تو خواهد بود. تو را دوست دارم و خواهم داشت، تا آن حد که انسانی می تواند از محدوده زمان پا به بیرون بگذارد.

عشق سرزمین خود را دارد، اما نه دنیای خود را. دنیا به سرزمین عشق حمله می کند، اما نمی تواند آن را از میان ببرد. من در سرزمین عشق همیشه با تو خواهم زیست.

ماریوس

۶ ژوئن ۱۸۳۲

از یابنده این یادداشت خواهش می کنم آن را به مادمازل کوزت فوشلوان، شماره ۷، خیابان لوم آرمه برساند.

ماریوس چاقوی فوی را گرفت و روی دیوار، زیر عبارت زنده باد ملت، سوراخی درست کرد. نامه را باریک لوله کرد، انگار که بخواهد در پوکه فشنگی بچپاند، و در واقع گلوله ای از آن ساخت که با تکه ای چوب پنبه و ته مانده ای از شمع مذاب مهر شده بود، و بعد آن را به کمک نوک چاقو در سوراخ فرو برد. بعد رفت تا آنژولراس را پیدا کند که روی گاری واژگون شده ای با تفنگ کوتاهی در دست نشسته بود و به سنگر خیره می نگریست.

ماریوس نیز به آنجا نگاه کرد، توده ای از سنگ و آهن و چوب، و فکر کرد شاید اشتباهی در کار باشد. «ما در پی چه هستیم؟»

«آینده.»

«جمهوری؟»

«دومین جمهوری. اولین اش را داشتیم، جمهوری کم دوام سال ۱۷۹۲.»

«واقعاً فکر می کنی در آینده خواهیم داشت؟»

«البته. تو هم همین طور فکر می کنی، وگرنه اینجا نبود.»

«شاید من به دلایلی اینجا باشم که موجه تر از دلایل تو نباشد.»

«هیچ دلیل موجهی برای مردم وجود ندارد دوست من. دلایل موجه فقط برای زنده ماندن است.» چهره پریده رنگ آنژولراس ناگهان سفید شد. ناقوس کلیسای سن مری از صدا افتاد. آن قسمت شهر در سکوت فرو رفت، دو مرد جوان به یکدیگر نگرستند.

آنژولراس افراد از جمله نگهبانها را فرا خواند. آنها جلو کورینت ایستاده بودند، جایی که خاموش شدن ناقوس کلیسای سن مری حالت رسیدن خبر مرگ دوستی را داشت، که به معنای کلی تر، همین طور هم بود. آنژولراس خطاب به افراد گفت، «حالا هرکس می خواهد برود، زودتر برود. اشکالی ندارد. قابل فهم است.» حالت فرماندهی او موقتاً از بین رفته بود.

کورفراک، یکی از دانشجوها، با سرزندگی فریاد زد، «خیال کردی ما چه هستیم؟ شورشی؟ خرابکارهایی که ویران می کنند و چپاول می کنند و بعد می زنند به چاک و برمی گردند به لانه هایشان؟ ما انقلابی هستیم نه شورشی! زنده باد جمهوری! ما مثل فرانسویهای آزاده جنگ می کنیم، مثل اتباع جمهوری ای که خودمان زنده نمی مانیم تا ببینیمش!»

پاژول فریاد کشید، «یا مرگ یا جمهوری!»

آنژولراس لحظه ای به فکر فرو رفت. پایش را روی خاکهایی مالید که سنگفرشهایش را برای سنگر سازی کنده بودند. «رفقا، خون ما در خیابانهای پاریس جاری خواهد شد.»



ماریوس قدمی پیش گذاشت، «مرگ با شمشیر بهتر از اعدام است. اعدام بهتر از مردن در فاضلاب است. این سنگر همین طوری ساخته نشده - یک واگن، چند بشکه، میله‌های آهنی تخت‌خواب، و میزهای بیلارد. دوباره نگاهش کنید. این سنگر تل اندوهی است که با دو اندیشه عجین شده: آزادی و جمهوری!»

پائول فریاد زد، «آزادی مطبوعات، تحصیلات رایگان!»

کولویل دباغ فریاد کشید، «یک آدم، یک رأی!»

فویی، پره‌ساز، شادمانه گفت، «هرکس رأی می‌دهد حکومت می‌کند!»

«هرکس که بیل می‌زند می‌تواند انتخاب کند!»

وردیه چاپچی گفت، «هرکس که با ماشین چاپ کار می‌کند، ارباب قرن نوزدهم است.»

ماریوس فریاد زد، «و آینده.»

همه یک صدا فریاد زدند، «یا مرگ یا جمهوری دوم!»

آنژولراس که با نگرانی قدم برمی‌داشت گفت، «بسیار خوب، اما همه نمی‌مانند. ما می‌دانیم که شانس زیادی نداریم. همه مردان متأهل باید بروند. این یک دستور است.» و چون کسی نرفت ادامه داد، «کسی که مرد خانواده است، اگر اینجا بمیرد، فقط خودش نمی‌میرد، مرتکب جنایت هم می‌شود. این آدم زن و فرزندانش را هم می‌کشد. پسران خود را محکوم به فقر و گرسنگی می‌کند. همسر و دخترهایش را به سوی فحشا می‌راند. ممکن است در میان شما مردانی باشند - و نگاه خیره‌اش متوجه گروه چهل، یا شاید سی نفری شد که لباس کارگری به تن داشتند - «که همین حالا هم چنین وضعی را در مورد خواهران و مادرانشان دیده باشند. شما که نمی‌خواهید همسران و دختران خود را به چنین سرنوشتی دچار کنید؟ ما می‌دانیم که دستمزد یک مرد دو برابر دستمزد یک زن است. یک کارگر در پاریس به سختی می‌تواند با دستمزدش زندگی کند، اما یک کارگر زن با مزد ناچیزش یا از گرسنگی می‌میرد یا مجبور است خود را بفروشد. یا هردو را.»

کونوفر با تلخی گفت، «در بیمارستان زنهایی را دیده‌ام که نوزادشان را، مرده یا زنده، روی پله‌ها گذاشته‌اند و رفته‌اند. من شاهد نوزادکشی آشکار بوده‌ام. کودکان بی‌سرپرستی را دیده‌ام که علف و لجن بالا آورده‌اند، چون چیزی غیر از این برای خوردن نداشته‌اند. زنان شرافتمندی را دیده‌ام که از راه خیاطی گذران می‌کنند و انگشت‌هایشان بر اثر سوزن‌کاری سیاه شده و با این حال از گرسنگی در حال مرگ بوده‌اند. آنها تن به فحشا داده‌اند. چاره‌ای نداشتند. روسپی شده‌اند - چه رسمی یا غیر رسمی - کونوفر شانه‌هایش را بالا انداخت، «این فقط برای پلیس تفاوت دارد نه برای دکتر - آنها با تن‌های کتک‌خورده از دست مشتریهایشان، به بیمارستان می‌آیند. بیماریهایی که این زنان را قتل عام می‌کند مقاربتی نیست، بیماریهای اجتماعی است.» کونوفر نفس عمیقی کشید و به دور و بر خود نگاه کرد. روشنائی تنها مشعل سنگر با دمیدن سپیده بی‌رنگ، کم‌نورتر می‌شد. یک نفر خم شد و شمع را فوت کرد. «مرگ تدریجی از گرسنگی، خودفروشی، اگر شما زن و بچه‌هایتان را به حال خود بگذارید، چنین سرنوشتی در انتظارشان است.»

آنژولراس با قاطعیت تکرار کرد، «من دستور می‌دهم که مردان متأهل از اینجا بروند.» اما باز کسی از جایش تکان نخورد.

ماریوس جلورفت، «سلاح‌تان را برای ما بگذارید و بروید. یاد ما را برای پسران و دخترانتان زنده نگه دارید. پسران و دخترانتان را طوری بار بیاورید که به جمهوری اعتقاد داشته باشند. هیچ دلیل موجهی برای مردن وجود ندارد. دلایل موجه فقط برای زنده ماندن است.» سرش را به تبانی به طرف آنژولراس تکان داد و در ادامه گفت، «از خدا می‌خواستم که من هم چنین دلیلی می‌داشتم، همسری، خانواده‌ای که مال خودم باشد. وردیه، برو، سلاح را زمین بگذار دوست من، برادرم، به چاپخانه و پیش خانواده‌ات برگرد.»

«زن من از وبا مرد. این را به تو گفتم.»

«اما بچه که داری.»

«چهارتا.»

کوزت

گاوروش ولگرد جلو وردیه پرید، «آنها از گرسنگی کنار خیابان می‌میرند. دنبال نان می‌گردند اما سنگ هم گیرشان نمی‌آید.»  
«تو گرسنگی نمی‌کشی.»

«من؟ البته که نه! اما مرا بین - من بارون زندان باستیل‌ام! من کنت پاریسم. شاهزاده‌گندابروام! من میان سنگهای کوچه و خیابان بزرگ شده‌ام. بیا، دست به بازویم بزن -» گاوروش دست استخوانی‌اش را بالا برد، «بین، چه سنگ است؟ می‌بینی. من انتخاب خودم را کرده‌ام. پدر و مادر تازه‌ام، خیابان و فاضلاب، را بیشتر دوست دارم. پدر قبلی‌ام اسم خودش را یک روز ژوندرت می‌گذاشت، یک روز فاباتو، یک روز هم پاپ هم شاه. برای من اسم چه فرقی دارد؟ او و مادر قبلی‌ام مدام مرا زیر مشت و لگد می‌گرفتند، بهترین ته مانده غذاها را برای خودشان برمی‌داشتند، تا اینکه روزی گفتم، کثافت دیگر بس است. حالا یک مادر تازه پیدا کرده‌ام که خیابان است. یک پدر تازه دارم که فاضلاب است، خودم هم از همان جنسم، اما بقیه، آن توله‌هایی که باقی می‌مانند، قسر در نمی‌روند، از گرسنگی، از سرما می‌میرند.» گاوروش با لحنی پندآمیز انگشت خود را تخت سینه وردیه زد، «اوضاع از این قرار است، آقا جان.»

عاقبت اوژن وردیه سلاحش را به ماریوس داد و گفت که می‌رود چون سلاح دیگری دارد. دست خود را که هنوز آغشته به مرکب چاپ بود بالا آورد، «سلاح من این است. کسی را پیدا می‌کنم که بتواند بنویسد و من حروفچینی می‌کنم و آن قدر زنده می‌مانم تا شاه را سرنگون کنم و جمهوری را ببینم.»

چهار مرد قدم جلو گذاشتند. بلانشار، نجار دوره‌گردی که سه بچه‌اش را و با برده بود و هنوز دو پسر، همسر و مادر پیری داشت که نان خور او بودند. کولویل، که زنش سه روز پیش زایمان کرده بود. لاتور، رنگرزی که کنار رودخانه گوبلن زندگی می‌کرد و پوستش زرد بود و لبهایش پر از لکه‌های رنگ. و کلرون، که زن و بچه‌هایش در لیون بودند. آنژولراس بقیه را به دقت

بچه‌های واترلو

زیر نظر گرفت. سرش را به طرف مردی تکان داد که روی زمین نشسته بود و تفنگش را محکم در دست گرفته بود. «تو هم پسر داری اولار، آنها را دیدم که توی جلساتمان آورده بودی.»

اولار با لحنی محکم و بی‌آنکه سرش را بلند کند، جواب داد، «من نمی‌روم.»

کونوفر جلو رفت، با مهارت حرفه‌ای چانه اولار را در دست گرفت و به این طرف و آن طرف چرخاند و گفت، «دهانت را باز کن.»  
«نه.»

«تو هم گرفتی، درست است؟ و با گرفتی.»

اولار تفنگش را عصای دست کرد و برخاست، «بله، و با گرفتم، و از خدا می‌خواهم که جنازه من این مرض را به آن خوکهای بورژوازی بدهد که وقتی ما در بیغوله‌ها جان می‌دهیم در ناز و نعمت غرق‌اند. من و با دارم، اما به جای اینکه توی لاشه خودم جان بکنم می‌جنگم. پسران من می‌دانند که بر نمی‌گردم، پس یکی دیگر را نجات بدهید.» و روی کلمات آخرش به تلخی تأکید کرد.

همه یک قدم عقب رفتند، گرچه همه در معرض مرگ بودند، اما حرمت و بایی را نگه داشتند.

کولویل معترضانه پرسید، «رفتن چه فایده‌ای دارد؟ نگاه کنید، هوا دارد روشن می‌شود. شهر پر از سرباز و پلیس و خبرچینهایی مثل ژاور است. وقتی پا به سنگر بگذاریم، به هر حال ما را با تیر می‌زنند.»

«نه، تو را نمی‌زنند.» کورفراک به دستور آنژولراس او نیفورمهای آن عده از افراد گارد ملی را که شب گذشته کشته شده بودند آورد. او نیفورمها مرطوب بودند و لکه‌های خون روی آنها به رنگ لجن درآمده بود. هرکس آن را می‌پوشید، مسلماً او را به جای یک سرباز مجروح می‌گرفتند نه یک شورشی فراری. آنژولراس گفت، «اینها را تنت کن.»

اما فقط چهار او نیفورم بود و آنها پنج تن بودند.

کوزت

کلرون داوطلب شد، «من می مانم. تازه به پاریس آمده ام، و اگر کسی از این بابت شانس داشته باشد منم. مرا نمی شناسند. من می مانم و ژاور را با تیر می کشم. این وظیفه من است.»

«بسیار خوب.» آنژولراس به بقیه دستور داد تا لباسهایشان را عوض کنند، «فوری، همه باید همین الان بروید.»

همچنان که آن چهار تن پیراهنهای خود را در می آوردند تا اونیفورمها را بپوشند، فریادی از پشت کورینت برخاست، از جایی که کورفراک با یک سرباز گارد ملی که سنگر را دور زده بود و از پشت میانشان پریده بود، کلنجر می رفت. سرباز گارد ملی آدم ریشوی چالاکی بود و کورفراک فربه را به جلو هل داده، خنجری را با چابکی زیر گلوئی او گرفته بود. «من یکی از شما هستم.» سرباز چاقوی خود را کنار برد و کورفراک را آزاد کرد، «چه طور می توانستم بدون این اونیفورم از خیابانها بگذرم؟» ژان والژان نگاهی به آدمهایی که نیمی از اونیفورمها را به تن کرده بودند انداخت، «می بینم که تنها من به فکر استفاده از این اونیفورم نبوده ام.»

کورفراک که گلوئی خود را می مالید، پرسید، «تو کی هستی؟»

ژان والژان اونیفورم گارد ملی را از تن بیرون آورد، «من برای نجات دیگران آمده ام.»

کلرون کت نخ نمای دانشجویی خود را به ژان والژان داد و خود اونیفورم گارد ملی را پوشید. دستهای خود را محکم به شانه های وردیه، بلانشار، لاتور، کولویل، و همه کسانی زد که قرار بود در سنگر بمانند، و خواست که نامهایشان را به خاطر بسپارد تا در آینده به یاد بیاورد. بعد رو به ماریوس گفت، «و حرفهای تو، حرفهای تو درباره اینکه اعدام بهتر از مردن در فاضلاب است، من یکی هرگز راضی نمی شوم که جان خود را بپردازم و دربرم.» اما ماریوس به او گوش نمی داد. مبهوت مانده بود، بی آنکه لحظه ای چشم از تازه وارد برگیرد. مطمئناً این پدر کوزت است، اما محال است. نه، محال نیست. امکان ندارد. آخر، او بارها مسیو فوشلوان را دیده بود که در پارک

بچه های واترلو

لوکزامبورگ با کوزت قدم می زند. مدتی پیش او را از دور دیده بود. درست است، و هیچوقت اونیفورمی به تن نداشت. اما باز هم این مرد می توانست غیر از او باشد؟

کلرون دست خود را دوستانه بر شانه ژان والژان گذاشت و پرسید، «و تو پدر؟ من باید اسم نجات دهنده ام را بدانم.»

ژان والژان جواب داد، «من پدر تو نیستم. نجات دهنده تو هم مسیح است. حالا از اینجا برو بیرون.» سالها هم زنجیر بودن با دیگر زندانیان ژان والژان را به لمس انسانی دیگر حساس ساخته بود، عملاً کلرون را کنار زد و در عین حال نگاهی به سراپای مردی که جلو رویش بود انداخت. این ماریوس محبوب کوزت بود. محبوب و مورد علاقه کوزت. از چهره این ماریوس نوعی بزرگمنشی ذاتی می تراوید که با عصبیت آشکارش ناسازگار بود، چیزی تند و پرشور در چشمهایش پدیدار بود، حتی در حالت ایستادنش. ژان والژان دلش می خواست پرسد، آیا تو شایستگی دختر زیبای مرا داری؟ اما دمیدن صبح آسمان را روشن کرده بود و وقت چندانی باقی نمانده بود. شاید دیگر فرصتی نبود. کسی سلاخی به دست او داد؛ ژان والژان نپذیرفت. «من خیال جنگیدن ندارم، اما تا آنجا که بتوانم کمک می کنم. زخمیها کجا هستند؟»

آنژولراس ماریوس را به سنگر فرا خواند. گرچه هوا روشن شده بود، اما کسی دیده نمی شد. صدای گامهای نظامیان به گوش می رسید. آنژولراس گفت، «در تمام این منطقه جمع شده اند، مثل کرم پشت یک موش.»

و همین طور هم بود. صدای قدمهای نظامیان و صدای طبلها واضح تر به گوش می رسید. از آنجا که تنگی کوچه ها امکان مانور نمی داد، دسته ها به ستونهای باریک تقسیم شده بودند، اما همه می دانستند که دوباره کجا باید جمع شوند، و پرنده ای که در آن لحظه بر فراز منطقه پرواز می کرد، سربازانی را می دید که از لابه لای آن مویرگهای سنگی عبور می کنند، در رگهای بزرگتر متورم می شوند و سرنیزه هایشان در نخستین پرتوهای خورشید می درخشند که فراز دودکشهای خمیده، بامهای سفالی وصله پینه و نماهای کج و معوج

این منطقه قدیمی بالا می آید. اگر مردم قصد داشتند قیام کنند و بجنگند، این فرصت در اختیارشان بود. اما تنها موشکی که بر ضد ارتش شلیک شد، لگن پر از نجاستی بود که پیرزنی پرتاب کرد.

در خیابان شانوروری همه ساکت شده بودند. پاژول میمون به بالا خزیده و مشعل بی مصرف را پایین آورده بود. «این چه صدایی است؟ دسته نظامی نیست. چیز دیگریست.»

کونوفر و ماریوس و آنژولراس بالای سنگر رفتند و کوشیدند بلکه چیزی ببینند، اما نمی شد چیزی را تشخیص داد. گوش دادند. همچنان که صدا نزدیکتر می شد، خانه های کلنگی اطراف کورینت لرزید، گویی که فرسودگی شان تاب فریاد، غرش زلزله انگیز، و بازتاب صدا را نداشت: صدای زنگدار مفرغ، صدای برخورد آهن با سنگ، صدای چرخش گردونه جنگ. توپ، و درست پشت آن، گاریهای مهمات، پر از گلوله و مخزنهای باروت، و پشت آن گاریهای پر از تفنگ، جعبه های فشنگ، همه با نظم و ترتیب، و در آخر - شماری پیاده نظام در جلو، نیرویی بزرگتر در پشت - عده ای تفنگدار که مشعل حمل می کردند، که برای روشن کردن روز بی فایده و برای آتش کردن توپ ضروری بود.

آنژولراس فریاد زد، «به جای خود!»

کونوفر رو به ماریوس گفت، «باید برای تنگی این کوچه ها خدا را شکر کنیم. آن ستونهای کوچک هشت نفری تنها نیروهایی هستند که می توانند در این کوچه ها جا بگیرند. اگر ما در یک میدان جنگ بودیم...»

ماریوس گفت، «همین ستون هشت نفری هم کافی است.»

کونوفر تفنگش را نشانه رفت، «بله، اما نه حالا.» و یکی از تفنگدارها را هدف قرار داد.

یک ردیف از پیاده نظام آتش کردند؛ آدمهای داخل سنگر جواب آتش را دادند. پیاده نظام به رغم دودی که برخاسته بود، با رگبار سبعانه ای پاسخ دادند، اما شورشیان تلافی نکردند. هر گلوله آنها حساب داشت. وقتی

تفنگدارها سعی کردند مسیر گلوله توپ را میزان کنند، افراد داخل سنگر به طرف آنها شلیک کردند و آنها را یکی پس از دیگری کشتند. ارتش اهمیتی به تعداد آدمهای تلف شده نمی داد، فقط هنگ برایش مهم بود، بنابراین تا وقتی سربازها می افتادند، پیشروی پیاده نظام هنوز از میان دود ادامه داشت، تا بالاخره فرمان صادر شد: «عقب گرد!»

در میان دود غلیظ صحنه نبرد، افراد سنگر به شتاب تفنگها را دوباره پر کردند و زخمیها را به آشپزخانه کورینت انتقال دادند، اما چون حمله دیگری به آنها نشد، احتیاط بیشتری کردند. آنژولراس با دقت چشم به خیابان دوخت. صدای ناله سربازان مجروح پایین را می شنید، و کمی آن طرف تر از میان دودی خاکستری تشخیص داد که ارتش هم از الگوی شورشیان پیروی کرده است: آنها هم سرگرم کندن سنگهای کف خیابان بودند تا سنگچینهای دفاعی بسازند. و در عین حال تفنگداران هنوز در پی آماده کردن توپ بودند. آنژولراس یکی از تفنگدارها را با تیر زد. پاژول یکی دیگر را هدف قرار داد. خود را برای حمله ای دیگر آماده کردند.

درست در همان لحظه افسری که اونیفورم آبی و سفید پر زرق و برقش می درخشید، شمشیرش را بلند کرد، قدمی به پیش گذاشت، و همچنان که دود در نور صبحگاهی بالا می آمد، فریاد زد، «تسلیم شوید! جان خود را نجات دهید. هیچکس برای جنگیدن به کمک شما نمی آید! انقلاب شما مرده! تسلیم شوید، وگرنه همه کشته می شوید!»

ماریوس از موضع خود در آخرین نقطه سنگر خطاب به همزمانش فریاد کشید، «شما تاریخ ما را یادتان هست رفقا؟ نبرد واترلو را به یاد دارید؟ ژنرال کامبرون را به یاد می آورید؟ انگلیسیها به او گفتند تسلیم شو و او گفت -»

آنژولراس به سرعت خود را به بالای سنگر رساند، همانجا ایستاد و به طرف نظامیان با تمام نیرویش نعره زد، «کور خوانده اید!»

می‌شد و چنین می‌نمود که آسمان را از دلهره انباشته است به دلشوره افتاد. زیر لب گفت، «دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. باید به پایا بگویم. باید برای پیدا کردن ماریوس از او کمک بخواهم.» البته پایا اوقاتش تلخ می‌شود، حتی باور نمی‌کند که او عاشق شده، و خواهد گفت که هنوز خیلی جوان است. ممکن است عصبانی شود. بیش از حد عصبانی. ماجرای ماریوس را مدتها از او پنهان نگه داشته بود. و بدون شک فکر خواهد کرد که قرار او در حیاط خیابان پلومه - هرگونه قراری بدون حضور مراقبش - در شأن یک بانوی جوان نخواهد بود، اما کوزت خشم و غضب او را تحمل خواهد کرد. به دردسرش می‌ارزید.

برخاست تا ریدو شامبرش را بردارد، اما با دیدن شمعدانهای نقره پدر کنار تختش دمی بی‌حرکت ماند. «پایا؟ چرا؟...» یکی از آنها را برداشت. از نقره خالص و خیلی سنگین و به بلندای دست او بودند، و با آن سنگینی و جنس، کیفیت اخلاقی و روحانی خود را القاء می‌کردند؛ آنها بیشتر به مشعل می‌مانستند تا به شمع. اما به آن صورت خاموش در کف اتاق خواب او، کوزت را به هراس انداختند.

ریدو شامبرش را با عجله پوشید و به طرف اتاق پدرش دوید و تقریباً با توسن که تازه از خواب بیدار شده و با بی‌حالی معمولش می‌رفت که جامه‌دانها را باز کند، سینه به سینه شد.

کوزت محکم در اتاق پدر را کوبید. «پایا؟ پایا - چه‌طور می‌تواند با این سر و صدا هنوز خواب باشد توسن؟»

«چون که پدرت یک قدیس است.»

«آه، چه‌قدر احمقی. پایا!» وقتی بار دیگر صدای انفجار توپ در دل شهر پیچید، کوزت سکوت کرد، «این چه صدایی است؟»

توسن به خود صلیبی کشید، «دیروز شنیدی که سورچی چه می‌گفت. آدمهای شرور. مشتی اوباش مسلح شده‌اند. بدون گارد ملی، نیرویی که از ما دفاع کند، ما را توی رختخوابمان می‌کشند.»

## فصل پنجم

نخستین انفجار توپ به هنگام دمیدن روز در خیابان شانوروری سه تن از شورشیان را کشت. در خیابان لوم آرمه به فاصله‌ای دورتر، همان صدای انفجار کوزت را از خوابی پریشان پراند. پنجره را گشود و فوجی سار به هوا پریدند. مدتهای مدید کسی در آن آپارتمان زندگی نکرده بود و سارها آسوده‌خاطر آنجا جا خوش کرده بودند. پرندگان بر فراز بامها اوج گرفتند و صدای شکوه‌شان در حیاط پایین پیچید. کوزت به بیرون خیره شد، گویی که می‌توانست ماریوس را در همانجا مجسم ببیند. یقیناً آن جوانک کارگر یادداشتش را رسانده بود. مسلماً ماریوس اکنون می‌دانست که کجا می‌تواند او را بیابد. نه فقط چشم‌انداز ملال‌انگیز سفر به انگلستان، که مزه تند اضطراب بار دیگر در جانش چنگ انداخت. این بار تشویش دیگری داشت. چیزی مهم‌تر. چیزی بدتر. می‌توانست آن را در نوک انگشتهایش احساس کند، قاطعیت دهشت‌انگیزی که با هر ضربان قلب در سراسر وجودش طنین‌انداز می‌شد. طاقباز دراز کشید، انگار از همان دم صبح احساس خستگی می‌کرد و از شنیدن صدای بلند ترق و ترق که از جانب غرب شنیده

کوزت در اتاق را باز کرد. تختخواب فلزی پدرش دست نخورده بود؛ پتوها مرتب بودند. محل زندگی ژان والژان همیشه ساده و حالت خوابگاه یک نظامی را داشت. همان‌طور هم ساده زندگی می‌کرد - همیشه. او برای کوزت همه‌گونه وسایل رفاه و آسایش را فراهم کرده بود، اما هرگز چنین تجملی را بر خود روا نمی‌داشت. وقتی کوزت متوجه شد که جامه‌دانش باز شده و لباسها روی زمین ریخته، بیشتر نگران شد. این آشفتگی برای آدمی چنان منظم غیر قابل تحمل بود.

با صدایی اندکی فرو خورده گفت، «پاپا؟ پاپا. اینجا نیست. تمام شب را بیرون بوده. حتماً اتفاق بدی افتاده. کجا رفته؟»  
 «شاید به بهشت سری زده. حتماً وقتی برگردد می‌گوید که فرشته‌ها درباره ما چه می‌گویند.»

«من می‌روم دنبالش.»

توسن در پی او دوید، لباسهایی را که او بر زمین می‌انداخت برمی‌داشت و غر می‌زد: دخترها نباید تنها به خیابان بروند. مسیو فوشلوان هرجایی ممکن است رفته باشد. کارش حساب و کتاب ندارد. اگر کوزت تنها بیرون برود حتماً عصبانی می‌شود. باید صبر کند.

کوزت موهایش را تر و فرزند بالایی سرش جمع کرد. «من نمی‌توانم بنشینم و منتظر بمانم - مثل احمقها - آن هم وقتی که این قدر نگرانم.» دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت، «دلم شور می‌زند، می‌ترسم -»

«تنها کاری که زن باید بکند، دختر جان، این است که منتظر بماند و دعا کند، صبر داشته باشد.»

«پس تو منتظر بمان و دعا کن توسن، من نمی‌توانم.» جوراب و کفش پوشید، بند کفش را سرسری بست، دامنش را محکم کرد، و از توسن خواست تا قلاب نیمتنه‌اش را بپندازد، اما توسن جلو شمایل کوچکی از حضرت مریم زانو زده بود و به دعا از مادر مقدس می‌خواست تا به این دختر صبر و شرم عنایت بفرماید.

«من می‌روم توسن، هرچه می‌خواهی بگو. من نمی‌توانم در یک شب یا یک روز هم پدر و هم ماریوس را از دست بدهم.»  
 توسن دعایش را نیمه‌کاره گذاشت، و از بدگمانی و سوءظن به صورتش چروک انداخت، «ماریوس؟ این ماریوس از کجا پیدا شده؟»  
 «قلاپم را بپنداز!»

توسن دستهایش را روی سینه فرتوتش تا کرد.

«اگر قلاب را بپندازی می‌گویم.»

«پدرت خیلی عصبانی می‌شود اگر بفهمد که ماریوس در کار است.»  
 کوزت گفت، «قدیسه‌ها عصبانی نمی‌شوند.» اما خوب می‌دانست که حق با توسن است. با زحمت و تقلا بسیار قلاب نیمتنه‌اش را جوری به هم وصل کرد و در دل به مدسازانی ناسزا گفت که خیال می‌کنند زنها چهار دست دارند. با این سر و ریخت نامرتب، شال بزرگی روی شانه‌هایش انداخت و به جای کلاه، روسری توری سر کرد و دوان دوان از آپارتمان بیرون رفت، درحالی‌که پیرزن پشت سرش او را از چهار سوار سرنوشت و طاعون و مرگ در خیابانهای پاریس برحذر می‌داشت از سه طبقه پله پایین آمد.

کوزت در اتاق سرایدار را کوید و وقتی عاقبت در باز شد پرسید، «پدرم را ندیده‌اید؟ دیشب بیرون رفت؟ یا شاید صبح زود رفته؟»

سرایدار جواب داد، «تازه صبح شده،» نفسش بوی ماهی شب پیش خورده را می‌داد و موهای بینی‌اش به وضوح می‌لرزید، «اول بگوئید ببینم پدرتان کی هست؟ شما دیروز آمده‌اید و توقع دارید همه قوم و خویشان را بشناسم؟»

«پدرم مسیو فوشلوان است.»

«مسیو فوشه - چی؟ باور کنید در چنین روزگاری بهتر است آدم برادر خودش را هم نشناسد.» و بعد در را به روی کوزت بست.  
 خیابان لوم آرمه در آن ساعت خلوت بود، درحالی‌که کوزت انتظار داشت آب فروشان را با سطلهای آب و گاریهای آبچکانشان، کهنه جمع‌کنهای پر سه

زن در میان زباله‌های تلنبار شده در گوشه خیابانها را با سبدهایشان، و رفتگرهایی را که تپاله‌های روز گذشته را جمع می‌کردند و در چرخهای دستی متعفن و پرلای لجنشان می‌ریختند، ببیند. اما کسی را ندید، به جز گربه‌ای که در آن سوی خیابان جلو درگاه مغازه‌ای پنجه‌هایش را می‌لیسید که نام لوم آرمه را به خیابان داده بود و یک نگاره نیم برجسته گچی بر بالای در ورودی‌اش حک شده بود. این نگاره آدم مسلح برهنه و نیزه به دستی را نشان می‌داد که روی یک توپ نشسته بود و شاخه‌های تاکی پربار در دو سویش پراکنده بود.

قدم که به خیابان بلان مانتو گذاشت، صدای تق تق چرخهایی را پشت سرش شنید و از دیدن واگن مرده‌کشی در صبح به آن زودی تعجب کرد. هنگامی که واگن از جلو رویش می‌گذشت متوجه تابوتهای داخل آن شد، بر خود صلیب کشید و به سرعت کنار رفت. چنین می‌نمود که در این خیابان هم پنجره‌های بسته به او اخم کرده‌اند و لبهای خود را فرو بسته‌اند. کوزت می‌دانست پس از پیدا کردن پدرش — که می‌بایست پیدایش می‌کرد — با عصبانیت او مواجه خواهد شد و حق هم همین بود. کوزت هرگز بدون پدرش در خیابانهای پاریس قدم نزده بود. در آن مواقع هیچوقت توجهی به مسیر نمی‌کرد. این وظیفه پاپا بود. وظیفه او هم این بود که دسته گل زندگی پاپا باشد. حالا این نقش زینتی را نداشت. اگر مسیر مشخصی را نمی‌شناخت، اگر صدای شلیک تفنگهایی را نمی‌شنید که می‌دانست باید به طرفشان برود، خیال می‌کرد که راه را گم کرده است. شال را محکم‌تر به دور خود پیچید، شروع به دویدن کرد، و بر اثر دویدن قلبش مثل پتک می‌کوبید و آب دهانش خشک شده بود.

کفشهای ابریشمی‌اش در شبکه‌های فاضلابی که چون ستون فقرات در سراسر خیابانهای قدیمی کشیده شده بود، فرو می‌رفت. در کنار دیوارهای صومعه‌های قدیمی می‌دوید که با مزارهای رنگ و رو رفته آدمهای سرشناسش، سراسر منطقه را چون گورستان می‌نمود، به خصوص حالا که

جنبنده‌ای هم به چشم نمی‌خورد. سبد دستفروشها درهم شکسته و نخاله‌ها در سطح خیابان پخش بود. یک گاری سه چرخه دمر شده بود و گربه‌ها روی آنچه از درونش ریخته بود، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. کوزت همچنان می‌دوید، راهها یکی پس از دیگری به بن‌بست می‌رسید، محوطه‌هایی بن‌بست، و در راه بازگشت پریشان احوال گیج می‌شد، خیابانها را بارها و بارها پشت سر گذاشت، به زیر طاقنمای تاریکی رسید که دو سگ در آنجا جفت‌گیری می‌کردند. جیغ کشید، سگها از هم جدا شدند و هریک به سویی گریختند، اما کوزت بار دیگر جیغ کشید و ناگهان به سربازی برخورد که او نیفورمی خون‌آلود به تن داشت.

سرباز پرسید، «کجا می‌روی؟» به رغم لکه خونی که بر سینه داشت، بدحال نبود و تلوتلو نمی‌خورد. اندامی کشیده داشت، و موهایی سیاه و چشمهایی وحشت‌زده، و حالا به سوی کوزت خم شد. «چه چیزی باعث شده یک دختر در چنین روزی بیرون بیاید؟» کوزت با اعتماد به نفسی بیشتر از حد انتظار خود گفت، «به تو مربوط نیست.» و خون او را از روی شالش پاک کرد.

سرباز او را به دیوار چسباند و همانجا در تاریکی زیر طاقی نگه داشت و بار دیگر ترشرو و دندان‌نما پرسید که کجا دارد می‌رود؟ وقتی کوزت از شدت ترس نتوانست جواب دهد، سرباز شانه‌های او را وحشیانه تکان داد. «مگر کری؟ نمی‌فهمی این چه صدایی است؟ چه معنایی دارد؟»

کوزت سر تکان داد، از بوی مرگباری که از او نیفورم او به مشامش می‌رسید به حالت تهوع افتاد. دیگر بار صدای توپ برخاست و دست او که کوزت را نگه داشته بود سست شد. کوزت خود را از چنگ او بیرون کشید و به سرعت گریخت.

اما نه به اندازه کافی. سرباز بار دیگر بازوی او را گرفت و او را به طرف خود کشاند. همچنان که انگشتهای سرباز گوشت بازوی کوزت را می‌فشرد، اشک از دیدگان دختر جاری شد. «نمی‌توانی از آن راه بروی. نباید از آن

طرف بروی.» صدای سرباز نرم‌تر شد، اما همچنان محکم او را گرفته بود. «تمام شده. کار تمام شده. هرکسی را که آنجا داری، حالا دیگر نمی‌توانی کمکش کنی.»

کوزت با بغض در گلو پرسید، «کجا؟ کجا؟»

«خیابان شانوروری، خیابان موندتور.»

«من نمی‌دانم درباره چه حرف می‌زنی. دست از سرم بردار، بگذار بروم، وگرنه فریاد می‌زنم.»

«در چنین روزی مادرت هم دنبال تو بیرون نمی‌آید.» صدای انفجار دیگری خیابان را لرزاند، و مرد مجروح رنگش مثل گچ شد.

«این چه صدایی است؟»

«سقط جنین است مادموازل.»

«چی؟»

«این جمهوری دوم است که پیش از به دنیا آمدن سقط می‌شود. آیا کسی را آنجا داری؟»

«نه، البته که نه.»

«پس باید یکی از آن بورژواهای خنگ باشی.»

«و تو هم خرابکاری. بگذار بروم.»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«من چیزی به تو نخواهم گفت، تو —»

مرد بازوی او را به پشت پیچاند تا به حرف بیاوردش؛ و بعد اوژن وردیه بی‌آنکه او را رها کند، دختر را به خیابانهای پاریس کشاند. کوزت داد و بیداد می‌کرد و لگد می‌پراند. اما همان‌طور که او گفته بود شد: هیچکس دری را باز نکرد تا به کمک کوزت بیاید، و کوزت سوگند می‌خورد که وقتی به پدرش بگوید مرد از کار خود پشیمان خواهد شد.

وردیه پرسید، «پدرت کیست مادموازل؟» و او را به طرف اونیفورم خون‌آلودش کشید. وردیه نفس نفس می‌زد، دزدکی به پیرامون می‌نگریست،

و از دست خود خشمگین بود که این‌گونه دست به خطر می‌زد تا این دختر سر به هوا را به خانه‌اش برساند — اگر او را با آن اونیفورم دزدی می‌دیدند تیرباران می‌کردند — «بگو ببینم پدرت کیست؟ یک بانکدار گردن کلفت؟ یا یکی از اشراف این رژیم بو گرفته؟ شاید تو مادموازل تی‌یر هستی، هان؟ مادموازل گیزو؟ شاید پدرت یکی از اعضای مجلس نمایندگان باشد، آنجا که برای حقوق بشر ورور می‌کنند و کثافت می‌زنند به جماعت کارگر.»

کوزت به گریه افتاد. «نه، پدرم از این آدمها نیست. پدرم یک قدیس است.»

«آها، و این قدیس در خیابان لوم آرمه منتظر توست؟»

کوزت اشکریزان گفت، «نه، او شب از خانه بیرون رفته، یا شاید پیش از سپیده. بیدار شدم و دیدم پدرم رفته.»

وردیه جنگ خود را کمی شل کرد، اما دست از او نکشید و همچنان بی‌حوصله باقی ماند. «این پدر قدیس تو چه قیافه‌ای دارد؟»

کوزت با دست آزاد خود چهره‌اش را پاک کرد. «خیلی درشت است.»

«او درشت است مادموازل، چون تو خودت کوچولویی.»

«من هفده سالم است: دنبال کس دیگری هم می‌گردم. نگران او هستم — نگران ماریوس.»

«ماریوس پونمرسی؟ آن دختر تو هستی؟»

کوزت به دست او چنگ انداخت، «او را دیده‌ای؟ خواهش می‌کنم به من بگو. من دوستش دارم. من دوستش —»

وردیه تشر زد، «او را می‌شناسم. اما ندیده‌امش.»

«آیا — همانجاست — که صدای تیر —»

وردیه تکرار کرد، «من او را ندیده‌ام.»

«خیلی نگران او هستم.»

«امروز همه نگران هستند.» وردیه او را به سرعت به خیابان بلان مانتو کشاند، و کوزت دیگر مقاومتی نکرد، تا به خانه شماره ۷ خیابان لوم آرمه رسیدند، و وردیه در اتاق سرایدار را زد.



کوزت که برای نخستین بار متوجه شده بود پرسید، «پس چرا مسلح نیستی؟»

وردیه انگشتهای بلند مرکبی خود را مشت کرد و آن را بر در کوبید، «من مسلح هستم. به این یکی شک نداشته باش.» عاقبت سرایدار که هنوز لباسش را درست و حسابی تن نکرده بود، در را باز کرد و وردیه کوزت را به داخل بنا هل داد، «اگر همینجا بمانی، مردهایی که دنبالشان می‌گردی پیدایت می‌کنند مادموازل. اگر از اینجا بروی، فقط آنها را بیشتر به خطر می‌اندازی.» «تو از کجا می‌دانی که آنها در خطرند؟»

«امروز همه در خطرند. همه کس و همه چیز گذشته، حال، آینده.»

سرایدار با دیدن مستأجر زنی که با خشونت توسط یک اونیفورم‌پوش رسانده شده بود، بی‌درنگ به اعتراض گفت که اگر می‌دانست او روسپی است هرگز خانه را به او اجازه نمی‌داد.

کوزت از شدت خشم زبانش بند آمد، اما وردیه مقابل سرایدار ایستاد، آن‌قدر نزدیک که بتواند بوی نفس او را تحمل کند. «به نام اعلیحضرت پادشاه فرانسه، به شما دستور می‌دهم که این دختر را داخل ساختمان نگه دارید و در را به رویش قفل کنید. اگر در این مورد کوتاهی کنید، تفنگ به دستان اعلیحضرت نام مرد را از سمت محو می‌کنند.»

سرایدار کوزت را به داخل کشید و در را دو بار قفل کرد.

کوزت شکست خورده آرام از پله‌ها بالا رفت، شالش از پشت روی زمین کشیده می‌شد.

## فصل ششم

چهار گلوله معمولی توپ و دو گلوله افشان سوراخ بزرگی در بدنه سنگر پدید آوردند. بخشهایی از آن آتش گرفت و در میان ابر دود و بارش خرده سنگ و خاک، نیروی پیاده نظام پشت عراده توپ موضع گرفتند و از جهات مختلف به سوی سنگر پیش آمدند، به جایی که شورشیان آنها را نشانه گرفته بودند و خودشان نیز کشته داده بودند. آنژولراس علامت داد تا همه به کورینت عقب بنشینند که نمای آن زیر آتش مداوم فروپاشیده بود.

ماریوس در میان دود غلیظی که همه جا را گرفته بود فریاد زد، «من مواظب اینجا هستم!» خون از زخم عمیقی که در سرش پدید آمده بود روی چشمها و گوشه‌هایش می‌چکید و روی یقه و پیراهن شاگرد بنا می‌ریخت. آنژولراس با آرامشی موقتی از در ورودی کورینت محافظت کرد و افرادش به شتاب به داخل عقب نشستند. ژان والژان قدم پیش گذاشت و پرسید، «ژاور، جاسوس پلیس.»

«به او چکار دارید؟ عجله کنید، افراد عجله کنند، به طبقه همکف بروند.»

«اجازه کشتن او را تقاضا دارم.»

آنژولراس که با عجله تفنگش را پر می‌کرد و از دیگران می‌خواست به طبقه بالا بروند گفت، «بسیار خوب، آقا» شمشیر افراد پیاده نظام در آفتاب دودآلود برق زد، و شلیک گلوله‌ای اولار را قبل از آنکه به در برسد، ایستاند. «چون امروز جان مرد پنجم را نجات دادید و مجازات ژاور به او واگذار شده بود، با کمال میل جان این جاسوس به دست شما سپرده می‌شود، ولی ما به تک تک فشنگهایمان احتیاج داریم، پس این خوک را درست مثل یک خوک گردن بز! افراد به طبقه دوم! پیش از اینکه بالا بروید هوای طبقه همکف را داشته باشید!»

ماریوس شلیک می‌کرد و تفنگش را دوباره پر می‌کرد. موضع او در بالای سنگر از خارج در امان بود، اما پیاده نظام یورش به داخل را آغاز کرده بود. فویی کنار دستش افتاد. همچنانکه پیاده نظام گرم حمله به پناهگاهشان بود، ماریوس رویش را برگرداند و مسیو فوشلوان را دید که ژاور دست و پا بسته را از محوطه کورینت بیرون می‌کشد و به طرف خیابان موندتور می‌برد. آنژولراس و ماریوس با سلام نظامی بدرد آخرین را رد و بدل می‌کردند که سربازان و سرنیزه‌ها آن دورا در محاصره گرفتند، تا مقاومت بی‌بنیه‌شان را به فراموشی محض بسپارند. آنژولراس در داخل کورینت مخفی شد و کلون در پشت سر خود انداخت.

در کورینت زیر ضربات پی در پی قنذاق تفنگ سربازان شکسته شد، و در خیابان سربازان به طرف طبقات بالا نشانه رفتند، به نقاطی که شورشیان به سویشان آتش می‌گشودند. ماریوس ته مانده مهماتش را به پایان رساند، تفنگش از آن پس جز یک چماق چیزی نبود، در همان اثنا گلوله‌ای به استخوان شانه‌اش اصابت کرد و او را از پشت به روی ژان والژان انداخت که تازه برگشته بود. ژان والژان او را گرفت و به پناه امنیت‌گذرای دود کشاند.

افراد پیاده نظام از در شکسته کورینت به داخل ریختند. چند سرباز از خیابان به سوی بالا شلیک کردند، و همین‌که سربازها قدم به داخل گذاشتند، به تعقیب شورشیان در طبقه بعد پرداختند، و سپس به بالا و به سوی بام

رفتند. پاژول موفق شد روی بام همسایه بپرد و در آنجا خواست خود را بالا بکشد و از دیدرس دور شود که گلوله‌ای به پای راستش خورد و آرام آرام سرید و توی خیابان افتاد. سربازان در پی دیگران می‌گشتند، نبرد اکنون تن به تن شده بود، با ته کشیدن مهمات شورشیان، این مرحله نیز به سرعت به پایان رسید. ژان والژان که ماریوس را نگهداشته بود، از مخفیگاهش در پشت توده‌ای نخاله، کونوفر را می‌دید که سرنیزه در قفسه سینه‌اش فرو رفته بود و مغز آش و لاش آنژولراس از سر شکسته‌اش بیرون زده و خون روی دیوارهای کورینت پاشیده شده بود، جسدش زیر پنجره سوراخ سوراخ از گلوله‌ها افتاده بود، و لوح Carpe ho ras (دم را غنیمت شمار) بی‌مناسبت هنوز بالایش بود.

دم را غنیمت شمار. اما زمان آنها دیگر سپری شده بود.

ژان والژان دیگر نماند تا بیشتر از این ببیند. نظامیها به عقب فرا خوانده شدند، از بام پایین آمدند، از کورینت بیرون رفتند، و دستور گرفتند تا منطقه را جستجو کنند و به هرکس که روی لباس یا دستش اثر باروت بود، هرکس که زخمی بود، هرکس که مشکوک بود، تیراندازی کنند. ژان والژان که دستهایش هنوز دور پیکر بیهوش ماریوس حلقه بود، او را از میان پرده‌ای از دود غلیظ و آتشی در پی خود کشاند که زمانی سنگر نام داشت. تنها راه خروج از خیابان شانوروری، گذشتن از جلو دهانه بی رحم توپ بود. ژان والژان خم شد و پیکر ماریوس را به دوش انداخت و به پشت کورینت و خیابان موندتور دوید. هرچند احساس می‌کرد لباس ماریوس آغشته به خون است و خودش صدمه‌ای ندیده، می‌دانست که جان خودش هم در خطر است. هیچ راه نجاتی نبود مگر این که خدا خودش کمک می‌کرد.

آن دو به آسمان عروج نکردند، بلکه به دنیای زیرین آن سقوط کردند. ژان والژان در پشت سنگر چشمش به شبکه آهنی وسیعی افتاد، به پهنای سه پا، که زیر سنگ مدفون شده بود. با پشت خمیده زیر سنگینی پیکر نیمه‌جان ماریوس سنگها را کنار زد و دستهای قدرتمند خود را دور میله‌های آهنی عرضی انداخت. ژان والژان بارها نشان داده بود که استاد فرار است. آنچه

اکنون به آن نیاز داشت تنها زور بازو و اعتقاد راسخ بود؛ همراه با ناله‌ای عمیق چون شیهه حیوانی و برخاسته از ژرفای وجودش توانست شبکه را آنقدر بلند کند که به یک طرف بیفتد و دهانه عظیم باز شود. آن‌گاه با پیکر خونین ماریوس بر شانه پایین رفت و وارد مجرای فاضلاب شد. ماریوس را ده پا پایین‌تر روی سنگهای خیس گذاشت، از نردبان آهنی بالا رفت و با دو دستش شبکه آهنی را درست لحظه‌ای سر جایش کشید که سربازان پیاده پا روی آن گذاشتند و پوتین‌هایشان نور روز را بره بره کرد و چون لکه‌های کوچک آفتابی در آورد که آمیخته با ذرات خاک و غبار روی ژان والژان ریخت. شتابزده ماریوس را بر دوش گرفت و دوید و به دنبال تاریکی همخانه با مجاری فاضلاب، این تنها دموکراسی واقعی این سوی گور، روان شد.

بخش دوم

اپرای عشق

۱۸۳۳

در این اپرایی که به آن عشق می‌گویند، اپرانامه نقشی ندارد.

ویکتور هوگو

بینوایان

## فصل هفتم

سمسار در روزهای جشن ماردی گرا پیشه‌ای پرزرق و برق پیدا می‌کرد. کار و بارش سکه می‌شد و لباسهایش خواستاران فراوانی داشت، جامه‌هایی برای هر جور آدم حقه‌باز و کلاش. در روز ماردی گرا پارسیها توی خیابانها می‌ریختند و با اجرای آئینهای باستانی کارناوال‌ها به راه می‌انداختند. کم‌دی و ابتدال به هم می‌آمیخت و شانه‌ها و بازوها و بسیاری دیگر به هم سائیده می‌شد. دوشس و دختر شیرفروش زیر ماسکهای خود برای جلب محبت پادوی میخانه یا فلان دوک، منصفانه با هم به رقابت می‌پرداختند. در همه خیابانها از باستیل گرفته تا مادلن، خواص و عوام با هم قاطی می‌شدند. بیشتر همین مردم عامی بودند که به انباری سمسار می‌رفتند و در روز ماردی گرا انبار بزرگ او را از جنس خالی می‌کردند و با لباسهای پرزرق و برق و پر و توری و ساتن از آن بیرون می‌آمدند، لباسهایی که کهنگی و چرک چهل ساله‌ای را با خود حمل می‌کردند، و آخرین بار به طور قانونی در سال ۱۷۹۳ به تن‌های اشرافی ملبس بودند که در دوره وحشت توسط آرایشگر انقلابی با گیوتین «اصلاح» شدند.

در روز ماردی‌گرا، دسته دسته اراذل و اوباش ریسمن‌وار از مغازه سمسار بیرون می‌ریختند، با کلاه‌گیسهای مجعدی بر سر که بعضی از آنها چنان براق و تمیز و خوب محافظت شده بود که دارنده‌اش را ممکن بود با خود لافایت عوضی بگیرند. و برخی کلاه‌گیسها به قدری کهنه و فرسوده و گشاد که آنها را از سرها می‌قاییدند و پشت اسبها می‌انداختند و در شهر می‌گردانند، شهری که در آن انواع وسایط نقلیه به شکلهای مختلف لبالب از جمعیتی بود شادمان و پریاهو و جنجال‌آفرین. هر گاری، درشکه، کالسکه شخصی و کرایه‌ای، هر گاری حمل آب، شیر، یا بار، همه و همه در خدمت کارناوال قرار می‌گرفتند. وسیله‌های نقلیه‌ای که برای حمل شش نفر ساخته شده بودند، زیر بار سنگینی بیست نفر آدم به فغان می‌افتادند. آدمهای اهل حال میله‌های درشکه‌ها را می‌گرفتند و در همان حال که از چراغهای آن آویزان می‌شدند، یکبند بوق درشکه‌ها را به صدا درمی‌آوردند. حتی واگنهای پارچه‌ای بد سر و ریختی که در بهار سال گذشته تابوت حمل می‌کردند، اکنون پر از دلکها و آدمهایی بودند با لباسهای ترکی و پشت کرده به آدمهایی با خرقة‌های اسفقی و تاجهایی از لگن. بینهای مصنوعی روی چهره‌های نجبای قلابی آویزان بود، و پیشدامنهایی بیرون زده که روی ران شلوارهای تنگ افتاده بود، و رانهای عضلانی مردان جوان و کفلهای پوست و استخوانی پیرمردان را به نمایش می‌گذاشت. یک حیوان رنگ شده با یک مارکیز دروغی جیغ جیغو ورجه ورجه می‌کرد و صدها شیطانک رنگ و روغن مالیده آوازهای مستهجن می‌خواندند و با فریاد از کسانی که لباس معشوقگان شیطانکها را پوشیده بودند طلب خوشباشی می‌کردند. مردانی در جامه باکوس، رب‌النوع یونانی شراب، انگورهای گلخانه‌ای را روی سر و لباس زنانی می‌ریختند که دامنهای بلندشان با روحیه شادمانشان سازگاری داشت، و نقابهایشان رخسارشان را می‌پوشاند، هرچند که نیمتنه‌ها شانه‌هایشان را از نظر پنهان نمی‌داشت. این چشم‌انداز هرزه‌درایی، این رنگ و لعابی که بر لجن مالیده شده بود، در هوای سرد ماه فوریه، جلای دیگری داشت. توده ابرهای ستبر خاکستری بر فراز

آسمان می‌گرید و چون کشیشانی خشمگین از این مراسم بی‌بند و بار می‌خروشید.

در میان این ازدحام خیابان سن آنتوان، کالسکه‌ای درحال عبور بود که به سادگی با پاپیون یک رویان سفید بر روی درش آراسته شده بود، و در داخل آن، عروس با تاجی از بهار نارنج بر موهای عسلی -قهوه‌ای بالا جمع کرده‌اش به طرف گروههای رنگ و لعاب مالیده دور و برش دست تکان می‌داد. چشمهای آبی کوزت و چهره جوان و شادابش برق می‌زد، در آن لباس عروسی تور که روی دامنی از تافته سفید افتاده بود، با رشته مرواریدی که بر گردن داشت، و تور نازک روی شانه‌هایش، می‌درخشید. کوزت لبخند زد و برای آن خوشباشان نقابدار دست تکان داد، همچون شاهزاده‌ای که برای رعایای خود دست تکان می‌دهد، و همین‌گونه هم می‌نمودند، چون عده‌ای با فریاد عروسی فرخنده‌ای را برایش آرزو کردند -.

داماد، چنان که رسم بود، در کالسکه جداگانه‌ای نشسته بود. ماریوس فقط عمه ادالاید را همراه داشت که پیردختر بود، بشری که حتی در بهترین اوقات هم نمی‌توانست همراه خوبی باشد، و از این که به نظر می‌رسید در آن دریای ابتذال غرق شده‌اند، وحشت کرده بود. ماریوس بی‌اعتنا به جمعیت، هنگامی که آدم شروری در لباس اسپانیولی سوت‌زنان روی سقف کالسکه آنها پرید، اهمیتی نداد. ماریوس جز نغمه‌ای که در درونش مترنم بود هیچ آوازی را نمی‌شنید، کوزت، کوزت، کوزت. نفس عمیقی کشید، پلکها را روی هم گذاشت، و فقط دعا کرد که جمعیت متفرق شود، اسبها تندتر بروند، آن مراسمی که فقط به درد خشنودی کلیسا و مقامات کشوری می‌خورد، هرچه زودتر بسر رسد، تا او بتواند فقط رؤیای کوزت را داشته باشد، کوزت را در کنار بگیرد، همسرش کوزت را در کنار بگیرد. برای باور به این که خدا دعایش را اجابت خواهد کرد دلیل داشت. مسلماً خدایی که جان او را از محکومیت اعدامی خرید که نصیب همه افراد سنگر کورینت شد، همان خدایی که فرشته ناشناسی را برای نجات او از طریق فاضلابهای پاریس

فرستاده بود، خدایی که نرم نرمک او را هنگامی به حیات دوباره برگرداند که حتی پزشکان نیز به مرگش یقین داشتند، آیا همان خداوند قادر مطلق نمی‌توانست راه خیابان سن آنتوان را برای او بگشاید؟ ماریوس می‌خواست بیرون بپرد، لعنتی نثار آداب و رسوم کند و با کالسکه کندرو کوزت پرواز کند تا او را به کلیسای سن پل ببرد.

کوزت نیز در کالسکه‌اش به همان اندازه از مشاجره پُر سر و صدایی ناراحت بود که راه را بند آورده و سورچی را به جر و بحث با گاریچی‌ای واداشته بود که یک چرخ گاری‌اش درآمده بود. او نیز می‌توانست از کالسکه بیرون بیاید و تا کلیسای سن پل بدود، اما پدرش به آرامی گفت که فکر نمی‌کند کلیسای سن پل پیش از رسیدن آنها غیب شود.

ژان والژان که در لباس سیاه گشاد و ساده‌اش کنار کوزت نشسته بود، دستش بی‌حرکت و بال‌گردنش بود. جراحات او کلک سودمندی بود، مثل بسیاری از دروغهایی که قبلاً گفته بود. ژان والژان برای پر کردن اسناد لازم ازدواج، خوب می‌دانست چگونه خانواده در گذشته‌ای برای مادموازل فوشلوان تدارک ببیند. هرچه باشد زمانی مسیو مادلن و شهردار بود، و دانش او از چگونگی فراهم آوردن اسناد کامل و بی‌نقص بود. در آن اسناد او خود را فقط سرپرست مادموازل فوشلوان، که یک یتیم بود، معرفی کرد. اکنون دست مجروحش بهانه‌ای بود تا نه تنها چیزی را امضاء نکند، بلکه از همراهی کوزت در گذر راهروی کلیسا نیز معاف شود، به گونه‌ای که مراسم رسمی مذهبی بدل شدن کوزت از مادموازل به مادام به خوبی و خوشی انجام می‌شد بی‌آنکه چیزی مانعش شود، یا آن را به خطر بیندازد. هویت او به عنوان مادام پونمرسی محرز بود، و حالا که ژان والژان می‌دانست کوزت محبوب او در امن و آسایش است می‌توانست نفس راحتی بکشد. دست دیگر خود را به او داد و از شادکامی تابناک او مسرور و غرق در لذت شد.

کارناوال بی‌بند و بار در پیرامون کالسکه آنها چنان گسترده، چنان ناهنجار، و چنان هرزه بود که کوزت می‌ترسید احساسات منزه پدرش را جریحه‌دار

کند. پدربزرگ ماریوس همراه آنان بود، و کوزت نگرانی او را هم داشت - گرچه به دلایلی بسیار متفاوت. مسیو لوک اسپری ژیل نورمان در سن نود و دو سالگی سالم و سرحال، و بدون هرگونه احساس ندامت از شهوترانی، در بهترین لباس مربوط به رژیم گذشته (شلوار سه ربعی ساتن ارغوانی، کت آبی، جلیقه زردوزی شده و پیراهن چین و واچین توری که از زیر غبغبش به پایین آویزان بود)، آشکارا در آن کارناوال شنگول بود.

کوزت نخستین بار که پدربزرگ ماریوس را دید بسیار حیرت کرد. پیرمرد پرحرف بود. درضمن حرف زدن شور و هیجان هم نشان می‌داد، نطق می‌کرد، مثل بازیگران تئاتر سخن می‌گفت. درست نقطه مقابل پدر همیشه ساکت خودش بود. و حتی با ماریوس هم خیلی تفاوت داشت. کوزت مبهوت بود که ماریوس - پرحشور و احساس و پاینده شرف و وجدان - چگونه می‌توانست با مسیو ژیل نورمان که آدمی سطحی بود و هرکاری را با جار و جنجال می‌کرد، نسبتی داشته باشد.

مسیو ژیل نورمان به سی و دو دندان اصلی‌اش خیلی می‌بالید، و غالباً برای این می‌خندید تا آنها را به نمایش بگذارد. آدمی سبک‌مغز و یکدنده و برای دخترهای خدمتکاری که دم به دم «فریب»‌شان می‌داد، بهانه‌ای آسان و دم دست بود. هر توله پُر سر و صدایی را که می‌گفتند بچه اوست، انکار نمی‌کرد. به عنوان یک سلطنت‌طلب (در دوره وحشت صلاح دانسته بود که خاک فرانسه را ترک کند) و احترام به اصول اشرافیت، خود را موظف می‌دانست از بچه‌های حرامزاده‌اش محافظت کند: چهل فرانک ماهانه تا سیزده سالشان شود - پولی هنگفت هم برای مادرهایشان. سفارش ژیل نورمان به ماریوس (همان‌طور که کونوفر آن شب توی سنگر برای ماریوس گفته بود) دقیقاً به شخصیت پیرمرد می‌آمد، و چنین چیزی مطلقاً در قاموس ماریوس نمی‌گنجید. اما در گذر دوره طولانی نقاقت ماریوس، وقتی مسیو ژیل نورمان کوزت را دید، در دم دل به او سپرد. پیرمرد عملاً به زانو درآمد، و نه تنها ازدواج آنها را ممنوع نکرد، بلکه در این کار پافشاری هم کرد: دست

زدن به هیچ کاری فایده‌ای ندارد مگر این‌که پسر دل‌بندش با این دختر ازدواج کند. رسماً اعلام کرد ابداً برایش مهم نیست (این را از ته دل گفت چون دلش نمی‌خواست بار دیگر ماریوس را از دست بدهد) که کوزت نه خانواده‌ای دارد و نه ثروتی، و نام خانوادگی‌اش هم تا به حال به گوش هیچکس نخورده (فوشه - چی؟). ماریوس عاشق این دختر بود و آن دو می‌بایست ازدواج می‌کردند. مسیو ژیل نورمان حتی به شیوهٔ لجوجانه خود ماریوس را هم می‌ستود.

می‌توان حدس زد که مسیو ژیل نورمان وقتی فهمید کوزت گرچه اسم و رسم و خانواده‌ای ندارد، اما بسیار ثروتمند است، تا چه حد شنگول شد. یکی از اعضای خانواده در گذشته‌اش (که طبق گفته مسیو فوشلوان، سرپرست کوزت، ترجیح می‌داد ناشناس بماند) جهیزیه‌ای به بهای تقریباً شش صد هزار فرانک به کوزت داده بود. عمه آدلایید پیردختر وقتی این موضوع را شنید ناگهان از هوش رفت و به مدد سرکه توانستند دوباره سرحالش بیاورند. اما پدر بزرگ با بی‌اعتنایی قاطع سلطنت‌طلبانه‌اش نسبت به پول گفته بود، «البته که ماریوس و کوزت، واقعاً هم ثروتمند و هم خوشبخت‌اند» و بعد یک ساعت تمام در ستایش عشق واقعی داد سخن داده بود که ماریوس و کوزت، شیفته و مجذوب یکدیگر، یک کلمه آن را هم نشنیدند. اما ژان والژان تا آن زمان که از حسن استقبال از دخترش در آن خانواده و خانه خیابان فی دوکالور مطمئن بود، برای این مسئله اهمیتی قائل نبود.

کوزت می‌دانست که پدر بزرگ ماریوس او را می‌پرستد، و همین موجب می‌شد تا سبکسریهای گهگاهی پیرمرد، مثل همین قضیهٔ دخترک دلقک را، نادیده بگیرد. با اینهمه وقتی که پیرمرد قهقهه زد، او را سرزنش کرد. پیرمرد که با دستمال توری چشمهایش را خشک می‌کرد، با تأسفی ساختگی گفت، «تو نباید به یک پیرمرد سخت‌گیری. هر چند دچار ضعف پیری‌ام، اما می‌توانم پیرم تو را خیابانها و پایکوبی کنم.»

«اما شما که خیال ندارید از جشن عروسی عقب بیفتید پدر بزرگ، مگر نه؟»

«از عروسی عقب بیفتم! بانوی عزیز من، خود خدا هم نمی‌تواند مانع از حضور من در جشن عروسی بشود. راستش را بخواهی، اگر خدا الان بگوید بمیر، من که زیر بار نمی‌روم. نیم قرنی می‌شود که این قدر خوشحال نبوده‌ام.» سکه‌ای پنج فرانکی از جیبش درآورد و آن را به طرف ویولون‌زنی انداخت که مثل نرون، سزار روم، لباس پوشیده بود، و سکه دیگری را به طرف پسر بچه شیطانی پرتاب کرد که وسایل آشپزخانه را بهم می‌کوبید. «روز بزرگی است، روزی فرخنده برای ازدواج. روزی بی‌نظیر برای ازدواج، روزی استثنایی برای ازدواج. یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید: ازدواج روز ماردی‌گرا، ندهد توله‌ای ز راه زنا.»

«ماریوس یک فرشته است پدر بزرگ، بنابراین ممکن نیست توله‌ای از راه زنا داشته باشیم.»

«خیلی خوب کوزت. اگر می‌گویی که ماریوس فرشته است، من قبول دارم. هر چه تو بگویی من قبول دارم. هر کاری تو بگویی من می‌کنم کوزت. به خاطر تو حاضرم ناپلئون را هم در آغوش بگیرم، روبیسپیر را، و حتی پدر راهزن ماریوس را! حاضرم آن آزادی را هم که مردم را به دنبال خود می‌کشد، در آغوش بگیرم!»

ژان والژان با لحن شیطننت‌آمیزی گفت، «برای این آخری همیشه احتمالش می‌رود.» در بین مردها معروف بود که آزادی همیشه با سینهٔ برهنه پیش می‌رود.

«با این همه کوزت، تو دربارهٔ ماریوس اشتباه می‌کنی. این پسر نمک‌شناس است. پنج سال تمام مرا گذاشت و رفت. چه بسا در این پنج سال می‌مردم!» مسیو ژیل نورمان ناگهان ترسید، «اصلاً یک کلمه هم نگفت که کجا می‌رود. در تمام آن سالها نمی‌دانستم که پسر عزیزم کجا زندگی می‌کند.» این دیگر دروغ آشکار بود. مسیو ژیل نورمان می‌دانست ماریوس کجا زندگی می‌کند و

خواسته بود برایش پول بفرستد، اما ماریوس زیر بار نرفته و ترجیح داده بود مخارج تحصیل در رشته حقوق را از راه ترجمه برای ناشرانی تأمین کند که با جان کندن مبلغی ناچیز به او می‌پرداختند. پیرمرد در ادامه حرفهایش گفت، «دل مرا شکست.» و دوباره دستمالش را درآورد.

کوزت و پدرش زیر چشمی نگاهی با هم رد و بدل کردند و کوزت که با دستکش سفیدش دست چروکیده پیرمرد را نوازش می‌کرد، گفت، «پدربزرگ، وقت دلخوری گذشته. امروز روز عروسی ماست و از فردا صبح همه ما مثل چکاوکها شاد و خرم با هم زندگی می‌کنیم، شما و عمه آدلاید و پاپا و من و ماریوس؛ مگر این‌که همه اینها فقط یک خواب خوش باشد.» و در پی این حرف پیرمرد بار دیگر روحیه سرحال خود را باز یافت.

کوزت با پیدا شدن سر و کله دختر نقابدار دیگری که به در کالسکه چسبیده بود و از عروس تقاضای گل می‌کرد، جا خورد. دختر دستهای زمختش را پیش روی کوزت تکان می‌داد. دختری درشت استخوان و سرخ مو بود که نقاب سیاه ساده‌ای به چهره داشت و لباس کارناوالش روبانهای ارغوانی و سرخ رنگی بود که به پیراهن مندرسش سنجاق شده بود، رنگهایی که در آن هوای بارانی و سرد می‌درخشیدند. دختر به در کالسکه چسبیده بود و سه آدم درون کالسکه را برانداز می‌کرد، انگار که بخواهد مجشان را بگیرد. کالسکه جلو رفت و چهره کوزت در روشنایی قرار گرفت. به طرف کلیسای سن‌پل می‌رفتند. کوزت دسته گل زردرنگش را پیش از آن‌که دخترک به پایین برسد، به او داد.

پدرش گفت، «تو که همه را به او دادی.»

کوزت دست روی دست پدرش گذاشت و گفت، «آه، پاپا، من بخشیدن را از شما یاد گرفته‌ام.»

«پس من فقط نصف کار را انجام داده‌ام کوزت، ای‌کاش گرفتن را هم یادت داده بودم.»

مسیو ژیل نورمان که خودش دو بار — یک بار به خاطر پول و بار دیگر از

روی عشق — ازدواج کرده بود، فضل فروشانه گفت، «در ازدواج باید هردو کار را انجام بدهی. ببخشی و بگیری. شما دو تا می‌توانید تا این حد عاشق یکدیگر باشید؟ می‌شود این قدر بلبل وجود داشته باشد؟ این همه گل رُز؟ این قدر شکوفه می‌تواند روی درختهای گردو باشد؟ این همه گل سوسن می‌تواند باشد؟ این همه دختر جوان که روی چمنهای سبز دراز بکشند؟ این همه...»

کالسکه با تنها روبان زینتی‌اش در مسیر خیابان بدنام سن آنتوان پیش می‌رفت.

هنگامی که قدم به کلیسای سن‌پل گذاشتند، غوغا و همه‌کارناوال، فریادهای کفرآمیز، همه و همه مثل باران بهاری ناگهان بند آمد. کوزت به آن سوی راهروی دراز میان نیمکتهای چشم انداخت تا ماریوس را ببیند. ماریوس با قامت بلند، به شیوه نظامی پدرش استوار ایستاده بود، شیوه‌ای از بزرگمنشی جسمانی که حتماً به ارث برده بود، با شانه‌هایی فراخ و رویه عقب. سینه پهن و پیکر نرم و باانعطافش از زیر لباسهای زیبایش هویدا بود. در زیر آن لباسها ماریوس هنوز زخمهای نبرد ژوئن گذشته را بر تن داشت. زخمهایی که او را تا پای مرگ کشاند و برای همیشه چهره‌اش را تغییر داد. در نقطه‌ای که گلوله شقیقه‌اش را خراش داده بود، اثر عمیقی بر جای مانده بود که تا وسط ابرو، و به طرز خطرناکی، تا نزدیک چشم امتداد داشت. اثر این زخم به چهره او حالتی از اندوهی وصف ناشدنی داده بود، هرچند که در آن لحظه شادمانی دیدن کوزت، هر حالت دیگری در آن چهره پنهان شده بود. ماریوس چنان به او می‌نگریست که گویی مدال لژیون دونور است، هدیه‌ای ارزشمند که به او داده شده، دختری که به خاطرش زنده مانده بود، زنی که زندگی بدون او برایش ناممکن بود.

لبخندی که کوزت بر لب داشت آمیزه‌ای از پیروزی و جذابیت بود، سبکبارانه دست پدربزرگ را گرفته بود و به آرامی دوشادوش او در راهروی



کلیسا پیش می‌رفت. پدرش با دستی که وبال گردنش بود در پشت آنها حرکت می‌کرد. در شبستان سقف بلند و طاق ضربی کلیسا، هوای سردی جریان داشت، شمعهای نذری در گوشه‌ای سوسو می‌زدند و در برابرشان مؤمنانی زانو خم کرده بودند که از شدت پرهیزگاری روز «ماردی‌گرا»ی خود را در کلیسا می‌گذراندند. اینها اغلب زنان میانسالی بودند که برای توبه دستاویزی اندک و برای زاری دلایل بسیار داشتند، اما هنگامی که برگشتند و عروس را دیدند، صدای گرداندن تسبیح‌هایشان متوقف شد و دعا‌هایشان نیمه‌کاره ماند. به امید آنکه ذره‌ای از بخت عروس (که مطمئناً به اندازه دعا سودمند بود) نصیبشان شود، همچنان که جلو می‌رفتند صدای پایشان در تالار پیچید، و در آنجا به جماعتی پیوستند که از سوی نمازخانه‌های کوچک جانبی پیدایشان شده بود. نیمکتهای پشت عروس و داماد از چهره‌های مادرانه‌ای پر شد که ناگهان صورتی و سرزنده شده بود. در انتهای شبستان کلیسا، دختری که دسته گل فریزیای زردی در دستش بود، لرز لرزان آب باران را از خود می‌تکاند. او در تاریکی ایستاد، و در حال تماشای مراسم، گلها را زیر بینی خود می‌برد و می‌بوید.

زوج جوان در حوضچه نوری ایستاده بودند که از شمعها می‌تایید، در کنارشان نیمکت مؤمنان و دور و برشان پر از رایحه‌کندر و بخور و دودی بود که از بخوردانها برمی‌خاست و بوی غسل می‌داد. لباس کشیش در بالای سر کوزت و ماریوس که در برابر او زانو زده بودند، می‌درخشید. حلقه عروسی نیز در نور شمع برق می‌زد. ماریوس دستکش او را درآورد تا حلقه ازدواج را به انگشتش کند. این از آن لحظاتی بود که آدم تا زمان مرگ به یاد می‌آورد، از آن لحظاتی که آدم هسته اصلی زندگی را در آن می‌یابد. صدای آرام کشیش چون مه صبحگاهی به آرامی شنیده می‌شد، و پاسخهای روشن و رسای کوزت و ماریوس، چون رگه‌هایی از نور میان آنها رخنه می‌کرد.

## فصل هشتم

پیش از آنکه کالسکه‌های عروس و داماد وارد دروازه‌های عمارت شماره ۶ خیابان فی‌دوکالور شود، باران به برف بدل شده بود که آرام آرام در آخرین پرتو ضعیف روشنایی بعدازظهر می‌بارید. برف پنجره‌های بلند و روشن را قاب گرفته و سنگفرش خیابان را نرم کرده بود. دختر درشت هیکل که هنوز دسته گل زرد را به دست داشت، همین‌که کالسکه به دروازه رسید از پشت آن پایین پرید، شماره خانه را به خاطر سپرد و در هوای سرد با شتاب دور شد. مهمانها در اتاق پذیرایی جمع بودند، و به رغم سردی هوا، پنجره‌ها را گشودند و دستمالهای خود را در هوا تکان دادند. ماریوس و کوزت که چهره‌های تابناک خود را از کالسکه بیرون آوردند، فریاد شادی اوج گرفت. ماریوس که بیرون آمد و کوزت نجواکنان گفت، «پس بالاخره همه چیز واقعیت پیدا کرد. نام من نیز ماریوس است. من همسر تو شده‌ام و رؤیایم به حقیقت پیوست.»

خدمتکاران — که برخی شان برای جشن همانشب به خدمت گرفته شده بودند — بیرون ایستاده بودند، از دهانهایشان بخار بیرون می‌آمد، و هنگامی که

کوزت از پله‌های خانه تازه‌اش بالا می‌رفت، هرکدام تعظیمی کردند و دسته گلی به او دادند. کالسکه‌ای که ژان والژان، عمه آدلاید، و پدر بزرگ در آن بودند نیز از راه رسید. مسیو ژیل نورمان، با دیدن پنجره‌های باز و جمع مهمانان تماشاجی و خدمتکاران آهسته از کالسکه بیرون آمد و به همه اعلام کرد، «معرفی می‌کنم، بارون و بارونس پونمرسی!»

بعد فرصت داد تا مهمانان ابراز احساسات کنند، به‌طور معمول هیچکدام آنها عناوینی را که توسط بنایارت اعطا شده بود به رسمیت نمی‌شناختند. تقریباً تمام مهمانهای جشن عروسی دوستان هشتاد و چند ساله مسیو ژیل نورمان بودند و همه سلطنت‌طلبانی به شدت محافظه‌کار، جماعت برگزیده پریچین و چروک و منحصر به فردی با رفتارهای ساختگی و من درآوردی و بدون علاقه‌ای برای بدعتگذاران ناپخته. از قرنی که به آن کشیده شده بودند کاملاً نفرت داشتند و با دنیا تا آنجایی کنار می‌آمدند که یک نیمه‌کور می‌تواند با یک نیمه‌کر کنار بیاید. اما همه آنها لُق خوران و لنگ‌لنگان یا فرو رفته در صندلیهایشان برای حضور در این جشن عروسی گرد آمده بودند.

مسیو ژیل نورمان عروس و داماد را که هرکدامشان در یک طرف او قدم برمی‌داشتند، تا داخل خانه که برای جشن عروسی ظاهرش را تغییر داده بودند، همراهی کرد. «همدیگر را دوست داشته باشید! همدیگر را بپرستید! بقیه ما را به حسرت بیندازید که نمی‌توانیم مثل شما باشیم. تا می‌توانید همدیگر را دوست داشته باشید! جلو شادی خودتان را نگیرید! نمی‌دانید که برای شایستگی این عشق بزرگترین جایزه زندگی را از هم اکنون به چنگ آورده‌اید؟ امروز دیگر ملاحظه‌کاریهای قرن نوزدهمی را کنار بگذارید! من از هیچ هزینه‌ای برای شادکامی شما دریغ نکرده‌ام فرشته‌های من!»

در داخل خانه خبری از سرمای بیرون نبود. دور هر چهلچراغ، دور هر فانوس دیواری یک حلقه گل بود؛ هر شمعدان یک روبان و یک دسته گل به دور خود داشت. دسته گل‌های روبان‌دار فریژیا، نرگس و میموزای طلایی بوی خوش خود را در گرمای مجلس می‌پراکندند. پنج سال تمام بود که در این

خانه فقط پدر بزرگ و عمه پیر بداخلاق زندگی کرده بودند، اما حالا پرده‌های ملال‌انگیز برای همیشه کنار رفته بود، همه ظرفها برق افتاده بود، کریستالها می‌درخشید، خدمتکارها این طرف و آن طرف می‌رفتند و لیوانهای لب طلایی را از نوشیدنی خنک پر می‌کردند. نوشیدنیهایی که به افتخار عروس و داماد از سرداب خانه بیرون کشیده شده بود. در اتاق کوچک جنب سالن پذیرایی، سه ویولون و یک فلوت کوارتتهای هایدن را می‌نواخت؛ موسیقی قرن هژدهم در همه اتاقها شنیده می‌شد تا عیش آدمهای هشتاد و چند ساله را که برای آخرین پایکوبی به رسم رژیم قدیم دعوت شده بودند، کامل کند. دیگر نیازی نداشتند که به سرهای سفیدشان پودر بپاشند. همه مردها شلوارهای سه ربع ساتن به پا کرده بودند و زنها لباسهای توری پفدار پنجاه سال از مد افتاده به تن داشتند. هر وقت یکی از آنها به عروس معرفی می‌شد، بوی نفتالین و مواد ضد بید در بینی کوزت می‌پیچید.

بارونس پونمرسی، دست در بازوی شوهر سیاه چشم و خوش قیافه‌اش، با چنان بزرگواری و لطفی به مهمانها خوش آمد می‌گفت که از زنی به جوانی او انتظار نمی‌رفت. ژان والژان از تماشای کوزت که به دنیای تازه‌اش قدم می‌گذاشت، لبریز از شادی بود؛ و کوزت چنان رفتار می‌کرد که تک تک آنها را مطمئن می‌ساخت که قدر و ارزششان را می‌شناسد، هرچند که قدر و ارزش آنها، به خصوص آن سلطنت‌طلبان خشکیده، به زیر خاک رفته بود، همچنان که پمپی مدفون شده بود. کوزت بی‌آنکه دروغ و ریایی در سلوکش باشد، نور و گرمی ذاتی خود را به دیگران می‌بخشید، مثل شمع که نور و گرما می‌دهد، زیرا جز این نمی‌توانست باشد. جذابیت او اکتسابی نبود. حتی زندگی گوشه‌گیرانه ژان والژان نیز به آن مرد یاد داده بود که جذابیت می‌تواند چون لعاب چهره یک زن جوان را بپوشاند، اما مسلماً با گذشت و بالا رفتن سن ترک برمی‌دارد. موهبتهای کوزت با گذشت زمان افزایش می‌یافت. ژان والژان می‌دانست که آن قدر زنده نمی‌ماند که به چشم ببیند، اما حتماً چنین بود. خدمتکاری به او نوشیدنی تعارف کرد، ولی ژان والژان برنداشت، و

همچنان متفکرانه به تماشای دخترش و همسر او ادامه داد. گامهای آنها با هم به نوعی هماهنگی داشت که به آن نه حالت قدم زدن که حال و هوایی از یک پایکوبی گویا و درونی می داد. گرچه مثل هر پدری معتقد بود که هیچ مردی شایستگی دخترش را ندارد، به همان نسبت معتقد بود که ماریوس عاشق کوزت است. از این بابت مطمئن بود، و شاید همین اطمینان کافی بود.

ماریوس با دوستان سلطنت طلب پدر بزرگش چنان مهربان بود گویی همه همزمانش بودند. یکباره به یاد آورد که همه رفقای واقعی اش در گور خفته اند، اما حتی این یادآوری هم نتوانست ذره ای از شادی آن روز بکاهد، به خصوص هنگامی که او و کوزت چشمشان به دیگر جوانهای حاضر در مجلس افتاد: تئو پسر عموی ماریوس، افسر شیک پوش ارتش، و دو تن از دوستان دوران صومعه کوزت، مادموازل دوبلسن سیاه گیسو و خجالتی و دوست انگلیسی خشک و باهوشش هلن تالبوت.

پسرعمو تئو آشکارا مشغول دلبری بود و می کوشید به یکسان مادموازل دوبلسن و مادموازل تالبوت را مجذوب خود کند. مادموازل تالبوت با ظرافت تئو را سرزنش کرد که، «این جشن عروسی است و تو با محکوم کردنم به تجرد لطفی در حقم نمی کنی. خواهش می کنم دیگر به کسی نگو که من زیرک و باهوشم. اگر دختری به زیرکی و باسوادی اسمش سر زبانها بیچد، هرگز نمی تواند در فرانسه شوهری برای خودش دست و پا کند.»

تئو به طعنه گفت، «و زن متأهلی که باسواد باشد هرگز زیر بار بچه دار شدن نمی رود. زیرکی در زنها مثل لباسی شیک بر تن یک اسب گاری است.» و با این حرف مادموازل دوبلسن را سرخ و دستپاچه کرد.

سلطنت طلبان سالخورده در میان خودشان هنوز هم از نظریات سیاسی ماریوس انتقاد می کردند، با اینهمه بخت خوش او را می ستودند: فکرش را بکن، آن همه پول برای تجهیزه دختر و تازه هیچکس اسمی از فوشلوانها نشنیده بود.

دوشسی که دوران وحشت را با پرداخت اجاره بهای گزافی به شوهر

قبلی اش گذرانده بود، اقرار کرد، «نه مسلماً کسی از میان ما نبوده. خدا می داند این پولها از کجا آمده!»

مارکیز بسیار فرتوتی که اندکی انقیه جلو بینی اش می گرفت، گفت، «پول مثل آبله است، باید اول قرنطینه بشود - دست کم سه نسل. خیلی وحشتناک است که این روزها عده ای پولدار شده اند. اینها از کجا آمده اند؟»

یکی از آدمهای تقریباً کور که ابروهای خود را بالا برده بود گفت، «البته ماریوس جوان خیلی خوش اقبال است که با چنین دختر ثروتمندی ازدواج کرده است، اما اصولاً خوش اقبالی اش در زنده ماندنش است. می گویند که همین ژوئن گذشته او را نیمه جان به این خانه آوردند و در وضعی که بوی گند -»

یکی از آدمهای تقریباً کور گفت، «می گویند که از مجرای فاضلاب در حالی درآوردندش که کثافت از سر و پایش می ریخت، آن هم به کول مردی که غییش زد و نمی توانند پیدایش کنند. خیال می کردند که ماریوس مرده.»

«او که همراه جمهوریخواهان بی سر و پا می جنگید حقش همین بود.» دوشس گفت، «می دانید که پس از زد و خوردهای ماه ژوئن ممکن بود حتی دستگیرش کنند. به همه دکترها دستور داده شده بود که گزارش مجروحان را به مقامات بدهند.»

«من مطمئنم که مسیو ژیل نورمان به دکتر معالج ماریوس به خاطر خدماتش حسابی پول داده - و همین طور به خاطر سکوتش.»

کنت که لبخند زنان سرگرم تماشای کوزت و ماریوس بود که زیر شمعدان پایه بلند آراسته با روبان و گلهای گلخانه ای در کنار یکدیگر ایستاده بودند، گفت، «اما دخترک تکه فوق العاده ای است، نه؟»

مارکیز به ژان والژان اشاره کرد و گفت، «آن پیرمردی که آنجا ایستاده از قرار باید پدرش باشد، اما ممکن نیست. با آن موی سفید؟ با آن ریش سفید؟ نمی تواند پدرش باشد.»

کنت خس خس کنان گفت، «چرا که نه؟ یک پیرمرد هم می تواند صاحب

بیچه بشود. وانگهی ببینید چه طور به دخترک نگاه می کند!»

دوشس فین فین کرد، «او کس دیگری ندارد که نگهداری اش کند. از خانواده عروس یک نفر هم اینجا نیست. آدم حسابی نیستند.»  
مسیو ژیل نورمان که پیش دوستانش برگشته بود با قاطعیت گفت، «بارون و بارونس پونمرسی خیلی هم آدمهای حسابی هستند. یادتان باشد چه گفتم. حالا بیایید، این ممکن است آخرین فرصت ما باشد. خودتان را با آتش جوانی گرم کنید.» و دستش را زیر بازوی دوشس انداخت تا او را برای شام ببرد.

آشپز (که مخصوص همان جشن دعوت شده بود) به مسیو ژیل نورمان قبولانده بود که هرچند زن است اما زیردست «کارم» کبیر تعلیم آشپزی دیده است. او مدعی بود که مرگ استاد پیر مجبورش کرده تا هر کاری را که به دستش برسد بر عهده بگیرد. شاید هم راست می گفت. مسلم بود که برای عروسی کوزت و ماریوس شیرینیهای شکریچ لذیذی درست کرده بود که در نور می درخشید. شیرینیهای پف کرده با قالب اشکال گوناگون و دیسهای از بلدرچینهایی که در ژله گوشت برق می زد و می لرزید. غذاهایی که با سلیقه زیاد و عجیب اما بدون هرگونه فریب به صورت مجسمه های خوردنی تهیه شده بود، میز دراز غذا را زینت بخشیده بود، و بعضی از غذاها در دیسهای می درخشید که هنرمندانه از ورقه های شکر ساخته شده بود و شبیه ظرفهای نقره ای به نظر می رسید. مارمالادهایی به شکل برگهای بلوط که در دهان آب می شد، زینت بخش دیسهای بود که در وسطش تکه های گوشت گوساله قرار داشت، و ماهیهای آب پز شده ای که بازتاب تراشه فلسهای نقره ای شان در سینی های نقره چشمها را می زد و لابه لایش را سبزیهای خوش عطر پوشانده بود.

در آن طرف میز پسر عمو تئو پهلوی مادموازل دوبلسن که به تناوب سرخ و سفید می شد و میس تالبوت باهوش و زرنگ نشسته بود که منگوله های یکدست کناره گیسوانش به هنگامی که به لاف زدنهای تئو درباره

دلاوریهایش می خندید، از شدت شعف تکان تکان می خورد. در دو سوی آن میز دراز، همه مو سفیدها به طرف عروس و داماد برگشته بودند. ماریوس و کوزت که دست در دست و پهلوی به پهلوی هم بودند. پدر بزرگ ژیل نورمان (که هرگز مخاطبان را بی نصیب نمی گذاشت) به ستایش مفصل از لذات دوست داشتن، فرمان الهی برای زندگی با یکدیگر، عشق ورزیدن، و بیچه های حرامزاده درست نکردن پرداخت؛ و عاقبت هم پیش از آنکه سخنرانی اش تمام شود خودش از نفس افتاد و نوه اش بارون پونمرسی را صدا کرد تا به سلامتی همه بنوشد.

ماریوس لیوانش را بلند کرد، از پدر بزرگ و مهمانها تشکر کرد، و بعد با شیفتگی و شور عاشقانه ای که همیشه موجب از خود بی خود شدن کوزت می شد، لیوانش را بالاتر برد، «خیلی از مردم ازدواج می کنند، اما جشن امروز بیش از یک جشن عروسی است. این پیروزی عشق است.» ماریوس دست دیگرش را به کوزت داد و او هم ایستاد، چهره به چهره ماریوس و در حلقه بازوانش قرار گرفت، و چانه و صورتش را به عقب برد. برای ماریوس این خوشبختی عظیم تقریباً غیر ممکن می نمود. سوی دیگر ماجرا ممکن بود او را به زندان یا درون گور بیندازد. ماریوس که می کوشید احساسات خود را پنهان نگه دارد گفت، «عشق سرزمین خود را دارد، اما نه دنیای خود را. گاهی دنیا به سرزمین عشق حمله می کند، اما هرگز نمی تواند نابودش کند.»  
کوزت روی پنجه ها بلند شد و در گوش ماریوس به نجوا گفت، «مرا با خودت به سرزمین عشق ببر تا برای همیشه در آنجا زندگی کنیم.»

افزود، «چه ازدواج می‌کردیم یا نمی‌کردیم. مهم نیست. من می‌دانم که رازی بزرگ در کار است، رازی که دنیا از دخترهای خوب تربیت شده پنهانش می‌کند. من این رازی را که همه مخفی می‌کنند، هرچه باشد، آفتابی می‌خواهم. از وقتی تو را دیدم، می‌خواستم، می‌خواستم. من از ازدواج نمی‌ترسم. می‌خواهم با تمام وجودم تو را دوست داشته باشم، همه آنچه می‌خواهم.» شمعی به ته رسید و خاموش شد و ماریوس خواست تا شمعیهای دیگر را هم خاموش کند، اما کوزت نگذاشت. «روزی چنان با تو آشنا خواهم شد که نیازی به نور نباشد، اما امشب...»

ماریوس دکمه‌های پیراهن پیلی‌دارش را باز کرد. با ساقهای کشیده و سینه فراخ مرد زیبایی بود، نفس در سینه کوزت حبس شد. با دیدن رد زخم عمیقی که بر شانه چپ ماریوس بود یکه خورد، جای گلوله‌ای بر استخوان ترقوه شکسته او که هنوز التیام نیافته بود. زخمهای شورش سال ۱۸۳۲ برای همه عمر بر اندام ماریوس به یادگار می‌ماند.

کوزت گفت، «در صومعه کلمه عشق هرگز با تصور مردی در ذهن، به زبان آورده نمی‌شود. دخترها هیچ چیز نمی‌دانند و راهبه‌ها از آنها کمتر. ماریوس، خواهش می‌کنم به من بگو. می‌خواهم همه چیز زندگی را به من یاد بدهی حتی کلمه‌ها را.»

ماریوس، چون کاشفی که گام به سرزمینی تازه می‌گذارد، گوشه و کنار سرزمینی را که پیش از آن به چشم ندیده بود، نام می‌برد.

## فصل نهم

بارش برف در گذر شب تندتر و انبوه‌تر شد و پنجره‌های اتاق خواب را چون توری نازکی پوشاند، در آن حال که در داخل اتاق ترق و تروق شعله‌ها با جلز و ولز شمعیایی که در کنار بسترشان تا ته آب شده بود در می‌آمیخت. ماریوس که آرام دراز کشیده بود، چنان نفس عمیقی کشید که گویی دلشوره‌اش را با آن بیرون ریخت.

ماریوس پرسید، «می‌ترسی؟»

«نه، من هیچ وقت نترسیده‌ام.»

ماریوس به زبان آورد، «اما من ترسیده‌ام. در آن باغچه خیابان پلومه، گاهی از احساسی که به تو داشتم، و آن قدر که تو را می‌خواستم، می‌ترسیدم. هرگز برای هیچ چیز تا آن اندازه شور و اشتیاق نداشته‌ام. گاهی تو را بیش از آنچه دوست داشتم، می‌خواستم. اگر ما نمی‌توانستیم با هم ازدواج کنیم.»

«هیچ چیز، جز مرگ یا سفر به انگلستان، نمی‌توانست ما را از آن بازدارد. ماریوس، از دوست داشتن یکدیگر، با جسم و روحمان. من مال تو بودم، ماریوس، مهم نبود چه پیش بیاید، و با نوازشی طولانی و لبخندی شیرین

نشسته سرگرم عوض کردن شمعهایی بودند که شب پیش تا ته سوخته بود. چاپلوسانه به ماریوس تعظیم کردند، و در پی آن لبخند زدند که مبادا او را اشتباه گرفته باشند که نگرفته بودند. ماریوس پاکشان از پاگرد پله گذشت و به داخل اتاق پذیرایی رفت و از دیدن پدر زنش در آنجا جا خورد.

مسیو فوشلوان جلو یکی از پنجره‌های قدیمی ایستاده بود و به خیابان مه گرفته بیرون نگاه می‌کرد. بی‌آنکه لبخندی به لب داشته باشد رویش را به طرف ماریوس برگرداند. رنگش پریده بود و دور چشمهایش حلقه افتاده بود. معلوم بود که پیرمرد تمام شب را نخوابیده است. احساس همدردی ماریوس آمیخته به ته مایه‌ای از آزرده‌گی بود، چون خود ماریوس هم شب گذشته نخوابیده بود. و شکی نبود که همه عالم می‌دانست چرا. فکر کرد شاید مسیو فوشلوان نگران کوزت است، اما چه طور می‌شد پدر یک دختر را مطمئن کرد که شب عروسی، خوب، و... ماریوس برای گریز از شرمندگی با سر و صدا روبه سرسرا کرد و صدا زد تا کسی قهوه بیاورد، و بلند بلند خط و نشان کشید که خدمتکاران باید سیلی بخورند، چون به او نگفته‌اند که شخص دیدارکننده مسیو فوشلوان است. بعد گفت، «پدر، منظورم -» و این کلمه را مزه مزه کرد. پدر خودش در وضعیتی مرده بود که او نتوانسته بود بر بالینش حضور یابد و حتی برای آخرین بار با او وداع کند. «اگر می‌دانستم که شما هستید، بلافاصله پایین می‌آمدم.»

ژان والژان با تعجب پرسید، «واقعاً می‌آمدید؟ شاید بهتر همین شد که نیامدید. اما علت آمدنم به اینجا چندان خوشایند نیست.»

«چه طور ممکن است خوشایند نباشد؟ آن هم در چنین روزی؟ امروز - خوب، می‌بینید که چه روز زیبایی است.» ماریوس به طرف پنجره رفت، گویی انتظار داشت هوا به کمکش بیاید و درختان بلوط ناگهان غرق جوانه شوند. «کوزت از همین حالا اتاقتان را آماده کرده است. کنار اتاق خود ما و مشرف به باغ. او اصرار دارد، هردومان اصرار داریم که شما آن آپارتمان دلگیر را ترک کنید و...» ماریوس واماند. پدر زنش پشت میز بازی ورق چون

## فصل دهم

تقه‌هایی به در، صبح روز بعد ماریوس را از خواب بیدار کرد، ضربه آرام و پوزشخواهانه اما پا بر جا بود. ماریوس لباس خوابی بر دوش انداخت و لای در را گشود. خدمتکاری با صدای آهسته خبر داد که مردی در اتاق پذیرایی منتظر است و اصرار دارد او را ببیند، حتی در چنین روزی. ماریوس گفت، «بگو الان می‌آیم پایین.» و بر خود لرزید، چون آتش خاموش و هوای اتاق سرد شده بود.

اما ماریوس بلافاصله پایین نرفت. بعد یادش افتاد که کسی منتظرش است. حتماً کاری خیلی فوری است که این شخص روز پس از عروسی به سراغش آمده است. یا فوریت داشت یا از بی‌ملاحظگی طرف حکایت می‌کرد. با بی‌میلی از رختخواب بیرون آمد و به شتاب لباس پوشید، اما پیش از آنکه از اتاق بیرون برود، شانه‌های کوزت را پوشاند و پرده‌های دور تختخواب را کشید تا او گرم شود.

از پله‌های عریض پایین رفت و وارد سرسرای شد که دیروز تمیز و مرتب و اکنون کثیف و درهم ریخته بود، و چندتایی خدمتکار با پیشانیهای خاکستر

شاهدی در جایگاه شهود ایستاده بود.

سرد بدون هرگونه تعارف و مجامله‌ای گفت، «من آن کسی نیستم که تو فکر می‌کنی. یک محکوم سابقه دارم. نوزده سال برای دزدیدن یک قرص نان در زندان بودم. اسم من ژان والژان است، ژان والژان.» نام خودش را تکرار کرد، چنانکه تکرار و بر زبان آوردن و چسبیدن به آن به او همان قدر امنیت می‌بخشید که کلاه خرقة‌ای بر سر برهنه و بی حفاظ یک راهب. و همچنان که آن بخش از داستانی را برای ماریوس تعریف می‌کرد که فقط خودش می‌توانست فاش کند، داستان غل و زنجیر و داغ کردن، قلاده آهنی و نوزده سال خواری و خفت، نامش از او فاصله می‌گرفت، هویتش از هم می‌پاشید و بر شماره‌ای کوبیده می‌شد که بر بدن خود داشت. حتی از آن افسانه‌ای‌تر، برای ماریوس نقل کرد که چگونه سالها بعد نه فقط برای نجات جان یک فقیر که برای رستگاری خویش به کمک کسی رفت که او را به جای ژان والژان گرفته بودند. ژان والژان که بار دیگر به بیگاری در کشتی محکوم شده بود، به فراری محال دست زده بود، چنان به دریا پریده و در آب فرو رفته بود که مقامات کشتی او را مرده پنداشته بودند. برای ژان والژان سعادتی بود که به ورطه گمنامی بیفتد، به سالهایی همراه با ترس و فرار و هویت‌های دروغی.

ماریوس نفسش بند آمده بود. اما به نظر می‌رسید که قادر نیست حتی خود را به پنجره و هوای خنک و تازه برساند. وقتی ضربه آرامی به در خورد و پیشخدمت با سینی قهوه وارد شد و صحبت او را قطع کرد، ماریوس نفسی راحت کشید. پیشخدمت رفت تا آتش را روشن کند، اما ماریوس بالاخره توان حرکت یافت، به سختی از جا برخاست و با تندخویی از او خواست که بیرون برود. وقتی در بسته شد و آن دو تنها ماندند، ماریوس از ژان والژان پرسید، «پس فوشلوان کیست؟»

او شانه‌اش را بالا انداخت و پاسخ داد، «یک دوست. یک قصه. راهی برای زندگی. راهی برای زنده ماندن. نه چیزی بیشتر از آن.» ماریوس ناگهان احساس عطش کرد و برای خود قهوه ریخت. فنجان

چینی در دستش لق لق می‌خورد، «چرا اینها را الان به من می‌گویید، در چنین روزی؟»

«نمی‌توانستم مثل یک شیاد وارد خانه شما شوم و در سکوت به دروغ زندگی کنم.» سایه‌ای از حیرت همراه با کنجکاوی بر چهره و نگاه پیرمرد افتاد، «اگر دیروز می‌گفتم تفاوتی برایتان می‌کرد؟ اگر اینها را می‌دانستید با کوزت ازدواج نمی‌کردید؟»

ماریوس گفت، «من کوزت را دوست دارم و هیچ چیز نمی‌تواند این احساس را تغییر بدهد یا به آن آسیب برساند.» احساسات تند حمایت‌آمیز لحنش را پرشورتر کرد، «من این سؤال را کردم برای اینکه شما آن را پیش کشیدید مسیو فوشل - مسیو وان...»

«شاید بهتر باشد مرا شماره ۲۴۶۰۱ صدا کنید.»

ماریوس آشفته و خشمگین غرید، «شما گفتید آن کسی نیستید که من فکر می‌کنم. عشق من به کوزت هیچ ربطی به این داستانهای خوف‌آور و هرگز نشنیده شما ندارد.»

«این داستان نیست. حقیقت است.»

ماریوس وسط حرف او دوید، «پس یک اعتراف است، باید پیش کشیش می‌رفتید.»

«کوزت با کشیش ازدواج نکرده. کوزت با شما ازدواج کرده.»

ماریوس چنان محکم روی میز کوبید که فنجان قهوه بالا پرید، «از من چه می‌خواهی پیرمرد؟ چرا این کثافت‌کاریها را از گذشته خودت بیرون آوردی و به زندگی زناشویی من - و نگاهش را به اطراف سالن با گلهای پژمرده و بساط به هم ریخته مجلس عروسی‌اش برگرداند و ادامه داد - «وارد کردی؟ به من می‌گویی که حالا کسی تعقیبت نمی‌کند، که پلیس باور کرده که ژان والژان مرده. بسیار خوب. پس دیگر این بازیها برای چیست؟»

«برای شرف. نوزده سال تمام من شماره ۲۴۶۰۱ بودم. شرافت و هویت من، من کی هستم آقای پونمرسی؟ معنای این حرف را نمی‌فهمید؟ باید

بفهمید. پس چرا وقتی فهمیدید پدر بزرگتان نسبت دروغ به پدرتان داده، او را از شما دور کرده، از حضور در بستر مرگ پدرتان محرومتان ساخته، خانه پدر بزرگتان را ترک کردید؟ آقای پونمرسی، شما تا آن روز نمی دانستید کی هستید.»

ماریوس با سردی گفت، «خیلی دیر فهمیدم.» احساساتی در او برانگیخته شد که چون زخمی هنوز تازه بود. «وقتی آنجا رسیدم پدرم مرده بود. هرگز پدر بزرگم را برای این کار نمی بخشم.»

«شما جوانید و سختگیر. همه جوانها همین طورند. هنوز از نیکوکاری و بردباری و بخششی که دنیا از شما توقع دارد، خبر ندارید.»

«پس به خاطر همین این داستانهای سوزناک را برایم سر هم کردید؟ که نیکوکاری مرا جلب کنید؟ بردباری مرا؟ آقای والزان، من نه قاضی هستم که شما را ببخشم، نه کشیش که شما را عفو کنم، نه روح القدس که شما را بیامرزم. من فقط یک انسانم و...»

«شما شوهر کوزت هستید. من نمی توانستم به خانه شما، به زندگی نو شما پا بگذارم، مگر آنکه شرافت و هویت و حرمت من سر جایش باشد، یکپارچه و جدایی ناپذیر. این را نمی فهمید که من خود را زیر انبوهی از نامها و هویتها مدفون کرده ام، و حالا باید...»

ماریوس گفت، «می بینم که دست شما دیگر و بال گردنتان نیست. آن جراحات، به نظرم، یک داستان ساختگی دیگر بود، مگر نه؟»

«شما حقوق خوانده اید. نیازی نیست به شما بگویم که چرا این کار را کردم.»

ماریوس فریاد زد، «نیازی نبود که هیچکدام از اینها را برای من بگویید.» با آنکه برخلاف میلش می توانست با شواهد و اسناد دآوری کند، در عین حال می کوشید جلو خشم خود را بگیرد: آشکار بود که آن زخم دروغی بازو، ژان والزان را از لزوم امضاء کردن اسناد رسمی یا مذهبی معاف می کرد. دروغهای او درباره فوشلوانها همه مورد گواهی راهبان درستکار قرار گرفته و توسط

پدر بزرگ خود ماریوس هم تأیید شده بود، زیرا به خاطر همان جراحات، همه اوراق لازم را به جای او امضاء کرده بود. اما اگر مسیو فوشلوان همان ژان والزان بود، پس مادموازل فوشلوان کی بود؟ مادموازل فوشلوان سابق. «کوزت کیست؟»

«یک یتیم.»

«پس شما پدر یا پدر بزرگش نیستید و هیچ نسبتی با او ندارید؟»

«من با او پیوند دارم. بله، البته، من با رشته های عشق و زمان و وظیفه، با رشته های عاطفه و حتی نوعی موهبت آسمانی با او پیوند دارم. این همان چیزی است که او را برای من...»

«اما شما سرپرست قانونی او نیستید.»

«از نظر قانون آقا، من مرده ام.»

«تاریخ تولدی که آن روز روی اسناد مربوط به کوزت نوشتند، ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، آن هم...»

«حقیقتی بزرگتر از حد معمول. من تاریخی را به کار بردم که در فرانسه و در اروپا، همه می شناسند.»

«واترلو.»

«شما همه بچه های واترلو هستید.»

ماریوس به رغم سرمای اتاق به طرف پنجره رفت و آن را گشود و چند نفس عمیق کشید. به زن جوانی اندیشید که در طبقه بالا در بسترش خفته بود. به زندگی اش با زندگی او فکر کرد، روحش با روح او، و آن معجزه ای که آنها را پیوند داده و با هم یگانه ساخته بود. می کوشید خود را آرام نگه دارد، اما در دل احساس ناامیدی می کرد که می پنداشت سختیهایشان به پایان رسیده و ازدواج پایان خوشی را چون قصه ها برایشان تدارک دیده است. شاید این فقط پایان جوانی بود که در می یافت هیچ پایانی وجود ندارد: فقط آغازهایی هست که به پایان می ماند. ماریوس به وضوح سخن می گفت، اما رو به توده میهی داشت که بیرون پنجره شناور بود. «حالا که تا این حد مشتاق اعتراف کردن



هستید، شاید بالاخره به من بگویید که ژوئن گذشته در سنگر خیابان موندتور چه می‌کردید. قبلاً هم این سؤال را کرده‌ام. اما اصلاً منکر شدید که آنجا بوده‌اید.»

«باز هم انکار می‌کنم. اشتباه می‌کنید. آن روز، آن خیابان، هیچکدام به من ربطی ندارد.»

ماریوس گفت، «در گذشته هم همین را گفتید، اما من مطمئنم که خود شما بودید.» هرچند که تقریباً درباره هیچ چیز آن روز اطمینان نداشت. خاطراتش از آن روز در هم و ناقص و آمیزه‌ای بود از دود و گلوله و آتش، رنج و مرگ، استخوانهای خرد شده و خون جاری شده، و هم چنان پراکنده که گویی خود حافظه نیز در دوران نقاهت طولانی‌اش، همراه با خونی که از او رفته بود، به صورت عرق و با حرارت تب بخار شده بود. ماریوس پنجره را بست، رو به اتاق برگرداند که اکنون همه شادی و شکوه عروسی از آن رخت برسته بود. «از من چه می‌خواهید؟»

«فقط می‌خواهم باز هم کوزت را ببینم. نقشه کشیده بودم، یعنی فکر کرده بودم پس از ازدواج شما، با توجه به اینکه حالا او علاقه‌مند و محافظی دارد، پاریس را ترک کنم. اما تاب جدایی از او را ندارم. نمی‌توانم دلیلش را به شما بگویم...» ژان والژان آب دهانش را به سختی فرو داد، «ده سال مدام او همه زندگی من بوده.»

ماریوس فریاد کشید، «ده سال! یعنی فقط همین —»

«برحسب اتفاق سر راهم قرار گرفت. ده سال پیش، شب کریسمس سال ۱۸۲۳ کوزت بر اثر بخت الهی سر راهم قرار گرفت، خدا او را به من داد، به من فرصت دوست داشتن را داد.»

«بگویید چه طور سر راهتان قرار گرفت؟»

«او در این دنیا یتیم و بی‌کس بود. حالا ما یک خانواده‌ایم. او تنها خویش من است. تنها کسی است که من دارم. من نمی‌توانم پاریس را و دخترم را ترک کنم. اما مثل یک شیاد هم نمی‌توانستم به خانه شما بیایم. اینجا آمده‌ام تا از

شما اجازه بخواهم باز هم کوزت را ببینم.»

«اما او که دختر شما نیست؟»

«نه. او زندگی من است.»

ماریوس گفته او را تصحیح کرد، «او حالا زندگی من است آقای ژان والژان، اما من هرگز حق شما را برای دیدن او انکار نمی‌کنم. کوزت شما را دوست دارد.»

«یک چیز دیگر. شما نباید آنچه را گفتم به او بگویید.»

ماریوس با لحن تمسخرآمیزی گفت، «با این همه ادعای راستگویی، به من حقیقت را می‌گویید، اما به او نه؟ توقع شما خیلی زیاد است.»

ژان والژان لحظه‌ای مردد ماند، «یک بار، چندین سال پیش، شاید پیشتر، وقتی نزدیک دروازه‌های شهر داشتیم قدم می‌زدیم، ارابه‌ای پر از محکومین را دیدیم که به تلولون می‌بردند، گردن همگی در غل و زنجیر بود و کثافت از سر و رویشان می‌بارید و از زخم‌هایشان خون می‌ریخت، همه پابرنه و با لباسهای پاره بودند. کوزت خیلی ترسید، بد جوری به وحشت افتاد. باورش نمی‌شد که آنها انسان باشند. آنها انسانند، به شما اطمینان می‌دهم، اما من نمی‌توانم تحمل کنم که دخترم —»

ماریوس اعتراض کرد، «او دختر شما نیست.»

«بسیار خوب، دیگر به او اجازه نمی‌دهم مرا پدر صدا کند، فقط آقای ژان، اما تقاضا می‌کنم بگذارید او را ببینم و قول بدهید به او نگویید که من زمانی یکی از آن نگونبخت‌های غیرآدمیزاد، یکی از آن بینوایان بوده‌ام. این خفت و خواری مرا خواهد کشت. یک دزد، یک محکوم بودن چیزی نیست، اما اینکه دخترم بداند که —»

«کوزت دختر شما نیست. کوزت همسر من است. شرافت و هویت شما به خودتان مربوط است. خواهش می‌کنم از من انتظار نداشته باشید که آنها را غرق در افتخار به شما برگردانم، برای اینکه نمی‌توانم، و از خدا چه پنهان نمی‌خواهم چنین کنم!»

«من فقط می‌خواهم به وظیفه‌ام عمل کنم.»

«لغت بر وظیفه‌تان!»

کوزت فریاد زد، «وظیفه!» داشت در اتاق را باز می‌کرد، لبه ربدوشامبر اورگاندی گلدوزی شده‌اش به کف پارکت کشیده می‌شد و خش خش صدا می‌کرد. موهایش را سرسری با روبانی بسته بود و با چهره‌ای غرق شادمانی پایین آمد. گفت، «امروز حرف وظیفه را نزنید.» و تکه‌هایی از ملودیهای اجرا شده دیروزی هایدن را زمزمه کرد و با دیدن آتش خاموش و قهوه ناخورده و سرد شده، اخمهایش درهم رفت. گرچه مه غلیظی پشت پنجره را گرفته بود، گفت که روزی بسیار زیباست، و هیچیک از دو مرد با او مخالفتی نکردند. «شما هردو خویید؟ هردو تان؟ تو مثل اینکه خوب نیستی ماریوس، جای زخم روی ابرویت سفید شده، و شما پاپا—»

ماریوس گفت، «ما خوییم کوزت.»

«پاپا! شما دوستان دیگر به گردنتان نیست.» و با سرزندگی اصرار کرد که حالا دیگر او باید از خیابان لوم آرمه دست بردارد. «خودتان را از دست آن سرایدار چندش‌آور خلاص کنید. بیایید با ما زندگی کنید. من حالا دیگر مادام شده‌ام پاپا، دیگر مادموازل نیستم. یک خانم می‌تواند اصرار کند، اما یک دوشیزه فقط می‌تواند خواهش کند. من از مادام شدن خوشم می‌آید. اما از بارونس شدن—زمان می‌برد تا آدم به آن عادت کند. فکر نمی‌کنم تا وقتی نوزده سالم نشود بتوانم بارونس بشوم.» بعد دسته‌ای از گل‌های میموزا را از کنار شمعدان برداشت و به عطسه افتاد.

ماریوس به ملایمت گفت، «کوزت، ما را باید تنها بگذاری که صحبت کنیم.»

«اما نه درباره وظیفه. من از وظیفه متنفرم. آن را در محیط این خانه ممنوع می‌کنم. نه حرف از وظیفه، نه سیاست، و نه کسب و کار. دست کم امروز نه، تا بهار. شاید در بهار به شما اجازه بدهم که درباره این مطالب ملال‌انگیز صحبت کنید. طاقت مردها برای مطالب ملال‌انگیز برایم تعجب‌آور است.»

حرف زدن زیاد درباره سیاست و وظیفه و کسب و کار چشم آدم را برای همیشه چپ می‌کند. حقیقت دارد. من در روزنامه خواندم که در شهر لیون این بلا سر یکی آمده—»

ماریوس قاطعانه گفت، «کوزت، ما باید صحبت کنیم.»

«خوب صحبت کنید عشق من، من هم گوش می‌کنم.»

«تنها.»

کوزت از کناره خوشبختی خویش نگاهی به این دو مرد محبوبش کرد. چشم‌های ماریوس پر از ستایش بود، اما لب‌هایش به طرز هراس‌انگیزی بر هم فشرده بود. ولی پاپا، پاپا همیشه غرق در افکارش به نظر می‌آید، اما هیچوقت ناراضی نیست. راستی، امروز چهارشنبه خاکستر است. ناگهان به فکرش رسید که در دوران روزه بزرگ چه چیزی را می‌تواند ببخشد. ماریوس را که نه. مسلماً ماریوس را نمی‌توانست از دست بدهد. لب‌خند توطئه‌گرانه‌ای بر چهره‌اش نقش بست.

ژان والژان دستهای نرم و ظریف او را در دستهای درشت خود گرفت، «فقط این بار ما را ببخش، کوزت—مادام پونمرسی. بعد، من می‌روم و شما را با زندگی زناشویی‌تان تنها می‌گذارم.»

«من نمی‌خواهم که با زندگی زناشویی‌ام تنها بمانم. هیچکدام ما نمی‌خواهیم. ما می‌خواهیم که شما با ما زندگی کنید پاپا. پدر بزرگ ماریوس بازی ورق را به شما یاد می‌دهد. من هیچوقت یاد نمی‌گیرم. من از ورق‌بازی متنفرم، اما شما خودتان می‌دانید. و وقتی ماریوس در دادگاه است و با قوانین خسته‌کننده سر و کله می‌زند، من و شما در پارک لوکزامبورگ قدم می‌زنیم، درست مثل سابق.»

«دیدن روی پر نشاط و تابناک تو تنها چیزی است که برای خوشبختی به آن احتیاج دارم کوزت. تو برای من مثل نور زندگی هستی، و می‌دانی که—»

ماریوس میان حرفشان پرید، «ما داشتیم درباره کار مهمی حرف می‌زدیم.»

کوزت با قیافه شکوهمندانه‌ای خواست آن گفتگوی کسل کننده درباره قانون و کسب و کار را کوچک جلوه دهد، اما معلوم بود که آن دو موافق نیستند. در آستانه در بلندی که تا زیر سقف می رسید، قول داد که نیم ساعت دیگر برمی گردد، «سر ساعت، آقایان. دیگر قیافه هایتان درهم نباشد.» و در را بست و آنها را ترک کرد و بار دیگر زمزمه ملودی هایدن را چون آخرین باقیمانده آن عروسی رویایی از سر گرفت. طنین صدایی که از میان لبهای او بیرون می آمد، در طول پله ها می لغزید و می جهید و پژواکش به سالن پذیرایی می رسید، جایی که آن دو مرد خاموش با قیافه هایی گرفته رو در روی هم بودند: گذشته، چون جنازه ای، دراز به دراز، پیش روی آن دو بود، یکی ژان والژان مرده دزد که جنازه را به آنجا آورده بود، و دیگری ماریوس، دکتری که از دست زدن به آن اکراه داشت.

## فصل یازدهم

دکتر که شمع باریک خود را روی میز پایه لق می گذاشت، رو به زندانبان گفت، «مرده.» و بعد دفتر جلد چرمی کوچکی را از جیبش بیرون آورد، «اینجا را امضاء کن، یکی را می فرستم جنازه را ببرد.»

زندانبان به عجله سوسیسیش را خورد و قلمی برداشت و به دقت امضاء کرد و در کنارش افزود، سلول شماره دوازده، ۲۸ فوریه ۱۸۳۳، و جای چرک و جوهر آلودی را برای مهر رسمی خالی گذاشت. او نیفورم زندانبان جلیقه ای ابریشمی بود با چند رشته ریسمان کثیف، و تکه زنجیر طلایی که زمانی به ساعتی وصل بوده است. او نمی توانست از زندانیان خود چندان چیزی تلکه کند چون پیش از آنکه به تور او بخورند، دار و ندار با ارزششان از آنها گرفته می شد. مرد مسئول آن بخشی از زندان بود که محاکمه شده ها و محکومان در انتظار انتقال به نقاط دیگر در آن بسر می بردند. پرسید، «آن یکی چی؟ شماره ۲۳۹۷۴.»

«آن یکی چند وقتی زنده می ماند. بعد در مون سن میشل چالش می کنند. تلپی توی دریا می اندازندش و کار تدفین تمام می شود - وقتی که مد باشد.»

سپس دکتر با لحنی که می شد آن را شوخی آمیز تلقی کرد، افزود، «در پاریس من مجبورم هزاران کاغذ و سند و گواهی فوت و جواز دفن امضاء کنم. اینها تمامی ندارد؟»

زندانبان پوزخند زد و گفت، «اما مجبور نیستید که مرده را چال کنید، آن را می فروشید به یک مدرسه پزشکی، یک جنازه مامانی برای دانشجویها که قاچ قاچش کنند، هان؟»

«بس است دیگر، صدايت را ببر!»

زندانبان سرش را به طرف سلول شماره دوازده برگرداند و پرسید، «از چی مرد؟»

«طبق معمول. کم خونی، تب محبس، چیزی شبیه به اینها.»

زندانبان استخوان ریزه‌ای را که لای سوسیس بود تف کرد، «دلم نمی خواهد دوباره سر و کله وبا اینجا پیدا شود.»

«وبا مال سال گذشته بود.»

«چه سال بدی.»

دکتر گفت، «برای بی کس و کارهای بدبختی که اینجا مردند که حسابی بد بود. و آن یکی، استخوانهای پایش را باید یک بیطار اسب جا بیندازد.» دفترچه‌اش را بست.

زندانبان به فکر فرو رفت و بعد گفت که اسبهایی را که پایشان می شکند با تیر خلاصشان می کنند. دکتر گفت که فکر بسیار خوبی است و از آنجا رفت. زندانبان شمع را برداشت، وارد راهروی باریکی شد که با نورهایی در دو طرف روشن می شد، ولی داخل سلولها جز از طریق پنجره‌های کوچک میله‌دار روشنائی دیگری نداشت. همچنان که پیش می رفت، صدای ناله و زاری در راهرو می پیچید، صدای گریه مردی که اسم زنش را مدام بر زبان می آورد، صدای حق حق، صدای جیغ و هذیان تب، صدای درد و رنج، صداهای ناموزون سازهای موسیقی فلاکت و بینوایی. این مردان قرار بود فردا از زندان لافورس به زندان مون سن میشل منتقل شوند که مخصوص

مجرمان سیاسی بود، هرچند که این آدمهای مفلوک از نظر آن زندانبان باتجربه مشکل صلاحیت سیاسی بودن را داشتند. یک مشت شورشی بودند، نه چیز دیگر. شورشیانی که در مدت محاکمه‌شان انقلابی خوانده می شدند، آن‌گونه که تمام مخاطرات نهفته در این کلمه تداعی می شد - شبح نابودی، تهدیدی برای مالکیت، خونریزی در خیابانها، و از این قبیل. همه آن چیزهایی که مدام در دادگاه تکرار می شد و در صفحات روزنامه‌های طرفدار دولت انعکاس می یافت. به این ترتیب محکومیت‌های سنگین این آدمها بر حق جلوه می کرد، و شیوه‌هایی که برای ترساندنشان به کار می رفت به نام مصالح عمومی توجیه می شد. در ژوئن گذشته به رغم کشتار عمومی و بیماری وبا، دولت به دکترها دستور داده بود که نام هرکس را که به دلیل زخم تیر مورد معالجه قرار می دهند، به پلیس بدهند. بعضی از دکترها اعتنایی نکردند. بعضی این کار را دون شأن حرفه‌ای خود دانستند. بعضی دیگر حق سکوت گرفتند، اما آن مجروحانی که نه اقبالی داشتند و نه پولی، دستگیر شدند.

کلید زندانبان در قفل سلول شماره دوازده چرخید، صدای برخورد آهن به آهن برخاست، و در باز شد. سلول به قدر قامت ایستاده یک نفر ارتفاع و به اندازه دراز کشیدن یک نفر درازا داشت - درست مثل یک گور. باد سرد ماه فوریه می وزید و با خود هوای متعفن پایین را بالا می کشید. در کنار هر دیوار یک ردیف تختخواب باریک مثل قفسه چوبی قرار داشت که پوشیده از کاه بود و شش زندانی را می توانست در خود جای دهد (و مسلماً قبلاً تعداد بیشتری در آن بودند و یا می توانستند جای بگیرند)، در آن لحظه فقط دو زندانی در آن بود. یکی مرده افتاده بود. زندانبان شمع را کف سلول گذاشت و به سرعت اعمالی بالای سر مرده انجام داد که برایش پیش پا افتاده شده بود، آن وقت کلنجار رفت تا دهان مرده را که باز مانده بود ببندد. صدای بی اعتنایی از آن سوی سلول گفت، «دیر رسیدی. دکتر قبل از تو چابیدش.» زندانبان دشنامی نثار دکتر کرد. زندانی به هر دو فحش داد، «دکتر می گوید که تو زنده می مانی. شماره ۲۳۹۷۴، اما تب محبس نمی گذارد زنده از اینجا

بیرون بروی. بعد می اندازندت توی دریا.»

«برای من چه فرقی می کند که با جنازه ام چه کار کنند، همان طور که برایم اهمیتی ندارد که سر زندگی ام چه بلایی آورده اند.»

«در هر حال وقتی جنازه رفیقت را از اینجا ببرند، صاحب یک آپارتمان خصوصی می شوی. آه! باید زودتر بیایند. پیف! دارد می گنجد.»

«البته که باید بگنجد. دیروز مرد. رفیق من هم نیست.»

زندانبان با نفرتی آشکار شمع را از کف سلول برداشت، «شما خوکها نمی توانید توی لگن کارتان را بکنید؟» و لگدی به لگن زد که صدای ناهنجاری از آن درآمد، اما به خاطر زنجیری که به آن وصل بود، خیلی دور نرفت. «شما همه تان حیوانید. توی کثافت زندگی می کنید.»

«ممکن است، اما اگر ما توی کثافت زندگی می کنیم، تو آن را می خوری، از پایین — شماره ۲۳۹۷۴ همان طور که انتظارش را داشت، چندین ضربه نوش جان کرد، و برای اینکه خود را از ضربه ها در امان نگه دارد، به زندانبان پشت کرد. زندانی از درد نالید، اما مقاومت کرد و ضربه ها را پاسخ نداد. زندانبان که از سلول خارج می شد لگدی به سطل آب زد و به شماره ۲۳۹۷۴ گفت که حالا باید برای گرفتن ظرف آب دیگری التماس کند. بعد او را در پناه تاریکی رحیم به حال خود گذاشت.

حتی اگر روشنایی هم به اندازه کافی بود، باز کسی نمی توانست بفهمد که زندانی شماره ۲۳۹۷۴ همان شاگرد حروفچین زبل، پاژول است که به قدری چابک بود که او را میمون صدا می کردند. اکنون پاژول چنان لاغر و بر اثر کم خونی ضعیف شده بود که بدنش طاقت تب محبس را نداشت و انگل داشت او را می خورد. روز ۶ ژوئن از بام روی سنگفرش پایین افتاد و پایش شکست، اما میان دود و آتش موفق به گریز شد. بعد دکتر معالجه اش او را لو داد. پاژول اگر زنده می ماند، برای همیشه موقع راه رفتن می لنگید، و دکتر به پاژول صدمه ای دوجانبه زده بود. پاژول تابستان، پاییز، و زمستان را در زندان پوسیده بود و چنان ضعیف و از پا درآمده و زخمی شده بود که حتی جریان

محاکمه اش نیز از ذهنش محو شده بود. فقط رأی دادگاه و مجازات خود را به یاد داشت: چهارده سال حبس در مون سن میشل، زندانی صخره ای در ساحل شمال غرب فرانسه که در آن از قرن پانزدهم به بعد زندانیها را در قفس آویزان می کردند. این همان شبی بود که پاژول آخرین قطرات اشک را ریخت، و همراه با آن همه امیدها و غمهایش نیز شسته شد. او فقط هفده سال داشت.

پاژول که اکنون افتاده روی کاه طعمه کرمها و انگلها شده بود، از شنیدن صدای پا روی سنگفرش راهرو و افتادن نور در جلو میله های سلولش حیرت کرد. حتماً دکتر بدجوری نیاز به این جنازه داشت که به این زودی کسی را دنبالش فرستاده بود. رو به جسد گفت، «تا پیش از نصف شب شکمت را می شکافند. حسایی دماغهایشان را با بوی گند پر کن رفیق، تب و طاعونت را به جانشان بریز.»

اما این آدمها برای بردن جنازه نیامده بودند. زندانبان همراه با فردی فراک پوشیده به سلول آمده بود که با خودش بوی توتون نیز آورده بود؛ بویی که دهان پاژول را، از فرط اشتیاق یا به دلیل تهوع، آب انداخت.

«بوی گند اینجا گاونر را هم از پا می اندازد.»

زندانبان کرنش کنان گفت، «باید ببخشید آقا، اما مردن این آدم تقصیر من نبوده.»

«پس تقصیر کی بوده؟»

«شماره ۲۳۹۷۴ آن یکی است قربان.»

زندانبان سلول را ترک کرد و آن مرد شمع را نزدیک صورت پاژول برد. پاژول بی اعتنا به هر منظوری که به جسد مربوط می شد، چشمهای خود را همچنان بسته نگه داشت. «شماره ۲۳۹۷۴، ویکتور پاژول؟ جواب بده!» و چماق خوشدست کوچکی را که محبوب پلیسها بود بیرون آورد و با آن سیخونکی به پاژول زد، اما تاوقتی ضربه اش به پای شکسته او نخورد، پاژول به فرمان او اعتنایی نکرد. بعد پاژول جواب داد، اما همچنان بی رمق و

بی حرکت باقی ماند. «رفقای جمهوریخواهت از جان تو مایه گذاشتند، مگر نه پاژول؟ حالا تو هم مثل این رفیقت همین جا تمام می کنی.» و با خونسردی با سر به جسد اشاره کرد.

«رفیق من نیست.»

«این تب و کمخونی حق توست. حق تمام شما اراذل و اوباش جمهوریخواه است. شما سیاه زخم جامعه هستید. گنده تاول نظم اجتماعی هستید. در این دنیا نظم از ضروریات است پاژول، این را نمی دانی؟ آزادی، برابری، برادری محال است. حقوق آدمها مهم نیست، اما حق مالکیت مهم است. تو معنای قدرت و ثروت را نمی دانی. ثروت و قدرت به دست آدمهایی مثل تو و رفقای جمهوریخواهت نمی رسد. ثروت و قدرت لازم و ملزوم یکدیگرند. شما جمهوریخواهان انقلابی قدرتی ندارید و هیچ وقت هم نخواهید داشت.» بعد از مکثی پرسید، «مرا می شناسی؟»

«از کجا بشناسم؟» پاژول تحت تأثیر ابهت ابروان پر پشت مرد قرار گرفت و از جا نیم خیز شد.

مرد کمی توتون روی تکه کاغذی ریخت و آن را لوله کرد. به همراه خود نفسی تازه برای تنفس به این سلول آورده بود. با آتش شمع دست پیچش را روشن کرد و فضای سلول را دود فرا گرفت. پاژول به سرفه افتاد. «من اینجا آمدم تا آخرین قسمت کارم را انجام بدهم شماره ۲۳۹۷۴، کار حسابرسی ام را می گویم.»

پاسخ دلخواه پاژول این بود، «برو به خودت نجاست کن، خوک بورژوا.» «خبرداری که ما همه را شناسایی کردیم، جز آن دو تا را. دانشجوها مردند و آن چند کارگری را که زنده ماندند، گرفتیم. تو را هم گرفتیم.»

«شما کوفت گرفتید.»

«ما حتی آنهایی را که با اوینفورم گارد ملی در رفته بودند، گرفتیم: بلانشار، لاتور، کولویل. و کارگرهای بیشعوری که آن قدر عقل نداشتند که اوینفورمهایی را که با آنها فرار کرده بودند، بسوزانند. چه بسا آنها را در مون

سن میشل بیینی. آه، می بینم که بالاخره توجهت را جلب کردم، تو آن قدر که وانمود می کنی کردن و مردنی نیستی. آن یکی، استادت وردیه، او تنها کسی بود که آن قدر عقل داشت که اوینفورمش را بسوزاند. او را هم گیر انداختیم، هرچند که همه اهالی خیابان دوکر حاضر بودند شهادت بدهند که وردیه، استاد چاپچی، در پنجم و ششم ژوئن، توی خانه اش بوده و برای توله‌های بی مادرش نقش پایا را بازی می کرده.»

پاژول به زحمت سرش را بالا آورد و در پرتو پریده رنگ شمع تلاش کرد از میان تاریکی و حافظه و خلثی که روح و زندگی اش در آن فرو رفته بود، چیزی به یاد بیاورد.

«تو بلانشار، لاتور، کولویل یا هرکدام از آن دوستان اراذل و اوباشت را توی دادگاه ندیدی؟»

«من از دادگاه هیچ چیز یادم نیست.»

«از سنگر خیابان موندتور چی یادت هست؟»

پاژول دهانش را باز کرد و از لای دندانهای سیاه شده اش پرسید، «تو مرد پنجم هستی که از لیون آمده بود؟»

«باید بگویم مسیو کلرون.»

پاژول گفت، «تو جاسوس بوگندوی پلیس، خبرچین!» و با قوت تمام هرچه خلط در سینه داشت روی پای کلرون تف کرد. لکه تف روی پوتینهای واکس زده او برق می زد.

«یک بار دیگر این کار را بکن تا زبانت را از حلقومت بیرون بکشم. می دانی که نه کسی می تواند به دادت برسد، نه می تواند جلو مرا بگیرد. پس بهتر است زبانت را به نفع خودت به کار بیندازی.»

«با مجیز گفتن به تو؟ نه، خیلی ممنون.»

کلرون کشیده‌ای محکم بیخ گوش پاژول خواباند، «من فقط چند تا اسم می خواهم. همه دفاتر را برای این کار زیر و رو کردیم. همه مشخص شده‌اند، جز دو تا. شاید آنها هم از شدت جراحت مرده باشند. تو زنده ماندی، چرا؟»

«برای اینکه خبرچینهایی مثل تو را ببینم که روزی توی استفراغ خودشان خفه می شوند.»

«دست کمش این است که مرا در مون سن میشل توی قفس آویزان نمی کنند.»

«تو را توی جهنم از جای دیگر آویزان می کنند.»

«اما قبل از آن زنده می مانم. تو حالت بد است، شماره ۲۳۹۷۴.»

«من آن قدر زنده می مانم که به پاریس برگردم و تو را با دستهای خودم بکشم.»

«من فقط دنبال چند تا اسم هستم، پاژول. دو تا اسم. دو تا از آدمهای توی سنگر که هنوز شناسایی نشده اند. یکی پیرمردی که من اونیفورمش را پوشیدم، همانی که دم صبح پیدایش شد.»

«که جان کثیف خودت را نجات بدهی.»

«آن یکی دیگر جوان بود، با موهای سیاه، همان که راجع به شمشیر و اعدام حرف می زد. این دو تا کسانی هستند که شناسایی نشده اند. اسمهایشان چی بود؟ اسم آن جوان چی بود؟ تو او را می شناسی؟»

پاژول گفت، «دستت به او نمی رسد.»

«من می توانم در عوض این همکاری چند سال از محکومیت تو را کم کنم.»

«من چیزی نمی دانم. چیزی برایم مهم نیست. چیزی برای گفتن ندارم. اهمیتی به چیزی نمی دهم.»

«تو جوانی. این آدمها گولت زده اند. دلیلی ندارد که روی صخوه ای مثل مون سن میشل بمیری.»

«زندگی من تمام شده. مفت و مجانی نفله اش کردم. به درد نمی خورد. چیزی عوضش نمی کند. خبری از جمهوری نخواهد شد. باز هم قدرت دست همان خوکها می ماند و همه رفقای من از دست رفتند.»

«اما وردیه از دست نرفته. نمرده. آزاد است، درحالی که تو داری

می پوسی.»

«وردیه در سنگر نبود. از خودش در آورد. در خانه اش در خیابان دوکر بود.» پاژول پلکهایش را روی هم گذاشت و استاد پیرش را در خانه اش با بچه هایش مجسم کرد. وردیه پدری چندان احساساتی نبود، و همه هوايش را داشتند، مگر میمون. پاژول گفت، «دیگر حرفی ندارم.» و دراز کشید. بگذار این خبرچین اگر دلش می خواهد او را تا سرحد مرگ کتک بزند. این هم اهمیتی ندارد. تأثیر نابودکننده کمخونی و تب و کم آبی بدن، هجوم کرمها و انگلها، پاژول را چنان از پا درآورده بود که گویی مرده بود، تفاوتش با مرگ واقعی فقط در این بود که هنوز رؤیا می دید و خیالبافی می کرد. عاقبت صدای رفتن کلرون از سلول را شنید، و می توانست گرمای شمع باقیمانده بر کف سلول را احساس کند، اما چشمهایش را باز نکرد. به جای آن رؤیایی را دنبال می کرد که به سراغش آمده بود: میمون در خیابانهای پر پیچ و خم پاریس قدیم می پیچید و به سوی سنگر بندی می رفت، به چشم اندازی روستایی که در برابرش بود، به جایی که کافه های بسیار داشت، به جایی که نوشیدنی ارزان بود و دخترانی فریبا داشت، به جایی که دوستانش را - زنده و مرده - می دید.

فاصله داشت. در دیگر آن به طرف بیرون زیر پله‌های مارییچ پشت آشپزخانه راه داشت، اما زنگار گرفته و بسته بود، به همین علت پدر کوزت مثل یک نوکر از طریق آشپزخانه به آنجا رفت و آمد می‌کرد. اتاق زیرزمین که آن را اکنون تمیز کرده بودند و دو صندلی راحتی و یک فرش و میز نزدیک جابجاری کوچک آن گذاشته بودند - نمایانگر مصالحه بین ماریوس و ژان والژان بود. پیرمرد می‌توانست در اینجا هرروز کوزت را ببیند، بی‌آنکه با شوهر او برخورد کند. در واقع ژان والژان این اتاق را به سالن بزرگ پذیرایی طبقه همکف ترجیح می‌داد، سادگی و سکوت آن آرامش دهنده و یادآور زندگی قدیمشان با توسن - که اکنون نزد دخترش زندگی می‌کرد - بود.

اما یکی از روزهای ماه مارس وقتی کوزت گلدان کوچکی پر از گل زعفران برای روی میز آورد دید که بخاری خاموش و اتاق سرد و تاریک است. شغل مستعمل پدرش را از روی دوش او برداشت و آویزان کرد، «می‌دانید پاپا، شاید شما احتیاج به آتش نداشته باشید، اما فکر مرا هم بکنید. توسن همیشه می‌گفت شما یک قدیسید، اما من که نیستم، من یک انسان خاکی‌ام، پاپا، اگر شما اصرار دارید که اینجا همدیگر را ببینیم، حرفی نیست، اما از سرما که نباید یخ بزنیم! شما نباید به خدمتکارها بگویید که بخاری را آتش نکنند.»

«من چیزی به آنها نگفتم.»

کوزت به آشپزخانه رفت و از آشپز - که مادام کارم صدایش می‌کردند - خواست قهوه و کیک به اتاق زیرزمین بیاورند و با لحنی که می‌کوشید برازنده یک بارونس باشد گفت، «می‌خواهم هرروز پیش از آمدن پدرم بخاری را روشن کنید.» و خود درحالی‌که پدرش را شماتت می‌کرد، بخاری را آتش کرد، «خیلی سرحال به نظر نمی‌آید. شما همیشه قبراق بودید. خیلی بد است که مواظب خودتان نیستید، وقتی با هم زندگی می‌کردیم، بیشتر به فکر خودتان بودید. حداقل همه پولها و لباسهای گرمتان را به فقرا نمی‌دادید.» آتش جرقه‌ای دلگرم کننده زد و کوزت قدمی به عقب گذاشت و با رضایت

## فصل دوازدهم

در روزگار تحصیل کوزت در صومعه پرستش جاودانی دانش آموزان دوره روزه بزرگ را منضبط و خشک می‌گذراندند، اما در زمستان سال ۱۸۳۳، روزهای دوره روزه بزرگ در بستر رؤیایی از لذت گذشت و همه جا سرشار از گرمایی بود که کوزت و ماریوس آفریده بودند. ازدواج با عشق چنانکه مسیو ژیل نورمان گفته بود، هدیه بزرگی بود که آنها به چنگ آورده بودند. در آن زمستان تنها ملالی که شادی کوزت را خدشه‌دار می‌کرد، پافشاری عجیب پدرش بود که نمی‌خواست بیاید با آنها زندگی کند، یا حتی غذا بخورد. درست است که هر بعدازظهر برای دیدنش می‌آمد، اما اصرار داشت که دیدارهایشان در اتاق کوچک زیرزمین پشت آشپزخانه صورت گیرد. البته کوزت می‌دانست که پدرش از جمله گوشه‌گیرترین آدمهاست، با اینهمه به این امر معترض بود و تنها به این دلیل با خواسته پدرش موافقت کرد که آن را ناشی از دوره روزه بزرگ دانست.

اتاق کوچک زیرزمین پر از حشره و عنکبوت و بطریهای خالی بود که با پنجره میله‌دار همسطح خیابان فقط به اندازه راهرویی کوچک با آشپزخانه



خاطر آن را تماشا کرد، «پاپا می خواهم به خیاط ماریوس بگویم که یک پالتو حسابی برایتان بدوزد، و اگر آن را نپوشید، دیگر نه من و نه شما. شما که نمی خواهید من قهر کنم، می خواهید؟»  
پدرش مطیعانه پاسخ داد، «نه کوزت.»

آتش خوب گرفته بود و رطوبت اتاق بر اثر گرمای شعله های آن جا خالی می کرد. کوزت سینی را از دست مادام کارم گرفت و برای پدرش فنجان قهوه داغ ریخت، «حالا وظایف ما جا به جا شده. همه آن سالها شما از من مواظبت کردید، حالا نوبت من است که به شما برسم. همین طور هم باید باشد، خیلی خوشحال می شوم که وقتی عید پاک برسد و دوران دلگیر روزه بزرگ را پشت سر بگذارید، شما می آید اینجا با هم زندگی می کنیم.»

«تو خودت این را ناشی از دوره روزه بزرگ دانستی کوزت، نه من. من برای زندگی کردن به این خانه نمی آیم. تا وقتی اجازه بدهی هر روز برای دیدنت به این اتاق می آیم.»

«اجازه بدهم! این چه حرفی است که می زنی پاپا؟»

«یادت باشد که از تو خواهش کردم مرا پاپا صدا نکنی، پدر هم نگوئی. اگر می خواهی مرا خوشحال کنی به من بگو آقای ژان.»

کوزت با سربلندی اعلام کرد، «من این کار را نمی کنم. حتی اگر این تنها چیزی باشد که شما را خوشحال کند، باز هم زیر بار نمی روم. شما پدرم هستید و من هم دختر شما هستم.»

«درست است کوزت، تو فرزند من هستی، دختر من هستی، مایه شادمانی زندگی من هستی.»

«من مایه شادمانی زندگی ماریوس هم هستم. چرا نباید مایه شادمانی زندگی هردوی شما باشم؟ بین شما دو تا چه پیش آمده؟»

«هیچ چیزی نشده، دختر عزیزم. من آدم ساده ای هستم و زندگی ساده ای دارم. اجازه بده تو را همین جا ملاقات کنم و به زندگی ساده خود در خیابان لوم آرمه ادامه بدهم. حالا بگذار راجع به موضوع مورد علاقه خودمان حرف

بزنیم. از ماریوس برایم بگو! بله یک تکه کیک دیگر می خورم. آشپز نگو، بگو جواهر!»

«معرکه است. چه داستانهایی از کار کردنش با استاد کارم نقل می کند!»  
«عجیب است که آن مرد فوت و فن کارش را به یک زن یاد بدهد، مگر نه؟»

«البته که عجیب است. گفتم که این زن معرکه است.»

ژان والژان آرام خندید و آماده نشست تا ماجراهای ماریوس را بشنود. اینکه چه طور او هنوز در پی مردی است که او را — درهم شکسته و زخمی و بیهوش و مشرف به مرگ — از درون فاضلابهای پاریس به خانه پدر بزرگش رسانده و بعد غیبت زده است. سراپای آن مرد چنان پوشیده از کثافت بوده که به سختی می شد انسان به حسابش آورد، اما ماریوس دست بردار نخواهد بود. باید او را پیدا کند. خود را اخلاقاً مدیون او می داند، و این قدرشناسی یکی از ویژگیهای ارزشمند ماریوس است. یکی از میان بسیار. بله، و ماریوس (وقتی صحبت از اخلاق و شرافت می شد) از قانون نفرت داشت. او رشته حقوق خوانده بود، اما حالا از آن سرخورده بود. قانون خود در بسیاری موارد خلاف بود، ماریوس چگونه می توانست با صداقت بر این باور بماند که حمایت از امری خلاف صحیح است؟

ژان والژان پرسید، «حالا چرا ماریوس دست به کار دیگری نمی زند. او که تا دلش بخواهد پول دارد. تو هم برایش جهیزیه کلانی آورده ای. ششصد هزار فرانک. دلیلی ندارد که به کار حقوق ادامه دهد.»

«ماریوس می گوید که ما نباید دست به آن پول بزنیم.»

ژان والژان چهره اش درهم رفت، «چرا نه؟»

«نمی دانم چرا. او این طور می گوید که دست کم فعلاً به آن دست نزنیم.»  
«اما کوزت تو باید تمام چیزهای خوبی را که می شود با پول خرید داشته باشی. باید کالسکه ای داشته باشی، لژ مخصوص تئاتر داشته باشی، لباسهای قشنگ بپوشی، برای دوستان فراوانت مهمانیهای عالی بدهی.»

صحبت از دوستان، کوزت را به یاد عشق مادموازل دوبلسن و تئو، پسرعموی ماریوس، انداخت. تئو تنها نوهٔ برادر پدربزرگ بود. برادر پدربزرگ در جوانی درگذشته بود، در هشتاد و سه سالگی. تئو داشت از ارتش دست می‌کشید. تمام شکوه و جلال فرانسه همراه با ناپلئون به گور رفته بود. حتی پسر ناپلئون، ناپلئون دوم، نیز مرده بود. جنگ برای تئو تمام شده بود، اما عشق — خوب، تئو واقعاً به مادموازل دوبلسن دل باخته بود، اما خانواده دختر... ژان والژان شادمانه لبخند می‌زد و هر جا که مجبور می‌شد کلمه‌ای بر زبان می‌آورد، به این خشنود بود که صدای کوزت در جانش بنشیند و بوی قهوه فضای اتاق را عطرآگین کند. وقتی شنید مادموازل تالبوت دارد به انگلستان برمی‌گردد سرش را با تأسف تکان داد و گفت، «چه حیف!» مادموازل تالبوت قول داده بود هر روز به کوزت نامه بنویسد تا زبان فرانسوی یادش نرود.

کوزت اظهار داشت، «من به او گفتم هلن، تو نباید برگردی. قبول نکن! انگلستان جای دلگیر و ملال‌آوری است، به خصوص برای کاتولیکها. می‌گویند لندن خیلی کثیف است. اصلاً شباهتی به پاریس ندارد.» کوزت همچنان به بدگویی کردن ادامه داد و بعد حرفش را برید و به خود لرزید، «آه پاپا — می‌دانی چه قدر وحشتناک می‌شد اگر ما به انگلستان می‌رفتیم؟» «بله کوزت. من خیلی وقتها به این فکر می‌افتم که چه طور می‌شد.»

بهار آن سال هوای متغیری داشت. روزی در ماه آوریل هوا سرد شد و باران سیل‌آسایی بارید، وقتی که ژان والژان از خیابان لوم‌آرمه خودش را به خیابان فی‌دوکالور رساند، سراپا خیس بود. از راه آشپزخانه وارد شد، و مادام کارم آرد را از دستهای خود پاک کرد و به او گفت که جلوی آتش آشپزخانه خودش را خشک کند. ژان والژان تشکر کرد و پذیرفت، اما وقتی به اتاق زیرزمین رفت، معنای حرف مادام کارم را فهمید. بخاری خاموش بود. کوزت آنجا نبود. به جایش ماریوس بود.

ماریوس در را بست، «می‌خواهم چند کلمه‌ای با شما حرف بزنم. چند سؤال دارم.»  
«من که حقیقت را قبلاً به شما گفته‌ام.»  
«اما نه همهٔ حقیقت را. سؤال من دربارهٔ جهیزیه کوزت است. این پول واقعاً مال کیست؟»

«از آن استفاده کنید. نمی‌دانید فقر چه طور می‌تواند —»  
«من مزه فقر را چشیده‌ام. سه سال در فقر مطلق، در کلبه‌ای در گود ایتالیا ییها زندگی کرده‌ام.»

«شما خودتان آن را انتخاب کردید، بارون پونمرسی. تا آنجا که یادم می‌آید شما به میل خودتان برای حفظ غرور و شرافتتان خانه مرفه پدربزرگتان را ترک کردید. نوع دیگری از فقر هم وجود دارد که انتخابی نیست، فقری که پیش از کشتن جسم، اول روح و معنویت آدم را می‌کشد. شرافت مردمی که دچار آن فقر می‌شوند، به ظرافت شرافت شما نیست.»  
ماریوس بار دیگر از او پرسید که آن پول واقعاً به چه کسی تعلق دارد.  
«آن ششصد هزار فرانک به هیچ وجه آلوده نیست مسیو پونمرسی. دیگر در این مورد چیزی نمی‌گویم. چه باور کنید چه نکنید. بسته به میل خودتان است.»

«من حرف شما را باور نمی‌کنم. من به دقت این موضوع را دنبال کرده‌ام، و تا اینجا به این نتیجه رسیده‌ام که آن پول به مسیو مادلن نامی — کارخانه‌داری ثروتمند — تعلق دارد که ده سال پیش در سال ۱۸۲۳ ناگهان ناپدید شد و تا به حال هیچ رد پایی از او به دست نیامده، از قرار می‌گویند به قتل رسیده.»  
ژان والژان از شنیدن مسیو مادلن جا نخورد.

«من ترجیح می‌دهم آن ششصد هزار فرانک را توی رودخانه سن بریزم و پولی آلوده را قبول نکنم. من فکر می‌کنم که شما آن پول را دزدیده‌اید و قصد دارم کاری کنم که آن پول به دست صاحب اصلی‌اش برگردد، البته اگر هنوز زنده باشد.»

ژان والژان خنده فروخورده کوتاهی کرد.

«یک سؤال دیگر. از ژوئن سال گذشته مدام در پی یافتن مردی بوده‌ام که جان مرا نجات داد و مرا از داخل مجرای فاضلاب به اینجا آورد و همان روز غییش زد، در ششم ژوئن.»

«این به من چه ارتباطی دارد؟»

«من چیزهایی را کشف کرده‌ام. آن خبرچینی که ما در کورینت دست و پایش را بسته بودیم، آن جاسوس پلیس، ژاور را می‌گویم، او با شما آشنا بود، نبود؟»

ژان والژان نفس عمیقی کشید، «او مثل سایه‌ام برایم آشنا بود.»

«شما به سنگر آمدید - و خودتان بودید، اونیفورمتان را به مرد پنجم دادید، انکار نکنید - اما برای کشتن ژاور آمده بودید، تا از دست تعقیب او خلاص بشوید. آمدید که او را بکشید و کشتید. من دیدم که او را به پشت کورینت بردید، این آخرین چیزی بود که دیدم.»

ژان والژان داشت پس می‌افتاد که صندلی را گرفت، «اگر به خیابان موندتور نرفته بودم، حالا زندگی کاملاً متفاوتی داشتم.»

«اگر گلوله‌ای در مغز ژاور خالی نکرده بودید باز هم یک محکوم باقی می‌ماندید. به او تیر زدید و بعد فرار کردید.»

ماریوس به رگبار اتهامات خود ادامه داد و ژان والژان همه را با شکیبایی تحمل کرد. از مدتها پیش تصمیم گرفته بود تا اسرار خود را در مجرای فاضلاب محفوظ نگه دارد، در غیر این صورت ممکن بود همه آن فاضلاب به زندگی دخترش راه یابد. می‌خواست کوزت فارغ از فاضلاب، زندان، و سنگر خونین بماند، فارغ از انتقامجویی قانون و دست‌اندازی دولت باشد. او مردی را داشت که عاشقش بود، مردی که او را دوست می‌داشت. باقی چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد. او حدس و گمانهای ماریوس را به دل نگرفت؛ کنار هم قرار گرفتن آن شواهد به آن صورت ماریوس را به این نتایج رسانده بود. این شور و حرارت مرد جوان بود که دل‌سردش می‌کرد. همیشه

شنیده بود که اشتیاق مردها را گرم و پرحرارت می‌کند، اما اشتیاق ماریوس به سردی قندیل بود. هرگونه احساس همدردی او نسبت به ماریوس فروکش کرد، در سرما فرو نشست، نه در سرمای اتاق بلکه در دل مردی که روبروی او بود. ژان والژان پرسید، «آیا با کوزت خوشبختید؟»

«این دیگر چه سؤالی است؟ و شما چه حقی دارید که این سؤال را بکنید؟»

«حق یک پدر را دارم.»

ماریوس با پافشاری گفت، «شما پدر او نیستید. خودتان گفتید که برحسب اتفاق به او برخوردید.»

«شما هم برحسب اتفاق به او برخوردید.»

«او بنا به سرنوشت بر سر راه من قرار گرفت. این فرق می‌کند.»

ژان والژان موقرانه خود را جمع و جور کرد، همانگونه که محکومی زنجیر خود را جمع می‌کند.

«هان، پس شما فکر می‌کنید من یک هیولا هستم نه؟ و کوزت را یک فرشته می‌دانید.»

ماریوس همزمان هم موافق بود و هم مخالف.

«و گاهی که او را خوابیده در کنار خود می‌بینید در حیرت فرو می‌روید که چه طور چنین فرشته‌ای می‌تواند محبوب، مورد حمایت و پرورده یک هیولا باشد؟»

«شما پدر او نیستید. گفتید که او یک یتیم بوده است؟»

«گاهی به کوزت که در خواب است نگاه می‌کنید و به فکر فرو می‌روید که نکند تأثیر آن هیولا در او پنهان شده باشد، مثل کرمی که پشت شاخه گلی خانه کرده باشد؟ مثل پروانه‌ای که نمی‌تواند هیچوقت از شریله زشت خود خلاص شود؟»

«کوزت نشانی از شما در خود ندارد.»

«لابد گاهی که به او نگاه می‌کنید به این فکر می‌افتید که به سبب ازدواج با

یک فرشته یک هیولا هم نصیبتان شده؟ در این سه ماه گذشته چه بسا اتفاق افتاده که در بوی عطر همسرتان بوی هوای زندان هم به مشامتان رسیده است؟ آیا در صدای جرینگ جرینگ النگوهای همسرتان طنین جرینگ جرینگ غل و زنجیر را هم می شنوید؟  
«او دختر شما نیست.»

«آه بله، هست. خدا را شاهد می گیرم که او دختر من است! با هر معیاری که عشق برای زندگی به ما بخشیده، او دخترم است. من به او گفتم که مرا پدر صدا نکند تا آن رابطه ای که برای شما ممکن است رنج آور باشد، تحمل پذیرتر شود. اما اکنون از آن توبه می کنم. من پدر او هستم.» ژان والژان از روی صندلی برخاست و به طرف ماریوس رفت. «او می داند که شما چنین احساسی دارید؟»

ماریوس به لکنت افتاد، «او چیزی در این باره نمی داند. من چنین احساسی ندارم.»

«آن روز، روز چهارشنبه خاکستر، در سالن پذیرایی تان، من حقیقت زندگی گذشته ام را برای شما گفتم و از شما فقط یک چیز خواستم. تحمل آن را ندارم که کوزت بداند من زمانی یکی از تیره روزهای بینوا بوده ام. از شما خواهش کردم به او نگوئید.»

«من چیزی نگفتم. به شرافتم، هرگز حرفی نزده ام.»

ژان والژان پیش از آنکه حرفی بزند، درنگی کرد و ابرو درهم کشید، «به دقت به حرفهای من توجه کنید، آقای پونمرسی، جهیزیه کوزت پاک است، بدون هرگونه ابهام یا لکه ای، همچون پولی که با عرق جبین یک کشاورز به دست آمده باشد - که همین طور هم هست. چنانکه می دانید من کشاورز به دنیا آمدم، از گرسنگی به هلاکت افتاده بودیم که یک قرص نان دزدیدم. نوزده سال در زندان بودم. اما آن پول را، آن پول را با این دستهایم به دست آورده ام -» دستهای هنوز قدرتمندش را بالا آورد. «جهیزیه دخترم پاک و مبراست.»

«کوزت دختر شما نیست.»

«گوش کنید. دوم اینکه، از این پس هیچ دلیلی ندارید که به همسر زیبا وجوانتان جز با عشق و محبت نگاه کنید. من دیگر به اینجا نمی آیم. دیگر هرگز کوزت را نخواهم دید، حتی اگر این مرا از غصه بکشد. اگر می دانستم افکار شما این طور بیمارگونه می شود، راز دهشتناک خود را به گور می بردم.»  
«اگر این افکار بیمارگونه است، تقصیر من نیست. در این مورد - مسئله پول و مسئله مربوط به ششم ژوئن - کاملاً جدا از یکدیگر، تحقیقات من مدام به شما و اعمالتان برمی گردد. احتمالاً به قتلهایی که شما مرتکب شده اید. شما با خودتان هوای زندان را آورده اید. شما با خودتان جرینگ جرینگ غل و زنجیر را آورده اید. به خاطر شرافت خودتان هم که شده باید اینها را به من می گفتید. من هم به خاطر شرافت خودم اینها را به شما می گویم.»

«شرافت من در مقایسه با خوشبختی کوزت ارزشی ندارد.»

کوزت در را باز کرد، «خوشبختی من پاپا؟ ماریوس! تو اینجا چه کار می کنی؟ چرا آتش خاموش است؟ پاپا، شما سراپا خیس هستید - چه شده؟» ماریوس عذرخواهی کرد و راه افتاد و در را پشت سر خود بست. کوزت می خواست دنبال او برود که پدرش اعلام کرد قصد مسافرت و ترک پاریس را برای همیشه دارد.

«چی؟ کجا می خواهید بروید؟ شما کجا را دارید که بروید؟»

«وقتی برگشتم به تو سر خواهم زد.»

«به من سر می زنید؟ مگر من وزیر دارایی هستم که شما در بازگشت به من سر بزنید؟ چه اتفاقی افتاده پاپا؟ علت این قاطعیت و اندوه چیست، خواهش می کنم -» «کوزت دستهای خود را دور او حلقه کرد و او را با لباسهای خیسش در آغوش گرفت، «مرا ترک نکن. تو زندگی مرا نجات دادی، مرا ترک نکن -»

«این حرف را نزن. این مربوط به گذشته است.»

«اما فراموش نشده. هنوز خوابشان را می بینم، خواب تناردیه ها را. در

خوابهایم آن تابلوی وحشتناک گروهیان واترلو را می بینم، که در باد غرغر می کند، و صدای به هم خوردن زنجیرهای آن را به عراده توپ، مادام تناردیه که مرا با دسته جارو کتک می زند، یا خود تناردیه پیر که دنبالم کرده است، دخترها به من می خندند، سرم جیغ می کشند، آواز می خوانند - چکاوک» و اشکهایش روی پارچه پشمی زبر بالاپوش ژان والژان ریخت.

«کوزت فرشته من، عزیزم، ساکت باش.» پشت او را نوازش کرد، «این حرفها را که به شوهرت زده ای؟ نه؟ خوب است، آرام باش.»

کوزت چهره اش را به سوی او گرفت، «آن شب، شب کریسمس پاپا، آن سطل سنگین را از من گرفتی، دستت را به دست من دادی، قدرتت را به من دادی. حالا آن را از من پس بگیر. از آن پس همیشه دعا کرده ام، شمع نذر کرده ام و دعا خوانده ام، از سن ژوزف، آن پدری که پدر نبود، تشکر کرده ام، پدری که با دستهایش نجاری می کرد، همان طور که تو با دستهایت در باغ صومعه کار می کردی.»

«تو آن زمان بچه بودی. حالا یک خانم هستی.» با دستهایش اشکها را از گونه های او پاک کرد و صورت او را در دستهای خود گرفت. «گوش کن، به حرفم دقت کن. آن گذشته بی رحم گذشته، تمام شده، مرده. مادام تناردیه واقعاً مرده، توی زندان مرد، اگر بازهم به خوابت آمد، جارو را از دستش بگیر و هردوشان را از خوابت جارو کن، و اگر نمی توانی، بیدار شو، و بله، به سن ژوزف دعا کن، اما هیچوقت، هرگز حرف آن بدبختی و فلاکت را نزن. تو حالا مادام پونمرسی هستی، نه یک بچه تک و تنها در شب کریسمس. یک بارونس هستی و نه یک بچه بی کس و کار. از زندگی کنونی ات لذت ببر کوزت، گذشته تنها یک سایه است. زندگی ما - زندگی تو و من - در سایه گذشت، اما زندگی تو به روشنایی رسیده.»

«پاپا، من همه چیزهای خوب را از شما یاد گرفتم.»

«شاید، اما قدرتت از مادرت به تو رسیده، مادرت فانتین، همه چیزش، مگر عشقش را به تو از دست داد، و به همین دلیل هر بلایی سرش می آمد،

بازهم زیبا باقی می ماند. تو کوزت در ورای صورت دلربایت، زیبایی دیگری داری، یک زیبایی برخاسته از قدرت و نیکویی. ممکن است به کسانی بر بخوری که بخواهند این قدرت و نیکویی را از تو بدزدند، و مسخره کنند و به تو بگویند که اینها برازنده یک زن نیست. به آنها اعتماد نکن دختر عزیزم. وقتی تو بزرگ می شدی، من فقط خاری بودم که از گل مواظبت می کردم. این را به یاد داشته باش کوزت. تو گل رُز هستی نه گل سوسن. رُزها خار دارند. خار خود را همیشه حفظ کن. رُز چشم آبی من، دختر زیبای من، من دارم به سفر می روم، چون تو را دوست دارم، برمی گردم. برایت نامه می نویسم. مرتب، هر روز. حالا خواهش می کنم اجازه بده بروم -» پیشانی کوزت را بوسید و دستهایش را از روی شانه های خود پایین آورد. برگشت، و با هر آنچه از توان عظیمش برایش باقی مانده بود، در زنگرده ای را باز کرد که هیچکس به یاد نداشت از چه زمانی بسته مانده است، و کوزت را تنها گذاشت، که هنوز می گریست و دامنش هنوز خیس بالاپوش او را بر خود داشت، و باران به داخل و در اطراف او همچنان می بارید و خاکسترهای داخل اجاق بخاری را می پراکند.

سرایدار خانه با چشمان قی کرده نفرت‌انگیزش کم‌کم به این فکر افتاد که بعد خانه‌اش را به چه کسی اجاره بدهد، و متعجب بود چرا مستأجرش به او انعام می‌دهد تا به دخترش، وقتی پیدایش می‌شد، بگوید که او از پاریس رفته و پیغامی هم برایش گذاشته است.

کوزت به دعا‌های روزانه‌اش به درگاه سن ژوزف ادامه می‌داد و منتظر بود تا خبری از پدرش برسد، اما به هر حال فصل بهار بود. فرا رسیدن ماه مه چنان باشکوه بود که کوزت حیران ماند که آیا همیشه این چنین زیبا بوده و او غافل بوده است. بر شاخسار درختان شهر غنچه‌ها شکوفا شدند و در پی نمایش باشکوه لاله‌ها نرگسها سر برآوردند؛ بوته‌های گل یاس در کنار گلهای دیگر به خودنمایی درآمدند، و در باغ صومعه پرستش جلودانی راهبه‌های سالخورده با آفتابی شدن بوته‌ای رُز آبی انگشت به دهان ماندند و آن را معجزه‌ای برای فرقه‌رو به زوالشان به حساب آوردند.

راهبه‌ها نیز همزمان با کوزت و ماریوس، گرچه به دلائلی بسیار متفاوت، به این نتیجه رسیده بودند که هرگز چنین بهاری ندیده‌اند. ماریوس به رشته حقوق بی‌اعتنا شد و کوزت به باقی دنیا، و هردو به سرزمین عشق رفتند. هردو یادشان آمد که هیچکدامشان هنوز دریا را ندیده‌اند، و با درشکه دریست و سریعی به بولونی سورمر رفتند و هفته‌ای را در مسافرخانه ژرار گذراندند که به پذیرایی خوب شهرت داشت، غذایش ساده و خوشمزه، هوایش خوب، نوشیدنیهای عالی و رختخوابش گرم و تمیز بود. در طول ساحل قدم می‌زدند و با هم مسابقه می‌گذاشتند تا ببینند صدای فریاد کدام یک به انگلستان می‌رسد؛ درحالی که امواج خاکستری دریا با قدرت تمام درهم می‌غلطید و با سپیدی به صخره‌ها کوبیده می‌شد و نسیم موهای کوزت را به هم می‌ریخت و گونه‌هایشان را نوازش می‌کرد، دراز کشیده روی علفهای بلند با هم حرف می‌زدند. کوزت با انجام حرکات ورزشی جالبی که در صومعه به آن شهره بود، موجب شادی و شگفتی ماریوس شد. در آنجا در کنار کانال مانس برکشتی عظیم بسترشان به سفرهای اکتشافی بسیاری پرداختند. هردو

## فصل سیزدهم

نابرداری پاریس در مقابل مرگ نهایت ندارد، چه مرگ جوانهای ضعیف و چه مرگ پیران ناتوان، پس‌مانده‌های مالتوسی<sup>۱</sup>، همه کسانی که بیش از آن ضعیف‌اند که زنده بمانند، و بیش از آن قوی‌اند که بمیرند، کسانی که آماج مضحکه‌اند، طعمه دزدانند. در بهار سال ۱۸۳۳ بچه‌های شرور راسته‌ای بین خیابان لوم آرمه و خیابان فی دوکالور متوجه پیرمردی شدند که در پس ظاهرش هرچه بود، برای خنده و مضحکه آنها هدف خوبی بود. و آنها از آزار او با پرت کردن سکه و خشمگین کردنش بیشتر لذت می‌بردند تا از زدن جیبش. مسیر عبور روزانه او مشخص بود، تا روزی که دیگر ژان والژان توان آمدن به خیابان را در خود نیافت. نمی‌توانست همه راه را تا خیابان فی دوکالور قدم بزند به امید این که بر حسب اتفاق لحظه‌ای کوزت را ببیند. مسیرش کم‌کم کوتاه‌تر شد و در ماه ژوئن به سختی می‌توانست از خیابان لوم آرمه فراتر برود.

۱. کنایه‌ای به نظریه مالتوس (۱۷۶۶ - ۱۸۳۴)، اقتصاددان انگلیسی، که معتقد بود چون افزایش جمعیت دنیا سریع‌تر از آن است که بتوان خوراک کافی برای مردم فراهم کرد، پس جنگ و قحطی و بیماری لازم و محدودکننده رشد جمعیت است. - م.

خود را چون نخستین مرد و زن، چون آدم و حوا، احساس می‌کردند، و البته مار خود را هم داشتند.

این مار - قهار و شرور و همه جا حاضر - با ظاهری که توسط سمسار تغییر یافته بود به خانه‌شان در پاریس رفت؛ همچنانکه شیطان خود را به صورت مار درآورد، این مار در لباس یک سیاستمدار سالخورده ظاهر شد. در مجموع لباسی مناسب، با دکمه‌هایی کم و کسر، جلیقه‌ای نخ‌نما، کتی که آرنجش برق افتاده بود، اما با ملزوماتی سفیرمآبانه، عینک ظریف و سبز، و کلاه‌گیسی که ممکن بود آدمی چون تالیران را هم به تحسین وادارد. مردی که آن لباسها را پوشیده بود، حدود شصت سال داشت، لاغر و استخوانی بود، با پوستی زبر بر اثر بالا رفتن سن و مهر آبله، موهایی به رنگ انفیخ خشک و پودر شده، و زانوهای لرزان بر اثر رماتیسم، که در پی اقامت اخیرش در آپارتمانهای دولتی، در زندان کنسیرژری، وخیم‌تر شده بود. او به کمک عاملی بیرونی توانسته بود بی‌آنکه کرایه‌اش را تمام و کمال بپردازد، یعنی بی‌آنکه دوران محکومیتش را به پایان برساند، از آن آپارتمانها فرار کند. همراه او در مسیر شماره ۶ خیابان فی دوکالور تنها دختر باقی‌مانده‌اش بود که حدود هژده سال داشت. این همان دختری بود که دسته گل فریزیای زرد کوزت را روز عروسی از او گرفته بود، همان دختری که سر راه کالسکه عروس قرار گرفته بود، چون وقتی کالسکه آنها در خیابان سن آنتوان گیر کرده بود، تناردیه، ژان والژان را شناسایی کرده بود. آدمهایی با هویت مشکوک همیشه همپالکیهای خودشان را فوری می‌شناسند.

زلما تناردیه دختری درشت‌هیکل، زمخت، وقوی و عکس برگردان مادر مرحومش بود، در واقع اگر چیزی به نام ازدها وجود داشته باشد، همین خود او بود. حتی آدمی چون تناردیه پیر هم می‌دانست که بهتر است در مقابل زنش نایستد، و ترس او از غضب زنش او را (از بسیاری جهات) به صورت شوهری وفادار درآورده بود، به طوری که او حداقل یکی از ده فرمان موسی

را مورد سوءاستفاده گاه و بی‌گاه خود قرار نداده بود. زلما دندانهایی قوی و سالم و لبهای قله‌ای قشنگ و قیافه‌ای چون بیر داشت - حتی وقتی که لبخند می‌زد، گرچه چنین چیزی کمتر اتفاق می‌افتاد. سر و وضع او هم توسط سمسار مجهز شده بود. لباس آبرومندی به تن داشت که برای شانه‌های فراخ تنگ بود و از آنجا به روی سینه‌های صافش کشیده می‌شد. موهای سرخ رنگش زیر کلاهی موقر جمع شده بود و دستکشهایی کثیف به دست داشت و مدام زیر لب به کفشهایی که پایش را می‌زد، دشنام می‌داد.

وقتی از میان دروازه خانه می‌گذشتند، تناردیه آمرانه گفت، «چاک دهنه را ببند. با این بارونس بی پدر و مادر با مهربانی تا کن. از کجا معلوم شاید بعد لازم داشت باشی. دلیلی ندارد که آدم یک شبه هم مرغ را بکشد و هم خروس را. فهمیدی؟» از پله‌های مرتفع بالا رفتند، «من می‌روم سراغ بارون پونمرسی، پسر سرهنگ قدیمی‌ام در جنگ واترلو. نمی‌دانم دلش می‌آید که ببیند یک سرباز قدیمی مثل من - ناجی جان پدرش - آس و پاس در این دنیای تازه بگردد؟»

«این حرفها را بگذار برای آن بارون نازک نارنجی.»

تناردیه تقه‌ای محکم به در زد و بعد با دبدبه و کبکبه یک سیاستمدار تمام و کمال، منهای نشان دادن کارت هویت خود، خواست تا او را پیش بارون پونمرسی ببرند. او حامل نامه‌ای برای بارون بود و از خدمتکار خواهش کرد که مادموازل همراهش را به خدمت بارونس ببرد.

کوزت در باغ پشت خانه، در گرمای بعدازظهر ماه ژوئن، بوته‌های توت فرنگی باغچه کنار دیوار را زیر و رو می‌کرد. بوته نسترن رونده‌ای سطح دیوار را پوشانده بود، و دری نرده‌ای به بناهای بیرون عمارت، اصطبل و کالسکه‌خانه راه داشت. پدربزرگ ماریوس دستها را تکیه داده به عصا روی نیمکت مرمری نشسته بود و به توت فرنگیهای در سبد نگاه می‌کرد که کوزت به او سپرده بود (و خوب می‌دانست که همه‌شان را خواهد خورد). کوزت، قیچی و بیلچه به دست، با احتیاط میان بوته‌ها قدم برمی‌داشت و میوه‌های

کوزت

نوبرانه باغچه را می چید. رویش را برگرداند و زن قدبلندی را دید که قدم زنان از پشت آبنمای حیاط در گذرگاه باریک شنی پشت مجسمه دیانا و پشت آلاچیق گل‌های سرخ صدتومانی و پس‌قفای آبی که یک در میان چون نگهبانانی به مراقبت ایستاده بودند، به سویشان می‌آید.

پدربزرگ نیز که متفکرانه یک دانه توت فرنگی را گاز می‌زد، متوجه راه رفتن شلنگ‌اندازانه زن شد. از جا برخاست و چون خریداری در بازار مال فروشان، روبه جلو، به عصایش تکیه داد و به کوزت که بیهوده تلاش در ساکت کردنش داشت، گفت، «عجب قدم‌هایی.»

کوزت فریاد زد، «پدربزرگ! خواهش می‌کنم! این زن همان...» و روبه زن پرسید، «شما کی هستید؟»

پدربزرگ که با دستش اشاره بی‌نزاکتی می‌کرد گفت، «برای این کارها غریبه نیست.»

کوزت سرخ شد و فوری پیرمرد را از آنجا دور کرد، اما زن به نظر می‌آمد که توجهی به این چیزها ندارد. مبهوت درجا ایستاده بود و باغ را برانداز می‌کرد، و بعد نگاهش را به پیرمرد دوخت که لقله زنان به طرف خانه می‌رفت، خانه‌ای زیبا با پنجره‌های قشنگ بلند، کرکره‌های سبزرنگ، و گجبریهای تمیز و کرم رنگ. چشمهایش بیرون زده بود و به نظر می‌آمد که الان سکنه می‌کند و کم مانده است که زبانش را قورت بدهد.

کوزت گفت، «خواهش می‌کنم او را ببخشید. از آن پیرهای سلطنت طلب قدیمی است، واقعاً بیش از این نمی‌شود از آنها توقع داشت. می‌دانید که وقتی پای زن در میان باشد، غیر قابل اصلاحند... شما...»

«من باید بروم امریکا.»

«آه، بله، من...»

«امریکا. با آدم‌های وحشی و برده‌ها و جنگل‌های کثیفش. من پارسی هستم و باید بروم امریکا، مثل پنیر باید بار کشتی بشوم. خدایا! چه اشتباهی!» کوزت از باغچه توت فرنگی بیرون آمد و به عمارت چشم دوخت تا شاید

بچه‌های واترلو

علت آمدن زن را پیدا کند، و همین‌که به خنده‌ای خشن و ترسناک و جنون‌آمیز افتاد، چشمهایش برق زد.

زن قدمی جلو گذاشت و انگشت استخوانی‌اش را جلو صورت کوزت تکان داد، «پرسیدی من کی هستم؟ تو خودت کی هستی؟ یک لات، یک کثافت. پدرت یک محکوم بود و مادرت! این بارونس زمانی برده بوده. کوزت...» این نام را چنان بر زبان آورد که گویی چیز گندیده‌ای را در دهان می‌گرداند... «تو برای یک تکه غذا با سگ‌ها در می‌افتادی!»

کوزت همچون صاعقه زده‌ها خود را عقب کشید و به لرزه افتاد، در کنج ذهنش تابلوی گروهان واترلو با غرغر لولایش مثل خنده وحشتناک و هراس‌انگیز مادام تناردیه، چون فریادی جان می‌گرفت، مثل روح آن زنی که با جارویش غبار خاطره‌ها و صدای به هم خوردن زنجیرها را در کابوسهایش به آسمان می‌رساند.

«من تو را دیدم که با سگ یک تکه استخوان را گاز می‌زدید. تو برده‌ما بودی کوزت. ما به تو لگد می‌زدیم تا تفریح کنیم و گریه‌ات را بشنویم بی‌آبرو... تو روی برفها پابرنه راه می‌رفتی و مادرمان لباسهای قشنگ تن ما می‌کرد، من و خواهرم... همیشه... آه، ایونین!» صدایش گرفت و بغض کرد و به حق افتاد، «همیشه گرمترین و قشنگترین لباسها مال ما بود...»

کوزت به درختی تکیه داد تا نیفتد، «ایونین؟ زلما؟»

«بله، من هستم، زلما.» حق‌هش را برید و غرید، «من، من یک تخت‌خواب داشتم. تو پیش سگ می‌خوابیدی... تا وقتی که مُرد و کک و ساسهایش را برای تو گذاشت. چرا تو باید ازدواج کنی و سالم و خوشبخت و پولدار باشی و صاحب همه چیز بشوی...» زلما آب دهانش را فرو داد و به دور و بر خیره شد، «و آن وقت من باید بروم امریکا؟ پدرم الان آنجاست، دارد شوهر خوکت را تلکه می‌کند، چون ما باید برویم. اینجا اگر پدرم را دوباره بگیرند مجازاتش اعدام است، برای همین است که باید برویم امریکا، و همه‌اش هم تقصیر تو است، تقصیر آن شوهر نفهم و آن پدر سابقه‌دارت، ژان والژان، است.»



«ژان والژان؟ ژان والژان کیست؟ من نمی دانم که...»

«این اسم را نمی شناسی؟ شاید شماره داغ شده روی بدنش را بدانی.»  
 زلما با انگشت به سینه کوزت زد، «شماره ۲۴۶۰۱. شاید موقعی که ژان والژان سراغ مادرت می رفت، هنوز قلاده آهنی خوشگل و کلاه سبز خوشگل زندانش را همراه داشت. باور نمی کنی؟ راست است! تمام این حرفها راست است و اگر خیال می کنی من تو را بارونس صدا می کنم، کور خواندی! رویت را از من برنگردان، بی آبرو.» زلما جلو رفت و کوزت را به درخت فشرد، «پدرت، ژان والژان، زندانی سابقه دار، یکی از آن آقایان دسته گلی که کراوات فلزی چهارگوش قفل و بست دار می بندند، آنهایی که مثل حیوان به گاری زنجیر می شوند، دلاوران کلاه سبزی که همیشه آب از دماغهایشان و خون از تاولهایشان سرازیر است. تو هم زمانی تاول داشتی و سرمازده هم بودی. مادرم یک بار آنقدر کتکت زد که بیهوش شدی، چون جان نداشتی که جaro را به دستت بگیری، برای اینکه نمی توانستی من و اپونین را روی تاب هل بدهی.»

کوزت گیر افتاده بین دستهای زلما و درخت فریاد زد، «ماریوس! ماریوس!» و به گریه افتاد و روی زمین تا شد.

«کوزت، چکاوک اسمی بود که روی تو گذاشته بودند. از صبح سحر آواز می خواند، چه آوازهای کوتاه و غمناکی. اگر آن موقع با سنگ زده بودمت حالا دم به این قشنگی نداشتی، درست است چکاوک؟ به اپونین گفتم چکاوک را بکش، آن بی آبرو را بکش و آن مرد مال خودت، اما نه، خواهرم،» — بغض زلما ترکید — «خواهرم فدای عشق شد، یک سال پیش وسط یک مشیت شورشی خرابکار از خود بی خبر جاننش را از دست داد، به خاطر چی؟ به خاطر عشق.» زلما به سر کوزت تف انداخت. «به خاطر عشق شوهر تو. نمی دانستی؟»

نطق آتشین زلما ناگهان کور شد و دستی او را به میان بوته های توت فرنگی پرت کرد و محکم به زمین خورد و دور خود پیچید.

ماریوس گفت، «اگر مرد بودی، آنقدر کتکت می زدم که از جایت بلند نشوی.»

«اگر تو مرد بودی، حالت را جا می آوردم.»

ماریوس زانو زد و پی در پی اسم کوزت را که شانه هایش از هق هق گریه می لرزید، بر زبان آورد، چنانکه او را از ورطه ای به عقب بکشد، «کوزت، کوزت عزیزم، به من گوش کن. گوش کن. ما باید فوری برویم. همین الان. مهم نیست اینجا چه اتفاقی افتاده، باید خودمان را به خیابان لوم آرمه برسانیم، هرچه زودتر باید پدرت را پیدا کنیم، پدرت را، پدرت را.» ماریوس آنقدر گفت، پدرت، تا او چشمهایش را گشود. لحن ماریوس ملایم و مصرانه بود، «باید راه بیفتیم، عشق من، هرچه زودتر. چه قدر احمق بودم، خدایا، چه قدر من — دستش را پشت کوزت گذاشت و درحالی که شتابزده گذرگاه شنی را به سوی خانه می پیمودند، او را در کنار خود نگه داشت. ماریوس خدمتکاری را صدا زد تا بگوید برایشان فوری کالسکه بگیرد، اما این کار وقت زیادی می گرفت و به پله های ورودی خانه رسیده بودند که سینه به سینه دولتمرد مسنی شدند که تعظیم گرایی کرد.

«بارونس؟ آیا افتخار آشنایی با؟ این همان چکاوک نیست؟»

ماریوس و کوزت انگار که جن دنبالشان کرده باشد، او را کنار زدند و دوان دوان به خیابان رفتند. تناردیه خنده اش را فرو خورد و با رضایت خاطری سرشار قدم زنان از مسیر گذرگاه شنی به باغ پیچید. جیبهایش باد کرده از اسکناس و چند قلم اشیایی شده بود که به هنگام رفتن شتاب آلود ماریوس از کتابخانه کش رفته بود. زلما را دید که حالش جا آمده بود، تا آن حد که دیگر روی زمین ولو نبود، بلکه روی نیمکت مرمر نشسته بود، با مشتهای گره کرده می لرزید و نفس نفس می زد. تناردیه دست به روی چند دانه توت فرنگی کشید و با سر و صدا مشغول خوردنشان شد. «امیدوارم از آن کارهایی که نباید می کردی نکرده باشی زلما. گفتم که بارونس را برای بعدها لازم داریم.»

چشم زلما به پولهای خورده که از جیبهای تنارديه بیرون زده بود، و همین مثل بوی گلی که به بینی بیهوشی خورده باشد، او را سر حال آورد. دندانهای درشت براش بیرون افتاد، «جیش را خالی کردی، مگر نه؟»

تنارديه چند اسکناس از جیش بیرون آورد، «نه جیش را خالی کردم و نه مجیش را گفتم. اینها را خودش به من داد.»

«من هم این وسط سنگ روی یخ شدم.»

«در عمر شرافتمندانه‌ام، به عنوان یک فقیرزاده محتاج زمانه بی رحم، چنین اقبال خوشی به من رو نکرده بود. ای کاش می دانستم چه کار خیری انجام داده‌ام. بیست هزار فرانک پولدارتر شدیم.»

«بیست هزار؟ دست بردار، بیست هزار فرانک نمی شود.»

تنارديه جیب ورم کرده اش را نوازش کرد، «اینجا؟ نه. این با آن فرق دارد. وقتی وارد نیویورک بشویم بیست هزار فرانک در بانک نیویورک منتظرمان است.»

«نه!»

«بزرگواری بارون، می بینی، هلوی خوشگل من، نمی بینی چرا ماتم برده! چه کار خیری انجام داده‌ام؟ منتظر بودم چند صد فرانکی از او در بیاورم، فقط برای حق سکوت، در واقع یک معامله و یک ذره باج. گفتم که پدر زنش ژان والژان یک محکوم بوده است و برخلاف انتظارم گفت، بسیار خوب، این را می دانم. ادامه دادم و گفتم که ژان والژان دو بار محکوم شده. گفت این را هم می دانم. آن دو تکه ای را که از روزنامه کنده بودم نشان دادم، یکی درباره آن کارخانه دار مرموز، مسیو مادلن نیکوکار، که معلوم شد همان ژان والژان محکوم است، یکی هم مال پارسال، درباره آن بازرس پلیس بیچاره که خودش را در رودخانه سن غرق کرد، ژاور بخت برگشته.» تنارديه دستمال گردن ابریشمینی را که از روی میزی در سرسرا بلند کرده بود، از جیب بیرون کشید و چشمهایش را پاک کرد و در همان حال قیمت آن را برآورد کرد. «زلما، باید صورت بارون جوان را وقتی که روزنامه ها را نشان می دادم می دیدی،

صورتش قلبت را می شکست، همان طور که خود او قلب اپونین را شکست.»

«حرف خواهرم را زن. باقی اش را بگو.»

«جنازه هایی دیده ام که بیشتر از بارون رنگ توی صورتشان بوده است، وقتی آن بریده روزنامه ها را می خواند، طبیعی بود که من هم قیمت سکوت را بالا بردم. بعد فکر کردم خوب حالا که دهانش را با علف پر کرده ام، می توانم ذبحش هم بکنم، این بود که گفتم ژان والژان در گذشته فقط یک محکوم زندانی نبوده - چون این قابل بخشش است، مرور زمان التیام بخش زخمهاست و -»

زلما از جا برخاست. بلندتر و سنگین وزن تر از پدرش بود. شاید خاطره مادر زلما بود که موجب شد تنارديه داستانش را ادامه دهد.

«گفتم که ژان والژان تنها یک زندانی سابق نیست، بلکه پارسال به همان دوز و کلکهای سابقش متوسل شد. این عین واقعیت است. خودم او را دیدم، مگر نه؟ قاتل، دزد. به بارون گفتم که چه طور ژان والژان را دیدم که جنازه ای را کول گرفته بود. آنجا راه خروج فاضلاب به رودخانه سن بود. زلما، انگار که یک نیزه در قلب بارون فرو کرده باشم. بلند شد. کم مانده بود بیفتد. فکر می کنم می خواست دستش را دور گردنم بیندازد و خفه ام کند. اما صاف سراغم آمد و کراواتم را کشید و مرا گرفت و فریاد زد - کی؟ کی ژان والژان مرتکب قتل و سرقت شد؟» تنارديه کمی به حافظه خود فشار آورد. «بگذار فکر کنم. زمان شورش بزرگ و شیوع وبا. ماه ژوئن. ژان والژان جسد نجیب زاده جوانی را روی شانه اش انداخته بود - بدان که حتماً جنازه یک آدم حسابی بود، از یک کهنه جمع کن که مالی به دست نمی آید، می آید؟ من کلید در فاضلاب را داشتم، کلید آزادی و مجرای رویه رودخانه. معامله کردم و گفتم پول نقد در عوض یک چرخش کلید. منصفانه بود. یک داد و ستد شرافتمندانه. تمام مدتی که داشتم سر قیمت با او چانه می زدم - باید گفت عوارض - فکر می کردم که این صدا را می شناسم. چیزی از این مرد دیده

نمی‌شد، از آن یکی هم همین‌طور، چه زنده چه مرده، سرپایشان را لجن پوشانده بود، تا اینجا.» تناردیه دستش را تا چانه‌اش بالا آورد و به حال تهوع افتاد. «توی دریاچه‌ای از کثافت فرو رفته بودند که هر آدم حسابی دیگری اگر بود، تلف می‌شد. بعد یادم افتاد که او ژان والژان است. بارون پونمرسی تمام کشوهای میز تحریرش را بیرون کشید و همین‌طور پول روی سرم ریخت، گریه می‌کرد و فریاد می‌زد و بیشتر پول می‌ریخت. خوب، خودت که با چشمهای خودت می‌بینی.»

تناردیه دستش را روی برآمدگی جیبهایش زد و زلما چند اسکناس قاپید و پیش از آنکه تناردیه روی دستش بزند و او را از حریص بودن دخترها برحذر دارد، پولها را در یقه لباسش فرو کرد.

«می‌گویند که خودش همان مردی است که ژان والژان به کول گرفته بود. همان مردی که ژان والژان از توی فاضلاب و دریاچه کثافت بیرون برد. این همان مرد است! پس او نمرده بود - و من فوری حساب دستم آمد، خوب، پس عالیجناب بایستی برای نجات زندگی‌شان از من ممنون باشند، مگر نه؟ هرچه باشد این من بودم که کلید را چرخاندم. یادتان نرود. یادتان نرود که همین خدمت را - منظورم نجات جان است - در میدان جنگ و اترلو به پدرتان کردم. این من بودم که او را به زندگی برگرداندم و از میان تل اجساد بیرون کشیدم. البته من کلنل پونمرسی را در جنگ و اترلو به این خاطر از میان آن تل خون‌آلود بیرون کشیدم که پول و ساعتش را بردارم، وگرنه از کجا می‌دانستم که دارم جانش را نجات می‌دهم؟ او را تا ابد مدیون خودم کردم.»

تناردیه کلمات آخر را مزه کرد، «و پسرش را هم همین‌طور.»

«درباره کی داری حرف می‌زنی؟»

«درباره کلنل پونمرسی حرف می‌زنم، توله لیس نخورده من.»

«مرا با این اسم صدا نکن!»

«اولین بارون پونمرسی که پسرش ماریوس را قسم داد که تا ابد قدردان من، یعنی گروهبان جنگ و اترلو، باشد. و اترلو خیلی برای من منفعت داشت.»

تناردیه آهی کشید و ادامه داد، «البته، ماریوس جوان مرا دزد و مرده غارت‌کن خطاب کرد و گفت که اگر یک بار دیگر در فرانسه چشمش به من بیفتد، سرم را زیر گیوتین می‌برد. خیالش را راحت کردم که امریکا را ترجیح می‌دهم. آه، امریکا!»

زلما روی زمین تف کرد، «ما باید برویم نیویورک تا بیست هزار فرانک را بگیریم؟»

«امریکا سرزمین فرصتهاست. زلما، واقعاً که بخت به ما رو کرده. تقدیر و بیست هزار فرانک دارد به ما لبخند می‌زند.» چهره نزار تناردیه از شادی شکفت، «من کسی هستم که می‌توانم توی کثافت راه بروم، توی کثافت بنشینم، بخوابم، می‌توانم آن را بخورم، بنوشم، و بعد دست آخر شمش طلای ناب بسازم.»

در همان حال ماریوس سر فرود آورده در طرف دیگر تختخواب زانو زد. ژان والژان آهسته و با سختی سرش را بالا آورد، گویی به احساسش اعتماد ندارد یا نمی‌داند در کجاست. تا زمانی که چشم باز نکرد و نگاهش روی کوزت متوقف نماند، به نظر می‌رسید که باور ندارد که هنوز نمرده است. سرش را با مرارت برگرداند و ماریوس را دید که در آن سوی تخت زانو زده و می‌گرید. دستش را بالا برد و آرام موهای سیاه ماریوس را نوازش کرد. به ملایمت گفت، «پس فهمیدی؟ بالاخره واقعیت را فهمیدی.»

«تقاضا می‌کنم مرا عفو کنید. بدون عفو کردن من از دنیا نروید. من نمی‌توانم خودم را ببخشم، اما تمنا می‌کنم مرا —»

«البته که می‌بخشم. من یک پیرمردم. چه طور می‌توانم نبخشم؟»  
«پاپا، تو نمی‌میری. نمی‌گذارم. الان می‌روم دکتر بیاورم، می‌روم برایت دارو بگیرم، می‌روم —»

«ساکت، کوزت، آرام باش. این شور و هیجان را در مورد چیزی که نمی‌شود تغییرش داد یا عوضش کرد، به هدر نده. چه قدر خوشحالم که تو را می‌بینم، صورت قشنگت را، دخترم، فرزندم، دخترم و پسر —» دست ماریوس را فشرد — «خانواده من.»

ماریوس حق‌هق‌کنان پرسید، «چه طور جان مرا نجات دادید، اما هیچوقت به من نگفتید؟»

«رستگاری از راههای غریبی به سراغ ما می‌آید. زمانی من یک دزد بودم و یک کشیش مرا به راه رستگاری کشاند، مردی که از او دزدی کردم. آنجا، کوزت —» و اشاره مبهمی به طرف پیش‌بخاری کرد، «بدون آن شمعدانهای نقره از اینجا نروید. آنها آزادی من، شرافت من و هویت من هستند، تنها چیزی که دارم تا به شما بدهم —»

«شما به ما زندگی دادید، پاپا، یک عمر زندگی مشترک، شما به ما همه —»  
کوزت نتوانست ادامه بدهد، به گریه افتاد، نتوانست بگوید که ژان والژان به او چه داده، نتوانست بگوید که او را از مرگ، از چنگال بی‌رحم تناردیه نجات

## فصل چهاردهم

سرایدار خانه که دسته کلیدهایش به هم می‌خورد و موج نفس بدبویش به پشت سر می‌رسید، آنها را به طبقه فوقانی خانه خیابان لوم آرمه هدایت کرد، و تمام مدت معترضانه توضیح می‌داد که او دنبال دکتر فرستاده و هوای مسیو فوشلوان را داشته و مگر تقصیر او بوده که این مرد دارد می‌میرد.

کوزت حیرت‌زده پرسید، «دارد می‌میرد؟ مگر او دارد می‌میرد؟»

گویی ماریوس وسط راه پله درحال از هم گسیختن بود؛ هنگامی که وارد آپارتمان ژان والژان شدند، کوزت از لخت بودن آنجا به وحشت افتاد. سرایدار دستپاچه شد، به لکنت زبان افتاد و قسم خورد که به هیچ چیز دست نزده و دزدی نکرده است. در همین حال کوزت به طرف اتاق خواب پدرش دوید و او را صدا کرد.

وقتی کوزت در اتاق پدرش را باز کرد، در روشنائی بعدازظهر که از پشت کرکره به زحمت به درون می‌تابید و در کف اتاق بازتابی راه راه می‌یافت، تختخواب باریک پدرش را با صلیب بالای آن و شمعدانهای نقره روی پیش‌بخاری را دید. به بالین پدر شتافت و دست او را گرفت و گفت، «پاپا!» و

داده، در عوض به زمزمه در گوش او گفت، «آن شب پاپا، آن شب کریسمس، دستت را در دست من گذاشتی و به من نیرو دادی. حالا می بینی، پاپا، من دست تو را در دست دارم. دستم را توی دستهایت حس کن پاپا. نیرویم را به تو می دهم. این بار من نجاتت می دهم، تو را به زندگی برمی گردانم و هرآنچه برای زنده ماندن نیاز داشته باشی به تو می دهم.»

ژان والژان شیرینی نام او را بر زبان چشید، «کوزت، دخترم، تو این کار را قبلاً کرده ای، عزیزم، دختر دلبندم، تو به من هر آنچه برای زنده ماندن لازم است داده ای، با عشقت، با اعتمادت، هرچه را برای در آرامش مردن لازم است به من داده ای. تو اینجایی، مرا دوست داری، هر دوی شما مرا دوست دارید، همدیگر را دوست دارید. —»

«همیشه، پاپا. —»

ژان والژان به وصیت زیر لب گفت، «شمعدانها را ببرید، خواهش می کنم. بدون آنها نروید.» وقتی هردو قول دادند که آنها را با خود می برند، از آنها محافظت می کنند و همیشه عزیز می دارند، خشنود سر به بالش گذاشت، «وگرنه، سرایدار آنها را می دزدد. حیف است دزدیده شوند، پس از این همه ماجرا.»

ماریوس به التماس افتاد، «با ما بیایید خانه، اجازه بدهید، به من اجازه بدهید تا. —»

ژان والژان گفت، «تو نیازی به اجازه نداری. تو بخشیده شده ای. شاید تو هم روزی مجبور بشوی کس دیگری را ببخشی. شاید حالا که من تو را بخشیده ام، آسانتر بتوانی این کار را بکنی.»

کوزت دو دست او را در دست گرفت و موهای سفید افتاده روی صورت دلبندش را عقب زد، «پاپا، مرا ترک نکن، پاپا.»

ژان والژان لبخند زد، «من تو را ترک نمی کنم دختر عزیزم، گور تنها برای جسم آدم است. عشق از روح مایه می گیرد. آه کوزت، کوزت خدا تو را حفظ کند. خواهش می کنم —» و به ماریوس اشاره کرد — «آن کرکره ها را کنار بزن. آن

میله ها، آن خطوط راه راه روی تخت، تحمل دیدن این میلها را ندارم.»

وقتی کرکره باز شد و سایه ها از میان رفت، میلها نیز از روی پیکر ژان والژان برداشته شد، و زندگی ژان والژان نیز رها شد. هنگامی که واپسین نفسش را برمی آورد، کوزت او را در آغوش گرفت.

کلمات کشیش همراه با جامه توری مخصوص مراسم در هوا موج می زد، آفتاب ماه ژوئن از خلال شاخساران سرخدار، در بخشی نامرتب از گورستان پرلاشز، جایی که خوشه های جو خودرو و علفها در باد زمزمه می کردند، لکه لکه می نمود. ژان والژان همچنان که خواسته بود، در گوشه دنجی با ساده ترین مراسم و بی آنکه سنگ گوری مزارش را نشان کند، به خاک سپرده شد. مردی که در زندگی آن همه اسم داشت، حتی یکی را هم پشت سر بر جای نگذاشت.

کشیش خطابه اش را تمام کرد، کتابش را بست و با تکان دادن سر به ماریوس و کوزت پشت کرد و از آنجا رفت، و در پی او پدر بزرگ و عمه آدلاید هم رفتند.

زوج جوان — که از چهره هایشان رنج و اشک و سرگستگی می بارید — در سایه بی قرار درخت سرخدار ایستادند. در نزدیکی شان دو گورکن تکیه داده به بیلهایشان در انتظار سیگار می کشیدند و آهسته با هم گپ می زدند، و مارمولکها تندتند از دری کهنه و قدیمی بالا و پایین می رفتند. کوزت صدای خود را صاف کرد و گفت، «ماریوس، تو باید حقیقت را به من بگویی، هرچه را بین تو و پدرم ژان والژان گذشت.» این نام را چنان بر زبان آورد که گویی نامی بیگانه و تلفظ آن سخت است.

«حقیقت این است که من با او مثل یک انگل رفتار کردم.»

«منظورم حقیقت دیگر است، حقیقت بزرگتر.»

«آن تکه های روزنامه را که تنارویه به من داد، قبل از آنکه بسوزانمشان خواندی.» ماریوس لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد، «ژان والژان مسیو مادلن

را به قتل نرسانده بود، مسیو مادلن خودش بود. او ژاور را به قتل نرساند، ژاور خودکشی کرد. پدربت طوری وانمود کرد که من باورم شد او یک جانی است و با او مثل یک انگل رفتار کردم. می توانست حقیقت را بگوید، و من تا آخر عمر به او احترام می گذاشتم.»

«این امکان به روی تو بسته نشده ماریوس.»

«من می توانستم در باقی عمرش به او احترام بگذارم. دیگر این امکان برایم نیست.»

و در واقع دیگر چنین امکانی نبود. دو گورکن، چشم انتظار، از سایه بیرون آمدند. کوزت دست شوهرش را گرفت، و هردو در معبری که خاکستردانها و یادمانهای پیکره های سنگی فرشته ها که بر میرایی آدمها گواهی می داد، به راه افتادند. ماریوس در میان راه از شدت اندوه خم شد و از سنگینی بار گناه بر خود لرزید، «او گفت که تحمل آن را ندارد که تو بدانی که او زمانی یک محکوم زندانی بوده است. می خواست از تو محافظت شود. من این قول را دادم. می خواستم از تو محافظت کنم.»

«من که بچه نیستم لازم را بکشند، من یک زن هستم.»

«تو بچه او بودی.»

«من همسر تو هستم.»

ماریوس ایستاد، برگشت، توری سیاه را از چهره او کنار زد، و با عطفوت به چشمهای آبی او نگاه کرد، «تو برای من یک زن هستی، نه بچه، و من سوگند می خورم که دیگر هرگز چیزی را از تو مخفی نکنم. قول می دهم. ما هردو باید این قول را به یکدیگر بدهیم.»

کوزت قول داد، و دروغ گفت. با خود گفت، اما نه یک دروغ خیلی بزرگ، مثل دروغ مصلحتی، که اصلاً گناه به حساب نمی آید، یا آن قدر کوچک است که نیازی به اعتراف ندارد. رازی در آن میان بود که کوزت می خواست حفظ کند، رازی که از خدا خواست که ماریوس هیچوقت در پی کشفش نباشد. خدایا زلما را برای همیشه در امریکا نگه دار. سن ژوزف مقدس خواهش

می کنم بگذار ماریوس تا ابد از چکاوک اسیر دست گروهبان واترلو بی خبر بماند، از آن بچه پر از کک و کنه ای که همیشه از زخمهایش خون جاری بود، از آن بچه ای که برای ته مانده غذا با سگ در می افتاد، بچه ای که با کمر بند و دسته جارو کتک می خورد، از بارونس حرامزاده. دختر یک روسپی و یک محکوم. روشن بود که تناردیه به دلایلی که خودش می دانست، این اطلاعات را به ماریوس نداده بود. در یکی از خبرهای روزنامه ای که او بر جای گذاشته بود اشاره ای به روسپی بی نامی شده بود که مسیو مادلن او را به عنوان معشوقه خود برگزیده بود و این زن در لحظه دستگیری دوباره مسیو مادلن بر اثر شوک مرده بود، اما در آن خبر حرفی از ارتباط آن روسپی با مادر کوزت در میان نبود.

آیا آن دو، فانتین و ژان والزان، دل داده یکدیگر بودند، آیا ژان والزان (در ذره ای از حقیقت ناگفته) می توانست هم آن مردی باشد که در حقش پدری می کرد و هم آن مردی که پدرش بود؟ فانتین و ژان والزان هرچه با بدنهای خود کرده باشند، در دلبستگی شان به کوزت یگانه بودند. آیا ماریوس چنین دلبستگی و علاقه ای را درک می کرد؟ او آن محکوم سابقه دار را از خود طرد کرده بود، پس نسبت به یک روسپی چه واکنشی نشان می داد؟ کوزت در گذر روزهای گذشته به عمق این مسئله، بی آنکه خود بخواهد، پی برده بود که ماریوس محبوب او — با همه شور و هیجان و دقت و توجهش به وجدان و شرافت خویش — رگه ای از درستکاری خشک، مثل مرمر بی احساس، مثل سنگ خارای بی عاطفه را در خود پرورده بود که او را و می داشت تا محبت را فدای توهمی از یک راستگرداری ساده دلانه بکند.

در حالی که گورستان را ترک می کردند، کوزت چنگال سرد آن ناشناخته را احساس کرد. گذشته؟ آینده؟ مرگ پدر خود را پشت سر نهاد، اما نه معماهای زندگی او را. کوزت به هنگام کودکی هرگز درباره این معماها پرسش نکرده بود. چرا می بایست بکند؟ هر کودکی که بداند مورد محبت و توجه است، چه لزومی دارد که چنین پرسشی را پیش بکشد؟ شاید برای نخستین بار بود که او

کوزت

درمی یافت دوران کودکی اش چه قدر مرموز بوده است، با آن همه جا عوض کردنها و تغییر هویت دادنها، و این فرض که هویت تغییرپذیر است اما شرافت این طور نیست. این به منزله نوعی آموزش، و دست کم به اندازه آموختن نامهای پادشاهان فرانسه، سودمند بود.

## فصل پانزدهم

در یک روز درخشان اوائل اکتبر، کوزت به کتابخانه رفت تا همچنان که انتظارش را داشت ماریوس را در آنجا پیدا کند، چرا که ماریوس سراسر تابستان را چنین گذرانده بود: در اتاقی نیمه تاریک با پرده های کشیده و شمعدانهای روشن ژان والژان، غرق در میان کتابهای باز نشده، کاغذهای سفید و قلم در جوهر فرو نرفته. مرگ ژان والژان داغ مرگ همه آن کسانی را که از نبودشان متأسف بود، در او زنده کرد - پدرش، مردان سنگر، بهترین آدمهای همسلسلش. ماریوس بی پدر و بدون دوست هر روز به کتابخانه می آمد و پرده هایی را می کشید که کوزت در بامداد کنار زده بود. او لبریز از احساس گناه و اندوه بود، اما در اتاق نه خبری از بطری و لیوانهای خالی بود، نه اثر و بوی مشروب؛ یأس و سرخوردگی ماریوس در باقی زندگی اش، همچون قصیده ای بکر و خشک، در او ماند.

همچنان که تابستان می گذشت، اندوه کوزت برای مرگ پدرش، در پوشش نگرانی او برای شوهرش پنهان می شد. رنج ماریوس او را در کاهلی عظیمی فرو برده بود که کوزت در مقابله با آن توان کافی نداشت. در این راه نه

کوزت

عمه آدلایید و نه پدر بزرگ، هیچیک نمی توانستند به ماریوس کمک کنند و راهنمایی برای کوزت باشند. کوزت حتی از فرط ناامیدی به صومعه پرستش جاودانی متوسل شد، و زمانی که پا به چهار دیواری آن گذاشت، دریافت که راهبه های ترک دنیا کرده نمی توانند به انسانی غمزده یاری کنند، گرچه غیر مستقیم توانستند او را به فکر چاره ای بیندازند که در این بعد از ظهر اکتبر سال ۱۸۳۳ آن را به کار گرفت.

خشک و رسمی روی کاناپه نشست و چنان به محیط کتابخانه (که فضایی کاملاً مردانه داشت) نگاه کرد که انگار می خواهد آن را به حراج بگذارد. دو طرف دیوار از کف تا سقف کتاب چیده شده بود، دو شومینه و دو کاناپه در مقابل هم قرار داشتند. ماریوس سرش را از روی میز تحریر بالا آورد. کوزت معمولاً به سوی او می رفت، دستهایش را دور شانه او حلقه می کرد — همچنان که تمام تابستان کرده بود — و می کوشید تا جسماً نیروی عشق خود را به او القا کند، اما آن روز بی حرکت نشست و به او گفت خیلی خوابیده است.

«می خوابم تا خواب ببینم. در رؤیاهایم خطاهای داوری ام را اصلاح می کنم. در رؤیاهایم دوستانم هنوز زنده اند. می خندیم. صحبت می کنیم. در رؤیاهایم پدر تو را پدر خطاب می کنم و دست او را می گیرم، آن طور که می بایست در آن چهارشنبه خاکستر می گرفتم، و او مرا در آغوش می گیرد. در رؤیاهایم به بالین مرگ پدرم می روم و می توانم به او بگویم که چه قدر دوستش دارم و تحسینش می کنم. می گویم که فکر می کنم که چه قدر شبیه او هستم.»  
«او سرباز و مردی دلاور بود.»

«منظورم این نیست که من هم دلاورم. منظورم این است که من هم کار غلطی را به دلیل درستی انجام می دهم، یا برعکس. شاید نمی دانم منظورم چیست.» ماریوس سرش را میان دستهایش گرفت، «چرا پدرت از گذشته یک محکوم به من گفت و نه از گذشته یک قهرمان؟ چرا به من نگفت که وقتی همه دوستانم جان باختند، جان مرا نجات داد. آیا این تا آن اندازه برایم خوف آور

بچه های واترلو

بود که بدانم او همان مردی است که در پیاپی اش هستم؟» با چهره ای رقت انگیز سرش را بالا آورد، «کوزت، گاهی، خشم من متوجه او می شود و آتش می گیرم. او می توانست همه رازها را فاش کند، و این کار را نکرد.»  
«شاید اعتماد تو به خودش را محک می زد. شاید اعتماد تو را نسبت به من می سنجید، یا اصلاً میزان اعتماد تو را.»

«و من در این سنجش اعتماد شکست خوردم.» ماریوس دوباره داشت از صندلی می افتاد و صندلی اش چون گلایه ای قدیمی به صدا درآمد.

کوزت گفت، «ما جوانیم ماریوس، حتماً آزمایشهای دیگری را هم در پیش داریم.» و آرزو کرد ای کاش چنین چیزی نباشد.

«آن روز. در چهارشنبه خاکستر، به من گفت که باید شرافت و هویت خود، هر دو را با هم، حفظ کند وگرنه احساس حقارت می کند. چرا نتوانستم این را درک کنم؟ آن را بپذیرم؟ حالا به نظر آسان می آید.»

«حالا آسان به نظر می آید چون او مرده. ساده نیست. هرگز ساده نبوده. شرافت پدرم چیزی ساده و شسته رفته و چون تکه ای از یک قواره اخلاق، با همان تار و پود، با همان رنگ، که بتوان آن را در آفتاب تصدیق همه کس پوشید، نبود. گاهی برای شرافتمند بودن باید تن به عدم قطعیت داد، به زبری و خشونت زندگی. گاهی باید شرافت خود را در تاریکی نگه داری.»

ماریوس به طعنه گفت، «در فاضلاب؟ در زندان؟»

«بسیار خوب ماریوس، بله، در فاضلاب. در زندان.» و پس از تحمل سکوتی دراز مدت اطلاع داد، «من به صومعه پرستش جاودانی رفتم. راهبه ها به من گفتند که بوته رُزه های آبی پدرم در این تابستان به گل نشسته است. پس از آن همه انتظار.»

«برای من آن راهبه ها و یا رُزه ها کوچکترین اهمیتی ندارند.»

«او برای پرورش آن رُزه های آبی خیلی زحمت کشید، اما هرگز آنها را ندید. بدون او هم به غنچه نشستند. یعنی — منظورم این است که اگر می فهمید که آن همه کار و زحمت و صرف وقت او این تابستان به ثمر رسیده،



بیش از آن خوشحال می شد که آنها را با چشم خود می دید، منظورم،» به دنبال جمله گشت، «این است که چیزهایی که برایشان زحمت می کشی، چیزهایی که به آن اعتقاد داری، با تو نمی میرد؛ منظورم این است که وقتی را که او صرف رُزهای آبی کرد، بی اجر نماند.»

«این بر اثر بخت و اتفاق بود.»

«نه، این طور نیست.» کوزت از جا برخاست و با گامی استوار به سوی پرده های سبز مخملی رفت، با ضربه ای محکم آنها را کنار زد و آفتاب پاییزی به داخل کتابخانه راه یافت. گرد و غبار از همه جا به هوا برخاست. هجوم نور پیکر ظریف کوزت را به صورت سایه درآورد و موهای قهوه ای - عسلی اش را تابناک ساخت. ماریوس پلکهای خود را در مقابل روشنایی بر هم زد و نیمه باز نگه داشت تا به نور آفتاب و دیدن پیکر عروس هژده ساله اش در حین تهور و بی باکی عادت کند. «دیگر کشیدن این پرده ها را ممنوع می کنم.» ممنوع کلمه ای نبود که زنان خطاب به شوهرانشان به کار ببرند. حتی راهبه ها نیز این را می دانستند. «پدرم تو را بخشید ماریوس. تو هم باید او را ببخشی.»

«من نمی توانم خودم را ببخشم.»

«گاهی اوقات مرگ به زندگی نوعی روشنایی می دهد، نوری چنان روشن و چنان ترسناک که توان دیدنش را نداری، تو می خواهی همه چیز پشت در بسته باشد، همان طور که درهای این اتاق را بسته ای. اما نمی توانی به این وضع ادامه بدهی.»

کوزت به طرف میز تحریر رفت و کتابهای نیمه باز حقوق را هل داد، که یکی پس از دیگری کف اتاق افتادند. چند ورق کاغذ سفید و دست نخورده جلو ماریوس گذاشت. ماریوس رویش را به طرف او برگرداند. «ماریوس، تو دیگر نمی توانی به این زندگی ادامه بدهی. ما می خواهیم ضرب المثل پدربزرگ را امتحان کنیم: ازدواج در روز ماردی گرا، ندهد توله ای ز راه زنا.»

کوزت از حالت شگفت زده چهره او خوشش آمد، و وقتی آن حالت به

شادی آشکار بدل شد، بیشتر لذت برد، «آه کوزت! واقعاً؟»

«واقعاً.»

«خوب، کی؟ از کجا می دانی؟ چند وقت گذشته؟ چند وقت مانده؟»

«خیلی نمانده عشق من. اما نه خیلی زود. ولی مطمئن باش. می بینی، همه چیز دارد تغییر می کند. زندگی ما، آینده ما - می توانیم گذشته را هم تغییر بدهیم، ماریوس، تو می توانی. بر سنگ که حک نشده. فقط گورنوشته ها و مجسمه ها از سنگ اند. گذشته در حال جریان دارد.» قلم را برداشت و در دوات فرو برد، آن را بالا نگه داشت تا گذشته سیال به صورت لکه های حال فرو بچکد، جوهر آبی بر سفیدی کاغذ. قلم را در دست او گذاشت. «تو مدتهاست که از حقوق متنفر بوده ای. پس آن را بگذار کنار. ما پول داریم. ما ششصد هزار فرانک پول داریم، پولی که پدرم به دست آورد. بگذار از آن پول استفاده کنیم. آن پول و این قلم. سراسر پاریس پُر از روزنامه است. چرا یکی بر آنها افزوده نشود؟ شروع کار یک روزنامه سرمایه زیادی می خواهد، ولی ما از عهده اش برمی آییم. ما می توانیم آن پول را در مبارزه با قوانینی به کار ببریم که یک انسان را برای دزدیدن قرصی نان به زندان می اندازد. ما می توانیم آن پول را در مبارزه علیه اندوهی که برای دوستان احساس می کنی، به کار بیندازیم.»

«آندوه من با کلمات قابل بیان نیست.»

کوزت به اصرار گفت، «چرا هست. تو زنده ماندی و آنها مردند. پس تو باید صدای آنها باشی. این کار همان کلمات است. دوستان تو به جمهوری دوم و حقوق بشر اعتقاد داشتند. پدرم به نیکی انسان باور داشت. تو می توانی کار کنی، کلماتی را بنویسی که آن مردگان نمی توانند. رُز آبی پدر من پس از مرگش شکوفا شد. چرا اندیشه های دوستان تو نباید پس از مرگشان شکوفا شود؟» کوزت به طرف پیش بخاری برگشت و یکی از شمعدانهای نقره ژان والژان را برداشت و با آن تکه لاک قرمز رنگی را نرم کرد. آن را روی کاغذ در کنار لکه جوهر آبی چکاند، و شمعدان را در مقابل صفحه جلو ماریوس قرار

کوزت

داد و گفت، «می‌بینی، سه رنگ دلخواه تو اینجا است - کاغذ، جوهر، و لای  
قرمز، همه در پرتو این.»  
ماریوس گفت، «لا لومی‌یر.»<sup>۱</sup>

## فصل شانزدهم

ژان لوک ژیل نورمان پونمرسی، نخستین فرزند ماریوس و کوزت پونمرسی، در دوم مه ۱۸۳۴ به دنیا آمد. این پسر که بخشی از نامش از روی نام پدر بزرگ ماریوس انتخاب شده بود، آشکارا روحیه سرزنده مسیو ژیل نورمان و خودپسندی او را به ارث برده بود و پیرمرد بی‌درنگ این را دریافت، هرچند که سال بعد شبی در آرامش و سکون و - برخلاف آنچه از او انتظارش می‌رفت - بدون هرگونه ادا و اصول مرد.

ژان لوک پونمرسی با این اعتقاد بزرگ شد که خود را محور عالم بداند. و چرا که نه؟ چشمهای آبی مادر و موهای سیاه پدرش را داشت؛ دوست داشتنی بود و دوستش داشتند، قابل ستایش بود و ستایشش می‌کردند، به حال خود که می‌گذاشتندش سرزنده بود. در مواقعی که سرحال نبود، به طرز ترسناکی نحس و بداخلاق و غیرقابل تحمل و حتی آشکارا دروغگو می‌شد. این کار را با اعتماد به نفس کامل انجام می‌داد، می‌دانست عمه آدلاید پشت هر داستانی که وی از خود در می‌آورد ایستاده است. عمه آدلاید چنان به او دلبسته بود که گویی پسر خودش است، و در واقع خیلی بیشتر از آن که

۱. La Lumière، روشنایی، نور، مشعل. - م.

پسرش باشد نسبت به او گذشت داشت چون در غیر آن صورت خطایش به گردن او می افتاد. از دید عمه آدلاید، تنها مسئولیتی که به عهده داشت، لوس کردن ژان لوک بود و او این کار را با چنان شور و شوق تا جایی پیش برد و به انجام رساند که اسناد قانونی لازم را برای آنکه پس از مرگ همه ثروتش به ژان لوک برسد تنظیم کرد. این، مبلغ قابل توجهی بود که از طریق مادر عمه آدلاید، یعنی نخستین همسر مسیو ژیل نورمان به او به ارث رسیده بود، بانویی که مسیو ژیل نورمان به دلیل ثروتش با او ازدواج کرده بود. مادر بزرگ ماریوس آن زنی بود که مسیو ژیل نورمان عاشقش شده و با او ازدواج کرد. عمه آدلاید هرگز ازدواج نکرده بود، و عشق به ژان لوک، شور و اشتیاقی در او به وجود آورده بود که همه عمر از آن محروم مانده بود.

ژان لوک از لحظه ای که نفس کشید چنان مورد محبت والدینش قرار گرفت که کوزت حاضر نشد، به رغم همه آداب و رسوم جاری، دایه او را شیر بدهد. کوزت به دخترش فانتین نیز خود شیر داد و به ماریوس گفت که این نام غیر معمول را از اسم بهترین دوست دوران صومعه اش گرفته که او متأسفانه از بیماری وبا مرد. فانتین ماری لوئیز پونمرسی متولد ۱۸۳۶، نیز به همان اندازه مورد علاقه پدر و مادرش بود و شخصیتی به کلی جدا از برادرش داشت. به نظر می رسید دلش به این خوش است که سایه به سایه ژان لوک باشد، و برای شادمان کردن او خود را به دنیا بسپرد. فانتین یک تماشاچی تمام عیار بود. دهان کوچک و لبهای غنچه ای و مصمم داشت و چشمان درشت قهوه ای اش با زیرکی و هوشیاری خاصی دنیا و هر چه را در آن بود می پایید. همیشه چنین به نظر می آمد که در حال شکل دادن به نتیجه ای اعلام نشده است، ژان لوک اما همواره در حال فتح کردن و تسلط یافتن بود.

همچنان که این کودکان زیبا، در ناز و نعمت بازی می کردند و بزرگ می شدند و دستهای کوچک خود را صمیمانه و بی ریا در دستهای کوزت می گذاشتند، کوزت احساس می کرد که قلبش از فرط شادی می خواهد پرواز

کند، و با اندوه به یاد مادرش و رنجهایش می افتاد و دلش نسبت به ژان والژان سرشار از قدردانی می شد.

ژان والژان عشق را با زندگی او در آمیخته بود. کوزت را در کودکی پناه داده و حمایتش کرده و به او درس آموخته بود؛ ژان والژان با لبخندها و مهر بانیهای همیشگی اش او را از خشکه مقدسی و عبوسی راهبه ها در امان نگه داشته بود. او زندگی ماریوس را نجات داده بود تا کوزت در ازدواج با او بتواند مثل یک زن شکوفا شود. و با ششصد هزار فرانکی که برای آنها گذاشته بود، حرفه ای را در پیش گرفتند که هم زندگیشان را سرشار و هم توأم با مخاطره می کرد. گرچه خود در آن زمان نمی دانستند، اما دست به کاری زده بودند که هم آنها را به هم پیوند می داد و هم جدا می کرد، هم آنها را به بالاترین سطوح جامعه فرانسوی ارتقاء می داد و هم سر و کارشان را به آلودگی نشینی و زندان می کشاند. همچنین می باید راه خود را از میان وادی هویت پیدا کنند، توازن بدهند، حتی، بین شرافت و آزادی، انتخاب کنند.

اما به عنوان پدر و مادری جوان، زندگیشان به نوعی اپرای عشق می مانست، نه اپرایی بدون افت و فرود، بلکه اپرایی سرشار از «آریا»<sup>۱</sup> های شادمانه. برای سیر و گشت در اطراف پاریس کالسکه ای داشتند، سر زدن به مجالس مهمانی، کنسرتها و سالنهای پذیرایی؛ جایگاهی ویژه در سالن تئاتر فرانسز، و آشپزی درجه یک، چون مادام کارم داشتند، که مهمانیهای شامشان را در میان دوستان فراوانشان - نویسندگان و شاعران، نقاشان و صنعتگران حرفه چاپ، منتقدان و سردبیران - افسانه ای ساخته بود. کوزت به عنوان شیرزن مشهور شد، یکی از آن زنان زیرکی که پسرعمو تئو را به هراس می انداختند، و کوزت برعکس، هیچ توجهی به هشدارهای او نداشت، کوزت دو بچه زیبا داشت، گرچه فرزند سوم سقط شد. صاحب لباسهای زیبا و شوهری خوش قیافه بود و در آن سالها اعتقاد داشت که زمان و حافظه از هم

۱. Aria؛ ایتالیایی، قطعه کوچک موسیقی که بیشتر ملودی در آن نقش دارد. فرم آن دوتائی نوشته می شود و وزن آن سنگین است. - م.

باخته و در هم تافته‌اند. در این یک به خطا رفته بود. زمان و حافظه را همانقدر با یکدیگر می‌شد همگام ساخت که کوزت می‌توانست امواج دریا را با ساحل بولونی به هم بدوزد، جایی که او و ماریوس، زمستان و تابستان، از پاریس به آنجا می‌گریختند. و در حقیقت چنان به کرات که مسیو ژرار، مدیر مهمانخانه، باورش نمی‌شد آنها ازدواج کرده باشند.

مسیو ژرار که آدمی احساساتی بود، تصویری خیال‌بافانه از این دو عاشق برای خود ساخته بود، این که این دو اوقات کوتاهی را از شوهر مادام می‌ربایند، مردی که به تصویر او اشرافزاده‌ای نقرسی و شهرستانی بود و لیاقت همسر جوان و زیبایش را نداشت. و اکنون دل‌داده سیاه‌چشم، بارون پونمرسی، آشکارا شایستگی بانو را داشت. ژرار مردی حدود سی ساله بود که پدرش را در دوران عقب‌نشینی ناپلئون در روسیه از دست داده بود. خود مسیو ژرار چندان نیاز یا میلی به ترک بولونی نداشت. از همه دنیا به مهمانخانه او می‌آمدند. موقعی که مسیو ژرار دریافت پدر ماریوس هم در ارتش ناپلئون سرهنگ بوده است، اطمینان یافت که پدران‌شان برادران هم‌رمز بوده‌اند، و به عنوان یک هوادار سفت و سخت بنپارت، شیفتگی‌اش به این زوج جوان فزونی گرفت، و خود را تا پایان عمر خادم آنها اعلام کرد.

هنگامی که شناورها به سوی اسکله‌ها برگشتند و قایق‌ها بر اثر برخورد با تیرکهای اسکله به ناله افتادند، قدم زدن در سواحل بولونی دل ماریوس و کوزت را زد، و دریا آن دو را به حال خود گذاشت. کوزت به شوخی به ماریوس گفت که او به این دلیل از دریا خوشش می‌آید که مثل خود او ساده و غیر قابل پیش‌بینی است. اما ماریوس حقیقت را می‌دانست؛ خود او در مجموع قابل پیش‌بینی بود ولی این کوزت بود که چون امواج دریا روحی آزاد و سرکش داشت. آنچه موجب استحکام پیوند آن دو می‌شد این بود که ماریوس چون ساحلی بود که همیشه و بارها و بارها، کوزت چون امواج وفادارانه به سوی آن بازمی‌گشت.

اما جز به بولونی، به جای دیگری نمی‌رفتند، مگر رفت و آمد بین

خانه‌شان و خیابان کمبره، یعنی دفتر روزنامه لومی‌یر، روزنامه‌ای که با ششصد هزار فرانک ژان والژان تأسیس کرده بودند. پیش از آنکه نخستین شماره روزنامه‌شان را چاپ کنند، مجبور شدند بیست و پنج هزار فرانک به عنوان وجه‌الضمان به دولت بپردازند و مقادیری برای تمبرهای اجباری تمام‌نشدنی. آنها نیز، مثل همه روزنامه‌های مخالف، می‌بایست هر از گاه، علیه دادخواهیها، منازعه‌هایی که دولت راه می‌انداخت، یا وقتی که قوانین مربوط به مطبوعات را به دلخواه علیه سردبیران مخالف دستاویز قرار می‌داد، به مبارزه بپردازند.

خط مشی سیاسی روزنامه لومی‌یر ساده و انقلابی بود: مطبوعات آزاد، حق آزادی اجتماعات، آموزش بدون دخالت کلیسا، و اعتقاد به اینکه همه انسانها باید حق رأی داشته باشند و هیچ انسانی مورد استثمار قرار نگیرد، اعتقاد به اینکه هیچ زنی نباید به فحشا کشیده شود، و هیچ کودکی مورد ستم قرار نگیرد. نام و مشخصات روزنامه آنها حکم مشعلی را داشت برای آزادی.

ماریوس نویسندگان و روزنامه‌نگاران و منتقدین و یک هنرمند کاریکاتوریست با استعداد را استخدام کرده بود، اما تنها یک مرد می‌توانست لومی‌یر را به چاپ برساند: وردیه. ماریوس و او، تا آنجا که اطلاع داشتند، خود تنها باقی‌مانده‌های سنگر بودند، و هر سال سالگشت ژوئن را جشن می‌گرفتند، به این امید که کس دیگری هم پیدا شود. آن دو به کافه جدید بی‌هویتی می‌رفتند که در جای کورینت برپا شده بود؛ با غذاهایی نه چندان مطبوع (که مسلماً قیمة ماهی چرب بینشان نبود) و با مشتریانی عادی و پیش پا افتاده که جای رفقای پرشور و زنده‌دل را گرفته بود، اما روحیه عالی و امیدهای سرشار دانشجویان و کارگران آن زمان در صفحات لومی‌یر جان می‌گرفت. در این روزنامه، همچنان که وردیه سوگند یاد کرده بود، کلمات حکم سلاح را داشت. در محل جادار دفتر روزنامه لومی‌یر، در خیابان کمبره، نزدیک بولوار ایتالیاییها، وردیه مسئول چاپخانه در طبقه هم‌کف بود. و از آنجا

که ماریوس در بخش تحریریه روزنامه در طبقه بالا کار می کرد، صدای مداوم و هماهنگ و منظم ماشینهای چاپ برایش گوشنواز بود، و همیشه او را به یاد صدای ناله کشتی بزرگی می انداخت که در سفری اکتشافی است.

## میان پرده

روز ششم اوت ۱۸۴۰، مادام ژرار، که همیشه قبل از همه بیدار می شد، پیش از طلوع آفتاب به مرغدانی وسیع پشت مهمانخانه رفت، تخم مرغها را جمع کرد، و شش مرغ چاق، برای نخستین غذای روز که بایستی سر میز می گذاشت، انتخاب کرد. سر مرغها را برید، و آنها را با ساطوری کوچک به خدمتکار داد، که دختر جوان رنگ پریده ای بود و غرغرش را هنوز چیزی نگذشته شروع کرده بود که از هوای گرم کلافه شده است. مادام ژرار تهدیدش کرد که اگر فوری دست به کار پر کردن و تمیز کردن مرغها نشود آن وقت کاری می کند که معنای کلافگی را بفهمد. بعد، غرغرنان به طبقه بالا رفت تا شوهرش را که بی حرف غرق در خواب خوش بود، بیدار کند. مسیو ژرار شب گذشته را تا دیروقت بیدار مانده و با چند تن از مهمانهای انگلیسی و فرانسوی، به نقل داستانهای مربوط به جنگ گذرانده بود. مهمانخانه ژرار، و در واقع تمام شهر بولونی، در چند سال گذشته، تبدیل به یک رفت و آمد توریستی حسابی شده بود و مادام ژرار هم از پیشداوریهای خود درباره مهمانها دست کشیده بود. چون، به هر حال هرکه بودند، پول خوبی خرج

می کردند. این مهمانخانه، که حالا بازارش داغ بود (و شوهرش در این راه عرق زیادی نریخته بود)، کارش را به صورت مسافرخانه‌ای ارزان قیمت شروع کرده و حالا کارش به جایی رسیده بود که می توانست از آدمهای متشخصی چون بارون و بارونس پونمرسی پذیرایی کند که دست کم سالی سه یا چهار بار به آنجا می آمدند. شوهرش خیال می کرد که آنها دو عاشق فراری اند. چه احمقانه. ماجراهای عاشقانه ابداً تا هفت سال دوام نمی آورد. مادام ژرار به این نتیجه رسید که، خیر، آنها زن و شوهر هستند، وانگهی، تا وقتی پول خرج می کردند، برایش سر سوزنی اهمیت نداشت که آنها شخص ناپلئون و ژوزفین باشند. بارون پونمرسی - و باور کنید، حتی خود بارونس هم - شب گذشته را تا دیروقت، همراه شوهرش ژرار، و آن کهنه سربازها، به شنیدن حرفهای آن احمقهای فرانسوی و انگلیسی گذرانده بود که از ماجراهای خودشان، از ولینگتن و واترلو و کامبرون و نبرد مارنگو و راجی می کردند. آن هم چه مزخرفاتی.

مادام ژرار، با صرف اندکی حوصله اما بدون ناز و نوازش، شوهرش را بیدار کرد و به او گفت که برای خرید به بازار ماهی فروشان برود و دغدغهای برای سردرد و دهان گس و خشک او به خود راه نداد. او ماهی تازه لازم داشت، نه از آن آشغالهایی که جاهای دیگر به خورد مردم می دادند. وقتی بهترین باشی، می توانی بهترین پول را هم بگیری. مسیو ژرار، که با چاشنی اندکی محبت، به زنش ناسزا می گفت، لباسهایش را تن کرد و روانه بندرگاه شد.

هنوز حالش سر جا نیامده بود که در خیابان یک ایتالیایی پرحرف با او نیفورم قدیمی فرانسوی جلویش سبز شد. مرد ایتالیایی که ظرفی چسب و مقداری کاغذ همراه داشت، اعلامیه‌هایی را به دیوار می چسباند و جابه جا بخش می کرد. مسیو ژرار، یکی از آنها را قاپید و خواند: فرانسویان! من آینده درخشانی را برای کشور می بینم. حضور امپراتور را پشت سر خود احساس می کنم، که مرا به پیش می راند. مسیو ژرار آرزومندان در دل گفت، «مگر

چنین چیزی ممکن است؟ بناپارت!

به سراغ سرباز دیگری رفت که او نیز مشتی از این اعلامیه‌ها را همراه با یک اسکناس پنج فرانکی به او داد و گفت که فریاد بزند. مسیو ژرار فریاد زد، «زننده باد امپراتور! زننده باد امپراتور!» و تندتند به خواندن اعلامیه پرداخت: به مردم فرانسه: لازم است که افتخار و آزادی با تابوت ناپلئون قرین باشد، که او همیشه افسران، مارشالها و پرنسها و پرنسسها و دوستان خود را از میان شما برمی گیرد. مسیو ژرار چندین بار پشت سر هم فریاد زد، «زننده باد امپراتور!» بیاید، این هم یک دوره باشکوه دیگر! ناپلئون! و این امضایی بود که زیر آن اسناد و اعلامیه‌ها قرار داشت: ناپلئون.

این نام سحر جادویی خود را بر مسیو ژرار گذاشت، هرچند که می دانست آن فاتح بزرگ سالهاست مرده است. این ناپلئون، لوئی ناپلئون برادرزاده فاتح بزرگ بود. برای آدمی چون مسیو ژرار، روشن بود که لوئی ناپلئون بناپارت، قوای خود را در اینجا، بولونی، پیاده کرده و در صدد است تا فرانسه را از پادشاهان بورژوای عبوس و گندیده آن پس بگیرد و شکوه امپراتوری را به آن بازگرداند. مسیو ژرار که آن نام افسانه‌ای و مقدس را نزد خود تکرار می کرد، به مهمانخانه‌اش بازگشت. می خواست تا سراغ گارد جنگجوی شب گذشته برود! حالا به آن انگلیسیهای خوک صفت که مدام دم از ولینگتن خودشان می زدند نشان می داد! برای پونمرسی جوان فرصت مغتنمی بود تا افتخار پدرش را تجدید کند! ناپلئون جدید! لوئی ناپلئون!

همسایه‌ای، او نیفورم گارد ملی خود را به تن کرد و همچنان که یکراست رو در روی مسیو ژرار می دوید فریاد زد «زننده باد شاه» مسیو ژرار به او برخورد و او را نقش بر زمین کرد. (تاوان این داد و فریادهایش را می داد.) مسیو ژرار چنان به وجد آمده بود که سر از پا نمی شناخت؛ اعلامیه‌ای را که در دست داشت همراه اسکناس پنج فرانکی به زنش داد و به طبقه بالا پشت در اتاق ماریوس و کوزت رفت و در زد. «لوئی ناپلئون! پرنس ناپلئون، برادرزاده امپراتور، به فرانسه حمله کرده! از تبعیدگاهش در انگلیس آمده تا حق قانونی

خودش را در خاک فرانسه پس بگیرد!» در همه اتاقهای مهمانخانه را زد، و همه سربازها، انگلیسیها و فرانسویها، ماریوس و کوزت همراه با مردم دیگر بولونی، به خیابانها ریختند.

همه جمعیت به طرف ستون‌واره گرانده راه افتادند، به نقطه‌ای که از قرار مقصد حمله‌کنندگان بود. شب گذشته، نیروهای آنها به سوی ساحل رانده و در کناره یک دهکده ماهیگیری پیاده شده بودند و اکنون خود را از میان مزارع به آنجا می‌رساندند، به جایی که پادگان شهر، هنگ چهل و دوم، با آنها درگیر شده بود، یا دست‌کم چنین شایع بود. شایعه‌ای از شایعه‌های بسیار.

آفتاب ماه اوت داغ و سوزان می‌تابید، و در آن گرما و شرّ و شور، بعضی از مهمانان انگلیسی مسیو ژرار، کمابیش دریافتند که حمله نه از سوی ناپلئون که از سوی بریتانیاییها بود. در بندرگاه یک کشتی جنگی بریتانیایی، لوله توپهایش را به سوی ساحل آنها نشانه رفته بود. زن بدنامی فریاد زد، نه، این کشتی لوئی ناپلئون است! کل هنگ چهل و دوم ما، پادگان شهر، همگی به لوئی ناپلئون پیوسته‌اند! و هنگامی که فریاد زد زنده باد/امپراتور مسیو ژرار او را نگریست. نانوایی فریاد کرد، چه چرندیاتی، و با دست آردی‌اش آستین ماریوس را چسبید، یعنی شما می‌گویید که پرنس لوئی ناپلئون است؟ مردانی که او همراه خود آورده حتی فرانسوی هم بلد نیستند حرف بزنند. اینها نوکرهای لندن‌ای اویند با اونیفورمهای قدیمی. قرار است همه فرانسه نزد این نوکرها دست و پای خود را جمع کند؟ قوای پادشاه باید تسلیم این نوکرها بشود؟ فوتینا! یک افسر شجاع هنگ چهل و دوم در برخورد با لوئی ناپلئون خود را طرفدار شاه نشان داده و به روی این مهاجم و طرفداران خارجی‌اش شمشیر کشیده است. یکی از سربازهای بیچاره ضربه‌ای درست به فکش خورد. ضربه‌ای در نهایت بی‌رحمی. یک سرباز قدیمی مارنگو، لنگ‌لنگان پیش آمد، هنگ چهل و دوم را ول کن، گارد ملی رفته طرف بناپارت! یک سرباز گارد ملی که دگمه‌هایش را می‌بست، فریاد زد، ناکس دروغگو، و به

جمع پیوست: گارد ملی به شاه وفادار است. همه دنیا به شاه وفادار است. شاید، اما در میان مردان و زنان و کودکانی که به طرف ستون‌واره گرانده آمده می‌رفتند گفته می‌شد که هرکس جگرش را دارد طرفدار بناپارت است. جمعیت به هم ریخت و درگیری بالا گرفت و ملت با مشت به جان هم افتادند. بنایی فریاد زد زنده باد جمهوری، و همراه پنج-شش جمهوریخواه دیگر، با چهار سلطنت‌طلب و دو تن از طرفداران دوک اورلئان درگیر شد، کشیشی که از بقیه جدا مانده بود، دنبال مردم به طرف پایین راه افتاد، به دنبال جمعیتی که هیجان‌زده به طرف افسر پلیسی می‌رفت که محل پارگی روی جلیقه‌اش توی چشم می‌خورد، که جای زخم سرنیزه یک مهاجم بود. جای سرنیزه نبود، جای شمشیر بود. نه، شمشیر نبود، دسته جارو بود. نجاری رو به جمعیت فریاد زد، گوش کنید مردم! انقلاب همه فرانسه را گرفته! برخیزید تا عبور لوئی ناپلئون را ببینید. به بچه‌هایتان بگویید که چنین روزی را دیده‌اید! و جمعیت را به طرف ستون‌واره گرانده هدایت کرد. جیب‌بری که وسط جمعیت می‌لولید، و به اندازه یک هفته‌اش دزدی کرده بود، فریاد زد، هورا، و شال کتان گلدوزی شده کوزت را از روی شانه‌هایش کشید. کوزت با چشم خود ناپدید شدن حاشیه توری شال را دید، اما او و ماریوس به طرف بارانداز و ساحل می‌دویدند، به جایی که عامه مردم، مهاجمان را فراری داده و به طرفشان آشغال پرت می‌کردند و ناسزا می‌گفتند و در آن لحظه پیرزنی لاشه گربه مرده‌ای را برداشته بود و با آن سربازی را کتک می‌زد. سرباز با لکنت چیزهایی را بر زبان می‌آورد. ماریوس از کوزت پرسید، «لهستانی است؟» کوزت سرش را به علامت نفی تکان داد که از کجا بداند؟

مردم عاقبت او را دیدند: لوئی ناپلئون، برادرزاده و جوانترین فرد خانواده امپراتور فقید، امید خاندان بناپارت، مردی سیلو در لباس نظامی، با موی سیاه انبوه، پاهای کوتاه، و بالاتنه بلند که همراه دار و دسته پیشخدمتان لندن‌اش، به طرز مضحکی در حال فرار و عقب‌نشینی بود. مردم شهر دنبال آنها می‌دویدند و به صورت جماعت خنده‌آورتری از تپه پایین می‌آمدند تا



لوئی ناپلئون و ملازمانش را به چشم ببینند که قایقها را به تصرف درمی آوردند، همراه تعداد بیشماری به داخل آنها می پریدند و پارو می زدند، بله - تماشا کنید، آنجاست، یک کشتی انگلیسی در دهانه بندرگاه. این که کشتی جنگی نیست: یک کشتی بخاری فسنفسی به نام کاخ ادینورو پر از غذا، نوشیدنی، نه اسب، دو کالسکه، و یک کرکس اهلی که پایش را به پای دکل اصلی بسته بودند، و نقش مسخره آمیز عقاب پرکنده امپراتوری را بازی می کرد.

آدم نیم برهنه ای که تازه آب تنی صبحگاهی اش را در دریا تمام کرده بود متوجه شد که پیشخدمتهای لندن می خواهند قایق کوچکش را ببرایند. به آنها هشدار داد و هر یازده نفرشان تسلیم شدند و سلاح خود را بر زمین انداختند. او با تنپوش مختصری که داشت آنها را به طرف بارانداز عقب راند، به جایی که گارد ملی زانو زده و به طرف نوکرهای دیگر و پرنس درحال فرار آتش گشوده بودند، و همه آن جماعت بیهوده و مسخره در آبهای ساحلی دست و پا می زدند، چون هیچکدام پارو زدن بلد نبودند. بر اثر آتش گارد ملی، یک نفر در دم به قتل رسید، و طی درگیریهای پس از آن، قایق واژگون و آدم دیگری غرق شد، اما پرنس و سرهنگش خود را شناکان به تخته نجاتی رساندند و به آن چسبیدند. عاقبت، کشتی کاخ ادینورو (که به تصرف افسران گمرک فرانسه درآمده بود) جلو آمد و آن دو را از آب گرفت. کشتی به سوی بندر گمرک رانده شد و پرنس لوئی ناپلئون و سرهنگش، تحت الحفظ، درحالی که آب از سر و رویشان می چکید، به گمرکخانه کشانده شدند.

در ساعت یک بعدازظهر مرغهای چاق و چله ای که مادام ژرار صبح زود انتخاب کرده بود، برشته شده و طلایی رنگ، بخارکنان و آب و روغن چکان، همراه پیاز و سوسیس سرخ کرده، در بشقابها گذاشته شدند. مهمانان مهمانخانه ژرار غذایشان را با میل خوردند و هیچ ذکری از اتفاقاتی احمقانه صبح به میان نیاوردند. آن قدر خندیدند که اشکشان سرازیر شد. مسیو ژرار نخندید. او گریست. ماریوس یک طرف و کوزت طرف دیگر او نشستند و به

دلدارای این هوادار غمگین بناپارت پرداختند. مسیو ژرار می خواست با یکی از آن اعلامیه ها صورتش را پاک کند که ماریوس دستمالی به او داد. ماریوس اعلامیه را خواند، تا کرد و در جیب گذاشت تا آن را به پاریس ببرد.

حمله به شهر بولونی یک اپرا کمیک تمام عیار بود، اما صحنه محاکمه در پاریس، مثل آثار راسین یک تراژدی محض بود. لوئی ناپلئون، در خود فرو رفته، پر جلال و جبروت، عبرت آموز، دلسوز و به صورت یک اسیر گفت که خود را تجسمی از یک آرمان و یک شکست می داند، «آرمان امپراتوری، و شکست در واترلو».

ماریوس با شور و شوق جریان محاکمه را دنبال کرد، و در شگفت شد که برادرزاده ناپلئون بازتاب دهنده سخن ژان والژان محکوم است: «همه فرانسویان واقعی قلباً بر این باورند که ما بچه های واترلو هستیم، و پیش از مرگ باید که بار مسئولیت سنگینی را به سر منزل برسانیم که واترلو بر دشمنان گذاشته است.» مطبوعات، از جمله لومیهیر، همه گفته هایش را چاپ کردند. لوئی ناپلئون بناپارت، از ابتدای محاکمه خود به اتهام خیانت، با اعتقاد یک محکوم و اعتماد به نفس یک نظامی، نه فقط شاه فعلی بلکه همه شاهان فرانسه را محکوم کرد و در برابر قضاات گفت، «در اینجا فقط یک فاتح و یک مغلوب وجود دارد. اگر شما از کارگزاران فاتح هستید، من نمی توانم از شما انتظار عدالت داشته باشم. و پذیرای عفو و بخشایش شما نیستم».

این احتمالاً درست بود، چون چنین چیزی را دریافت نکرد.

کوزت گفت، «مگر اینکه این را بخشایش به حساب بیاوریم که اعدامش نکردند».

ماریوس گفت، «آنها نمی توانند یک بناپارت را اعدام کنند. احتمالاً به این قانون متوسل می شوند که می گوید هیچ یک از بناپارتهای حق ندارند به خاک فرانسه پا بگذارند و او را تبعید می کنند».

کوزت پرسید، «دوباره؟ دفعه قبل هم او را تبعید کردند ولی مؤثر واقع

نشد.»

در واقع هم تأثیری نداشت. چهار سال پیشتر، در ۱۸۳۶، لوئی ناپلئون از طریق استراسبورگ به فرانسه حمله کرده بود - حمله‌ای به همین اندازه نابجا، ولی نه به این اندازه خنده‌دار. سر ضرب دستگیر و سر ضرب تبعید شده بود. دولت فرانسه لوئی ناپلئون را با کشتی روانه آمریکا کرد، به جایی که چندین سال در نیویورک زندگی کرد، و مورد استقبال یک مجمع ادبی نیویورک و نخبگان اجتماعی قرار گرفت، و طبیعتاً، با دیگر تبعیدیهای ثروتمند فرانسوی دیدار کرد، از جمله با زلما تناردیه که مثل بسیاری زنهای دیگر، او را فوق‌العاده جذاب یافت.

اما در سال ۱۸۴۰، پس از شکست مفتضحانه بولونی، دستگاه قضایی شاه سختگیرتر شد: زندان ابد در قلعه دلگیر «هام»، در جنوب. لوئی ناپلئون به طور موز پر سید، «در فرانسه هیچ چیز می‌تواند ابدی باشد؟»

اما در هام، که یک قصر قرون وسطایی مخروبه نزدیک دهکده سن سیمون بود، شش سال به نظر ابدی می‌آمد. لوئی ناپلئون بناپارت در اینجا به مطالعه و نوشتن پرداخت، سالهایی که خود آنها را دوره دانشگاهی اش نامید، و گرچه آن‌طور که باید شاهانه با او رفتار نشد، اما موشها هم نوک پنجه‌هایش را نجویدند. در آپارتمانی سه اتاقی زندگی می‌کرد و غذا و آشامیدنی خوب در اختیار داشت، و نیز کاغذ و کتاب، نوشت افزار و روزنامه (که یکی از آنها لومی‌یر بود)، یک سگ، یک نوکر مخصوص، یک پزشک، یک همدم، و یک رختشو، که لباسهایش را می‌شست و دو پسر برایش زائید.

تبان‌ی نوکر مخصوص، پزشک و همدم، به اضافه این واقعیت که قصر در حال تعمیر بود، به رهبر آینده دومین جمهوری، ناپلئون سوم آینده، امپراتور فرانسه، امکان داد، ریش و سیبش را بتراشد، کفش چوبی به پا کند، پیراهن کارگری بپوشد، چق گلی به دهان بگذارد، صورتش را قرمز کند (این آخرین باری نبود که او سرخاب به کار می‌برد)، و کلاه گیس بر سر و شتل بر دوش، از قلعه هام بیرون برود. یک کالسکه از قبل آماده شده او را به والنسین

برد، از آنجا با قطار به بروکسل رفت، و در شب ۲۷ مه ۱۸۴۶، بدون کلاه، با یک کشتی بخاری به مقصد انگلستان از کانال مانش عبور کرد و ناظر توفانی شد که ساحل فرانسه را در سایه فرو می‌برد.

در شب ۲۷ مه ۱۸۴۶ کوزت و ماریوس پس از گذراندن پیک‌نیک یک روزه با قایقی کوچک که به امانت گرفته بودند از بولونی باز می‌گشتند، که در مانش توفان در گرفت. ماریوس سکان قایق را به کوزت داد و خود طنابهای بادبان را محکم کرد و آنها را به دیرک بست، تا باد و توفان برخاسته قایقشان را واژگون نکند. آن وقت پاروها را برداشت. کوزت همچنان پشت سکان باقی ماند و تمام قدرت خود را برای مهار کردن آن به کار گرفت. هردو شهر را می‌توانستند ببینند، اما ظاهراً هرگز نزدیکش نمی‌شدند. شب فرا رسید و چراغهای شهر بولونی در جلوییشان روشن شد، اما باد به دلخواه آنها را به پس و پیش می‌راند، یا به رغم تلاش و تقلاهایشان، به دور خود می‌چرخاند. امواج در دل تاریکی بر می‌خاست، روی هم انبوه می‌شد و فرو می‌نشست؛ باران صدایشان را فرو می‌بلعید، دیگر اطمینان یافته بودند که دریا اجسادشان را نیز در کام خود فرو خواهد برد. با توجه به اینکه مرگشان نزدیک است، محکم‌تر به سکان، به پاروها و به زندگی چسبیدند.

هنگامی که کورسوی فانوسی را دیدند که میان امواج توفانی نزدیک می‌شود، فکر کردند که شاید واقعاً مرده‌اند. جیغ و فریاد آنها، توجه قایق ماهیگیری را، که آن هم در میان امواج به طرف بندر می‌رفت، به خود جلب کرد. آن قایق جرئت نکرد چندان نزدیک شود، ولی ماهیگیر چنگک آهنی را برایشان پرت کرد، و پس از سه بار تکرار، بالاخره موفق شد. سر دیگر طناب را به قایق خود بست و با دو دست کشید تا قایق بادبانی آنها آن قدر نزدیک شد که بتواند طناب ضخیمی را برایشان پرت کند. ماریوس سر طناب را گرفت و دور کمر کوزت بست و به او گفت طناب را محکم بچسبد و ببرد. کوزت می‌خواست به ماریوس بگوید که هرگز ترکش نخواهد کرد، اما

کلمات پیش از آنکه بر زبانش جاری شوند، در هیاهوی باد گم شدند، بنابراین فقط بدرودی گفت، طناب را با دو دست محکم گرفت، چشمهایش را بست و پرید. دریا پنجه در دامن او افکند، او را در آغوش کشید، تا هنگامی که کوزت احساس کرد دو دست نیرومند مچهایش را گرفت، به روی عرشه کشیده شد و مثل یک ماهی همانجا رها شد. کوزت ایستاد، خود را به کناره قایق رساند، و به چشم دید که قایق بادبانی کوچک به کناره قایق بزرگتر کوبیده می شود و دریا دهان باز کرده است، و در همان حال ماریوس مایوسانه یک دستش را تکان می داد و با دست دیگر طنابی را گرفته بود که سر دیگرش در دست ماهیگیر بود. ماهیگیر با تلاش و تقلا عاقبت دستهایش را دور سینه ماریوس حلقه کرد و کوزت پاهای او را چسبید و با کمک هم او را روی عرشه کشیدند، ماریوس ناله کنان، با دست چپ شکسته اش فرو افتاد، و در همان حال قایق کوچک در برخورد با قایق ماهیگیری، متلاشی شد. کوزت زیر باران ماریوس را در دامن گرفت و از شادی زنده بودن او و از وحشت اینکه ممکن بود هر دو بمیرند، به گریه افتاد. ماهیگیر طناب چنگک را برید و قایق کوچک بادبانی در دم زیر آب ناپدید شد.

پیش از درگرفتن توفان اصلی، به عجله به سوی بندرگاه رفتند، از کنار قایقهای بسته شده به اسکله که میان امواج تکان تکان می خوردند، گذشتند. ماهیگیر با مهارت قایق را به کناره دیرکها می رساند که خود انگار در آب غوطه ور بودند. طنابها را محکم به اسکله بست و با فریاد به کوزت گفت که باید هرچه زودتر ماریوس را به ساحل برسانند، چون گرهما مقاومت چندانی ندارند. ماهیگیر در آن هوای نامساعد می بایست روی قایقش، که سن ژوزف نام داشت، باقی بماند تا توفان فرو بنشیند. سن ژوزف آنقدر به بارانداز اسکله نزدیک شده بود که کوزت بتواند به ماریوس که دستش به وضع وخیمی شکسته و متورم شده بود کمک کند. ماریوس به کوزت تکیه داد و زیر ضربات توفان، به آرامی خود را به داخل شهر رساندند و به سوی مهمانخانه امن ژرار راه افتادند.

روز بعد، گرچه دست ماریوس جا انداخته شد، ولی شدت درد چنان بود که نمی توانست از رختخواب بیرون برود. کوزت از مسیو ژرار خواست تا در کنار ماریوس بماند و خود به بندرگاه رفت تا سن ژوزف را پیدا کند، می خواست از مردی که جان آن دو را نجات داده بود سپاسگزاری کند و به عنوان پاداش، پولی به او بدهد. دستهای کوزت نیز باندپیچی شده بود و هنوز ضعف داشت، اما روز خوشی در ماه مه بود و توفان شب گذشته کاملاً فرو نشسته بود. ماهیگیرها روی اسکله ایستاده بودند و یا چپق می کشیدند یا بادبانهایشان را وصله پینه می کردند و به مرمت قایقهایشان سرگرم بودند و این توفان را با توفانهای دیگر گذشته مقایسه می کردند که یکی از یکی بدتر بودند. کوزت سراسر اسکله را زیر پا گذاشت و همه جا را گشت، اما بی فایده. هیچ کجا خبری از سن ژوزف نبود. ماهیگیرها نمی توانستند به پرسشهای کوزت پاسخ بدهند، خیر، آنها سن ژوزف را ندیده بودند، نه شب گذشته و نه امروز صبح، و از بالا تا پایین بندرگاه حرف همه این بود که تا به حال اسم سن ژوزف به گوششان نخورده است و اصلاً از بیخ و بن چنین قایقی وجود خارجی نداشته است.

کتاب دوم

**تندباد انقلاب**

بخش اول

## چکاوک و سار ژانویه ۱۸۴۸

آیا با نوعی غریزه شهودی احساس نمی‌کنید... که در اروپا زمین یک بار دیگر به لرزه درآمده است؟ احساس نمی‌کنید که... تندباد انقلاب به هوا برخاسته است؟ تندبادی که، کسی نمی‌داند از کجا برخاسته، به کدام سو می‌وزد، و باور کنید، کسی نمی‌داند که چه کسی را با خود خواهد برد.

الکسی دو توکوویل  
سخنرانی در مجلس نمایندگان  
۲۷ ژانویه ۱۸۴۸

## فصل اول

جلو مسافرخانه قدیمی گروهبان واترلو، متروک افتاده پس از شکستی سخت – شاید بر اثر غلبه زمان – یک عراده توپ عظیم و هراس انگیز بر جای مانده بود که هیچکس نمی دانست چرا چوب و آهنش در زنگ و لجن فرو رفته است. در عرض میله وسط دو چرخ عراده که از دو سو پرچ شده بود، زنجیر قطوری حلقه شده بود. مادام تناردیه، از این چرخهای جنگی استفاده ای دست به نقد کرده و با آن برای دختران کوچولوش، اپونین و زلما تابی درست کرده بود، وقتی آن قدر کوچک بودند که زورشان نمی رسید آن زنجیر سنگین را تکان دهند، خودش تابشان می داد. هر حلقه آن زنجیر به اندازه مشت مردی بود، و برای یک بچه، لنگر دادنشان کاری دشوار. مادام تناردیه، وقتی دخترهای دلبندش را کنار زنجیر می دید سرشار از مهر مادرانه آنها را تاب می داد و به آواز می خواند «پیش به سوی سوریه» تصنیفی عامیانه که توسط هورتانس، مادر لوئی ناپلئون ساخته شده بود، دختری که این افتخار دوجانبه را (البته اگر کلمه درستی باشد) داشت که هم نادختری ناپلئون کبیر باشد و هم زن برادر او، که در سال ۱۸۰۲ با برادر سیفیلیسی

امپراتور ازدواج کرده بود.

هنگامی که اپونین و زلما آن قدر بزرگ شدند که بتوانند آن زنجیر بدقواره را تاب بدهند، دعوای کودکانه شان را به این صورت حل کردند که کوزت آنها را هُل بدهد. به این ترتیب کوزت آن قدر اپونین و زلما را هل می داد که عضلات دستهای کوچکش ضعف می رفت، و آن دو وقتی حوصله شان سر می رفت، از کوزت می خواستند برایشان آواز «پیش به سوی سوریه» را بخواند و سرگرمشان کند: بخوان کوزت، تو چکاوکی، بخوان و هُل بده، ناله کن، ناله ای خشک که به صدای زنجیرها بیاید، بخوان تا صدایت بگیرد و دلت بشکند، تا دل بی عشقت بشکند، تا زنجیرها بشکند و اپونین و زلما به پایین بیفتند و در فراسوی زمان و مکان فرو روند، و در همان حال کوزت با تلاش و تقلا راه به بیداری بیرد.

فضای کنار او در بستر، خالی و سرد بود، کوزت بالش او را نزدیک کشید تا بر آن بیارامد و با چشمهای باز و فارغ از خنده های وحشتناک مادام تناردیه، به سکوت گوش دهد. ساعت ۵ صبح بود و بستر خالی سرشار از بیم و امید به نظر می رسید. کوزت پرده های تختخواب را کنار زد، شمع می روشن کرد، ربدوشامبر کشمیری با آستینهای پف کرده به دوش انداخت و پاپوشی بدون پاشنه به پا کرد. لرزان از سرما به کنار بخاری رفت، آن را روشن کرد و به شعله های آتش چشم دوخت.

بارها اتفاق می افتاد که کوزت حتی از اصول خود نیز چشم می پوشید تا عشق خود را بار دیگر به دست آورد. ماریوس هرگز چنین نمی اندیشید؛ گاهی به آن کاشفانی می مانست که از وجود سرزمین بهتری که در آینده رخ نشان خواهد داد به خوبی خبر دارد، و نیز از راهی که می توانست صرفاً به کمک ستارگان پیماید. روزنامه لومی ییر را هم به سوی مقصدی می راند که می توانست ببیند. در آغاز این سفر بزرگ، ماریوس لومی ییر را با تردستی از زیر بار قوانین دست و پاگیر دولت در مورد مطبوعات به در برده بود، اما در سالهای اخیر به نظر کوزت می رسید که ماریوس کمتر مهار کار را به دست

دارد، و علاوه بر این، هزینه ها برای چنان کاری بیش از حد بالا است. از ۱۸۴۳ دولت شصت و هفت بار ماریوس را به جرم آشوبگری دستگیر کرده بود، و او متحمل سختی و رنج و هزینه و اضطراب محاکمات شده بود، هر چند که فقط سیزده بار محکوم شد. کوزت هر روز به دادگاه می رفت و چون او هنگامی که هیئت داوران به سود او رأی می داد خوشحال می شد. اوضاع در فرانسه و سراسر اروپا روبه تغییر بود. طی چند سال گذشته مردم از یک برداشت محصول تا برداشت دیگر، گرسنه تر و عاصی تر و باز گرسنه تر و خشمگین تر می شدند، و کوزت در حیرت بود که چرا مردمان مرفه و قدرتمند نمی توانستند دریابند که خشم مردم ناشی از گرسنگی آنان است.

آن شصت و هفت بار محاکمه، رنج و حشتناکی را به ماریوس و نیز لومی ییر تحمیل کرد، به روزنامه ای که قدرتمند بود اما محبوبیت چندانی نداشت؛ تعداد مشترکان آن هرگز از چهار هزار تجاوز نکرد، ولی نفوذ آن در سراسر فرانسه احساس می شد، و آرم و نشانش به نمادی از گروه های انقلابی تبدیل شده بود. محاکمات مسلماً عرصه مناسبی بود برای ارتباط با عامه مردم. در تمام فرانسه، مردمی که از حقوق اجتماعی - سیاسی محروم بودند، می توانستند پس از کار، در کافه ها جمع شوند، جامی بنوشند، چپقی دود کنند و لابه لای آوازه های شان درباره اتهامات دولت علیه روزنامه لومی ییر صحبت کنند، بی آنکه درگیر شوند. هر محاکمه برای روزنامه های طرفدار جمهوری، از جمهوریخواهان طرفدار قانون اساسی تا سوسیالیستهای انقلابی، این امکان را فراهم می آورد تا بی آنکه خود را درگیر سازند، به گزارش ماجرای آشوبگری بپردازند. همه کس درباره دادگاه و مسئله آشوبگری صحبت می کرد، حتی در مجلس نمایندگان، همه داد سخن می دادند؛ در کافه ها و خیابانها و سالنهای محافل زنانه، همه جا حرف، حرف محاکمه بود - در حالی که ماریوس پونمرسی مدام جریمه می پرداخت و با شجاعتی که نظیرش در کمتر کسی دیده می شد، به زندان سن پلاژی می رفت.

گاهی کوزت می‌خواست به ماریوس گوشزد کند که تمام فداکاریها از جانب او نیست. از سختیهایی که ماریوس تحمل می‌کرد او نیز رنج می‌برد. فانتین کوچک دفترچه‌ای را به جمع‌آوری بریده روزنامه‌های مربوط به محاکمات پدرش اختصاص داده بود، تکه‌های روزنامه‌های دیگر را می‌برید و با چسب در داخل دفترچه‌ای که اسمش را گذاشته بود پایا می‌چسباند. هنگامی که ژان‌لوک مدرسه‌اش تعطیل بود میل نداشت اوقات خود را در دادگاه بگذراند یا به دیدار پدرش در زندان برود. در آن سیزده باری که ماریوس محکوم شد، دوره‌هایی از شش هفته تا شش ماه را در زندان گذراند، و ژان‌لوک از اینکه مادرش به او اجازه نمی‌داد تا به دوستان ثروتمند و خانواده‌هایشان پیوندد، دلخور بود و کوزت وظایف او نسبت به پدرش را مدام گوشزد می‌کرد. از دید کوزت، ساعت‌های طولانی که ماریوس در دادگاه می‌گذراند یا هفته‌های بی‌پایانی که در زندان پلاژی به سر می‌برد، به معنای این بود که او بایستی از سوی شوهرش قلم به دست بگیرد. کوزت مقالاتی را به نام او می‌نوشت و گاهی ماریوس به خاطر مقالاتی محکوم می‌شد که کوزت نوشته بود، اما کوزت نمی‌توانست بپذیرد که مبارزه با آن قوانین مربوط به آشوبگری ممکن است به آزادی مطبوعات منجر شود. کوزت به او اشاره می‌کرد که گاهی دستگیریه‌ها چنان سریع اتفاق می‌افتد که انگار دولت پیش از آنکه آن‌گونه مطالب چاپ شود خبردار می‌شود. کوزت شجاعت ماریوس را تحسین می‌کرد، اما دوست نداشت آن را با همهٔ فرانسه سهیم شود. کوزت طالب شجاعت او، خواستار حضور جسمانی و گرمای او در خانه‌شان، در خلوتشان و در کنار خود بود. اما هرگز راضی نمی‌شد که آنها را بر زبان بیاورد، زیرا ممکن بود بوی بی‌وفایی و شاید زبونی بدهند. کوزت نگاهش را از آتش برگرفت و به بستر چشم دوخت و سرش را روی دستهایش گذاشت. خوب، اگر نمی‌توانست بخوابد، شاید می‌توانست کار بکند.

شمعی را برداشت و در تاریکی خانه به طرف کتابخانه رفت، در آنجا پرده‌ها را کنار زد، و چراغ روی میز، آتش بخاری و شمعدانهای نقره‌ای

پدرش را روشن کرد. وظیفه‌ای در پیش داشت که طی سالها همیشه بر عهده‌اش بود: ماریوس که به زندان می‌افتاد، یادداشت‌های ماریوس را پنهانی از دفتر خارج می‌کردند و کوزت آنها را به خانه می‌آورد و به صورت مقالاتی برای لومی‌یر تنظیم می‌کرد. به نظر خوانندگان لومی‌یر چنین می‌رسید که مطلقاً هیچ چیز نمی‌تواند جلو سردبیر آن را بگیرد و مشعلی را که آن روزنامه برافروخته بود حتی در زندان هم خاموش نمی‌شد. اما در دنیای کوچک و افسرده روزنامه‌نگاران پاریس، شهرت داشت که ماریوس شخصاً همهٔ اقدامات را می‌کند، و چنین شایع بود که محاکمات برپا شده هم بنیۀ مالی لومی‌یر را به ته کشانده است و هم بسیاری از استعدادهایی را که ماریوس گرد خود جمع کرده بود. همچنان که لومی‌یر انقلابی‌تر می‌شد و خود را پایبند اندیشه‌های گسترده‌تری پیرامون عدالت اجتماعی می‌کرد، آدم‌های بیشتری از دورش پراکنده می‌شدند. وراجی دربارهٔ حقوق کارگران در میان همفکران نشریه رواج فراوان داشت، اما بسیاری از آنان شجاعت این را نداشتند که برای آن اندیشه‌ها تن به زندان بدهند.

هر بار که کوزت نوشته‌های ویرایش شده‌ای به خیابان کمبره می‌آورد، آشیل کلرون، مدیر داخلی روزنامه، با ملاحظه‌کاری چندش‌آوری، به کوزت می‌گفت که بهتر است احساسات قشنگش را صرف کارگران کارخانهٔ آهک‌سازی که چنین فجیع می‌میرند، یا آنانی که خود را در رود سن غرق می‌کنند، یا تأثیرات گرسنگی در فرانسه، نکنند. به خانها نمی‌برازد که قلم به دست بگیرند. با چاپ مقالاتشان جذابیت زنانهٔ خود را از دست می‌دهند. و بی‌درنگ توضیح می‌داد که منظورش نوشتن مطالب ستون شایعات یا نگارش رمانهای مبتذلی که به صورت پاورقی در روزنامه‌های معروف شهر چاپ می‌شود نیست. حتی دلفین گی، زن امیل دو ژیراردن، صاحب لاپرس، بزرگترین نشریهٔ فرانسه، برای این‌گونه ستونها مطلب می‌نوشت و کسی نظر ناخوشی نسبت به او پیدا نکرد. اما کلرون، به طعنه گفت که خود ژیراردن، از چشم بعضیها افتاد.



این‌گونه اظهار نظرها را می‌شد به حساب شوخیهای کلرون گذاشت. کوزت کوشیده بود تا به او علاقه پیدا کند اما نتوانسته بود. ولی ماریوس به او متکی بود. و البته هرچه وقت ماریوس بیشتر در زندان و دادگاه سپری می‌شد، کارهای بیشتری از روزنامه‌لومی‌یر به عهده‌کلرون می‌افتاد. ماریوس نسبت به کلرون احساس تحسین آمیزی همراه با پیوندهای برادری و هم‌زمی و وفاداری نسبت به دوستان از دست رفته داشت.

جای کورینت قدیم، کافه‌جدیدی باز شده بود اما بدون آن محاسن قدیمی و روح و صفای رفیقانه که همه بر اثر اصابت گلوله توپ از میان رفته بود، هرچند دستنوشته روی دیوار عقب، جایی که فوئی، نوشته بود، زنده باد ملت!، هنوز باقی بود، و هر سال در روز ۶ ژوئن، ماریوس و وردیه، پشت میز می‌نشستند، نوشیدنی سفارش می‌دادند و به سلامتی دوستانی می‌نوشیدند که از دست داده بودند. در ۱۸۴۲، ده سال پس از مرگ آن یاران، آن دو، گردهمایی خود را با یاد جوانترین آن رفیقان، یعنی گاوروش آغاز کردند و به سلامتی او نوشیدند، و بعد به سلامتی پاژول. مردی تنها که نزدیک آنها نشسته بود به طرفشان آمد. ریشی حنایی، آرواره‌هایی برآمده، ابروهای پرپشت و انگشتهایی زرد شده از توتون داشت و لباسش هرچند نیم‌دار، اما تمیز بود و خورجینی را به دوشش داشت. او گفت، مردن با شمشیر بهتر از اعدام شدن است، اعدام شدن بهتر از مردن در فاضلاب است. از داخل خورجین اونیفورم گارد ملی را بیرون کشید که زندگی ماریوس را دگرگون کرده - و در واقع نجات داده بود، اونیفورم ژان والزان را. همانی را که به پنجمین مرد، یعنی آشیل کلرون داده شده بود.

کلرون برای وردیه و ماریوس توضیح داد که او برای نوشیدن آخرین جرعه به جایگاه آن نبرد آمده و بعد قصد داشته اونیفورم را به تن کند و به رودخانه سن برسد، چون زندگی ده سال گذشته‌اش بی‌ثمر و با اندوه گذشته است. همسر و فرزندان که او به خاطرشان زندگی می‌کرد، مرده بودند. ماریوس اونیفورمی را که زندگی کلرون را هم نجات داده بود از دست او

قاییده و گفته بود که نمی‌تواند به او خانواده بدهد، اما می‌تواند دوستانی برایش دست و پا کند و کاری در نظر بگیرد. و به این ترتیب پای کلرون به لومی‌یر باز شد. طی سالها، این مرد به نظر کوزت آدمی آمد بد اخم، بی‌گذشت، منظم، گهگاه پلید و به نحو ترسناکی کاردان. بسیاری از روزنامه‌نگاران انقلابی ممکن بود سراسر شب با هم جر و بحث کنند، یکدیگر را نفهم بخوانند، و درباره مزایای جمهوری که هیچ‌کس در واقع انتظار دیدنش را نداشت، با هم کلنجار بروند، اما اغلب اوقات چنان حال و هوایی داشتند که همیشه برای کوزت جذاب بود. اما کلرون همچنان آدم مبهمی باقی ماند، آدمی بدون زندگی خصوصی، بدون همصحبت، بدون همسر و بی‌آنکه هرگز یادی از خانواده از دست رفته‌اش بکند.

کوزت با خود گفت، خیلی خوب، درست است که من کم دوستش دارم، اما او به ماریوس وفادار است. شمع‌دان نقره‌ای را جلو کشید تا روشنی آن روی یادداشتهای ماریوس بیفتد، یادداشتهایی که مخفیانه از زندان سن پلاژی به بیرون رد کرده بودند. همه روی میز پراکنده و نامنظم و مچاله شده بود، بعضی کلمات بر اثر رطوبت و وضوحشان را از دست داده یا بر اثر عرق تن کوزت مرکبشان پخش شده بود، اما در هر حال یادداشتهایی بودند، آتشین و تحریک‌آمیز.

هنگامی که کوزت به ملاقات ماریوس در سن پلاژی می‌رفت، با گذاشتن چند فرانک در دست زندانبان می‌توانستند اوقات بدون مزاحمی داشته باشند، و در سلول ماریوس دمی با هم بگذرانند. بعد او به کوزت کمک می‌کرد تا صفحات یادداشتهایش را زیر لباسش جاسازی کند، آن‌گونه که هروقت کوزت دستهایش را تکان می‌داد، احساس می‌کرد که آنها دارند چروک برمی‌دارند. ماریوس بعضی از آنها را در جورابه‌های کوزت می‌گذاشت و هنگام راه رفتن در هر قدم وجود آنها را احساس می‌کرد. اما کوزت که از زندان سن پلاژی بیرون می‌آمد، دستهای در دستکش فرو رفته‌اش آزاد، جیبها و کیفش خالی بود.

همچنان که نور صبح ماه ژانویه دزدانه به داخل کتابخانه می تابید و مثل گربه خاکستری بزرگ روی قالیها می نشست و به آرامی روی دیوار می خزید، کوزت قلم خود را در جوهر فرو برد و به کار روی یادداشت‌های ماریوس پرداخت.

کمی بعد خدمتکاری به درون آمد و از اینکه آتش بخاری روشن است و مادام پونمرسی از خواب برخاسته، تعجب کرد. از کوزت پرسید آیا قهوه یا تکه‌ای کیک میل دارد و بعد گفت، «اتاق درس بچه‌ها آماده است خانم، و ماداموازل فانتین در آشپزخانه صبحانه می خورد.»

کوزت گفت، «مرسی» و از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. می دانست که ماریوس دوست ندارد که فانتین صبحانه‌اش را در آشپزخانه بخورد و با آشپز دمخور شود. خوب، اگر ماریوس برای جمهوری فرانسه به زندان می رفت نمی توانست متوقع باشد که بر جمهوری خانواده هم حاکم باشد. اینکه فانتین در خانه تحصیلاتش را ادامه می داد برای کوزت یک پیروزی بود. او در مورد ژانلوک که پدرش اصرار داشت در مدرسه شبانه‌روزی هانری چهارم درس بخواند تسلیم ماریوس شده بود، اما نمی خواست دخترش را به یک مدرسه مذهبی در صومعه بفرستد. کوزت تحمل این را نداشت که فانتین کوچک در خوابگاههای سرد بخوابد، لبخند کودکان‌اش بر اثر ساعتهای طولانی دعا از میان برود و ذهن و تخیل زنده‌اش توسط راهبه‌ها جهت داده شود. دوران تحصیل خود کوزت در صومعه چندان وحشتناک نبود زیرا پدرش در کلبه باغبان حضور داشت. در واقع کوزت طاقت دوری فانتین را نداشت. اما این از دلائلی نبود که کوزت به کار می برد. او برای پیش بردن منظورش فقط می گفت دلش نمی خواهد دخترشان همچون کیک‌کی که در شهد می خوابانند، در فضای مذهبی پرورده شود. همین ماریوس را قانع می کرد.

کوزت به محوطه باغ نگاه کرد که هنوز بی بار و برگ‌های اواخر زمستان را داشتند، و از این فکر که پاسکال بوژار کلمات او را چگونه تفسیر می کند و به

آن جان می دهد، لبخند زد. بوژار بهترین کاریکاتوریست پاریس بود، و بی تردید در این مورد طرح یک اسقف وحشتناک را می کشید که با یک دستش یک کشتی بخار و با دست دیگرش لکوموتیوی را تحت نظارت دارد. شاید هم تصویر اسقفهای کلیسایی را، با چهره‌هایی به زشتی سارهای روی سفال بامها بکشد، که مدام مشغول وراجی درباره علم، معرفت، و ترقی هستند و قرن نوزدهم را زیر پای خود له می کنند.

پیشخدمت با سینی قهوه بازگشت و کوزت دوباره سر کار خود نشست، درحالی که زندگی خانواده نیز در پیرامونش جریان داشت. کوزت به سختی صدای دو عموزاده فانتین، بچه‌های تئو، را شنید که برای حضور بر سر کلاس آمده بودند، صدای زیر دختر بچه‌ها، از داخل کلاسشان و از طریق کف اتاق بالایی به جایی که کوزت بود انتقال می یافت. مربی هم سر رسید، صدای پایش را به خوبی می شنید تشخیص داد. عمه آدلاید از نماز صبحگاهی در کلیسای سن دنی بازگشت. پیشخدمتها در رفت و آمد بودند، اما ناگهان همه اینها تحت الشعاع صدایی قرار گرفت که از ورودی جلو برخاست، و در پی آن صدای منازعه‌ای بلند شد.

کوزت به عجله خود را به پایین رساند و پسرش را دید که در چهارچوب در ایستاده و فریاد می زند «دزد ملعون!» و مخاطب او یک سورچی است که از درشکه پیاده شده و تا دم در دنبال او آمده و ژانلوک را بچه حرامزاده می خواند، در همان حال خدمتکاران مات نگاه می کنند و آرام می خندند. در طبقه بالا، دخترها روی تارمیه‌ها خم شده مربی شان نیز پشت سرشان ایستاده بود، عمه آدلاید نیز هیجان زده ایستاده بود و نامه‌ای در دست داشت.

کوزت گفت، «ژانلوک!» و تند در را بست بی آنکه توجهی به سورچی داشته باشد که همچنان به در می کوبید و دشنام می داد. کوزت پرسید، «چی شده؟ چرا تو اینجایی؟ موضوع چیست؟»

«او می خواهد مرا به هوای سواری دادن در پاریس بدزدد، می خواهد مرا بدزدد —»

کوزت وارفته فریاد زد «ژان لوک! چرا تو در مدرسه نیستی؟»

ژان لوک در سیزده سالگی بسیار تنومندتر از پدرش بود، چشمهای آبی و لبخند مادرش را نیز به ارث برده بود، اما صورتش نوعی درهم رفتگی داشت که خط ارتباطی بود میان زادگاهش و شهرستان پدر. ژان لوک لباس مدرسه به تن داشت - کت سیاه، یقه بلند، کراوات سفید، جوراب پشمی آبی - اما بر صورتش آمیزه‌ای از ناامیدی، تمرد و ندامت نقش بسته بود. گفت که به پول احتیاج دارد تا به سورچی - که هنوز بر در می‌کوبید - بدهد و نامه را از عمه آدلاید گرفت و به مادرش داد. نامه با جوهر پُررنگ نوشته شده بود و روی آن مهر مدرسه هانری چهارم و امضای مدیر مدرسه به چشم می‌خورد.

## فصل دوم

مردی طاس و چشم آبی گیج و مات، در میان چترهای قرمزرنگی که منطقه قدیمی، شلوغ و پر از بوی تعفن میدان هال را لکه‌لکه می‌کرد، سرگردان و تلوتلوخوران پرسه می‌زد، انگار که راهش را در میان آن همه سر و صدا و رایحه‌های جوراجور و دسته‌های آویشن و سبزیهای گوناگونی که در آن بازار تره‌بار آویزان بود، و بوی علف و چهارپایان می‌داد، گم کرده باشد. اسبها شیهه‌کشان و ناله‌کنان، هوای سرد صبحگاهی را با بخار نفسهایشان انباشته بودند. بوی خاک و سبزیهای خام، از روی گاریهای حامل سبزیهای زمستانی و بوی خون از گاریهای حامل گوشت گوساله و حیوانات شکار شده به هوا برمی‌خاست. بر فراز یکی از اینها، تعدادی قرقاول خوشرنگ، همچون سینه‌ریز کهربایی، آویزان بود و هماهنگ با حرکت چرخهای گاری روی سنگفرشها، تکان می‌خورد. آن مرد کفشهای چوبی، از آن کفشها که دهاتیها به پا می‌کنند، پوشیده بود، و روی قوزکهایش حلقه‌های زخم بود که از آنها چرک و خون جاری بود، مچهایش نیز زخمی و ناسور بود و لباسهایش مندرس و نامناسب برای فصل. قفسه سینه استخوانی‌اش کبود، و موهای سرش تنک و

نامنظم بود. زنان روستایی با دستهایی که مثل سم چهارپایان پینه بسته بود و با روسریهای روشنی که بر سر داشتند، به او خیره می‌نگریستند و می‌کوشیدند او را بجا بیاورند. اما او با گرسنگی مضاعفی به سینه‌های آنان و سبزجاتی که حمل می‌کردند خیره شده بود.

او از این مردمی که کمترین توجهی به او نداشتند، هر جا که می‌توانست سؤال می‌کرد، و در میان جمع فروشندگان و دوره‌گردان و کسانی که قیافه‌های چاق و سرزنده‌شان گواه اشتغال مداومشان بود، همچون همزاد و مرده‌ای از گور برخاسته می‌نمود. مرد جلو کلیسای سن اوستاش، درحالی که از سرما به خود می‌لرزید، مورد سرزنش کسانی قرار گرفت که از کلیسای نیمه‌تاریک بیرون می‌آمدند. حتی معدود کسانی که صدای او را می‌شنیدند و به سؤالش گوش می‌دادند نیز شانه‌ها و سرهایشان را تکان می‌دادند و به راه خود می‌رفتند، خیر، اصلاً اسمی از کافه کورینت نشنیده‌اند. حتماً خیابان را عوضی گرفته است. خیابان موندتور؟ بله، آنجاست، آن طرف‌تر. و با تردید به جایی، به سوی شرق خیابان اشاره می‌کردند، و وقتی نگاهشان به زخمهای روی مچها و دست او، و چشمهای آبی نیمه‌بازش می‌افتاد، از او دور می‌شدند. نور روز چشمهای مرد را می‌زد و آزار می‌داد.

عاقبت سر راه پیرمردی را گرفت که بوی گند ماهی می‌داد و سبدهایی پر از شاه‌ماهیهای نقره‌ای را با خود حمل می‌کرد. نه، کورینت خیلی وقت است از میان رفته، در سال ۱۸۳۲، زمانی که دسته‌ای از مردان شجاع برای جمهوری مبارزه می‌کردند و همه‌شان توسط گارد ملی کشته شدند.

ویکتور پاژول گفت، «زننده باد جمهوری» و این عبارت بر زبانش ماسید. مرد ماهی فروش گفت، «شماره ۱۰۲ خیابان موندتور. بله، آنجا یک کافه است، اما نه آن کورینت قدیمی. آن کورینت -» شانه‌هایش بالا رفت، کف دستهایش را رو به آسمان گرفت، و حالت دهانش حرفهایی ناگفته را القاء کرد: همه آنها، مدتهاست از میان رفته، در خاطره‌ها محو شده، همچون امیدی که شده، زیر پای گذشت زمان.

## فصل سوم

کالسکه پونمرسی برق می‌زد و اسبش سالم و قیاق، اما سورچی‌اش آبل، چنان بوی تند عرق و توتون و الکل می‌داد که انگار امعاء و احشاءش از منافذ بدنش بیرون می‌زد. او که خود را در پالتوی گل و گشادی پوشانده بود، اسب را در خیابانهای پاریس و در میان شلوغی و ازدحام انبوهی از کالسکه‌ها و درشکه‌های تک اسبی و چند اسبی و گاریهای فروشندگان دوره‌گرد و دلیجانهای کهنه‌ای به پیش می‌راند که شهر را به قصد شهرستانها ترک می‌کردند، و در آن خیابانهای قرون وسطایی، با دیگر مظاهر زندگی جدید به هم می‌آمیختند، و عابران ناسزاگویان می‌گذشتند. آبل از روی پل شائز به آن طرف رودخانه سن رفت، از کنار کاخ دادگستری گذشت، و به سمت چپ پیچید، به طرف ایل - دو - لا - سیت، این بخش با چهره کریه بیغوله‌ها و طوبله‌ها و تماشاخانه‌های مبتذلش، پوسیده شده و لمبر انداخته به یکدیگر، از زمانی که سن لوئی به جنگهای صلیبی رفت تغییر چهره نداده بود. مردمی که در این منطقه زندگی می‌کردند، به دزدی و کلاشی و آدمکشی شهرت داشتند و شرح تفصیلاتشان در صفحات کتاب اسرار پاریس اوژن سو به نگارش درآمد

که وقتی به صورت پاورقی در نشریه لا پرس انتشار می یافت در سراسر پاریس توجه مردم را به خود جلب کرده بود. اما واقعیت آن منطقه چندان کشش و جذابیتی نداشت و آبل می کوشید تا هرچه زودتر از ایل-دو-لا-سیتیه دور شود. علاقه ای نداشت تا میزان شجاعت خود را در برخورد با این موجودات پست و حقیر بیازماید و اکنون ساعتها بود که چیزی ننوشیده بود. چرخهای کالسکه از میان انبوهی از برف و پهن و ادرار، و کثافت و محتویات صدها لگن ریخته شده بر زمین می گذشت. همچنان که از عرض پل سن میشل عبور کردند و در طول بارانداز سن میشل پیش رفتند و از آن طریق به خیابان سن ژاک رسیدند، پیکر عظیم بنای پانتئون که سر به آسمان می سود و بر تمام منطقه تسلط داشت با گنبد پوشیده از برف و درخشان در نور بعدازظهر، پدیدار شد. در این منطقه قدیمی پاریس، زشتی و زیبایی سر بر شانه یکدیگر داشتند.

سورچی اسب را به خیابان کولویس راند و جلو مدرسه هانری چهارم متوقف شد و در کالسکه را برای مادام پونمرسی باز کرد که از او خواست منتظرش بماند. آبل از سرما دندانهایش به هم می خورد. «خانم، اگر هوا خیلی سرد شد، اجازه می دهید در کلیسا منتظر بمانم؟» و سرش را به طرف کلیسای سن-اتین-دو-مون تکان داد.

کوزت که نفسش را در مقابل بوی تند دهان آبل در سینه حبس کرده بود با لحن خشکی گفت، «اگر بدانم که تو واقعاً به این کلیسا اعتقاد داری اشکالی ندارد.»

دربان مدرسه هانری چهارم با دیدن زن تنهایی که از دروازه کهنه مدرسه عبور می کرد، شگفت زده شد. او با نفسهایی که در هوای سرد ماه ژانویه از آن بخار برمی خاست سریع و در چند کلمه، تقاضای کوزت را برای دیدن مدیر مدرسه رد کرد. کوزت خواست به رشوه متوسل شود ولی این راه حل را فعلاً کنار گذاشت. «من از طرف پسرمان ژانلوک پونمرسی به اینجا آمده ام.» صورت چروکیده مرد به لبخندی شکوفا شد، دستهای پوشیده در دستکش را به هم

مالید، لگدی به پسر بچه پادویی که کنار در کز کرده بود زد و از او خواست تا به دفتر مدرسه برود و از آقای رئیس بپرسد که به مادام پونمرسی اجازه ملاقات اعطاء می فرمایند (دربان عین همین عبارت را به کار برد). کوزت که طی سالها دریافته بود که گاهی اوقات عنوان می تواند بهتر از هر وسیله دیگر مؤثر واقع شود، سخن او را تصحیح کرد و گفت، «بارونس پونمرسی.» اما این توضیح بر درببان مدرسه تأثیری نکرد، و او که معمولاً از ورود زنان به مدرسه جلوگیری می کرد، غرغریکنان در را پشت سر کوزت بست.

کوزت در حیاط مدرسه، که سنگفرش خاکستریش زیر برف سفید شده بود، تنها ماند، شنل مخملی اش را روی شانه ها انداخت و دستهای پوشیده در دستکش را به هم مالید. زیبایی و جوانی کوزت در سی و دو سالگی در اوج شکوه و جذابیت بود. موهای انبوهش را بالای سر جمع کرده و طره هایی از آن از زیر کلاهش بیرون زده بود و چشمهای آبی اش درخشان و نگاهش صریح و مستقیم بود. در مجموع همچون دسته گلی بود پرورده عناصر متناقض-زنی در عین حال موفق و دل زنده، خشنود اما نه از خود راضی، پرتحرک اما نه عصبی، و در زندگی راحت و آرام زیرا راز بزرگی از آن در اختیار داشت: عشقی سکرآور در پیمانهای از وفاداری. نه ماریوس معشوقه ای دیگر داشت و نه کوزت عاشقانی دیگر و زندگی خانوادگی آنها در حلقه آشنایانشان منبعی از شور و شادی برای مردان و موجهی برای حسرت زنان بود.

پادو بازگشت و گفت خیر، مدیر مدرسه او را نمی پذیرد. این چندان عجیب نبود، زیرا نامه مدیر مدرسه خطاب به بارون پونمرسی بود، گویی که ژانلوک کسی به نام مادر نداشت. کوزت به فکر رشوه افتاد و دو فرانک به پسرک داد که تأثیری آنی داشت. صدای پاشنه کفشهای کوزت، همچنان که پشت پادو می رفت، در راهروهای قدیمی و نمور ساختمان طنین انداز شد. مدرسه هانری چهارم، مثل دیگر مدارس پسرانه، به این مفتخر بود که برای تقویت ذهن شاگردهایش از تنبیه بدنی استفاده می کرد. حال و هوای مدرسه،

سکوتی که بر آن حاکم بود و حتی خود بناهای آن، به فضای یک صومعه، و کوزت فکر کرد، حتی به زندان، می مانست.

پادوی جوان در اتاق مدیر مدرسه را زد، آن را باز کرد، و کوزت رو در روی مسیو لیانکور قرار گرفت که در دوران تحصیل ماریوس یکی از معلمان او بود. چند تابی شمع روی میز تحریر او روشن بود تا او بتواند روزنامه‌ای را که مقابلش پهن بود بخواند، و عینکی که روی بینی‌اش بود نمی توانست شگفت‌زدگی چهره‌اش را پنهان کند. او لباس مرسوم فرهنگیان را به تن داشت و رویش نوعی شال کرکی که به کلاه پشمی‌اش می آمد، پوشیده بود، کلاهی که به نظر می رسید مثل کلافی موبالای سرش قرار گرفته است. چشمهایش متمایل به زرد و پوستش زمخت بود که در اطراف گونه‌های اصلاح شده‌اش چروک برداشته بود. از وجناش چنین بر می آمد که همچون بره‌ای رام است، اما با لحنی نه چندان قاطع اعلام کرد که درباره‌ی این موضوع با هیچکس مگر پدر ژان‌لوک مذاکره نخواهد کرد.

«شوهرم نمی تواند بیاید، بنابراین بر عهده من است که ...»

«اینها موضوعاتی نیست که من بتوانم با یک زن درباره‌اش حرف بزنم.» کوزت نگاهی به روزنامه روی میز انداخت، گازت دو فرانس. «می بینم که شما این روزنامه سلطنت‌طلبان را می خوانید، پس حتماً می دانید که شوهرم به جرم آشوبگری در زندان سن پلاژی است.»

«این خلاف قوانین فرانسه است که کسی از شاه یا حکومت انتقاد کند. همچنانکه مسیو گیزو، نخست وزیر شاه هم، از هرگونه انتقادی میراست. درست یا نادرست، قانون این را می گوید.» قاطعیت او نیز مثل اتاقش - با دیوارهای سنگی گچکاری نشده و دیوارکوبها و مبلمان پریده رنگ و دلمرده‌اش - خشک و خالی از ظرافت بود. «من ابداً نظر خوشی نسبت به شوهر شما یا نظریات سیاسی‌اش ندارم. او مسلماً درسهایی را که من از تاریخ در اینجا به او داده‌ام خوب یاد نگرفته است. تاریخ مثل یک گاری است، یک گاری کهنه که در مسیر خود یا حتی راه تعیین شده‌اش به خوبی پیش می رود.

گاهی ممکن است این گاری خراب شود، یا چرخش بیفتد. در مسیر ترقی متوقف می شود. کسی آن را تعمیر می کند و باز به راه می افتد. اندیشه انقلابی شوهر شما، خودگاری را نابود می کند.»

کوزت گفت، «و مسیرش را.»

مسیو لیانکور با دقت روزنامه‌اش را تا کرد. «من درباره‌ی این موضوع با شما صحبت می کنم خانم، اما وقتی شوهرتان از زندان آزاد شد نیازی نیست که حرفی از این گفتگوی تأسفبار به میان بیاورید.»

مسیو لیانکور ساکت شد و آشکار منتظر بود که کوزت بگوید مرسی و از او سپاسگزاری کند. با دست زرد و چروکیده‌اش به صندلی دکل روبروی میز تحریرش اشاره کرد. کوزت نشست، انگار که در کام دیوی عظیم گرفتار آمده است، و با خود اندیشید که حتماً ژان لوک بارها روی این صندلی نشسته است.

مسیو لیانکور از کوزت پرسید که نامه را همراه خود دارد. «آیا ژان‌لوک به شما گفته که خطایش چیست؟ درباره‌اش حرف زده؟»

کوزت در این مورد کمی احتیاط به خرج داد زیرا ژان‌لوک فقط گفت که یک سوءتفاهم احمقانه بوده است، و بعد عمه آدلاید بلافاصله وارد گفتگو شده و مدرسه هانری چهارم و مدیرش، معلمان و مربیان و دیگر دانش‌آموزان و هرکس دیگر را که احتمال داشت دچار این سوءتفاهم بشود به باد ناسزا گرفته بود که آیا ممکن است پسر بچه‌ای - آن هم ژان‌لوک - در مقابل اینکه از او خواسته باشند یادداشتی را که دوستی از او خواسته پس بدهد از خود تمرد نشان دهد. طبیعی بود که او زیر بار نرود. چه کسی ممکن بود این را نفهمد که آن پسر بچه - حالا بگو ژان‌لوک - یادداشت را پاره کرده، جویده و در حضور شخص مدیر مدرسه بلعیده است. عمه آدلاید گفت که به چنین بچه‌ای باید جایزه شجاعت داد. کوزت در نتیجه ژان‌لوک را روانه اتاقش کرده بود.

اکنون کوزت در یکی از همان گونه اتاقها نشسته بود، و از پسرش دفاع

می‌کرد، «مجازات اخراج برای یک چنین خلافی جزئی نامناسب است.»  
چشمهای زرد رنگ بار دیگر به او دوخته شد. «خلاف جزئی؟ ژان لوک خودش گفته که حاضر است تمام شکنجه‌های دوران تفتیش عقاید و حتی رنج دوره وحشت را تحمل کند اما آن یادداشت را فاش نکند. علاوه بر این او حرفهایش را چنان بر زبان آورده بود که انگار همه تماشاگران داخل سالن و کربدورهای تئاتر فرانسز دارند به حرفهایش گوش می‌کنند و نه - چنانکه می‌بینید - آدم متواضعی، مثل من، که این چیزها را قبول ندارد. بعد ژان لوک کاغذ را پاره و ریزریز کرده و توی دهانش گذاشته و آن را بلعیده. فکر می‌کنم که کمی بعد هم آن را از طرف دیگر دفع کرده باشد.»  
«یادداشت را کی نوشت؟»

«سؤال من هم دقیقاً همین است.»

کوزت دکمه پالتویش را باز کرد و دستکشهای چرمی‌اش را درآورد، و بند کلاهش را شل کرد، و گرچه هوا سرد بود و بخاری جوابگو نبود، احساس کرد که زیر نگاه سمج مدیر مدرسه غرق عرق شده است.

«خود نامه اهمیت چندانی ندارد. آنچه مهم است نفس کار است، چطور بگویم، سبکسری، بی‌احترامی و گستاخی است. خصایصی که با روح مدرسه هانری چهارم سازگاری ندارد. من با شوهر شما موافق نیستم، اما او حداقل یک پسر بچه جدی بود. پسر شما مرتب بی‌انضباطی می‌کند. کتابهای ممنوعه را قاچاقی به مدرسه می‌آورد - مثل کتابهای هوگو، بالزاک، دوموسه، اوژن سو و آن ژرژ ساند و وحشتناک. وقتی دستش رو می‌شود هم اظهار ندامت نمی‌کند. پشت سر هم مرتکب خلاف می‌شود. قضیه این نامه کاسه صبرم را لبریز کرد.» سینه‌اش را به آرامی صاف کرد و به دنبال گوشه و کنایه‌هایش افزود، «مدرسه هانری چهارم این‌گونه رفتارها را نمی‌تواند تحمل کند. ما در اینجا نسل آینده سیاستمداران را پرورش می‌دهیم. نسل دکترها! دیپلماتها!»

کوزت در میان حرفش پرید، «روزنامه‌نگارها، شوهر من هم دانش‌آموز اینجا بوده، امیل دو ژیراردن، سردبیر لاپرس هم همینطور.»

«لاپرس هم دست کمی از لومی‌یر ندارد.»

«در واقع لومی‌یر کاملاً آن را تحت الشعاع قرار داده.»

«بذله‌گویی از زبان زنان مثل کت فراک پوشاندن به اسب گاری است.»  
مسیو لیانکور رویش را به طرف چند کبوتری برگرداند که از سرما روی سنگهای هره بام بال بال می‌زدند. بعد ادامه داد، «اگر شما پیشرفت تحصیلی پسران در مدرسه هانری چهارم را دنبال کرده باشید، متوجه شده‌اید که پیشرفتشان در زبانهای لاتین و یونانی، فلسفه، معانی و بیان، ریاضیات، خیلی عالی نبوده - یا صریح بگویم، بی‌ثمر بوده. او شاگردی ضعیف، متوسط و کم‌استعداد است - که اینها به خودی خود خصلتهای چاره‌ناپذیری است - اما او گستاخ است خانم، و این یک غیرقابل تحمل است. ژان لوک کمترین توجهی به مقررات ندارد و دوستی خطرناکی با یک دانش‌آموز روزانه پیدا کرده به نام آرسن اووه، این اسم را می‌شناسید؟»

«بله، البته. پسر غالباً از او حرف می‌زند، اما هرگز خودش را ندیده‌ام. او در تعطیلات به شهرستان برمی‌گردد.»

لبهای گوشتالود مسیو لیانکور با نفرت تاب برداشت. «پدرش در کلرمون فران بقال است. آرسن در پاریس پیش عمه یا پیرزن دیگری از منسوبانش در شوشه دانتن زندگی می‌کند. او با اعتباری جعلی وارد این مدرسه شد، که تحت حمایت بانوی بزرگی اهل کلرمون فران است که -» ساکت شد و دندانهایش را روی هم سائید.

«که دین خود را با پرداختن شهریه پسر جوان و با استعداد یک بقال برای ورود به یکی از بهترین مدارس فرانسه ادا کرده است؟»

«آرسن اووه غرایز آدمی را دارد که کاری جز بالا بردن قیمت شکر ندارد.»  
«حالا اینها چه ارتباطی به ژان لوک دارد؟»

«پسر شما جوانی است بسیار جذاب. خودم شخصاً، اعتقادی به جذابیت ندارم، مگر در میان اشراف، که آنجا متأسفانه خیلی خریدار دارد، ولی شما اگر اشتباه نکنم، پسران را از لحاظ پول توجیبی در مضیقه نگه می‌دارید.»

«پول توجیبی اش کافی است.»

«اما نه برای لذتهایی که او دنبالش است. آرسن اووه، برعکس، پول زیادی دارد، اما جذابیت ندارد. یعنی، هر چیزی که برای یک آدم حسابی لازم است کم دارد، و در نتیجه برای ورود به، عرض کنم، عالم خوشگذرانی، به ژان لوک متکی است، منظوم تماشاخانه است خانم، گذراندن روزها در شومیه، شبها در بوبینو، رفتن به کافه ها و رستورانهای پست دانشجویی مثل فله کوتو، است، جایی که مثل ایرلندیها سیب زمینی می خورند، که البته، تمام روزها این کار را نمی کنند. منظوم پولی است که صرف خرید نوشیدنی می شود، خانم، صرف رشوه دادن به دربان، کارکنان مدرسه، فراشها، و دیگر دانش آموزان مدرسه هانری چهارم، به طوری که پسر شما ممکن است حتی رواندازش را به شکلی درآورد که انگار آدمی آرام توی رختخوابش خوابیده، درحالی که خودش همراه با آرسن اووه، مشغول پرسه زدن در کارتیبه لاتن، با کسانی دو برابر سن خودش است.»

«این ممکن نیست. او هنوز چهارده سالش نشده!»

«در هر حال، ما متوجه این چیزها شده ایم.» - لحن کلامش طوری بود که انگار او و روح هانری چهارم هردو یکجا خبردار شده اند - «الان چند شب است که این آرسن اووه از پیش آن منسوب سالخورده اش گریخته و پسر شما تمام آن حقه هایی را که شرح دادم به کار برده، و با پول آرسن، به سراغ فروشنده ها رفته اند، بله خانم، فروشنده ها. من می دانم که خیلی از مردمان خیال می کنند که دخترهای فروشنده، کارگران بی آزار مغازه ها هستند و دنبال اندکی تفریح، یا شاید به هدیه ای از سوی دوستان دانش آموزشان در مواقعی که بچه ها از مراقبتهای خانوادگی خارج می شوند، چشم دوخته اند، اما من به شما اطمینان می دهم که این حقیقت ندارد. اینها فاحشه اند. فاحشه های تازه کار.»

«مطمئن هستم که شما زیادی سختگیر هستید.»

مسیو لیانکور چشمان پف کرده اش را بالا آورد و بندهای کلاه عجیب و

غریبش را گره زد، انگار که ترس برش داشته که کوزت ممکن است آن را برآید، و بعد به بیرون پنجره، به برفهای تُنک چشم دوخت و حیران مانده بود که چطور زنی در موقعیت مادام پونمرسی می تواند به ارتباطی خارج از چهارچوب زناشویی به دیده اغماض بنگرد.

کوزت معتقد بود که مسیو لیانکور، هیچ شناختی از آن بابت در مورد ارتباط جنسی ندارد، اما منتظر ماند تا او حرفش را تمام کند و بعد پرسد که پسرش کی می تواند به مدرسه هانری چهارم بازگردد.

«هروقت که او احترام، تواضع و مسائل مذهبی اش را فرا بگیرد. هروقت که او توجهی به دختری که در کافه و تماشاخانه آواز می خواند نداشته باشد و علاقه اش متوجه آباء کلیسا شود. وقتی که بالزاک را کمتر و پاسکال را بیشتر بخواند، نویسنده ای که آدم را به یاد بینوایی جاودانی می اندازد.»

کوزت که به این معلم پیر سختگیر و از خود راضی و بی فرهنگ می اندیشید، از جا برخاست، «من فردا خدمتکاری می فرستم تا وسایل ژان لوک را ببرد.»

مسیو لیانکور با افسردگی نتیجه گیری کرد، «آن کتابها - هوگو، دوموسه، بالزاک، اشعار و نمایشنامه ها - همه شان باید برده شوند، چون پسر بچه های دیگر آنها را می دزدند.»



مغازه‌ای که به چشمش خورد یک قصابی گوشت خوک بود، لوله‌های کالباس چرب از قناره‌ها آویزان، و خون روی برف جاری و سگهای گرسنه در حال جنگ بر سر استخوانپاره‌ها بودند. خیابان موقتاری یکی از پر جنب و جوش‌ترین شاهرگهای تجاری، خشک و عبوس با مغازه‌هایی بود که آشکارا و به صورت مداوم زیر نظر خانواده‌هایی اداره می‌شد که طی سه نسل از اتاقهای زیر شیروانی و زیرزمینهای نمناک بیرون آمده و مغازه‌ای در طبقه هم‌کف و آپارتمانی راحت در بالایش برای خود دست و پا کرده بودند، یعنی همان خرده بورژواهای تازه به دوران رسیده. اما بیشتر داد و ستد خیابان موقتار با دست انجام می‌گرفت. از دستفروشان که صدفهای خوراکی هنوز آلوده به جلبکهای دریایی را عرضه می‌کردند گرفته تا فروشندگانی با سبدهای پر از کلم‌پیچ و سبزیجات جوراجور. در خیابان موقتار دستفروشها جلو مغازه‌های توتون‌فروشی از سیب‌زمینیهای سرخ کرده خود تعریف می‌کردند و بقالها از قهوه‌هایشان که هوا را با بوی خود انباشته بود. اکنون، هنگامی که مجموعه‌ای از داد و ستدهای تجاری در پایان روز به انتها می‌رسید، مجموعه دیگری آغاز می‌شد، کسب و کار دیگری رونق می‌گرفت، زنهای جای فروشندگانی را که اجناس فروشیشان طراوت و تازگی خود را از دست داده بود می‌گرفتند و شروع می‌کردند به تبلیغ درباره مرغوبی جنسهایشان تا با غروب آفتاب روانه خانه‌هایشان شوند. زن کلم‌فروشی دو تا از کلمها را بالای سرش گرفته بود و تکان می‌داد. شعبده‌باز و تردستی توپهایش را بالا می‌انداخت.

در هوای سرشب زمستانی، کوزت شنل مخمل آبی‌اش را دور خود پیچید و مشغول تماشای نوازندگانی شد که وز وز آکوردئونها را در می‌آوردند و دایره زنگیهای شکسته را تکان می‌دادند و بیشتر برای کلاهایی می‌نواختند که اغلبشان خالی روی پیاده‌روهای جلوشان ردیف شده بود. کوزت ایستاد تا خانواده‌ای نوازنده و دوره‌گرد را تماشا کند که در معیتشان دختر بچه‌ای با لبهای آبی آواز می‌خواند و می‌رقصید. کوزت دست در جیبش کرد و یک پنج

## فصل چهارم

درهای مدرسه هانری چهارم پشت سر کوزت به هم خورد و هنگامی که او خود را به خیابان کولویس رساند، در نهایت سرگردانی دریافت که نه فقط از سورچی که از اسب و کالسکه هم خبری نیست. چند ناسزا نثار آبل کرد، و وقتی دوراندیشی به او حکم کرد که باید تا پانتئون پیاده برود و در آنجا در شبکه‌ای بگیرد و عازم خانه شود و منتظر بماند تا آبل غرغرکنان بازگردد، دید بیش از آن خشمگین است که بیهوده در انتظار بماند. وانگهی، تاکی می‌توانست منتظر آبل بماند و چگونه می‌شد آدم یک اسب و کالسکه را یکجا گم کند؟

به سوی خیابان دکارت برگشت و وارد خیابان موقتار شد، خیابانی که نخستین بار توسط لژیونهای رومی درنور دیده شده بود و شهرت ناامنی‌اش در قرون وسطا جای خود را به بوی گند محله داده بود. به مدت چهار قرن، دباغان و پوست فروشان و کسانی که چهارپایان از کار افتاده را می‌کشتند و گوشت و پوستش را می‌فروختند جای خود را در بخش کنار رودخانه بیور، باز کرده بودند. حتی هم‌اکنون هم که کوزت از آنجا می‌گذشت نخستین

فرانکی جلو پای او انداخت. چهره دختر و چهره‌های افراد خانواده، ناگهان برق زد. موسیقی متوقف شد و دسته جمعی به طرف نزدیکترین کافه هجوم بردند. کوزت به دنبال آنها رفت و در پی سورچی میخواره گشت، اما از میان انبوه دود و سر و صدا نمی‌توانست او را ببیند. از اسب و کالسکه هم خبری در خیابان نبود.

کوزت که از کنار ارابه‌ها و گاریهای رختشویی عبور می‌کرد (و خوشحال بود که کفشهای پاشنه بلند پا کرده است چون خیابان پوشیده از پهن و ادرار اسبها و بعضی آن‌چنان تازه که از رویشان بخار بلند می‌شد)، همچنان در میان هیاهوی خیابان موفتار پیش می‌رفت، محله‌ای که صدای بوق و فریاد فروشندگان به اوجی دیوانه‌وار می‌رسید، همچون کنسرتی بود از سوداگری در پایان روز، در زمانی که تعمیرکاران و چینی‌بندزنها، سفالگران و چاقوتیزکنها می‌کوشیدند تا پیش از آنکه روشن‌کنندگان چراغهای خیابانی جایشان را بگیرند، نانی به چنگ آورند. شئل و کلاه مد روز کوزت تضاد آشکار و چشمگیری میان زنانی داشت که لباسهای قهوه‌ای و سیاه پوشیده بودند و برای فروش جنسهایشان جار می‌زدند. یکی از زنهایی که کنار دکه لباس دست دوم فروشی‌اش ایستاده بود، دست دراز کرد تا شئل آبی مخملی را لمس کند.

«حاضری این را بفروشی جون، برایش پول خوبی به تو می‌دهم.»

همین‌طور که کوزت از میان فروشندگان دوره‌گرد می‌گذشت مردان با نگاهی هیز و زنها خریدارانه نگاهش می‌کردند. بخار پشت پنجره لباسشوییها را گرفته بود و از درهایشان بیرون می‌زد. دخترها با چهره‌هایی که از شدت گرما و کار سرخ شده بود، غرغرکنان سبدهای لباس را بلند می‌کردند. بیرون یک مغازه قصابی، مردی که کارش خرید و فروش اجناس کهنه و دست دوم بود، با صاحب مغازه دعوا و مشاجره می‌کرد. مرد قصاب به او می‌گفت که تن لشش را از مغازه بیرون ببرد و او در عوض قصاب را مادر به خطا و شوهر یک فاحشه می‌خواند. وقتی مرد با کوله بارش از مغازه بیرون آمد، کوزت چشمش

به شقه گوشت خونالودی افتاد که به طرز ترسناکی به چشم می‌خورد. در سراسر خیابان موفتار، پایه پای فروشندگان دوره‌گرد، هر نوع گدایی در رفت و آمد بود. گداهای کهنه‌کاری که هنوز آخرین تکه‌های اونیفورم ارتش بزرگ خود را به تن داشتند، گداهایی بدون پا، گداهایی چلاق، معلول، بانداپیچی شده، گداهایی با لباسهای نسبتاً آبرومند اما نخ‌نما، که روی سنگفرشها و کنار دیوارها ایستاده بودند و با نمایش دندانهای سیاه و شکسته‌شان با یک لبخند می‌گفتند، «رحم کنید، از گرسنگی دارم می‌میرم.» بعضی گداهای زخم داشتند، بعضی نداشتند. و در میان همه اینها جمع باجگیرها و یکه‌بزن‌ها و پیشخدمتهای شبانه‌کافه‌ها بودند، و حقه‌بازها و گردن‌کلفتها و جیب‌برها (که کوزت بیش از همه از آنها هراس داشت)، و روسپی‌ها و پسر بچه‌های دله دزد.

قدم زنان و پسر زنان از جلو ساختمانی گذشت که در آپارتمان بالایش بیماری روبه مرگ بود، صدای جیغ و فریاد کودکان، گرچه پنجره‌ها برای جلوگیری از ورود سرما بسته بود، به خوبی شنیده می‌شد. دختر بچه‌ای لندوک که کودکی به دامنش آویخته بود، با صدایی ترحم‌انگیز بند کفش می‌فروخت. مردی با مقداری اسباب بازی - از جمله عروسک‌هایی که به طرز چندش‌آوری از چوبه‌ای چون چوبه دار آویزان بودند - با صدایی ماتم‌زده و نخرانیده آوازهای کودکانه می‌خواند. بسیاری از این بچه‌های خیابان موفتار، دوران کودکی خود کوزت را به یاد می‌آوردند - چشمهایی درشت، چهره‌هایی کثیف، لباسهای پاره پوره، دهانهای باز و گرسنه، همه با نگاههای ترس خورده و جای زخم بزرگترانی که نتوانسته بودند از زیر دستشان بگریزند، همه در حال کار کردن یا نگهداری از بچه‌های کوچکتری که نمی‌توانستند خود را اداره کنند. دود برخاسته از آتش زغال یک مغازه اغذیه فروشی چشم کوزت را آزرده، و در همان حال مرد جوان ژنده پوش و رنگبریده‌ای که دستهایش را روی سینه گذاشته بود گفت، «نان! نان! دارم از گرسنگی توی خیابانها هلاک می‌شوم!» کوزت از وحشت فریاد زد و مرد

جوان با صدای ناهنجاری که از گلویش بیرون آمد، جلو پای کوزت بر زمین افتاد و بی حرکت باقی ماند.

کوزت به او خیره نگاه می کرد و وقتی صدای خنده زنده دوزن فروشنده دوره گرد را پشت سرش شنید به وحشت افتاد. یکی از آن دو سبدی پر از سیب داشت و دیگری سبد پیاز. آن که سبد سیب داشت گفت، «چیزی به او ندهید خانم، چون فردا توی خیابان سن دنی می میرد.»  
پیازفروش گفت، «وامشب هم جلو ساختمان اودئون می میرد.» لگدی به پهلوی جوان زد.

مردک برخاست، مشت هایش را گره کرد، پهن اسب و علفها را از روی لباس ژنده خود تکاند و به زنها ناسزا گفت که چرا در کارش فضولی می کنند.  
پیازفروش تقی بر زمین انداخت، «باید خودمان را از شر گداهایی مثل تو خلاص کنیم. زود بزن به چاک و راه را برای زنهای آبرودار زحمتکش باز کن.»  
جوانکی که تا چند لحظه پیش داشت می مرد جواب داد، «شماها فقط به این دلیل آبرودار هستید که برای فاحشگی پیر شده اید.»  
کوزت از زنها پرسید، «شما یک اسب و کالسکه این طرفها ندیده اید؟ سورچی کالسکه من.»  
«این کالسکه چیه از خود بی خبر بی پدر و مادر. شما را قال گذاشته؟ با تیپا بیرونش کنید.»

زن سیب فروش به طرفی اشاره کرد، «آنجاست. مثل کالسکه یک خانم است. بهتر است بروید سوارش بشوید خانم، وگرنه دزدها اسپتان را می دزدند. اسب خوبی است، توی این خیابان موفتار کلی قیمت دارد.» و دستی به سر و گوش سگش که دامن کوزت را بو می کرد کشید.

«آنجا، روبروی کلیسا، در آن کافه دنبال کالسکه چی تان بگردید خانم.»  
در آن نبش کافه زشت و بدقواره ای بود که گچهای دیوارش از فرط پوسیدگی با باد کنده می شد. نمای آن از دود گاز از شدت زردی به سیاهی می زد. کوزت می خواست به دنبال آبل برود که جوانکی یا در واقع پسر بچه ای

توجهش را جلب کرد. پسرک کلاهی بر سر و کتی چندین برابر بزرگتر از هیکلش به تن داشت. کت ژنده اش به شلوار پاره پاره اش می آمد، و به پایش کفشهایی کرده بود گشاد و بی قواره و نامناسب. کوزت پسرک را دید که چالاک از میان گاریهایی گذشت که زن شیرفروش آخرین ظرفهای خالی را در آن بار می کرد و اعتنایی به بد و بیراه و ناسزاهایی که زن شیرفروش نثارش می کرد، نشان نمی داد. و مستقیم به طرف هدفی می دوید که کوزت نمی دید.

درست بغل کافه، نور پنجره مغازه نانویی به روی سنگفرش می تابید. از پشت قاب پنجره نانها و کلوچه های طلایی رنگ چشمک می زد. پسر بچه خود را زیر پنجره و پشت سبدها پنهان کرد، در دستش تیغه چاقویی برق می زد. با سرعت و مهارتی خیره کننده که ناشی از نبوغ یا تجربه اش بود، سر چاقو را در گوشه چارچوب پنجره فرو برد، و همین که مچ دستش را تاب داد، جام شیشه پنجره تقریباً به صورت یک قوس کامل ترک برداشت. چاقویش را از لای شکاف به داخل برد، نوک آن را یک بار دیگر گیر داد و پیچاند و شیشه به صورت یک نیم دایره، بیرون آمد. پسرک بلافاصله دستش را به داخل برد، قرص نانی برداشت، از سوراخ بیرون کشید، جست زد و پا به فرار گذاشت و تقریباً گریخت. اما شیشه صدایی کرد و شکست و به خیابان ریخت و توجه دو مردی را به خود جلب کرد که از کافه بیرون می آمدند. آنها جایی که کوزت می دید مقابل پسر بچه قرار گرفتند و او را به چنگ آوردند و فریاد کردند، «دزد! دزد!» تا نانو از نانویی بیرون دوید. و درست در همین لحظه پسر بچه خود را از چنگ آن دو خلاص کرد و یگراست به طرف کوزت دوید و تقریباً به سینه او خورد. وقتی که کوزت بار دیگر نفسش در آمد، دید که همه اهالی خیابان موفتار فریاد می زنند، «دزد! دزد!»

زن پیازفروش گفت، «آه، نه، تو این کار را نمی کنی!» و یقه پسرک را گرفت و به طرف نانو کشاند. گردن پسرک را بدجوری پیچانده بود. پیاز هایش کف خیابان ریخت اما همکارانش آنها را برایش جمع کردند، منهای چند تایی که دزدیده شد. مردمی که دور او جمع شده بودند به او تبریک گفتند که توانسته

است استارلینگ، -سار- را دستگیر کند. زن زیر لب غرید، «سار کثیف کوچولو».

نانوا به وسط جمعیت رفت، دست پسر را گرفت و به صورتش سیلی زد، «تو با آن چاقو، پس با این شیشه را شکستی، آره؟ دزد بی کس و کار، حالا همین چاقو را توی حلقه فرو می کنم!»

زنی که لباسهای کهنه خرید و فروش می کرد فریاد زد، «اول از همه به من می رسد!» او که طول خیابان موفتار را دویده بود، نفس نفس زنان خود را قاطی آنها کرد و گفت، «این کت مال من است!» و از جلو کوزت رد شد و پسر بچه را چنان تکان داد که دندانهایش بر هم خورد. «این حرامزاده دیروز جلو مغازه، این را از من دزدید. از روی قلاب جارختی برداشت! خودم با چشمهای خودم -»

پیش از آنکه زن دوباره مشتش را حواله او کند، پسر بچه فریاد زد، «ای گاو دروغگو!»

زن پیازفروش گردن پسر بچه را چسبید و زنهای دیگر کت را از تنش بیرون آوردند، نان دزدی شده کف خیابان افتاد و رنگ طلایی اش روی سنگفرشها برق زد. نانوا بار دیگر او را به باد ناسزا گرفت. و زمانی که کت پشت و رو شد، چاقو، یک پیاز، یک سیب، سه سانسیم پول خرد، و یک دستمال گردن سفید تمیز بیرون افتاد که دست دوم فروش آن را قاپید. نانوا چاقو را برداشت، پیازفروش به گردن پسرک فشار دیگری آورد، و پسرک زیر بازوی او را گاز گرفت و وقتی جیغ زن درآمد و دستش شل شد، پسر پا به فرار گذاشت، پرواز کرد، اما قصابی که از کافه بیرون می آمد مچ او را گرفت و برگرداند. این بار چنین به نظر می رسید که قصاب با پیشبندی پر از لکه های خون، و نانوا سراپا آردی، می خواهند پسر بچه را شقه و بین خود تقسیم کنند.

دخترکی که بند کفش می فروخت به طرف دزد رفت، سه سانسیم را از کف خیابان برداشت. و به او گفت، «چرا نمی روی برای مادر بزرگت کار کنی؟ لباس مرده ها به تو خوب می آید.»

«تو دیگر خفه شو بد آلمانی -»

قصاب گردن او را گرفت و بلند کرد. پسر بچه بدون آن کت گشاد، رقت انگیز و مثل ماهی به قلاب افتاده یا جوجه ای به نظر می آمد که می خواهند سرش را ببرند.

نانوا فریاد زد، «پلیس را خبر کنید! آژان کشیک را صدا بزنید. حالا می بینی سار بخت برگشته. یکی پلیس خبر کند.»

اما ظاهراً کسی نمی خواست پای پلیس را به میان بکشد تا نانوا پولی درآورد و بعد جوانی که قبلاً داشت جلو پای کوزت می مرد گفت که در مقابل پنج سو پول، ارتش را خبر می کند تا استارلینگ را تا الجزایر ببرد.

لوسانسونه، همچنان که می کوشید خود را از چنگ آنها خلاص کند، کلاه از سرش افتاد، و در پی آن چند شیء دزدیده شده دیگر بر ملا شد، از جمله حلقه روبانی که به هیچ دردی نمی خورد جز دور انداختن.

قصاب پرسید، «این را می خواستی برای مادرت هدیه ببری؟»  
«آره -»

نانوا گفت، «حالا وقتی شلواریت را خیس کردی دیگر بلبل زبانی نمی کنی.» و با اشاره قطع شدن گردن توسط گیوتین را نشان داد و دستش را بلند کرد تا ضربه ای به او بزند.

کوزت پا در میانی کرد و پرسید، «قیمت نان چقدر است؟» جمعیت ساکت شد، و به او که با شلن مخملی گران قیمتش به جلو می آمد، چشم دوخت. «من پولش را می دهم. قیمت نان چقدر است؟»

شلغم فروش ناباورانه گفت، «شما نمی دانید قیمت نان چند است؟ خانم، اگر شما نمی دانید قیمت نان چند است، پس توی این خیابان چه می کنید؟ قدم رنجه کرده اید ببینید که آدمهای خیابان موفتار چطور روی سنگ سق می زنند؟»

کوزت زن بلندقدی نبود، اما پانزده سال زندگی با ماریوس، حداقل به او یاد داده بود که چگونه تقلید سنگینی و وقار ذاتی را مثل او درآورد. «من یک

سؤال ساده کردم. جوابش هم ساده است.»

نانوا گفت، «هفت سو.»

پیاژفروش لب به شکایت گشود، «پارسال شش سو بود و امسال هفت سو. چهار سال پیشش چهار سو بود خانم، و اگر قیمتش به هشت سو برسد، همه این آدمهای دور و بر را که می بینید، از گشنگی می میرند.»

گدایی که لباس نظامی به تن داشت گفت، «من، پیش از آن می میرم. روده های خالیم مهلتم نمی دهد.»

کوزت رویش را به طرف نانوا برگرداند. «من آن نان را می خرم. آن را که توی خیابان افتاده. کثیف و خیس شده. دیگر کسی آن را نمی خورد.» اما ناگهان ساکت شد و از حرفهایی که زده بود احساس تأسف کرد، چون می دانست که با افزایش قیمتها مردم بیشتری به گرسنگی می افتند، می دانست که هرکدام از آنها حاضر است آن نان را بخورد، همچنان که خود در خردسالی خورده بود و خود را خوشبخت احساس کرده بود. «من هشت سو برای آن نان می دهم، به شرطی که پسرک را به من بدهی. بگذاری برود.»

پیاژفروش اندرزش داد، «در مورد این جانور بی احتیاطی نکنید. این دزد است، حقه باز، جیب بر، هر چیز را بگویند کش می رود، یک دروغگوی شارلاتان است. نگاه کنید.» و سیب فروش به اشیاء کف خیابان اشاره کرد.

پسریچه پیش از آنکه دوباره ساکتش کنند گفت، «هرزه!»

زنی که لباس دست دوم می فروخت فریاد کشید، «این یک دزد کوچولوی حرامزاده است.» و کت تا شده روی دستش را، انگار که توله سگ بازیافته ای باشد، نوازش کرد.

«برای همین این اسم را رویش گذاشته اند، استارلینگ، سار، دزد، بی همه چیز.»

مجرم اصلی فریاد زد، «من، من توی کلیسای سن ژولین، کمک وردست کشیش هستم.»

قصاب دستش انداخت، «و لابد توی کلیسای سن موندی هم معاون

کشیشی.» و بعد رویش را به نانوا کرد، «خوب، چه کار می کنی؟»

کوزت تکرار کرد، «پسرک را به من بده، من نان را می خرم. فوری، پیش از اینکه پلیس بیاید.»

اسم پلیس که دوباره به میان آمد، جمعیت متفرق شد و به طرف کافه راه افتاد.

شلغم فروش گفت، «ده سال بیشتر ندارد، اما مایه ننگ فرانسه است.»

«سیزده ساله ام ماده خوک کثیف!»

سیب فروش که آنجا را ترک می کرد گفت، «یک حرامزاده بی پدر.»

پسریچه پشت سرش فریاد زد، «یک هرزه بی مادر!»

می خواست دشنامهای دیگری ردیف کند اما نانوا امانش نداد و یک سیلی محکم به صورتش زد، و در همان لحظه آبل از کافه بیرون آمد و دست و کلاهش را به تناوب به هم می مالید و می پیچاند و به طرف اسب و کالسکه می دوید، و همین طور یک بند می گریست و از کوزت، خدا و قدیسان طلب بخشش می کرد، به زمین و آسمان و هرچه به فکرش می رسید سوگند می خورد و به ارواح مادرش قول می داد که رفتارش را اصلاح کند و به معنای واقعی آدم خوبی بشود. چند نفری که در خیابان ناظر آن صحنه بین کوزت و سورچی بودند، به فکرشان رسید که نانوا از زنی مثل کوزت که آن قدر ثروتمند است که می تواند اسب و کالسکه برای خودش داشته باشد، می تواند بیش از شش سو پول درآورد. این فکر از ذهن خود کوزت هم گذشت و گفت، «پنج فرانک برای پسریچه و نان. این آخرین حرفم است.»

آبل که قدمهایش سست، کلماتش نامفهوم و بوی دهانش غیرقابل تحمل بود مرتب از کوزت عذرخواهی می کرد.

کوزت با بدخلقی گفت، «حالا وقتی شوهرم از زندان آمد وقت زیاد داری که همه این ماجرا را برایش تعریف کنی.» کلمه زندان حالتی از شگفت زدگی کامل در چهره ها پدید آورد، آن گونه که کوزت خود را ناچار دید توضیح دهد، «زندانی سیاسی است. در سن پلاژی، چند خیابان آن طرف تر.» و پیش از آن

صدای سوت و برخورد چکمه‌ها بلند شد و همه پی کارشان رفتند مگر قصاب و نانوا که دست پسرک را هنوز در دست داشتند.

گروهبان پلیس واقعاً داشت به آنجا می‌آمد. جوانی که او را خبر کرده بود پنج سو مزدش را گرفت. نانوا هم پنج فرانک را از کوزت گرفت و با تهدید، دست سار را آزاد کرد و قصاب هم او را به حال خود گذاشت. آبل کالسکه را نزدیک آورد، و با نزدیک شدن پلیس، پسر بچه داخل کالسکه پرید، و پیش از آن نان خاک آلود را قاپید.

کالسکه از پیچ و خم خیابانها گذشت و دوباره وارد خیابان سن ژاک شد، و کوزت در روشنائی اندک پسر بچه را که روبرویش نشسته بود، زیر نظر گرفت. بدون کت، ظاهری رقت‌انگیز داشت، شلوارش را با ریسمانی نگهداشته و پیراهن نازکش را با کشیدن بندهایی از توی قلاب بهم رسانده بود و کفشهای گشادش را با روزنامه پر کرده بود، به طوری که تکه‌هایی از آنها کف کالسکه ریخت. کثافت از سر و چهره‌اش می‌بارید و دست و پایش سیاه و کبره بسته بود. بینی‌اش به طرز غریبی به یک سو انحناء داشت و چنین می‌نمود که مادرزاد باشد، و موهای سیاه کوتاهش چنان بود، انگار آن را به طرز غریبی روی سرش کاشته بودند.

«چند سال داری؟»

«این قدر که آب و آتش را از هم تشخیص بدهم.» و تکه‌ای از نان را با دندانهایش کند. «اما این کار را می‌کرد، می‌دانید، آن نانوا نامرد و کثافت را می‌گویم. حتماً کاری می‌کرد که پابند به پایم بزنند. از آن پابندهای آهنی.» لقمه‌اش را فرو داد و چند لحظه‌ای تصنیفی مستهجن خیابانی را با سوت زد و بعد تکه‌ای دیگر را گاز زد و متفکرانه افزود، «مرا به پوتیت روکت برمی‌گرداند، شاید هم نه. دومین بارم بود، ممکن بود متقلم کنند. حالا فکر می‌کنم باید از شما تشکر کنم، مگر نه؟»

«گمان کنم.»

«باشد، مرسی.» بعد نان را داخل پیراهنش انداخت و خم شد و از پنجره

بیرون را نگاه کرد، انعکاس نور چراغها بر رود سن. پس از لحظه‌ای به طرف کوزت برگشت و به او خیره شد و پرسید، «چرا این کار را کردید؟ برای شما چه فرقی می‌کرد که چه بلایی سر من بیاورند؟ حالا از من چه می‌خواهید، هان؟ بگویید ببینم، چه می‌خواهید؟»

کوزت با لحنی که انگار خطابش نه آن پسر بچه که تاریکی روبه گسترش بیرون است گفت، «من زمانی کسی را می‌شناختم که یک قرص نان دزدید. برای آن به زندان رفت و سایه آن زندان برای همیشه در وجودش باقی ماند. او سایه زندان را با خود تا به درون زندگیش برد که در آن هیچ خطایی نبود. ماجرای غم‌انگیزی بود، و من تحملش را نداشتم که بار دیگر اتفاق بیفتد، که تاریخ باز هم مجبور به تکرار خود بشود.»

می شد آنها را در آتش قرمز کرد و مستقیم از بالای غذایی گذراند تا روی آن را حسابی برشته و قهوه ای کند. از سقف نیز انواع دیگری از این گونه تجهیزات و تسلیحات، از قبیل قابلمه ها و دیگها و کارد و چاقوهای در اندازه های مختلف برای بریدن و خرد کردن و یک اندازه در آوردن و شکل دادن به میوه های خام و پخته آویزان بود که به میل آشپز بالا و پایین می رفت. در قفسه ای نیز مجلات سنگین و حجیمی از آثاری مثل روانشناسی / اشتها نوشته بریلا ساوارن، و همه آثار مکتوب استاد کارم، چیده شده بود. این خانم زمانی پادوی آشپزخانه و زمین شوی کارم بود و بیش از نام، از او فوت و فن این حرفه را آموخته و شهرت یافته، مهارتها و شگردهای خاص خودش را یافته بود. ژان لوئیز، زنی تنومند و عبوس بود و دستهایی همچون بنایان قدرتمند و با حرکاتی ظریف مثل دست راهبه ها داشت. او مشغول پر کردن مخلفات داخل شکم چند جوجه کبک بود که صدای آمدن کالسکه را شنید و دختر خدمتکاری را به طبقه بالا فرستاد تا مستخدمی بدود و با فانوس راه خانم را در محوطه حیاط روشن کند. «بهتر است به پسرک هم خبر بدهی مادرش به خانه برگشته.» همه افراد خانه شماره ۶ می دانستند که بارونس برای چه کار و کجا رفته است.

مادام کارم از پنجره کوتاه آشپزخانه، آبل سورچی را تماشا کرد که هاج و واج مانده بود که از کالسکه با سر پیاده شود یا با پا. زیر لب گفت، «تن لش بی حال.» و سراغ کبکها رفت و ادامه داد، «بالاخره روزی همه را به کشتن می دهد، یا توی رودخانه سن غرق می کند.»

فانتین وارد آشپزخانه شد و پرسید، «مادام کارم! گفتند که ماما برگشته!» فانتین در یازده سالگی چون کره اسبی، هنوز شکل نگرفته، تنها یک جفت چشم درشت و یک جفت ساق بود، کتاب و عروسکی را روی سینه لاغرش می فشرد. صورتش نقشی از هوشیاری مادر و یکدندگی پدر را داشت، اما او گذشته از یک بار، آن هم بر سر تحصیلاتش، بار دیگری با پدر و مادر بگومگویش نشده بود. فانتین معتقد بود که دخترها نیازی به معانی و بیان، ریاضیات، زبانهای یونانی و لاتینی ندارند و همه می دانند که هر دختری به

## فصل پنجم

آشپزخانه ساختمان شماره ۶ خیابان فی دوکالور شبیه قلعه ای قرون وسطایی بود با برج و بارویی مرکب از وسائل مربوط به طبخ و برجکهای آهنی. آشپز آن، ژان لوئیز پولار، که نام مستعار معتبر مادام کارم را بر خود گذاشته بود، فرماندهی این آشپزخانه را با همان ادا و اصول ناپلئون در صحنه جنگ بر عهده داشت. گرچه خانه پونمرسی ها به هیچ وجه قصرگونه نبود (پدر بزرگ در سال ۱۸۱۸ به آن انتقال یافته و از دنیا کناره گرفته بود)، ولی آوازه میز غذای آنها زبانزد بود، و بسیاری از مهمانان هنگامی که کوشیده بودند تا آشپزش را قُربزنند، مادام کارم خوشش آمده و تشکر کرده بود؛ چه سودی داشت که در پی مقام فیلد مارشالی بدود درحالی که در آشپزخانه فرمانده کل بود؟ او در فی دوکالور نه فقط اعتباری یافته بود بلکه برای هنرنمایی خود قصری علم کرده بود. اجاق عظیم او بالابر داشت و سیخهایی برای کباب و تنورهای شهرستانی که در آنها می شد زغال سنگ را دور و بر دیگ آهنی ریخت. در بالای اجاق انواع و اقسام انبرها و سیخها و چنگکها و ملاقه ها و ماهیتابه ها ردیف به ردیف آویزان بود، و نیز صفحاتی آهنی که

ذره‌ای از این و آن احتیاج دارد. اما او در این نبرد شکست خورد و تسلیم فراگیری چیزهایی شد که بیشتر به درد یک پسر می‌خورد. کتاب را با لبخند شادمانه‌ای به کناری انداخت: حالا که ماما برگشته، طبق معمول شب را با هم می‌گذرانند - کتاب می‌خوانند، یا گاهی کوزت موهای بلند و روشن فانتین را شانه می‌زند. «راستی ماما آمده؟»

«بله، دخترک نازنین، اما تو بیرون نرو. برو بالا و همانجا منتظر بمان. بیرون هوا برایت خیلی سرد است و تازه آن کفشهای نازک ابریشمی هم مناسب نیست. برو، برو تو ی کتابخانه منتظر باش که -»

«آنها بالا نمی‌روند. ببین. دارند می‌آیند به آشپزخانه.»

مادام کارم، کبکها را رها کرد و به طرف پنجره برگشت، و از تعجب خشکش زد. بارونس پسر بچه کثیفی را همراهش به خانه می‌آورد. در هوای سرد ماه ژانویه، کوزت وارد آشپزخانه شد، شئل و دستکشهایش را در آورد و بازوهایش را دور فانتین انداخت و او را بوسه باران کرد.

«ماما، چنان رفتار می‌کنی انگار سالهاست همدیگر را ندیده‌ایم.»

کوزت گفت، «آه، فانتین! اگر می‌دانستی!» و موهای صاف و انبوه دختر را از روی صورت بچه‌گانه‌اش کنار زد و گونه‌اش را بوسید، بعد دستور داد که بخاری زیرزمین را روشن کنند و یک سینی غذا - سوپ، نان، چای و گوشت به آنجا بیاورند.

«ماما، این پسر ترسناک کی هست؟ هم کثیف است و هم بو می‌دهد.»

«مواظب حرف و حرکات باش فانتین.»

«چرا موهای سرش سیخ سیخ است؟»

«شپش است، لازم داری؟» پسر دست کثیفش را لای موهایش کرد و آن را طرف فانتین گرفت که از ترس خود را عقب کشید. «باز هم دارم. مادر بزرگم این کار را کرد، مرا خواباند و موهایم را زد. سال بعد من بزرگ می‌شوم و زورش به من نمی‌رسد. من شپشهایم را دوست دارم، اما مادر بزرگم لانه‌هاشان را خراب کرد و آنها را بدون لانه گذاشت.»

«گدا کوچولوی بوگندو!»

«من گدا نیستم. دزدم.»

کوزت به پسرک دستور داد به زیرزمین برود و آنجا منتظر بماند، و بعد دختر را سرزنش کرد و فانتین به حالت قهر کوشید شپش خیالی را از عروسکش بتاراند.

مادام کارم پرسید، «این غذا برای پسرک است خانم؟ اما این کار را نکنید. این‌طور غذا دادن به آن موش مریضش می‌کند. آنها را بالا می‌آورد.» کوزت بی آنکه جواب او را بدهد، مقداری آب داخل یک تشت ریخت، دست و صورتش را شست و خشک کرد.

«هنوز هم ژانلوک اخراجی است؟»

کوزت دستهایش را دور شانه دخترش انداخت و هردو به اتاق زیرزمین رفتند، که بخاری کوچک و شمعهای روشن شده بود، اما در بیرون پنجره‌ها، هوای سرد ماه ژانویه همچنان بیداد می‌کرد. پسر دستهای قهوه‌ای رنگش را جلو آتش گرم می‌کرد و در روشنی شمعها کوزت بهتر توانست او را برانداز کند. پاهای لاغرش از کفشهای گشادش بیرون زده بود، و لباسهایش که کمی گرم شد بوی تعفن از آنها برخاست. وحشی و بی‌باک و نترس بود - و این را به خوبی در خیابان موفتار نشان داده بود. چون چهار پنج نفر به زور توانسته بودند او را نگه دارند - و حالا لبش بریده بود و پای چشمهایش داشت متورم و کبود می‌شد، طوری که حتی از پس چرکهای صورتش هم پیدا بود. خون دماغش پشت لبش خشکیده بود و قطره‌هایی روی پیراهنش ریخته بود. کوزت پرسید، «می‌خواهی آن زخمها را تمیز کنی؟» پسرک شانه بالا انداخت و سرش را تکان داد.

فانتین پرسید، «آن چیست که از پیراهنش زده بیرون؟ یک تکه نان! نان کثیف. او که نمی‌خواهد آن را بخورد، ماما، مگر نه؟»

«ساکت باش فانتین. بی ادبی نکن.»

فانتین معترضانه گفت، «او که مهمان نیست.»



کوزت با همه عطوفت مادرانه‌اش به آرامی گفت، «چه فرق می‌کند.» بعد از استارلینگ خواست بنشیند. «پدر و مادرت کجا هستند؟»  
پسرک با قیافه درهم ولی متواضعانه‌ای جواب داد، «در آسمانها، پیش فرشته‌ها.»

«هر دو تا شان مرده‌اند؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد، «پدرم را نمی‌دانم. کسی خبری ندارد. اما مادرم جواز دارد.»

فانتین از کوزت پرسید، «جواز دارد، یعنی چی؟»

استارلینگ توضیح داد، و خوشحال از اینکه اطلاعات آن دختر را بیشتر می‌کند ادامه داد، «هر روز ساعت پنج، تابستانها ساعت شش می‌رود کافه ریگولو پشت سن سولپیس.»

کوزت وسط حرف او دوید، «خوب کافی است. کجا زندگی می‌کنی؟»

«کی، من؟ من گاهی پیش یک کنتس زندگی می‌کنم. موقعی که او با محافظ‌ها و قیچی دنبالم نمی‌کند.» و دست روی موهایش کشید که سیخ‌تر از پیش شد. «واقعیت دارد. کنتس کراسو مادر بزرگم است، زمانی دست و پایم را می‌بست و می‌انداخت تو سبد، حالا فقط کتک می‌زند، نه خوراک، نه پول، نه کوفت، شعارش همین است.»

«این چی می‌گوید؟»

استارلینگ لب‌هایش را روی دندانهای قهوه‌ای‌اش جمع کرد. «حالا، مادر بزرگم، بانوی بزرگی است. زمانی توی کتابتایی می‌گشت که کلفت شما می‌ریزد تو خیابان!»

«ماما! شنیدی که...»

پسر با غرور اضافه کرد، «یک آشغال جمع کن است. از آن پایین پایینها.»  
کوزت یادآوری کرد، «یک محکوم از همه پایین‌تر و پست‌تر است. اگر نمی‌خواهی خودت را به آن وضع بیندازی، پس باید درست به چیزهایی که از تو می‌پرسم جواب بدهی. خواندن بلدی؟»

«نوشتن هم بلدم. من، تحصیلم را تمام کردم - راست می‌گویم - در لاپوتیت روکت.»

فانتین از مادرش پرسید، «کسی اسم این مدرسه را نشنیده - توی پاریس نیست.»

«این لاپوتیت روکت از آن مدارس خوب است. در آنجا به آدم نان برشته‌ای می‌دهند که رویش خاک قند پاشیده‌اند. هفته‌ای یکی دو مرتبه هم گوشت می‌دهند، با تشکهای پر و وقتی درس‌هایمان را یاد بگیریم به ما پرتقال می‌دهند. من درس‌هایم را یادم است: اموال دیگران محترم است و ما باید به آن احترام بگذاریم. می‌بینید؟ من عین خوک سن آنتوان چیز بلدم و خوش قیافه‌تر از آن هستم. اما من، دلم می‌خواهد کتاب را توی آب بجوشانم و سوش را بخورم. چسب کتاب باید خیلی خوشمزه باشد.»

در آن لحظه عمه آدلاید بی‌خبر وارد اتاق زیرزمین شد. او جملگی عادات غریب یک پیردختر را در خود یکجا داشت، کلاهای بنددار با روبانهای آویزان، حمام کردن با شیر برای خلاصی از لکه‌های روی دستها و موهای سفید درهم رفته و طره شده، اما در عین حال به وظایف مذهبی‌اش درست عمل می‌کرد، تسبیحی از کمرش آویزان بود و صلیبی طلایی روی سینه‌اش افتاده بود. بدون حرف تنها از روی احساسات مذهبی‌اش بود که می‌خواست بداند آیا آن رئیس مدرسه عاقبت پذیرفته که اشتباه کرده یا نه، این پسر عزیز و نازنین (یعنی ژان‌لوک که آمده بود و پشت عمه آدلاید ایستاده بود)، یک بی‌احتیاطی جزئی کرده و طبعاً بیگناه است. پیش از آنکه کوزت دنبال جوابی بگردد، عمه آدلاید چشمش به سار افتاد و جیغ کشید. «خوب پس اینکه خدمتکار گفت راست است! تو آدم‌های بی‌سر و پا را آوردی که ما را توی رختخوابمان به قتل برسانند! این همه چیز ما را می‌دزد! و ماریوس هم اینجا نیست که از ما مواظبت کند! آه، ژان‌لوک، از ناموس خواهرت محافظت کن! خود را سپر بالای بین خواهرت و این -»  
فانتین به برادرش هشدار داد، «نزدیک او نرو، شپش دارد.»

استارلینگ غرید، «من همه چیز را می دزددم. حتی آنجایی را که فکرش را هم نمی توانی بکنی.»

خانم سالخورده فریاد زد، «آه! آه! آه! کوزت - بین چه کاری کرده ای!» و نفسش را در سینه حبس کرد و بیرون رفت و خدمتکارها را خبر کرد تا مواظب باشند.

کوزت به سار نصیحت کرد که، «داری حوصله ام را سر می ببری» و او در جوابش پوزخند زد.

مادام کارم با سینی غذا آمد و آن را روی میز و جلو پسرک گذاشت، و زیر لبی هشدارش را تکرار کرد که عاقلانه نیست آدم به کسانی که به خوردن عادت ندارند غذا بدهد و از اتاق بیرون رفت.

سار با چشمهایی خیره به خوردنیهای رنگارنگی که پیش رویش بود نگاه کرد و دستی به سرش کشید، انگار می خواست به شپشهایی که داشتند دوباره جایی برای خودشان پیدا می کردند خاطرجمعی بدهد، و در همان حال وقتی کوزت از او پرسید که چرا اسمش را سار گذاشته اند به نظر آمد که حرفش را نشنید. کوزت دوباره سؤال کرد.

او سرانجام گفت، «برای این که سار منفورترین پرنندگان است.» و تکه نانی را جدا کرد و مقداری گوشت روی آن گذاشت و در دهانش فرو برد و فوری بلعید. «حمله می کند، گند می زند، می دزدد. نه به کسی رحم می کند، نه توقعی از کسی دارد، و اصلاً اهمیتی نمی دهد که دیگران چه فکری می کنند.» «آیا تو تصادفی دزد شده ای، یا به این کار علاقه داری؟» وقتی او جوابی نداد، چون دهانش پر بود، کوزت رویش را به طرف پسرش کرد و از او خواست تا به خدمتکاری بگوید از بالا مقداری از لباسهای کوچک شده وی را بیاورد.

«او نمی تواند لباسهای مرا بپوشد!»

«به آنها عادت می کند.»

«منظورم اندازه نیست! نمی شود لباس یک آقا زاده را تن یک بچه ولگرد

جیب بر کرد، ماما!»

کوزت به ژان لوک نزدیک شد و به صراحت گفت، «ژان لوک، اگر تو آقا زاده هستی مجبوری از طرز رفتار در مدرسه هانری چهارم دفاع کنی.» «مدیر مدرسه دروغ می گوید.»

«مدیر مدرسه آدم خشک و مقرراتی است اما دروغگو نیست. من از دستت خیلی عصبانیم، نه برای اینکه رفتار بی ادبانه ای داشته ای، بلکه برای اینکه پدرت از تو دلشکسته می شود. پاپا به خانه برمی گردد و می فهمد که تو را از مدرسه اخراج کرده اند. وقتی فکر می کنم چقدر از این مسئله ناراحت می شود، من -» اظهار خشم او از ژان لوک، با شنیدن صدای استارلینگ، نیمه کاره ماند، زیرا او ظرف سوپ را برداشته بود و هورت می کشید. بعد خرده نانها را برداشت و داخل پیراهنش گذاشت، با تکه نان قبلی شبیه یک آدم شکم گنده شد. فانتین خندید و ژان لوک برآشفته آنجا را ترک کرد و کوزت دوباره رویش را به طرف سار برگرداند، «تو تصادفی دزد شدی یا به این کار علاقه داری؟»

استارلینگ جای ریخت و آن را سر کشید و چشمهای قهوه ای اش ناگهان از شدت داغی جای گشادتر شد. لبهایش را با پشت دست سیاهش پاک کرد، و خون پشت لبش را با مُفش به هم آمیخت. «من چیزی از کسی نمی خواهم. همینم که هستم. می فهمید؟ من گدایی نمی کنم، جانی هم نیستم. ممکن است چمباتمه بنشینم اما زانو هیچ وقت نمی زنم.»

«پس نتیجه می گیریم که تصادفی دزد شده ای.»

«هرطوری که دلتان می خواهد نتیجه بگیرید، من برای اینکه توی خیابان موفتار نجاتم دادید مرسی را گفتم. اگر چیز دیگری هست که می خواهید بگویید پس رک بگویید؟ من به این حرفها عادت دارم.»

ژان لوک بازگشت و در آستانه در ایستاد و با نگاهی در عین حال علاقه مند و توهین آمیز به برانداز کردن سار پرداخت. کوزت که بین آن دو قرار گرفته بود، یکی از آن لحظاتی را پشت سر گذاشت که زمان بر خاطره غلبه می یابد،

همچون قرص ماه که در سایه هلال رنگ پریده پدیدار شود. زغال سنگها در اجاق بخاری گر گرفت، رگباری از جرقه‌ها از آتش برخاست، و لحظات سخت به پایان رسید. کوزت روبه سار گفت، «من یک کاری برایت سراغ دارم. یک کار درست و حسابی. نه چمباتمه نشستن یا زانو زدن بلکه دویدن. کاری که به خوبی از دستت برمی آید. روزنامه، روزنامه شوهرم، لومی‌یر، به یک نامه‌بر، یک پیک احتیاج دارد.»

پسر خنده تمسخرآمیزی کرد، «یک نامه‌بر مثل من» و چشمش به ظرف شکر افتاد، آن را توی فنجانش ریخت و در چایی‌اش حل کرد.

«یک نامه‌بری که پاریس را بلد باشد. که بتواند توی پاریس بدود، بتواند مثل سار روی پاریس پرواز کند.»

«یا مثل موش توی فاضلابها در برود؟»

«من امروز بعد از ظهر دیدم که تو چقدر تند و تیز و اهل کار هستی.»

«بله، و اگر ندیدید، باید بگویم که به جایش می‌توانم حسابی خراب کنم.» ژان‌لوک معترضانه گفت، «پاپا، نمی‌تواند آدمهایی مثل او را، که پلیس دنبالش است، و چشم سیاه و بد دهان و آلوده به خون و شپش است، توی روزنامه لومی‌یر بیاورد. چه فکری در سرت داری، ماما!»

«من به فکر لومی‌یر هستم. به فکر آدمهای کهنه‌کاری هستم که دنبال مأموریتی می‌روند و از خود بی خود برمی‌گردند. یک سار می‌تواند به جاهایی برود که یک مرد نمی‌تواند، او می‌تواند چیزهایی را ببیند، بشناسد و بشنود که از دید یک مرد پنهان می‌ماند. اوضاع غریبی است. هیچکس یک بچه را جدی نمی‌گیرد، اما یک بچه جدی می‌تواند برای لومی‌یر کمک بزرگی باشد.» ژان‌لوک حرفهای مادرش را تصحیح کرد، «او یک جانور کوچولو و کثیف است. به اعتراف خودش یک دزد است — و شما می‌خواهید که وارد کار لومی‌یر شود؟ اول از همه قلم و کاغذها را می‌دزدد.»

فانتین گفت، «باید یک کتک درست و حسابی نوش جان کند.»

ژان‌لوک گفت، «کتک هم خورده. بین پای چشمش باد کرده.»

کوزت نگاهش را به طرف استارلینگ برگرداند، «اگر بخواهی می‌توانی برای لومی‌یر کار کنی. اگر بخواهی می‌توانی دزدی کنی — خوب، انتخابش با خودت است.»

«اینها همه‌اش آشغال است. این روزنامه را می‌گویم. بعضی با این روزنامه‌ها دماغ می‌گیرند، بعضی به جای کاغذ توالت... روزنامه‌های سلطنت طلب، تندرو — من آنها را می‌چپانم توی کفشهایم.» پایش را بالا گرفت تا کف آن را که از روبه جدا شده بود نشان دهد.

«روزنامه لومی‌یر یک روزنامه جمهوریخواه است. در راه برقراری جمهوری در فرانسه مبارزه می‌کند.»

ژان‌لوک فریاد زد، «ماما، مواظب حرف زدنت با این آدمها باش. ممکن است باعث دستگیری پاپا بشوی.»

«پاپا همین الان هم دستگیر شده» و بعد روبه سار پرسید، «خوب؟» «من با این چیزها کاری ندارم. فقط می‌خواهم غذایم مرتب و جای خوابم گرم باشد.»

«خیلی توقع بورژوا مآبانه‌ای داری.»

پسرک اخمهایش را درهم کرد و پرسید که چقدر می‌خواهند بدهند. «فردا می‌توانی این موضوع را با مسیو کلرون حل کنی. فعلاً او مسئول

لومی‌یر است.»

دختر خدمتکاری با بسته‌ای لباس آمد و آن را به استارلینگ داد، که لابلایشان گشت، انگار که می‌خواست ببیند میکرب نداشته باشند. «اونیفورم به درد این کار نمی‌خورد. من از این چیزها نمی‌پوشم، هیچ مردی از اینها تنش نمی‌کند. نه، از این لباسهای میمونی و کلاه گیس نمی‌خواهم.» و از جا برخاست.

«اینها از این چیزها نیست.»

«باید به مردم بگویم که دارم برای یک ورق پاره کار می‌کنم؟»

«تو فقط باید قول بدهی تا وقتی برای این ورق پاره کار می‌کنی چیزی

نمی دزدی.»

پسرک بیزار و دو دل و در عین حال با عقل معاش به نظر آمد.

«فردا صبح ساعت ده توی دفتر لومی پر در خیابان کمبره می بینمت. سعی کن جدی باشی و حرفی از دارالتادیب پوتیت روکت نزدنی. اگر پرسیدند خواندن و نوشتن را کجا یاد گرفته ای، بگو مادر بزرگت یادت داده.»

«درست است. همو یادم داده. برای همین توی پوتیت روکت شاگرد خوبی بودم — می توانستم بخوانم و بنویسم.» بو برده از مهلکه ای که در حال حاضر دست و پاگیر ژان لوک شده بود رو به او با گستاخی اضافه کرد، «مدیرم خیلی دوستم داشت، وقتی دید دارم می روم گریه کرد. به من گفت که با این تحصیلات و قابلیت هایی که دارم یک روزی کارهای مهمی انجام می دهم. شاید حاکم الجزایر بشوم. یا سرکشیش مون سن میشل. شاید هم پیش از اینکه ریش در بیاورم یا زن بگیرم، سرم زیر گیوتین برود. این حرفها برایش مثل قند و عسل بود.» و بعد به طرف در رفت و با زیرکی افزود، «شاید هم فردا تو خیابان کمبره پیدایم شود.» و سر راهش سرکی به آشپزخانه زد، «یا شاید هم نشود.»

روبه آشپز که ساطوری را لای چینه های دامنش پنهان کرده بود تا مبادا او بخواهد قاشقها را بدزدد، تعظیم بلندبالایی کرد، آنگاه از در آشپزخانه به سرعت در دل تاریکی شب فرو رفت.

## فصل ششم

پاژول در غروب تیره و زودگذر زمستان این سو و آن سو پرسه می زد. در اینجا، در خط فاصل زمان و خاطره، گذشته فراموش شده و در غبار ابهام فرو رفته بود و سنگفرشها گنگ و خاموش بودند. در خیابانی که آنژولراس سوگند خورده بود خونشان جاری می شود، سنگفرشهای تازه ای در محل استقرار سنگرها نقش بسته بود، و دیوارهای دور و بر که زمانی بر اثر تیرها و گلوله ها سوراخ سوراخ شده بود، دوباره گچکاری و رنگ شده و درها و پنجره ها تعویض شده بود. نمای کورینت که بر اثر توپ به لرزه درآمده بود — همه پایین کشیده شده و جای آن کافه ای جدید باز شده بود، با سقفهای بلندتر، پله ها و کف جدید، و صاحب و مالک جدیدی که صورت بزرگش از پشت پیشخان پیدا بود و پاژول را چنان برانداز می کرد که انگار به یک آدم طاعونی برخورد کرده است.

پاژول معترضانه گفت، «من پول دارم.»

«برو بیرون! با یک نگاه می فهمم که تو یک محکومی — یا باید بوده باشی.»  
«جوابم را بده، اینجا قبلاً کافه کورینت قدیمی بوده، مگر نه؟ جایی در

کوزت

همین طرفها روی دیوارش نوشته بود زنده باد ملت، درست است؟»  
 «علاوه بر قاتل، خبرچین هم هستی؟»  
 لبهای مرد تازه وارد به هم فشرده شد. «سگ کثیف، هرچه دلت می خواهد مرا صدا کن جز این یکی.»  
 «خبرچینها همه جا هستند. این روزها توی پاریس تعداد خبرچینها بیشتر از سوسیالیستهاست: زود بزن به چاک، و این حرفهای کهنه جمهوریخواهی ات را با خودت ببر! من شاه دوستم، فهمیدی!»  
 پاژول با کلافگی گفت، «من دنبال حرفچین می گردم، آدمی به نام وردیه که —»

## فصل هفتم

روز سوم ماه فوریه، در زندان سن پلاژی که باز شد، درخشندگی آفتاب زمستانی از نقطه ای که کوزت در کالسکه شان، با چهره گشاده و دستهای گشوده، منتظرش بود، چشمهای ماریوس را زد. کلاه و دستکشهایش را در دست گرفت و انعامی به نگهبان داد و به عنوان مردی آزاد قدم به بیرون گذاشت.

نگهبان صادقانه گفت، «مفتخرم که در خدمت شما بودم مسیو.» شغل او شغلی پُر درآمد بود. سردبیران روزنامه های مخالف — با آنان در زندان خوب تا می شد، کتاب و قلم و کاغذ و نامه برایشان به زندان می رسید ولی اجازه ارسال نامه نداشتند، زنها و کودکان و معشوقه هایشان به ملاقات می آمدند و برایشان سیگار و نوشیدنی و غذاهای خوب از بیرون می آوردند — هنگام ترک زندان دست و دل باز بودند. در آن میان مسیو پونمرسی یک استثنا نبود. «وسائل شما بسته بندی و به خانه تان فرستاده می شود. امیدوارم باز هم شما را ببینم مسیو.» راست می گفت. آزادی مطبوعات برای او فقر می آورد، سایر زندانیان سن پلاژی عموماً از میان بدهکارها بودند.

برق یک هفت تیر از پشت پیشخان به چشم خورد، و بقیه مشتریهای کافه — میگساران، سوسیسی سازها، ماهیگیران، یک رفتگر، و مردی که کیسه پرغاز در بغل داشت — همه با کنجکاوی چشم به صاحب کافه دوختند که تهدید می کرد آژان و پلیس را خبر خواهد کرد. «دست بالای بالا را که بگیریم، ولگردی. والا یک دزدی!»

به این ترتیب ویکتور پاژول آنجا را ترک کرد، کلاهش را پایین کشید، دگمه پیراهنش را بست، و در زیر باران، توی خیابان موندتور راه افتاد، و تنها لحظه ای به صدای خنده ای که از طبقه های بالایی ساختمان می آمد، مکث کرد، خنده ای بود بلند، زنانه که مثل سکه های قلبی سرزمینی به سرش می خورد که او در آن تا ابد بیگانه خواهد بود.

ماریوس خنده کنان گفت، «مرا ببخش اگر نمی‌توانم تعارف را متقابلاً برگردانم.» رنگ او بر اثر اقامت در زندان پریده بود، اما روحیه‌اش دست نخورده بود. جای زخم تأسف‌آوری که روی شقیقه‌اش داشت هنوز زیر سیاهی موها پنهان بود که کم‌کم خاکستری می‌شد. در سی و هفت سالگی تنها چروکهای معدودی دور و اطراف چشمهایش پیدا شده بود و گذشت سالها زبانش را نرمتر کرده بود، گرچه هنوز هم این تأثیر را می‌گذاشت که شوخ طبعی‌اش بر هوش و زیرکی‌اش می‌چربید.

کالسکه که از دروازه خانه خیابان فی دوکالور گذشت، فانتین دوان دوان، از پله‌ها پایین رفت و بی‌توجه به کفشهای ابریشمی نازکش، عرض حیاط را پیمود تا بازوهایش را دور گردن پدرش بیندازد، که او را در آغوش گرفت، لبخند زد، از خود دور نگه داشت، دوباره در آغوش گرفت و گفت که در عرض فقط یک ماه چقدر بزرگتر و خوشگل‌تر شده است. پشت سر فانتین، ماریوس از دیدن ژان‌لوک تعجب کرد و پرسید، «یعنی لیانکور سلطنت طلب پیر آن قدر تغییر ماهیت داده که اجازه بدهد بیایی خانه بازگشت مرا جشن بگیری؟»

ژان‌لوک جواب داد، «به طور دقیق خیر!»

کوزت پیشنهاد کرد، «شاید بهتر باشد که راجع به این موضوع توی کتابخانه حرف بزنیم. یا شاید ترجیح می‌دهی که بگذاریم برای بعد.» خوب می‌دانست که ماریوس این یک را ترجیح نمی‌دهد.

ماریوس در جلو شومینه قدم می‌زد و ژان‌لوک روی کاناپه کز کرده بود و کوزت توضیح می‌داد که چرا مدیر مدرسه او را اخراج کرده است. صورت پدر بزرگ در قاب نقاشی که در کتابخانه آویزان بود، ناظر بر گفتگوی آنها بود، و به نظر کوزت رسید که خنده شهوانی پیرمرد آشکارتر شده است، انگار که از دیدن ماریوس گستاخ و یکدنده که اکنون با آدمی گستاخ و یکدنده مثل خودش روبرو شده لذت می‌برد. کوزت از طرف ژان‌لوک اظهار نظر کرد که مسیو لیانکور آدم سختگیر غیرقابل تحملی است و آدم احساس می‌کند که

مجبور است جلو او دریاید.

ماریوس گفت، «من مسیو لیانکور را خوب می‌شناسم. اما اینجا صحبت شخصیت مسیو لیانکور مطرح نیست. مسئله ما شخصیت ژان‌لوک است. من از رفتار تو خیلی تعجب می‌کنم. از زندان برگشته‌ام و می‌بینم که تو از یکی از بهترین مدارس فرانسه به خاطر سبکسری و بازیگوشی اخراج شده‌ای! برای قورت دادن یک یادداشت! برای در رفتن شبها از مدرسه!»

ژان‌لوک با عصبانیت جواب داد، «شما برای آشوبگری به زندان افتادید. من هم از شما پیروی می‌کنم.»

کوزت گفت، «ژان‌لوک! پدرت در دادگاه به جرم آشوبگری محاکمه شده و ماهها در زندان بوده نه برای بازیگوشی و سبکسری. چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی؟»

ژان‌لوک شانه‌هایش را بالا انداخت. «او طغیان کرده. من هم طغیان کرده‌ام. او با قدرت شاه مبارزه می‌کند، من هم با قدرت مسئولان مدرسه.» ماریوس به او اطلاع داد، «من دانش‌آموز نیستم. تو دانش‌آموزی. یک دانش‌آموز باید —»

«عمه آدلاید به من گفت که شما وقتی هم که دانش‌آموز بودید یاغی بودید. گفت که وقتی شما هفده سالتان بود خانه را ترک کردید، به یک خانه کثیف اجاره‌ای رفتید، و دل پدر بزرگتان را شکستید.»

«اما خیالت آسوده باشد که به خاطر بازیگوشی نبود.»

کوزت با تندی به پسرش یادآوری کرد، «ژان‌لوک، پاپا اجباری ندارد که در مقابل تو از رفتارش دفاع کند.»

ماریوس گفت، «من روی اصول خانه را ترک کردم.»

پسرش با تکرار گفت، «مگر همیشه پای اصول در میان نیست؟ اصول مربوط به حق کار کردن، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات سیاسی، تحصیلات رایگان، همیشه پای یک اصل یا اصولی در میان است، مگر نه پاپا؟ شما به حقوق کارگران و مزدی که به زنهای زیر شیروانی نشین می‌دهند بیشتر

توجه دارید تا به ما. شما جمهوری را بیشتر از ما دوست دارید، و تازه کدام جمهوری. فرانسه به یک پادشاه احتیاج دارد!» ژان لوک شاید در اینجا بهتر می توانست حرف بزند چون می دانست که پدرش (برخلاف معلمان مدرسه هانری چهارم) او را کتک نمی زند، هیچکس را کتک نمی زند. پدر و مادرش مات و مبهوت مانده بودند و او ادامه داد، «شما در اعتراض به قوانین غیرعادلانه به زندان رفته اید و فکر می کنید که این به نفع شما و دنیا است، اما وقتی من کمی تفریح می کنم.»

ماریوس انگار که ژان لوک به زبانی بیگانه حرف می زند پرسید، «کمی تفریح؟ دنیا که جای تفریح تو نیست! دنیای تو، دنیای یادگرفتن است. مدرسه جای آموختن است، جای تحصیل.»

«مسیو لیانکور می گوید که در آموزش دادن به شما ناکام بوده. می گوید، صرف اینکه ما در قرن نوزدهم زندگی می کنیم به این معنا نیست که تاریخ یک لکوموتیو است. می گوید که شما به لکوموتیو اعتقاد دارید نه به گاری. می گوید که شما خطرناک هستید و فرانسه به یک پادشاه احتیاج دارد.»

کوزت ناباورانه پرسید، «مسیو لیانکور این حرفها را به تو زده؟» بعد رویش را به ماریوس برگرداند. «این غیر قابل تصور است که او به پسر بچه ای بگوید که پدرش خطرناک است.»

ماریوس نیز به پدر بزرگ در قاب نگاه کرد و او نیز به نظرش رسید که جهش برق چشمان او را دید. شاید مقدر این بود که ماریوس به عنوان پدر همان عذابی را تحمل کند که خود به عنوان یک نوجوان به دیگران داده بود. شاید او و کوزت داشتند پدر بزرگ را در چهره پسرشان پرورش می دادند. ماریوس به یقین متوجه روحیه شاد و بازیگوشانه پدر بزرگ در ژان لوک شده بود، با همان پافشاری برای عدم پذیرش اینکه دنیا جایی است جدی برای تصمیم گیریهای جدی. با این همه، در سالهایی که از مرگ ژان والژان می گذشت، ماریوس کوشیده بود که راه مدارا در پیش گیرد، این برایش امری آسان نبود و به سختی توانسته بود به آن دست یابد. اکنون، گویی که مخاطبش

مجلس نمایندگان است، سعی می کرد، و حتی صدایش را پایین نگه می داشت تا سبب تمرد پسرک نشود، «پدر بزرگ من یک سلطنت طلب دوآتشه بود، و به دنبال همین اعتقاداتش بود که من مجبور بودم به مدرسه هانری چهارم بروم. ما سلطنت طلب نیستیم، و شاید بهتر باشد که تو به مدرسه دیگری بروی، مثلاً مدرسه لوئی لوگران.»

کوزت گفت، «در این صورت از دوستی با آرسن اووه هم برکنار می ماند.» ماریوس گفت، «تو حق نداری با آرسن اووه دوست باشی.» ژان لوک با تشرویی سرش را تکان داد و ماریوس ادامه داد، «حق رفتن به کافه و تئاتر و پیش دخترهای خودفروش را نداری.» بعد لحظه ای روی معنای کلمه آخر مکث کرد، «باید مثل من رشته حقوق بخوانی. در مدرسه باید وظایف را انجام بدهی و درسهایت را بخوانی. باید رفتار درست باشد. دیگر به مدرسه شبانه روزی نمی روی، بلکه به یک مدرسه روزانه می روی و هر شب به خانه برمی گردی، در این صورت ما مراقب برنامه های شبانه ات هستیم تا رفتار اصلاح بشود. دیگر باید بازیگوشی را کنار بگذاری. باید به من قول بدهی.»

ژان لوک قول داد، و فکر کرد که دیگر هرگز روی بازیگوشی را نخواهد دید، باید در این زندان بماند و بمیرد، تا دوران محکومیتی برای نوع دیگری از آشوبگری را، به پایان برساند.

لومی بر آورده بود.

کولینی، منتقدتئاتر گفت، «استارلینگ، سار، خودش هم به اسمش می آید.»  
کلرون گفت، «بله، خیلی کثیف است.»

«نه، منظورم این است که می تواند پرواز کند. کهنه سربازهایی که به عنوان پیک از آنها استفاده می کردیم، تنها کارشان این بود که پشت میز آبونمان بنشینند. روزها طول می کشید تا به آن طرف رودخانه برسند، در صورتی که این پسرک، مثل پرنده است. همه سوراخ و سنبه های شهر را می شناسد.»

کلرون افزود، «و هر بیغوله ای را.» و لیوانش را پیش آورد تا پُر کنند.  
ماریوس گفت، «درست همان چیزی که ما احتیاج داریم. کسی که بتواند از زاغه ها خبر بیاورد، چون خودش هم از آنهاست. لومی یر می خواهد به همین مردم خدمت کند، به مردان و زنان کارگر، و این پسر—»

کلرون گفت، «مادرش فاحشه خیابانی است.»

کولینی پرسید، «تو از کجا می دانی؟»

«پرس و جو کرده ام. این پسر، بچه حرامزاده یک روسپی و نوۀ آن سمسار، بدنام است.» من یکی فکر می کنم که نباید پای او را به محل کارمان باز کنیم و این را به مادام پونمرسی هم گفته ام، اما او اصرار داشت که استخدامش کنیم. من هم گفتم اطاعت. بعد رویش را به ماریوس کرد، «کی آزاد شدی؟»

«او را نگه می داریم. این پسر بیش از آنکه فقط پیام به این طرف و آن طرف پاریس ببرد، می تواند کار انجام دهد، می تواند برای لومی یر خبر بیاورد. همسر من می گوید خیلی باهوش، باسواد، تیزدو—»

کلرون گفت، «و بدزبان و کمی وحشی است.»

ماریوس لبخند زد، «من فکر می کنم که لومی یر آن قدر گنده دماغ نیست که نتواند یک وحشی کوچولو را تحمل کند، البته به شرطی که قابل اطمینان باشد. اگر خبرچین یا دزد نباشد، من با پدر و مادرش کاری ندارم.»

بوژار به حرف درآمد، «پسر قابل اعتمادی است. او را با پول زیادی پیش

## فصل هشتم

رسم اعلام نشده ای میان روزنامه های مخالف بود که وقتی سردبیری از زندان سن پلاژی آزاد می شد، سردبیران و نویسندگان و منتقدان روزنامه های دیگر به خوشامدگویی او می رفتند، تشویق و ستایشش می کردند، اخبار و تغییرات و فرصتها و سیاستهای جدید را میان خود مبادله می کردند—و این همه به صورت یک گردهمایی غیر رسمی انجام می شد تا از عواقب ممنوعیت اجتماعات سیاسی پرهیز شود. تمام بعدازظهر و شب آن روز، خدمتکاران خانه پونمرسی مشغول گرفتن کلاه و دستکش مهمانها و راهنمایی آنان به سالن پذیرایی بودند. سالتی که تعدادی میز پراکنده برای بشقابها و سینیهای غذا، لیوانهای خالی، بطریهای نوشیدنی مرغوب از هر نوع که یکی پس از دیگری باز می شد، قرار داشت. اولین دسته، کارکنان روزنامه لومی یر بودند، چون غذای روزانه هنرمندان و نویسندگان معمولاً شامل خوراک صدف نمی شد. آنها خوردند و نوشیدند و برای ماریوس از آنچه در طول یک ماه اقامتش در سن پلاژی از دست داده و از علاقه شان به آدم جدیدی که استخدام شده بود، گفتند، از استارلینگ، پیک جدیدی که کوزت به دفتر



کوزت

خیاطم فرستادم تا از شر بدهکاری خلاص بشوم و او پول را بی کم و کاست به دستش رساند.»

ماریوس پرسید، «مگر خودت نمی توانستی پول را ببری؟»

«اگر این کار را می کردم خیاط کت خودم را هم از تنم درمی آوردم!» بوژار آدم با فرهنگی بود که تنها یک عشق واقعی در زندگی داشت و آن هم نقاشی بود. پدرش مردی نظامی بود که اصرار داشت پسرش هم دنبال همین حرفه برود، اما بوژار سر به طغیان برداشت، به پاریس گریخت و پس از چندی پدرش تسلیم شد و مخارج تحصیل او را داد و از ارث محروم شد. بوژار مدتها بی پول گشت، اما دوستان زیادی داشت که پیش از همکاری با لومی یر برای بسیاریشان نقاشی می کرد. او وظیفه شاقی را به خود تحمیل کرده بود - می خواست برای سبک نقاشی خود اعتباری جهانی به دست بیاورد بی آنکه تن به مکتبی از نقاشی کردن بدهد که مورد تحسین دنیا بود. کارهای او مدام از طرف سالنهای نقاشان رد می شد، زیرا غیر آکادمیک یا روشنفکرانه بود و کارهایش مورد تمسخر قرار می گرفت زیرا آشکارا معتقد بود که زندگی معاصر دارای قهرمانهایی است که ارزش نقاشی کردن را دارند. چشمانی قهوه ای، ریشی انبوه و حرکاتی چابک داشت. بسیار دقیق و کنجکاو بود و گویی مدام هر چیزی را که می دید در چهارچوب کارش می سنجید و هر منظره ای را با رنگ به هم می آمیخت.

کمی بعد پل گاله هم به آنان پیوست، مرد گوشت تلخی که برای لومی یر نقد هنری، شعر و کتاب می نوشت و به طور کلی، همه چیز و همه کاری را بی فایده و عبث می دانست. گاله معتقد بود که در پاریس تعداد شاعران بیش از تعداد گربه هاست.

کولینی اذعان کرد، «تعداد نمایشنامه نویسان بیشتر از تعداد موشهاست.» و چنگالش را در صدف دیگری فرو برد. در گرمای آن جمع دوستانه، چهره گرد او کاملاً سرخ شده بود و موهایش دور صورتش را گرفته بود و به قیافه اش حالت یک فرشته عظیم جثه را داده بود.

تندباد انقلاب

منتقدی از یک روزنامه رقیب گفت، «آه، کولینی، شنیده ام که شایع شده زن تو با ملال انگیزترین مرد فرانسه ازدواج کرده.»

کوزت گفت، «حقیقت ندارد.» و به آنها پیوست. «ملال انگیزترین مرد فرانسه شاه است. فعلاً رقابت بر سر تعیین دومین مرد ملال انگیز است.» و نگاهی به چشمها و لبخند ماریوس انداخت و شعله عشق کهن بینشان جرقه زد، شعله ای که سالها بود بزرگی خود را از دست داده بود؛ در طول سالها زندگی چنان پیوندی بین خود برقرار ساخته بودند که افکارشان همچون دندانه های یک چنگال با هم همنا بود.

نگاه کوزت به پسرعمو تئو که تازه رسیده بود و کمی نامرتب به نظر می رسید، جلب شد. او نوشابه ای نوشید و کوزت دید که نگاهش متوجه همسرش است که سخت گرم گفتگو با فلوکو از روزنامه رفورم است. همسر تئو علاقه ای به عقاید انقلابی نداشت، اما از وابستگی شوهرش به لومی یر (که برای این روزنامه مطلب می نوشت، اما استعداد بیشتر او در گرو خویشاوندیش با ماریوس محسوب می شد) خوشحال بود، زیرا امکان ورود به مهمانیهای کوزت و خانه های آدمهای اسم و رسم دار را به او می داد. سوفی ژیل نورمان، یا همان مادموازل بلسن پیشین، دیگر سرخ نمی شد و با هر کلمه تئو رنگش نمی پرید، طی سیزده سال ازدواج، از نقطه نظر مردان کاملاً بر جذابیتش افزوده گشته بود. در واقع ازدواج سوفی و تئو، مصداق این ضرب المثل بود که برای دستیابی به موقعیت اجتماعی، یک زن اول باید ازدواج کند و یک مرد برای راه یافتن به خلوت یک زن ازدواج کرده، ابتدا باید مراحل تجربه در اجتماع را پشت سر بگذارد.

اتاق پذیرایی کم کم داشت پر می شد؛ سردبیران و نویسندگان نشریات لاپرس، لوناسیونال، لوسیگل، لارفورم، لوآتلیه، همه با هم بحث می کردند و دور هم جمع می شدند و دوباره جدا می شدند و باز حلقه می زدند. حرفها یکپارچه درباره جشنهای اصلاح طلبانه ای بود که قرار بود در بیست و دوم

فوریه در شانزله‌یزه برپا شود. تأکید بیشتر روی اصلاحات بود؛ این «جشنها» به مردم اجازه می‌داد تا بی‌آنکه بازداشت شوند برای تشکیل اجتماعات سیاسی گرد هم آیند. مردم غذا و نوشابه می‌خریدند و دربارهٔ دولت داد سخن می‌دادند، به بحث دربارهٔ اصلاحات می‌پرداختند و مخالفان دولت را تقویت می‌کردند. زمانی که ماریوس در زندان بود، دولت طی فرمانی برقراری این جشنها را ممنوع کرد، و حالا مسئلهٔ مطرح میان این رهبران مخالف پیدا کردن تاکتیکها و استراتژیهای جدید بود. آیا باید با آن مخالفت می‌کردند یا تسلیم آن می‌شدند؟ میانه‌روترها پیشنهاد می‌کردند که تابع فرمان سلطنتی باشند، این قبیل جشنها مسئلهٔ کوچکی بود و ارزش مبارزه را نداشت، بخصوص موقعی که زور دست حکومت بود. آنهایی که انقلابی بودند چنین استدلال می‌کردند که اگر شاه در این نبرد پیروز بشود، مخالفان چیزی بیشتر از تنها جشنها را از دست می‌دهند: آنها امکان جمع کردن مردم برای اعتراض و مخالفت با شاه و وزیرانش را از دست می‌دادند. در اتاق پذیرایی پونمرسی، بازار بحث و مشاجره داغ بود، آنهایی که پیش‌بینی درد سر را می‌کردند در مقابل کسانی بودند که می‌خواستند به آن دامن بزنند، اما هیچکس در این میان نمی‌توانست حدسی دربارهٔ این مسئله به ظاهر بی‌اهمیت بزند - آیا این جشنهای اصلاح‌طلبی که قرار بود روز سه شنبه ۲۲ فوریه برپا شود برقرار می‌شد یا نه - آیا آتش انقلاب را در فرانسه فروزان می‌کرد. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که روز ۲۴ فوریه بسیاری از مردان حاضر در این اتاق، از جمله فلوکو از روزنامهٔ لارفورم، مارا از لونسوئوال، لامارتین شاعر، در میان سایرین روی بالکن هتل دوویل خواهند ایستاد و دومین جمهوری فرانسه را اعلام خواهند کرد، و از رهبران حکومت ایالتی خواهند شد. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که پیش از پایان ماه فوریه انقلاب برپا خواهد شد: شاه استعفا خواهد داد و به انگلستان فرار خواهد کرد و رژیم سلطنت برای همیشه در فرانسه بساطش برچیده خواهد شد. ماریوس بعضی از این مردان را می‌ستود. برای بعضی احترام قائل بود.

بعضیهاشان را دوست داشت. بعضی مورد اعتمادش بودند. اما همه‌شان یک جور نبودند، و در حقیقت، ماریوس در میان آن آدمهای کت فراک پوشیده با پیراهنهای سفید پیلی‌دار، کراواتهای قشنگ گره خورده، و جلیقه‌های ابریشمی، مردانی را می‌دید که ماجراجوهای بی‌ش نبودند. بله، به آزادی اعتقاد داشتند، اما به برادری و برابری چه؟ اینها برایشان مشکل بود. دادن برابری و برادری به مردانی مثل خودشان آسان بود، اما بسیاری از آنها طبقهٔ کارگر را با طبقهٔ خطرناک مساوی می‌دانستند، انگار که هر کارگری از نطفه یک جنایتکار است. آدمهایی بودند که اعتقاد داشتند این نظم طبیعی امور است که برخی از گرسنگی بمیرند، آن زندگیهای ساده لوحانه و امیدهای برآورده نشده و دستهای چرکین فقط می‌توانند برابری را در بهشت داشته باشند.

با فرا رسیدن غروب زودرس ماه فوریه، خدمتکاران چراغها و شمعهای اتاق پذیرایی را روشن کردند، و احتمالاً بر اثر گرمی نوشیدنیهای ساخت بوردو بود که مشاجرهٔ بین مخالفان بالا گرفت. لامارتین شاعر توجه همه را جلب کرد و لیوان لبه طلایی‌اش را بالا برد. ماریوس لبخند زد، به نظر او لامارتین دورو و خودپسند و قیافه‌بگیر آمد، اما گاهی پیش می‌آمد که ژستهای یک شاعر کارساز باشد. لامارتین پیشنهاد کرد که به شادی آزادی ماریوس از زندان بنوشند، ولی آنقدر طول داد تا دستهای همه از بالا نگه داشتن لیوانهایشان خسته شد.

امیل دو ژیراردن، سردبیر لاپرس گفت، «ما آمده‌ایم اینجا که از تو سپاسگزاری کنیم که هرچند به بهای محکومیت زندان خود، اما مردم را متوجه بی‌لیاقتی حکومت کرده‌ای.» و رو به ماریوس ادامه داد، «باید بگوییم که زندان نمی‌تواند شعلهٔ لومی بر را خاموش کند. این روشنایی همیشه برقرار خواهد بود.»

آرمان مارا از روزنامهٔ لونسوئوال قدم پیش گذاشت و پیشنهاد کرد، «به سلامتی افترای آشوبگری!»

همه پاسخ دادند، «افترای آشوبگری.»  
یکی گفت، «به سلامتی شاه، گلابی تاجدار.»  
«به سلامتی دولت، برادری بی خاصیتها!»  
«به سلامتی روزی که مطبوعات آزاد باشد!»  
«آزادی!»  
«برابری!»  
«برادری!»

و همه بار دیگر بر سر مشاجرات خود بازگشتند.

ماریوس به کوزت که از میان ازدحام اتاق به سوی می آمد لبخند زد. او پیراهن ابریشمی قرمز و دامنی چین دار با توری سفید در لبه ها و سر آستینهایش به تن داشت. رنگ بالاتنه اش قرمز شرابی بود و چشمهایش مثل دو قطعه فیروزه می درخشید. از نظر ماریوس او صاحب زیباترین چهره ای بود که وی تا کنون دیده بود، دلش می خواست مثل موسی که دریای سرخ را شکافت او هم جمعیت را بشکافد تا راه برای او باز شود و بتواند کوزت را در بر بگیرد. کوزت نجواکنان به او گفت، «دیگر خیلی طول نمی کشد. مهمانها دارند می روند. بیا ژان لوک را نجات بده. امیل دو ژیراردن او را گیر آورده و دارد به تفصیل از دوران تحصیلش در مدرسه هانری چهارم تعریف می کند.» و دست او را گرفت و او را به دنیایی کشید که خود انتخاب کرده بود: در حقیقت دنیایی که خود در ساختنش دست داشته بود.

ژان لوک با اشتیاق گفت، «بله مسیو دو ژیراردن، قبول دارم، مدرسه هانری چهارم نفرت انگیز است.» حرارت ژان لوک با نزدیک شدن والدینش فرو نشست: صحنه کتابخانه هنوز در ذهن همه تر و تازه بود.

دو ژیراردن گفت، «من همیشه تعجب می کنم وقتی یک انگلیسی را می بینم، چطور ممکن است آنها با چنین احساسات احمقانه ای از روزهای تحصیل خود حرف بزنند. من که ترجیح می دهم با محکومانی همراه بشوم که به تولون می برند. مرا توی قفسهای مون سن میشل ببندازند بهتر است تا یک

لحظه دیگر در آن مدرسه سرکنم. این هم پدرت. او هم آنجا درس خوانده است - می توانی از او پرسی.»

اما لامارتین درست سر موقع به داد ژان لوک رسید، و ماریوس را با خودش برد تا از او پرسد که موضع لومی بر چه خواهد بود اگر دیگران تصمیم بگیرند که به رغم ممانعت دولت به جشن اصلاحات بروند.

پاسکال بوژار هم از کوزت پرسید آیا آن کاریکاتور را دوست دارد، و با این سؤال ژیراردن را نیز از ادامه صحبت درباره دوران مدرسه بازداشت.

«درست همان چیزی بود که انتظارش را داشتم مسیو بوژار، البته شاید با شور و هیجانی بیش از آنچه من بتوانم تصورش را بکنم. قلم شما قلم قدرتمندی است.»

آشیل کلرون که دست سوفی ژیل نورمان را به دست داشت همچنان که قدم زنان از آن کنار عبور می کردند گفت قدرت قلم یک مرد می تواند در موارد دیگر به کار رود. همه می دانید که قلم در واقع نشان مردانگی است.» کوزت با لبخند ملایمی گفت، «پس برای همین است که در دست زنها قدرت بیشتری پیدا می کند. قبول ندارید که ژرژ ساند و دانیل استرن نویسنده های خوبی هستند.»

کلرون با خنده تمسخرآمیزی گفت، «آن آمازونیها!» و مادام ژیل نورمان را به طرف جمهوریخواهان غیرانقلابی همراهی کرد.

ژیراردن، لیوانی از روی سینی پیشخدمتی که می گذاشت برداشت و گفت، «زنهای فرانسوی خیلی باهوش تر از مردان فرانسوی هستند.»

کوزت پرسید، «پس چرا از حق رأی محروم اند؟ چرا حق رأی فقط برای مردها باید باشد؟»

ژان لوک منباب اطلاع به مادرش گفت، «زنها نمی توانند انتخاب کنند!» کوزت با نرمشی مادرانه به او توضیح داد که از این موضوع خبر دارد. ژیراردن تحت تأثیر آنچه نوشیده بود زبانش لق شد، «مردها می ترسند که حق انتخاب به آنها بدهند. اگر زنها ثابت کنند که می توانند بهتر از ما کارها را

انجام بدهند، آن وقت چطور ما می‌توانیم آنها را در خلوتخانه‌ها نگه داریم؟» و بعد با اشاره به مردهای دور و بر که دسته دسته شده بودند و با سر و صدا بحث و جدل می‌کردند، ادامه داد، «من از شما می‌پرسم آیا قابل تصور است که زنها از این کارها بکنند؟ منظورم زنهای فرانسوی است. زنهای فرانسوی می‌دانند که چطور از مردهاشان بهره بگیرند، و برای همین در سراسر اروپا از آنها انتقاد می‌شود.»

کوزت میان حرف او پرید، «دلیلش ساده است. چون وزرای مملکتی به طرز وحشتناکی خسته کننده و ملال آورند.»

بوژار با سر به طرف در اشاره کرد، «به زودی درستی حرف شما ثابت می‌شود. همین الان وزیرتان به مهمانی شما آمدند خانم.»

ژیراردن لیوان لب طلایی به دست یادآوری کرد، «مسیو تی‌یر دیگر وزیر نیست. از حکومت برکنار شده، تا جایی که می‌دانم پادشاه از او بدش می‌آید.»

بوژار افزود، «همه از او بدشان می‌آید.»

آدولف تی‌یر همراه با سردبیر لوکونستیتیونل از وسط اتاق پذیرایی به طرف ماریوس رفتند. تی‌یر، مردی ریزنقش با سری بزرگ بر فراز شانه‌هایی باریک، لبهایی به هم فشرد و لبخندی فروخورده داشت که آدم را به یاد ابوالهول می‌انداخت. موهای متمایل به خاکستری‌اش عقب نشسته بود، گویی که می‌خواست جای بیشتری برای مغز عظیمش باز کند، و غالباً در کاریکاتوری که از او نقش می‌کردند (شاید بهترینشان توسط پاسکال بوژار) او را به صورت کودک برهنه کله‌گنده‌ای تصویر می‌کردند با یک حمایل میهن پرستانه روی شکمش و یک عینک ظریف روی بینی‌اش. آدمی بود بیرحم و غیرمحبوب، اما یکی از مردان قدرتمند فرانسه که از سال ۱۸۳۰ همچنان قدرتمند باقی مانده بود. در جامعه پاریس همه جا هوادار داشت، هرچند که، پس از مشاجره با پادشاه از حکومت کنار گذاشته شده بود. عقایدش را از طریق روزنامه لوکونستیتیونل ابراز می‌کرد، که به معنای واقعی

کلمه روزنامه شخص او و زیر نفوذ سیاستهایش بود و سردبیرش به تمام معنا مطیع اراده تی‌یر.

کوزت گفت، «من باید هرچه زودتر ماریوس را نجات بدهم. او حتماً تحمل مسیو تی‌یر را ندارد.»

ژیراردن گفت، «هیچکس دیگر هم نمی‌تواند داشته باشد. من بیست هزار خواننده دارم. از آنها بپرس.»

«ماریوس از محتاط بودن او نفرت دارد.»

بوژار گفت، «احتیاط، ثروت و نظم، همه آنچه در وجود آدولف تی‌یر

است، همین است.»

ژیراردن به نقل از یکی از مقالات اخیر لومی‌یر با طعنه گفت، «و

تازه - نامطبوع، بی‌شعور و کوتاه قامت هم هست.»

کوزت گفت، «مسائلش بیشتر از این است.» و نگاهی به مرد ریزنقش انداخت که قدش بلندتر از خود او نبود و اکنون سرگرم بگومگو با ماریوس بود. «معذرت می‌خواهم» و از میان جمع خدمتکاران و روزنامه‌نگاران گذشت، سلام محبت آمیزی به تی‌یر کرد و از او پرسید حالا که از قدرت برکنار شده خیال ندارد به نوشتن تاریخ پردازد.

«خانم، ممکن است من از مقامی برکنار بشوم، اما هرگز از قدرت کناره نمی‌گیرم. من فقط وقتی به نوشتن تاریخ می‌پردازم که در ساختن آن خودم نقش نداشته باشم.» تی‌یر هنوز زبان فرانسوی را با لهجه غلیظ اهالی مارسی حرف می‌زد. «اما شما واقعاً چهره دلپذیر جمع هستید و شوهر شما خوشبخت‌ترین مرد پاریس است که با زنی زیبا، جذاب، باهوش و خوش مشرب ازدواج کرده.»

«مرسی، مسیو تی‌یر، اما امیدوارم مرا از این زخم زبان معاف کنید که

می‌گوید شوخ طبعی زن مثل پوشاندن کت فراک بر اسب‌گاری است.»

«برعکس خانم، شوخ طبعی خانمها برای من جذاب است. مهمانیهای

شما در سراسر پاریس تنها جایی است که مردها مجبور نیستند از مداهنه‌ها و

اظهار محبت‌های منسوخ رژیم قدیمی، برای گفتگو با یک خانم، استفاده کنند. در جاهای دیگر، یک مرد پیش از آنکه سر صحبت را با یک خانم باز کند، ابتدا باید تصمیم بگیرد که می‌خواهد با او چه رابطه‌ای داشته باشد.»

گفتن این حرف از طرف تی‌یر که جذابیت آنچنانی نداشت (گرچه با همسر و مادر زن عظیم جثه‌اش زندگی می‌کرد و این شوخی رایج بود که او ابتدا عاشق مادر زنش بوده)، بیشتر به شوخی می‌مانست. اما ماریوس به جای آنکه بخندد دستش را روی شانه کوزت گذاشت و گفت، «دست کم تا اینجا با هم توافق داریم که هر دو کوزت را تحسین می‌کنیم.»

«ما بیش از این نقاط مشترک داریم مسیو پونمرسی. ما هر دو حقوق خوانده‌ایم و آن را به خاطر روزنامه‌نگاری کنار گذاشته‌ایم.»

«اما شما روزنامه‌نگاری را به خاطر سیاست کنار گذاشته‌اید.»

«شاید شما هم همین کار را بکنید.»

«من فقط می‌توانم در خدمت جمهوری باشم.»

«در این مورد شما زحمت خود را کشیده‌اید - و خبری از آن نیست. چنانکه می‌دانید، من اعتقادی به مردم عامی ندارم که قابلیت حکومت کردن بر خودشان را داشته باشند. معتقدم که فرانسه احتیاج به یک پادشاه دارد، اما با لومی‌یر موافقم که کل دارودسته حکومت فعلی نه صمیمیت دارند و نه شعور. مسیو پونمرسی، به نظر من شما باید برای ورود به مجلس نمایندگان فعالیت کنید، چون صمیمیت آن را دارید، هرچند که تیزهوشی لازم را ندارید.»

«مسلماناً صمیمیت داشتن به منزله همان هوشمند بودن است.»

«نه در اوضاع فعلی فرانسه. یک آدم هوشمند باید به توصیه مسیو گیزو عمل کند که به ما گفت خود را توانگر کنیم. من در این نکته اشاره‌ای به شرافت نمی‌بینم. و راستش را بگویم مسیو پونمرسی، یک آدم هوشمند اجازه نمی‌دهد که بارها و بارها به جرم آشوبگری محاکمه شود؟ خیر، شما اکسیر هستید. و حتی خطرناک.»

کوزت به نظرش عجیب آمد که تی‌یر در ارزیابی‌اش از ماریوس همان نظریات مسیو لیانکور را داشته باشد، و به مخالفت با این عقیده پرداخت که آدم‌های شریف آدم‌های خطرناکی هستند.

«داشتن شرافت شوهر شما را خطرناک نمی‌کند خانم. آدم‌هایی هستند که شریف‌اند، و آدم‌های شریفی هم هستند که زیادی موشکاف و وسواسی‌اند.»

ماریوس گفت، «تشخیص این به نظر خیلی سخت و کارشناسانه است.»

«نه این طور نیست. عاقبت بر فراز بشریت کسانی هم هستند که هم دقیق‌اند و هم شریف و آماده‌اند تا خود را فدای کشورشان کنند، و اینجاست که آنها خطرناک می‌شوند.»

«شما هم چنین مردی هستید، مسیو تی‌یر؟»

«خیر، به هیچ وجه. در دفاع از خودم باید بگویم که تحقیرم نسبت به نوع بشر آمیخته به ترحم است نه تنفر، همین کافی است تا مرا از بقیه حکومت متمایز کند، اما من هرگز به خطرناکی مسیو پونمرسی نیستم.» دستش را روی قلبش گذاشت. «ضعف جسمانی.»

«بیمار هستید؟»

«از لحاظ سرشت، خانم، نمی‌توانم به چیزی اعتماد کنم. در فرانسه که مسلماً نمی‌توانم. در فرانسه به چیزی اعتماد ندارم. این قرن را در نظر بگیرید، رژیم گذشته همه چیز را برای احساس امنیت و پایداری خود داشت - پول، قدرت، و بار عظیم سنت را - ولی با وجود این سقوط کرد. و با آن ساختاری فرو ریخت که ما در عرض پنجاه سال، نتوانستیم چیزی را جایگزینش کنیم. حکومت فعلی مسلماً قابلیت ندارد. کسی بر سر این مخالفت ندارد، مگر شاید گیزو و شاه.»

ماریوس گفت، «آنها لایق قدرتی که دارند نیستند. قدرت و ثروت آنها بر مبنای ظلم است، چیزی که در این قرن با این پیشرفتی که شاهدش هستیم، غیرضروری است. دلیلی هم ندارد که ما فاقد عدالت اجتماعی باشیم. شاید در قرون وسطا، مردم می‌توانستند این نابرابریها را تحمل کنند، زمانی که فقط

زندگیهایشان را در اختیار داشتند، زندگیهایی به قول هابز، مفلوک، ستمگر و کوتاه.»

تی‌یر بی‌آنکه لبخند بزند گفت، «مردم درباره‌ی من هم همین را می‌گویند.» ماریوس اندکی برافروخته شد، لیوانی از روی سینی خدمتکاری برداشت، و سرفه‌ای کرد و گفت، «هر انقلاب فرانسوی کوششی است برای اصلاح انقلاب قبلی، ۱۸۳۲، ۱۸۳۰، ۱۷۸۹ —»

تی‌یر معترضانه گفت، «شورش ۱۸۳۲؟ آن را نمی‌توان انقلاب به حساب آورد.»

«جانها بر سرش فدا شد.»

«جانها در نزاعهای داخل کافه‌ها از میان رفت. بسیاری از جانها هم در دوئل‌های صبحگاهی شاندمارس از میان می‌رود. این چیزها انقلاب نمی‌سازد.»

«مسیو تی‌یر، آنچه در ۱۸۳۲ رخ داد یک دوئل نبود. یک دعوا نبود. یک قیام بود. قیام مثل غنچه است. انقلاب گل آن است. قیام یک انقلاب نابالغ است.» «بله، بسیار نابالغ و زودرس. آدمهایی که در ۱۸۳۲ مردند، برای ژست انقلاب مردند، مسیو پونمرسی. ژست انقلاب آنها را کشت، ژستهای بی‌معنایی که به صحنه و نور جلو صحنه تعلق دارد.» «این‌طور نبود.»

«یادم است که در رستوران روزه دوکانکال، که فاصله زیادی از صحنه زد و خورد خیابان موندتور نداشت، مشغول غذا خوردن بودم، و صدای انفجار توپ و دسته سربازهایی که پا می‌کوبیدند، غذا را زهرم کرد.» اتاق کم‌کم ساکت شده بود، اما تی‌یر با بحث و مجادله غریبه نبود، و در واقع از آن خوشش می‌آمد، اما نه فقط محض نفس جر و بحث. آدولف تی‌یر هیچ کاری را محض خودش انجام نمی‌داد. به رغم تنش موجود، به حرفهایش ادامه داد، «اگر آن آدمها در سال ۱۸۳۲ می‌خواستند بمیرند، چرا راحت نرفتند به خیابان موفتار، در مسیر خیابان قدیمی پردو، که بر جای موبر بنشینند و منتظر

و یا بشوند؟ نه، در آن ماه ژوئن، مشتی کارگر و دانشجو در نوشیدن افراط کردند و به غارت آرسنال و مغازه‌های امانت‌فروشی پرداختند، تعدادی سنگر ساختند و خود را احمقانه به کشتن دادند. و دنیا به حیاتش ادامه داد، بی‌آنکه بدتر شود، بی‌آنکه بهتر شود.»

«قیام خودجوش است که تاریخ را می‌سازد.»

«برعکس، مسیو پونمرسی، این افسانه است که این‌طوری ساخته می‌شود. خوشوقتم که به اطلاع شما برسانم، تاریخ چیزی بسیار منظم‌تر و سنجیده‌تر است. آیا از ۱۷۸۹ به بعد چیزی واقعاً تغییر کرده؟ آیا هنوز هم ما در بیرون از زندان باستیل مشغول داد و فریاد و در تلاش خراب کردنش نیستیم، آن هم بی‌آنکه بدانیم داخلش چیست؟»

ماریوس ناباورانه پرسید، «شما فکر می‌کنید ناپلئون تغییری در فرانسه ایجاد نکرد؟»

«چرا تغییر ایجاد کرد، هم برای فرانسه و هم نسلی از اروپاییها، اما ناپلئون مرده و عصر او هم مرده، اما با افتخار به گذشته نگاه کردن، کوه‌بینی و کاری احمقانه است، مثل اقدام لوئی ناپلئون، برادرزاده احمق ناپلئون که خودش را جانشین امپراتور می‌دانست.»

«من و ماریوس در بولونی بودیم که لوئی ناپلئون —» کوزت مکث کرد، و دنبال کلمه‌ای گشت که بتواند یکجا معنای مضحک و غم‌انگیز را القاء کند — «مدعی سلطنت شد.»

«مدعی سلطنت شد — عبارت خوبی به کار بردید خانم. یک مدعی به تمام معنا جاه‌طلب. او از قلعه هام فرار کرد، به لندن رفت، به جایی که اکنون مشغول اظهار عشق و علاقه به خانمهای بریتانیایی و پولهایشان است، و در سرش این خیال را می‌پروراند که به فرانسه بیاید و تاج را بر کله بی‌مغزش بگذارد.»

پسرعمو تئو، لابه‌لای بدگویی تی‌یر از ناپلئون احساس کرد که به خاندان بزرگ بناپارت دارد توهین می‌شود، و از آنجا دور شد. تئو از وقتی که ارتش را

ترک کرده بود، نظریات حسرت‌آمیز و اغراق‌شده‌ای نسبت به افتخارات دوران امپراتوری و این وظیفه مقدس فرانسوی پیدا کرده بود که باید کشورهای متحد اروپا و اروپاییان خرسند از فتح شدنشان توسط فرانسه رهبری شوند. علاوه بر این، تئو اکنون کاملاً از خود بیخود شده بود و ممکن بود آدولف تی‌یر را به دوئل دعوت کند - بعدها بعضی گفتند کرد - اما در مشاجره لفظی خشم خود را متوجه آرمان مارا کرد که تمام توجه زن او را به خود جلب کرده بود، و برخی گفتند که مارا را به دوئل دعوت کرد. بعضی گفتند که او همسرش را به دوئل دعوت کرد، اما جملگی بر این عقیده بودند که سوفی آخر شب شوهرش را کشان‌کشان از اتاق پذیرایی پونمرسی بیرون برد، و پس از آن مهمانها دوباره به صورت دسته دسته درآمدند که بار دیگر به بحث و مذاکراتشان درباره جشنهای اصلاح طلبانه ادامه دهند تا کم‌کم لباسهایشان را بپوشند و به خانه‌هایشان بروند.

عاقبت کوزت و ماریوس در اتاق خوابشان را بستند و به بستر رفتند. ماریوس همچنان که پلکهایش را روی هم گذاشته بود از کوزت پرسید، «فکر می‌کنی حق با تی‌یر بود که می‌گفت مردم برای ژست انقلابی مردند؟»  
«البته که نه. او می‌خواست تلافی عبارت نامطبوع بی‌شعور و کوتاه‌قامت تو را در بیاورد.»

«خیلی بی‌معناست که آدم به خاطر ژست انقلاب بمیرد.»  
«آه ماریوس، اهمیتی به حرف تی‌یر نده. چه لزومی دارد که حالا دچار تردید شوی؟»

«شاید تردید همان چیزی باشد که آدم در آن مجبور می‌شود رشد کند، مثل استارلینگ که مجبور است در لباسهای ژان لوک رشد کند.»  
«عزیزم، اهمیتی به حرفهای تی‌یر نده.»

«پیش از این فقط از تی‌یر بدم می‌آمد. حالا واقعاً از او متنفرم. تصورش را بکن، آن همه شلیک گلوله و توپ فقط مزاحم غذا خوردن او شده...» در آنجا

دراز می‌کشیدم و از میان میله‌های پنجره زندان بارش دانه‌های برف را می‌دیدم و در خیالم تو را در اتاقمان تصور می‌کردم، همان‌طور که الان هستی. ماریوس به آرنج تکیه داد، «بدون تو زندگی برایم معنایی ندارد. حق با پدر بزرگم بود، این جایزه بزرگ زندگی بود که نصیب ما شد. عشق بود، قدیمی‌ترین همه هدایا، که نمی‌شود خرید. نمی‌شود به دست آورد، با هیچ زوری، حتی نمی‌شود کسبش کرد.»

کوزت گفت، «می‌توانی پیدایش کنی یا از دستش بدهی.» لحظه‌ای سکوت کرد و سپس پرسید، «می‌شود آن را با کس دیگری شریک شد؟»  
سؤالی که سالها بود فکرش را به خود مشغول کرده بود. آیا اتهام ژان لوک درست بود؟ آیا ماریوس، مطبوعات آزاد، خاطره دوستان مرده، اعتقاد به برابری و بعضی از افکار ذاتاً ارزشمند انسانی را بیشتر از خانواده‌اش دوست داشت؟ حتی بیش از آنچه کوزت را دوست داشت؟ کوزت کشته مرده این چیزها نبود. برایشان ارزش قائل بود، اما عاشقشان نبود. هرگز نمی‌توانست عاشقشان باشد. او فقط عاشق این موجودی بود که در کنارش بود.

ورديه كه با پاهایی دراز روبه بخاری، روی یکی از صندلیها قوز کرده و دستهایش را روی پیشبند چرمی اش چلیپا کرده بود، بی آنکه چشمهایش را باز کند گفت، «هی سار، دیر آمدی. آقای پونمرسی، طبقه بالا، تو را کار دارد، و این مرتبه بدون سر زدن به اینجا جایی نرو.»

سار گفت، «بله جناب قدیس مآب» و به طرف پنجره های بزرگ مشرف به خیابان کمبره رفت که در آن آخرین سربازهای سابق مشغول بستن دفتراهای حق اشتراکشان بودند و در عین حال بر سر نبرد اوسترلیتز و آخرین رسیدهای دریافتی آن روز با هم جر و بحث می کردند. همچنان که به سار شب به خیر می گفتند مدالهایشان روی سینه دلنگ دلنگ به هم می خورد و صدا می کرد. سار از پله ها بالا رفت تا به طرف اتاقهای تحریریه برود، که با چند اتاقک از سالن وسیع مرکزی جدا می شد. در اینجا تعدادی میز با روکش ماهوت را در وسط کنار هم چسبانده بودند و دورش صندلیهایی بود با نشیمنهای حصیری ارزان قیمت. بر فرازشان همه چراغهای گازی می سوخت و دو بخاری هوای اتاق را دلچسب تر می کرد. پنجره ها، که یکی روبه خیابان و دیگری مشرف به حیاط بود، بر اثر باران خال خال می نمود. از همه آدمهایی که آنجا کار می کردند — پیکها و نویسندگان و غلط گیرها — فقط ماریوس و کلرون مانده بودند، اما اتاقهای تحریریه هنوز بوی همان حال و هوای پر جنب و جوش و مردانه و پر از بوی توتون را می داد. کاغذها و برگهای غلط گیری شده و پیامها و پیشطرحهای کاریکاتورها در پای دیوار پوشیده از کاغذ دیواری سبز روی هم تلنبار شده بود؛ گوشه دیگر انبوهی از روزنامه های مختلف با دیدگاههای متفاوت روی هم ریخته شده بود، روی میز انباشته بود از دواتهای مرکب و جوهر، خشک کنها و قلمها، لاک و مهر مشعل و مشبصات روزنامه.

ماریوس که پشت میز تحریر نشسته بود سر بالا کرد و سار را به جلو خواند و از او خواست تا به خیابان فی دوکالور برود و به مادام پونمرسی بگوید که او فعلاً به خانه نمی آید. «و به او بگو برای کار کردن اینجا نیاید. به

## فصل نهم

هنگامی که سار دوان دوان وارد حیاط دفتر روزنامه لومی می شد، سنگفرشهای پوشیده از جرم مرکب بر اثر باران لطیف شبانه به صورت خال خالهایی خاکستری رنگ درآمده بود. شاگرد جوانی که بیگاری اش شستن نوردهای مرکبی بود، به او گفت در اتاق چاپ سر و صدا نکند که موسی کنار بخاری چرت می زند. این اسمی بود که جوانترها روی وردیه گذاشته بودند و دیگر کشیش صدایش نمی کردند، اما موسی، با موهای بلند یکدست خاکستری و مزاجی که مثل فشرده ای از کتاب عهد عتیق کم حوصله شده بود، توصیه هایش را چنان بیان می کرد که حال و هوایی از صدور ده فرمان داشت؛ او آدمی بود کمال طلب و می خواست که لومی بر از لحاظ چاپ بهترین روزنامه سراسر فرانسه باشد، و هرکس که مشترک آن نبود، تحریک شود که بی چون و چرا مشترک شود. استارلینگ پاورچین پاورچین قدم به اتاق چاپ گذاشت که بخاری اش خاموش شده بود، جایی که در فضایی نیمه روشن، ماشینهای چاپ روزنامه، مثل چند گیوتین بیکار مانده، در سکوت و تیرگی قرار داشت.



اندازه کافی کار کرده، نباید بیاید.»

استارلینگ شانه هایش را بالا انداخت و گفت، «من می گویم، مسیو اما شما خودتان می دانید - خانم هرکاری که دلشان بخواهد می کنند.»

چهره جدی ماریوس با درخششی از سعادت از هم باز شد، و گفت، «با این ماه که بیاید شانزده سال تمام است که با او ازدواج کرده ام - بنابراین لازم نیست که تو درباره زخم اظهار نظر کنی.»

«من، مسیو، فقط منظورم این بود که وظیفه خودم را انجام بدهم. پیغام شما را می رسانم. اما نمی توانم خانمتان را مجبور به اطاعت کنم.»

«می خواهی مرا عصبانی کنی استارلینگ؟»

«خیر، قربان.»

«بسیار خوب،» و قلم خود را برداشت و مشغول شد.

«ببخشید، مسیو، اما دیر آمدنم دلیل داشت.»

ماریوس بی آنکه سرش را بلند کند گفت، «و آن چی بود؟»

«همان طور که خواسته بودید، این ور و آن ور سر و گوش آب دادم مسیو.

آدمهای زیادی را کنار رودخانه می شناسم، در مناطق فقیرنشین آن طرف رودخانه، سن ژولین لوپوور، محله موبر، خیابان موفتار و از این جور جاها. آن طرفها خیلها را می شناسم مسیو و باید به شما بگویم آن طوری که شما خیال می کنید، نمی شود.»

«قرار بود چطور بشود؟»

«جشن اصلاحات را می گویم.»

ماریوس صبورانه توضیح داد، «این جشنها اصلاً برقرار نمی شود. ماه گذشته دولت برپایی آنها را قدغن کرد، و مخالفان دولت از این فرمان سرپیچی کردند، اما حالا، در آخرین لحظات، سازمان دهنده ها، تییر و امثال او، تصمیم گرفته اند که با دولت مخالفت نکنند. جشن اصلاحات به هم خورده، سار، اما نه از طرف دولت، بلکه از طرف سازمان دهندگان. پس، زنده باد اصلاحات.»

«ببخشید، مسیو، اما مردم، مردمی که کار می کنند و به هر حال از گرسنگی هم می میرند، به نظر من که اعتنایی به سازمان دهندگان ندارند.»

ماریوس به کلرون اشاره کرد تا وارد گفتگویشان بشود. بعد رو به سار گفت، «منظورت را نمی فهمم.»

«سازمان دهندگان، تییر، مارا، لامارتین، و بقیه، فریاد می کنند زنده باد اصلاحات، اما آنها بورژواهایی هستند که جگرش را ندارند، ببخشید مسیو، وقتی دولت می گوید، به آنها می گوید، خواهش می کنم فریاد نکنید زنده باد اصلاحات، شاه را از خواب می پراند، یا جشنهای اصلاحات راه نیندازید، به مزاج مسیو گیزو نمی سازد، آن وقت این بورژواهای بی جربزه، کمی داد و هوار می کنند و گرد و خاک راه می اندازند، اما وقتی حسابش را می کنند، آخرش چی؟ دولا می شوند و مجیز گیزو را می گویند.»

کلرون به او هشدار داد، «تو با این زبانت کار دست خودت می دهی پسر.»

«ممکن است مسیو، اما بهتر از بوسیدن کپل شاه است.»

ماریوس با لحن آمرانه ای گفت، «کلاهد را از سرت بردار و بنشین.»

«این کاری است که یک آقا می کند؟ کلاهش را در جای سرپوشیده از

سرش برمی دارد؟»

«این یکی از کارهایی است که یک آقا می کند. حالا ادامه بده.»

«شما فکر می کنید وقتی بورژواها با شاه موافقت، دیگر خبری نمی شود؟

آنهايي که کار می کنند - و آنهايي که کار ندارند - آنها اهمیتی نمی دهند که تییر چی می گوید. بورژواها از اول کارگرا را کنار گذاشته اند. پس برای چی آنها اطاعت کنند؟ برای چی؟ متوجه هستید؟ وقتی شایعه مربوط به این جشنهای اصلاحات دهن به دهن گشت، قیمت می شود سه فرانک. بسیار خوب، سه فرانک، زیاد است، ولی قابل تحمل. بعد، آن آدمهایی که شما اسمشان را گذاشته اید مخالف، یک مرتبه قیمت را می رسانند به شش فرانک، خوب هم می دانند که هیچ کارگری نمی تواند شش فرانک بدهد. تازه، آن آدمهای خلی که از همه جای فرانسه آمده اند پاریس چی؟ همانهایی

که ابزار کارشان را روی دوششان گذاشته‌اند و دنبال کار آمده‌اند، اما توی پاریس که کار بنایی نیست. پس همه‌شان مثل گوسفند از گرسنگی می‌میرند. آنها اگر مادر خودشان را هم بار کشتی کنند و ببرند گورستان باز هم نمی‌توانند شش فرانک را در بیاورند.»

کلرون زیر لب گفت، «خوب، حرفت را بزن.»

«این بورژواها این جور با کارگر رفتار می‌کنند. اما این کافی نیست. نه، جشن اصلاحات باید روز یکشنبه، موقعی که کارگرها تعطیل هستند و می‌توانند بروند باید برپا بشود.»

کلرون حرفش را قطع کرد.

استارلینگ کمی مکث کرد، اما به سرعت حرف بریده‌اش را تمام کرد و گفت که تغییر تاریخ جشنهای اصلاحات به روز سه شنبه به این معناست که کارگرها نتوانند بیایند. «حالا - بعد از اینکه ما را کنار گذاشته‌اند و با اردنگی بیرون انداخته‌اند - می‌خواهند که ما از آنها اطاعت کنیم و همه چیز را فراموش کنیم؟»

کلرون با کنایه پرسید، «ما؟»

استارلینگ گفت، «من باید شما را قاطی آن آدمهای دل و جگردار نمی‌کردم عالیجناب.» و بی‌درنگ سرش را از ضربه‌ای که می‌دانست به طرفش فرود خواهد آمد دزدید.

کلرون درحالی‌که نفسش به سختی بالا می‌آمد، گفت، «یک روزی سرت را بالای دار می‌برند و زیانت را از حلقهت بیرون می‌کشند.»

ماریوس برخاست و به طرف دیگر میز تحریرش رفت، گویی می‌خواست خودش را بین همکارش و این پسر بچه دنبال شر قرار دهد. به سار هشدار داد که بهتر است مواظب حرف زدنش باشد و ادب را رعایت کند. «گفتی که آن‌طور که ما خیال می‌کنیم نمی‌شود. حالا به ما بگو چطور می‌شود؟»

استارلینگ عاقبت زبان به اعتراف گشود، «نمی‌دانم.» و از حرفهایی که زده بود احساس شرمندگی کرد.

کلرون یکی از سیگارهای همیشه پیچیده شده و آماده‌اش را روشن کرد و گفت، «بگو ببینم، سار - وقتی با تو حرف می‌زنم به من نگاه کن. آیا توی خیابان درگیری دیدی؟»

«نه!»

«شنیدی که مردم آوازهای انقلابی بخوانند، شعار بدهند، دنبال نان و برابری باشند؟»

«نه!»

«گمان می‌کنی که کارگرها پرچم سرخ را بالا ببرند؟»

استارلینگ اخمهایش را درهم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

کلرون پکی به سیگارش زد، «توی گشت و گذارت هیچ نشانی از مخالفت و دشمنی علیه دولت دیده‌ای؟»

«نه!»

«علیه شاه؟»

«نه!»

«پس چه باعث شده که تو فکر کنی -»

«اینکه ما ندیدیم دلیل نمی‌شود که وجود ندارد! اینکه شما نمی‌بینید تأثیری ندارد! اینکه ما کثافت را توی خیابان نمی‌بینیم، جلو مرا نمی‌گیرد که پا رویش نگذارم!» استارلینگ به طرف ماریوس چرخید، «اینها سوالات بی‌جائست مسیو پونمرسی! شما باید از خودتان بپرسید، چرا شما این چیزها را نمی‌بینید؟ همه می‌دانند که اینجا هست! مردم دارند از گرسنگی و سرما می‌میرند و کاری برای آدمهای شرافتمند گیر نمی‌آید! مردم از همه جای فرانسه می‌آیند دنبال کار، پولی گیرشان نمی‌آید و کرایه بازگشت به خانه‌شان را هم ندارند. زنها در خیابان موفتار برای زنده ماندن جان می‌کنند، برای ده سانتیم بند کفش می‌فروشند تا از بچه‌هایشان نگهداری کنند. این آدمها چطور می‌توانند حتی یک نان هفت سویی بخرند؟ بعضی جاها هشت سو شده، دو برابر قیمت قبلی. چطوری می‌توانند کرایه خانه هفتگی‌شان را

بدهند؟ اگر از آنجا بیرونشان کنند، چطور خودشان را گرم کنند؟ نمی‌توانند. آنها سراغ این دسته زنها می‌روند، این جور بچه‌ها، گداها، پشت درها از سرما یخ می‌زنند مسیو، جان می‌کنند. بعضی یواش یواش، بعضی درجا. می‌میرند چون کار ندارند، چون اگر هم کار داشته باشند پول کافی برای زنده ماندن نمی‌گیرند که بتوانند نان بخرند، کرایه خانه‌شان را بدهند.»

کلرون با نرمش گفت، «تو که نمردی.»

«من جوان و زرنگم و پینشه خوب یادم داده. من خون فاضلابها را در رگهایم دارم. من یک زن بدون شوهر با سه تا توله نیستم که مجبور باشم برای دو فرانک، روزی دوازده ساعت سوزن بزنم. این مردم عاصی هستند، مسیو. گرسنه‌اند. برای آنها حرفهای تی‌یر و بقیه، و مخالفان بورژوایی مثل شما، اهمیتی ندارد. آنها به فکر شکم گرسنه خودشانند. چرا باید به حرفهای بورژواها اهمیت بدهند؟ به هر حال، با شش فرانک دستمزد و آنهم، روز سه شنبه، آنها نمی‌توانند به جشن اصلاحات بروند، پس چه اهمیتی برایشان دارد؟ کت فراق پوشها انگشت نمایشان می‌کنند. کت فراق پوشها منصرفشان می‌کنند؟ اما شما تا سه شنبه دست نگه دارید، مسیو.» سار نفسی تازه کرد و ادامه داد، «خوب، چون شما با چشم خودتان نمی‌بینید که این مردم دارند از گرسنگی می‌میرند، معنایش این نیست که آنها شکمشان سیر است.»

ماریوس پرسید، «چرا ما آنها را نمی‌بینیم؟»

«من می‌خواستم — خوب، شما پرسیدید — اشکالی ندارد. من جواب دادم.»

اما ماریوس نه با آن پسر که با خودش حرف می‌زد. «چرا ما آنها را نمی‌بینیم؟» صفحه کاغذی را که مشغول نوشتنش بود مچاله کرد و متفکرانه به آن خیره ماند. عاقبت گفت، «روزنامه لومی‌یر از خوانندگان دعوت می‌کند که روز ۲۲ فوریه، بی‌توجه به اعلام ممنوعیت شاه و تسلیم مخالفان، در میدان مادرین جمع بشوند.»

کلرون فریاد زد، «این آشوبگر است! دولت جشنهای اصلاحات را قدغن کرده! حتی مخالفان هم اعلام کرده‌اند که در آن شرکت نمی‌کنند! و نمی‌کنند.» ماریوس، قلمش را برداشت و گفت، «اتفاقی خواهد افتاد، مطمئن باش.»

«این آشوب طلبی است! این مخالف منع تشکیل اجتماعات سیاسی است. آن آدمهایی که آنجا جمع می‌کنی هدفی جز شورش نمی‌توانند داشته باشند. با این سرپیچی به تی‌یر و میانه‌روهای دیگر توهین می‌کنی.»

«تا حالا متوجه آم و شعار ما نشده‌ای؟ متوجه مشعل؟ مشعل بهتر از تو بره است.» و پس از لحظه‌ای مکث افزود، «برو، سار. پیام مرا به همسرم برسان.»

استارلینگ تند تند اتاق ماریوس و اتاقهای تحریریه را رد کرد و از پله‌ها پایین رفت، درحالی‌که بحث و جدل بین آن دو همچنان ادامه داشت — کلرون استدلال می‌کرد که ماریوس بلافاصله به زندان سن پلاژی برگردانده خواهد شد، و این بار به جرم خیانت.

وردیه که چرت زدنش کنار بخاری تمام شده بود، از گوشه اتاق چاپ جلو آمد، و برخلاف انتظار استارلینگ، داشت لبخند می‌زد.

استاد چاپچی گفت، «سرراحت به خیابان فی دوکالور، پیغام مرا هم به خانه‌ام توی خیابان دوکر برسان. به ترز بگو خانه نمی‌آیم، شاید تمام شب را اینجا بمانم. باید برای فردا تعمیراتی را انجام بدهم.»

سار گفت، «بسیار خوب، باشد، این کار را می‌کنم.» و کلاهش را به سرش گذاشت و پس از مکث کوتاهی از وردیه پرسید، «برای چی می‌خندی؟ چه چیزی خنده دارد؟»

وردیه به طرفی سرک کشید که بحث و مشاجره هنوز ادامه داشت. پپ گلی را از روی قفسه برداشت و از توتون پر کرد و شمعی را آن‌قدر بالا آورد تا چهره رنگ پریده‌اش را روشن کرد. «این به نظرت عجیب نمی‌آید که چیزی این‌طور احمقانه، به این کم‌اهمیتی — که جشن اصلاحات باید برگزار بشود یا

نشود - تبدیل به اهرمی شود برای انقلاب؟»

«تنها چیزی که آنها می خواهند اصلاحات است. فکر می کنی به انقلاب بکشد؟»

«قبلاً به انقلاب کشیده، سار. مسئله این است که آیا پا برجا می ماند؟ مسئله این است.»

## فصل دهم

استارلینگ امشب راه دیگری را در پیش گرفت، راهی پر پیچ و خم از دل خیابانهای پاریس قدیم، شهری که بیشتر قسمتهای آن به صورت عمودی تقسیم شده بود، به این معنا که اتاقهای زیر شیروانی کثیف، حیاطهای توسی خورده و خانه های نمود برای فقرایی بود که بین آپارتمانهای راحت آدمهای مرفه فشرده شده بودند. خیابان دوکر مرکز سکونت حروفچینها، گراوورسازها، و کلاه دوزها بود، و آپارتمان وردیه در طبقه فوقانی قرار داشت، اما آن قدر از مستراح فاصله داشت که اندکی هوای تازه نصیبش بشود. سار پیغام را به ترز، که بی قول و قرار با وردیه زندگی می کرد داد. ترز که در روبان فروشی کارگر بود، پیش از وردیه، دو شوهر را به خاک سپرده بود، بنابراین هم چهار فرزند خودش را بزرگ می کرد و هم سه فرزند وردیه را. (کوچکترین پسر وردیه به دنبال زنش، در وبای سال ۱۸۳۲ مرده بود.) ترز، زنی خونسرد و آرام بود، و سار تعجب می کرد که چگونه چطور موجودی به این خوش اخلاقی می تواند با موسی زندگی کند.

سار از آنجا میان بُر به منطقه تماشاخانه نشین بولوار عریض دوتمپل، و از

آنجا به سرعت به خیابان فی دوکالور، و خانه شماره ۶ رفت. آشپز در را باز کرد و قلبش فرو ریخت. مادام کارم از سار خوشش نمی آمد.

اعلام کرد، «از دیدن قیافه ات بدم می آید.» و سراغ سنگ مرمر مخصوص که روی آن گوشت می بُرید برگشت.

سار با تغییر گفت، «اینجانب هم همین را می گوید.» در حال پریدن به داخل بنا و وقتی او را ساطور به دست دنبال خود دید افزود، «البته اگر یک فاقد عقل کبیر و دروغگو بودم! وگرنه من عاشق صورت شما هستم مادام! واقعاً عاشقم!»

«امشب هم همان برنامه شبهای دیگر؟»

سار با تبختر اعلام کرد، «پیغام برای مادام پونمرسی است.»

«بله، اما زحمتش مال من است. این را ببین -» و به سیور و ساتش برای شام اشاره کرد و وقتی چشمش به بشقاب پر از گلایبهای برشته و قشنگ تزئین شده ای افتاد که پوست کنده در میان شهد و تکه های شیرینی پخته شده با زرده تخم مرغ چیده شده بود، قیافه رقت انگیزی پیدا کرد و با لحن غمزده ای گفت، «گلایبهای تاجدار، حرام شد.»

«من می خورمشان.»

«از این خبرها نیست، موش کثیف! غذاهایی مثل این برای دهنت زیاد

است. گمشو. برو پیغامت را بده. مادام توی کتابخانه است.»

مادام کارم قبلاً به او اجازه نمی داد که خودش برود بالا، همیشه یکی از خدمتکارها را می فرستاد و از سار می خواست تا منتظر بماند. حالا یا با او خودمانی شده بود یا می خواست از خودش سلب مسئولیت کند، به هر حال استارلینگ منتظر نماند که راه کتابخانه را بپرسد و بی درنگ از در آشپزخانه خارج شد و از پله ها بالا رفت. او می توانست تمام پاریس، دو طرف رودخانه و محله های مختلف را به آسانی پیدا کند، اما خانه پونمرسی برایش گیج کننده بود. به دنبال پیدا کردن کتابخانه احساس کرد که مثل سار در قفس افتاده است. این همه اتاق خالی، فضاهای جادار، سقفهای بلند، پنجره های قدی و

پرده های کلفت برای جلوگیری از ورود سرما را قبلاً هیچ کجا ندیده بود. در اتاقها را یکی پس از دیگری باز می کرد، یکی اتاق پذیرایی بود، یکی دیگر اتاق ناهارخوری، و هر دو به قدری بزرگ که می ترسید او را در کام خود بیلعند، از همه بدتر گم شدن بود، به کلی احساس گیجی می کرد، انگار پایش هم دیگر روی زمین بند نمی شد.

ناگهان با دیدن خدمتکاری که او هم به همان اندازه از دیدنش یکه خورده بود، جا خورد و گفت که پیغامی برای مادام پونمرسی دارد، و در نتیجه به طبقه بالا و کتابخانه راهنمایی شد، به جایی که کوزت روی کاناپه ای جلو بخاری نشسته بود و فانتین روی زمین، و کوزت موهای بلند و طلایی او را شانه می کرد. خدمتکار حضور سار را اعلام کرد و او را به داخل راه داد.

سار فوری کلاهش را از سر برداشت و گفت، «پیغامی از مسیو پونمرسی آورده ام، مادام.»

کوزت آهی کشید و گفت، «از دیدن قیافه ات بدم می آید.»

«به گمانم همه همین احساس را دارند.»

«منظورم این است که وقتی سر شب سر و کله ات پیدا می شود، فقط یک

معنی دارد. درست می گویم.»

«بله، مادام.»

«شوهرم خیلی دیر می آید و من باید اینجا منتظر باشم.»

«بله، مادام.»

کوزت سر فرصت موهای فانتین را می بافت و دخترک به سار خیره نگاه می کرد و آشکار بود که او نیز از دیدن قیافه پسر خوشش نمی آید.

استارلینگ، چندان توجهی به هیچکدام آنها نداشت، چشمهایش به قفسه های کتاب، از زمین تا سقف و کتابهای چیده شده داخل آنها بود، همه صحافی شده و در رنگهای مختلف، با چرم سبز و زرد، سرمه ای، آلبالویی، از قهوه ای روشن تا قهوه ای سیر و شکلاتی، و بعضی به قدری کهنه که عنوانهای روی عطفشان ساییده شده بود. ناگهان متوجه شد که کوزت دارد به او نگاه

می‌کند. با بلاهت گفت، «چرم.»

کوزت گفت، «و کاغذ.»

«بله، یک عالم کاغذ. یک عالم کاغذ لای کتابها.»

«کتاب می‌خوانی سار؟»

«می‌توانم، اما نمی‌توانم بگویم کتاب خوان هستم.»

«من می‌توانم یک کتاب به تو قرض بدهم، چه بسا که آن را توی قابلمه

بیندازی، به خاطر چسبش آن را بجوشانی و سوپش را بخوری.»

«بستگی به این دارد که چقدر گرسنه‌ام باشد.»

«حالا گرسنه هستی؟»

«نه آن قدری که آن وقتها گرسنه بودم.»

کوزت بافتن گیسهای فانتین را تمام کرد و در انتهای هردو بافه روبانی

بست تا دختر به رغم اخمهای درهمش، شادمان جلوه کند. «بیا فانتین، این هم

از این!»

«نرو مامان.»

«باید بروم عزیزم. پاپا به من احتیاج دارد.»

سار بی آنکه از او سؤال شده باشد گفت، «آقا گفت که شما نروید.»

چهره شیرین فانتین از هم باز شد. «دیدی مامان؟»

کوزت با لبخندی دست به سر دخترک کشید و گفت، «اینکه پاپا گفته من

نباید بروم نشان می‌دهد که به من احتیاج دارد. روزی، وقتی بزرگتر شدم،

می‌فهمی که بین آدمهایی که عاشق هم هستند، پیامها چه گونه رد و بدل

می‌شود. آنها چیزهایی را می‌گیرند و نمی‌توانند به زبان بیاورند. حالا من

می‌روم لباس عوض کنم.»

فانتین ملتسانه گفت، «چرا؟ همین جوری خوب است. خیلی خوشگلی.»

«می‌خواهم چیزی بپوشم که چشم را بزند، فکر می‌کنم آن پیراهن نو با

توریه‌های رنگ چای مناسب باشد، وقتی کارمان تمام شد، خیال دارم به پاپا

بگویم مرا برای شام ببرد کافه آنگله. آنجا غذایش فوق‌العاده است. هرچند

اگر راستش را بگویم، نه به خوبی غذای مادام کارم. اما پاپا بیش از هرچیز

دیدن چراغهای پر نور و فضای شاد بولوار ایتالیاها را لازم دارد. خوب

فانتین، تو می‌توانی شامت را در آشپزخانه با مادام کارم بخوری. خوشحال

می‌شود. من می‌روم پایین به او می‌گویم. و استارلینگ می‌تواند برود سراغ آبل

و بیدارش کند تا ما را برساند به خیابان کمبره.»

سار شکلکی درآورد و گفت، «آبل آنقدر خورده است که اگر یک ها کند

یک گله اسب را نقله می‌کند.»

«چی؟»

«به آبل می‌گویم شما دستور دادید که دهانش را نزدیک اسب نبرد مادام.»

کوزت گفت، «بله، فکر خوبی است.» و از جا برخاست و گونه فانتین را

بوسید. در آستانه در، به طرف سار برگشت و گفت، «اگر دلت بخواهد

می‌توانی یک کتاب برداری. فقط به شرط اینکه وقتی برمی‌گردانی با آن

سوپ درست نکرده باشی.»

«بله مادام، یعنی نه، درست نمی‌کنم مادام.»

کوزت که از اتاق بیرون رفت، فانتین از او پرسید، «واقعاً بلدی بخوانی، یا

داشتی دروغ می‌گفتی؟» چون سار جوابی به او نداد، فانتین به او پيله کرد و

آن قدر پرسید تا پسر عاقبت سرش را تکان داد، بی آنکه بداند با چه چیزی

موافقت کرده است. «واقعاً مادر بزرگت یک کهنه جمع‌کن، خواندن را به تو یاد

داده است؟»

سار به فکر فرو رفت و آب دهن قورت داد، اما شاید نه، می‌توانست از

طرف مادر بزرگش جواب بدهد که او دیگر کهنه جمع‌کن نیست. «زمانی کهنه

جمع‌کن بود. حالا سمساری دارد، کنتس کراسو است.»

«او کنتسها را عوض می‌کند؟»

«آدمها را عوض می‌کند.»

«این که مسخره است! آنها را چه شکلی عوض می‌کند؟ به شکل بچه

قورباغه در می‌آورد؟»

«به هر شکلی که خودشان بخواهند. اگر بخواهند بچه قورباغه بشوند...»  
«تو می خواهی چی بشوی سار؟»

سار گیج مانده به او نگاه کرد و فانتین دوباره سؤال کرد، این بار خیلی آرام، انگار که کلمه کلمه خطاب به آدم کر و کور و لالی می گوید، تا عاقبت سار جواب داد، «گمان می کنم دلم می خواهد همین که هستم باشم. اصلاً نمی دانم. هیچکس تا حالا از من نپرسیده بود.»  
«پیش از اینکه سار بشوی چی بودی؟»

«من همیشه سار بوده ام.»

فانتین به طرف قفسه های کتاب رفت، کمی این پا و آن پا کرد، کتابی را از قفسه بیرون کشید، به صفحات آن نگاه کرد، و بعد جلو رفت و کتاب دیگری برداشت و به آن دقیق شد. «تو اصلاً نفهمیدی من چه گفتم. منظورم این است که مادرت تو را چی صدا می کند؟ مادر که داری، نداری؟ همه دارند.»

«تو و برادرت یک مادر خیلی زیبا دارید. اگر او مادر من بود، من نمی گذاشتم که به خاطر من به دیدن مدیر مدرسه برود تا سر در بیاورد که من چکار کرده ام، خودم به او می گفتم. خودم راستش را به او می گفتم.»  
«تو دروغ می گفتی.»

«برادرت هم همین کار را کرد.»

«چطور جرئت می کنی به برادرم بگویی دروغگو! یک دزد به برادر من می گوید دروغگو! داری زیاده روی می کنی! حق نداری این حرف را بزنی.»  
«متأسفم. معذرت می خواهم.»

«برادرم حالا به یک مدرسه دیگر می رود. مدرسه لوئی لوگران. دانش آموز روزانه است. تو لوئی لوگران یا لوئی کبیر را می شناسی؟»  
«من به هیچکس نمی گویم لوگران یا کبیر. می گویم، همشهری، این خودش بزرگترین افتخار است.»

«پدر من هم همین طور فکر می کند. اما برادرم می گوید این حرفها همه اش حرف مفت است.»

«چی است؟»

«یعنی آشغال است. مطمئنم که می دانی آشغال چیست.»

فانتین لحظه ای جلو قفسه های کتاب مکث کرد، کتابی را بیرون کشید، چند ورقی زد و آن را به خودش چسباند. «اسم واقعی تو چیست؟ اگر کتاب می خواهی باید به من بگویی. اگر نگویی از کتاب هم خبری نیست.»  
«شاید من کتاب نخواهم.»

«چرا می خواهی.»

پسر عاقبت با من گفت، «گابریل. گابریل لاسکو.»

فانتین یکی دو بار اسم او را تکرار کرد، انگار که دارد بیسکوییتی را مزه مزه می کند. «بیا کتاب را بگیر گابریل لاسکو.»  
پاهای سار از او نافرمانی می کرد و جلو نمی رفت. «پاهایم - پاهایم کثیف است. فرش شما تمیز است.»

«هنوز هم شپش داری؟ موهایت که هنوز هم خیلی آشفته است. نه خیلی وحشتناک، اما عجیب و غریب.» گابریل با شک و تردید گوشه و کنار کت زان لوک را واریسی کرد و گفت که نه دیگر جانور ندارد. «این خانه زیادی تمیز است. انگلها و کرمها فقط جاهایی می روند که دوست دارند.»

دختر گفت، «چه کسی آنها را می خواهد؟» و عرض اتاق را گذراند و دستش را دراز کرد و کتاب را به طرف او گرفت، گویی که ملکه کوچکی است و می خواهد گرز سلطنتی را ببخشد. «قصه های لافوتتن. از آنها خوشتر می آید. درباره حیوانات است. بگذار توی پیراهنت. پیش آن تکه نان.»

سار کتاب را از دست او قاپید و به طرف در دوید. تندتند از پله ها پایین رفت، کفشهایی که وردیه به او داده بود، با نیم تختهایی که به آنها انداخته شده بود، روی مرمر صدای ناهنجاری داشت. پایین پله ها گم شد و گیج می خورد که خدمتکاری او را به طرف در آشپزخانه راهنمایی کرد، به جایی که کوزت و مادام کارم سبدي را با بطری آشامیدنی، بیسکویت، زیتون، و پنیر پر می کردند تا کوزت به خیابان کمبره برسد. گابریل از آستانه در گذشت و وارد باغ شد و دوان

کوزت

دوان از خیابان شنی به طرف کالسکه خانه رفت، فقط وسط راه بود، نزدیک مجسمه دیانا و زیر درخت شاه بلوط، که شاخ و برگهایش با باد سرد زمستانی ناله کنان درهم می رفت و با صدای هولناکی به زوزه افتاده بود، ایستاد تا نفسی تازه کند.

## فصل یازدهم

حروف طلاکوب عطف کتاب قصه های لافوتن برق می زد، و دور تا دور جلد خط طلایی نازک داشت. جلد چرمی قدیمی کتاب خال خال و نرم شده بود و صد سال دست به دست شدن براقش کرده بود، کاغذش نیز ضخیم و زیبا بود. سار فکر کرد، چه بویی می دهد، خوب، کتاب لابد بوی کتاب می داد، او که قبلاً کتاب دیگری را در دست نگرفته بود. حتماً همه کتابها همین بوی دل انگیز را می دادند. جای حرف نداشت که بویشان با بوی روزنامه فرق داشت. کنار بخاری جا خوش کرد و در همان حال وردیه بالا سر یکی از ماشینهای چاپ بود و خانم و آقای پونمرسی و کلرون هم در طبقه بالا کار می کردند. چند ساعتی که گذشت کوزت همان طور که به خودش وعده داده بود، اصرار کرد که ماریوس او را به کافه آنگله ببرد.

کوزت تور روی پیرهنش را روی ساتن قرمز صاف کرد و گفت، «من پیرهن قشنگ تازه ام را پوشیده ام و تا همه در بولوار ایتالیا بیها زیبایی اش را تحسین نکنند، حاضر نیستم خانه بروم.»

ماریوس با لبخند گفت، «این از من که تحسین می کنم.»



«پس مرا به کافه آنگله می‌بری؟»

«با کمال افتخار.»

و همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفتند معلوم بود که کلرون هم جزو مفتخرشدگان خواهد بود. هر سه، کلاه به سر و دستکش به دست و پالتو بر تن دفتر روزنامه لومی‌یر را به قصد روشناییهای فریبای بولوار ایتالیاها ترک کردند.

وردیه و سار غذای سبکی را که کوزت برای همه آورده بود خوردند، اما وردیه سهم نوشابه جانانه‌ای نصیبش شد. در کنار بخاری اتاق چاپ، یک صندلی کنار سار گذاشت و لیوانی برای خود پر کرد و مثل همیشه کم حرف و مرموز روی صندلی نشست. لیوان را تا ته نوشید و دوباره آن را پر کرد و از سار پرسید که کتاب را از کجا دزدیده است.

«مادام پونمرسی به من قرض داد. راست می‌گویم. مال اوست. مال کتابخانه‌شان است.»

«همان قدر که خوشگل است، قدیس هم هست. جز او چه کسی حاضر است به یک گدا و یک دزد کتاب قرض بدهد.»

سار به او پرید، «من گدا نیستم.» اما نتیجه نگرفت قبلاً بوده چون دیگر دزد هم نبود. دیگر خودش هم نمی‌دانست چه بوده است؟

وردیه باد گلویی کرد که از موسی بعید بود و گفت، «تو یک بچه‌شروری و عاقبت کارت به چوبه‌دار می‌کشد.» و بعد به سلامتی مادام پونمرسی لیوانش را بالا برد، «یک قدیسه، دختر یک قدیس. پدرش یک قدیس بود.»

«مگر چکار کرده بود؟ مرکب را به آب مقدس و حروف سربی را به نان تبدیل کرده بود؟»

«نه، نیم‌وجبی بی‌سواد، جان چند نفر را نجات داد. بگذار احترام مرده‌ها را نگه داریم.»

«چه موقع مرد؟»

«بعدش.»

«بعد چی؟»

«بعد از اینکه جانها را نجات داد.» جرعه‌ای از لیوانش سر کشید و ادامه داد، «اگر از دولتی سر او نبود، مسیو کلرون و حتی مسیو پونمرسی تا حالا هفت کفن پوسانده بودند، مثل بقیه.»

«کدام بقیه؟»

«این قدر سؤال نکن پسر.»

وردیه نم‌نمک ته بطر را درآورد و ماجرای خیابان موندتور و سنگر کورینت را تعریف کرد و رسید به ماجرای پنج مرد عیالوار و تنها چهار اونیفورم گارد ملی که از تن مرده‌ها درآورده بودند، اونیفورمهایی که به آنها امکان داد بتوانند فرار کنند، و اینکه پدر کوزت چگونه با اونیفورم پنجمی به دادشان رسید و آن را از تنش درآورد و جان کلرون را نجات داد. «او جان مسیو پونمرسی را هم نجات داد. مسیو پونمرسی بیرون سنگر کورینت جنگیده بود و زخمی شده بود - جای زخم را که روی شقیقه‌اش دیده‌ای؟ - ممکن بود بمیرد، اما این مرد، این آدم غریبه او را بلند کرد و توی فاضلابهای پاریس به دوش کشید و مسیو پونمرسی را رساند خانه پدر بزرگش. نه پاداشی خواست و نه پیش کسی لب باز کرد. حتی به خود پونمرسی و نه حتی به دختر خودش نگفت. او جان مردی را نجات داد که دخترش عاشقش بود.» وردیه لحظه‌ای به فکر فرو رفت، «نمی‌دانم اگر من بودم چنین کاری می‌کردم. شوهر دخترم را... چی بگویم، زنها همیشه زندگی را جهنم می‌کنند، سار. برای همین است که زندگی را این جور به ما برزخ می‌کنند.» بعد بطری خالی را جلو روشنایی میرای بخاری گرفت. «این هم یک جنازه دیگر. شب به خیر سار. خیال دارم اگر اجازه بدهی کمی جای تو دراز بکشم.»

«مهمان من باش، موسی.»

«چی گفتی؟»

«افتخار می‌دهید مسیو.»

وردیه در دم خوابش برد، نواخت خرناسهای یکدست و عمیقش حتی

سار را هم به خواب انداخت، روی صندلی مچاله شد و کتاب را به سینه چسبانده کت ژان لوک را رویش کشید و خوابید. خواب حیوانات را دید. خواب یک قاطر را، شکل یکی از آنهایی که در قصه‌های لافوتتن یک بارکش سه چرخه را می‌کشید، و با هر چرخش و حرکت، بارکش گیر می‌کرد و می‌افتاد. تالاب، تالاب. از خواب بیدار شد، اما صدای تالاب تالاب ادامه پیدا کرد. فکر کرد شاید آنها از کافه آنکله برگشته‌اند، اما به طرف در رو به خیابان کمبره نگاه کرد و هیچ چیز و هیچکس را ندید. صدای تالاب تالاب از پشت اتاق چاپ می‌آمد. خیلی تند نبود، اما سنگین و آرام بود، مثل صدای یک بارکش سه چرخه و صدای پای یک قاطر. سار به این فکر افتاد که چه مدتی در خواب بوده است.

شمع را برداشت و به پشت در اتاق چاپ رفت، قفلش را گشود و در را نیمه‌باز کرد تا سرما یا هرکس که هست به داخل نیاید. انگار هر دو یکی بودند: دو چشم آبی روشن چون ماه زمستانی، از میان چهره‌ای رنگپریده با موهای بلند در دو طرف که از بالای پیشانی تا فرق سر عقب نشسته بود و ریشی تنک داشت، به سار خیره نگاه می‌کرد.

مرد با صدایی گرفته گفت، «کشیش؟ من دنبال کشیش می‌گردم.» سار به او دشنام داد و گفت که برود کلیسا و سعی کرد تا در را به هم بزند، اما کفشهای چوبی مرد لای در ماند و مانع از بستن شد. سار با همه توانش نتوانست جلو آن شبخ را که انگشتهای استخوانی‌اش اطراف در قفل شده بود، بگیرد.

مرد پافشاری کرد، «کشیش.»

«برو به جهنم کشیش! را آنجا پیدا کن.»

«اینجاست. می‌دانم که اینجاست.»

«اینجا کشیش نداریم، ابله بی‌شعور! کشیش توی چاپخانه چه کار می‌کند؟»

مرد از لای در صدا زد، «کشیش! کشیش، اینجا یی؟»

«کشیش؟» این بار صدا از آنِ وردیه بود که پشت سار ایستاده بود. «چه

کسی کشیش می‌خواهد؟»

به نظر می‌رسید که مرد با همه نیرو به در تکیه داده، و سار می‌خواست با لگد پای او را از لای در دور کند و آن را ببندد، اما وردیه دستش را روی شانه پسر گذاشت.

مرد گفت، «من به کشیش احتیاج دارم.» صدایش گویی از ته چاه می‌آمد، «من می‌مونم.»

وردیه سار را به کناری زد و در را باز کرد تا شب و سرما و شبخ به داخل بیایند. چنان فریادی از شوق کشید که سار هرگز از موسای پیر نشنیده بود، و چنان گریه‌ای که هرگز از او ندیده بود، اشک چون سیل از چهره‌اش روان شد. وردیه و مرد رنگپریده به هم خیره ماندند، گویی که نمی‌باید جز از فاصله‌ای محدود به هم نزدیکتر شوند، اما در پیچ و خم بستر گذشته فرو رفتند، مات و مبهوت، گویی یکدیگر را نه به عنوان انسان که به صورت خاطره‌ای مبهم و دور می‌دیدند. پرده خاطره از جلو چشمهایشان فرو افتاد، غبار زمان و مرگ و خاطره بین آن دو فرو ریخت. وردیه گریه‌کنان گفت، «خدای من! تو زنده ماندی! تو زنده ماندی!»

«نه، استاد، تو زنده ماندی. من مردم. من لازاروس<sup>۱</sup> هستم.» و خنده در گلوی شکست، همچون صدای تیغ‌کندی به هنگام بریدن چوب. «حالا من لازاروس هستم، اما تو هنوز کشیشی.»

سار گفت، «او موسی است.» و آماده بود تا از پیرمرد در مقابل این شبخ هراس‌انگیز دفاع کند.

وردیه نیازی به دفاع نداشت. مرد ولگرد را به اتاق چاپ کشاند، و سار در را بست و به یک‌بری راه رفتن مرد غریبه نگاه کرد. وردیه پتوی سار را برداشت و آن را روی شانه‌های ویکتور پاژول انداخت و او را کنار بخاری برد. پاژول با دلهره به اطراف اتاق نگاه انداخت، و بعد شروع به تکان دادن سر

۱. Lazarus، گویند عیسی در برابر خانواده او و گروهی از یهودیان وی را پس از مرگ زنده کرد (انجیل یوحنا...). - م.

کرد، ابتدا آرام و سپس تندتر و نامرتب‌تر، آن‌گونه که سار نمی‌توانست تشخیص دهد که به دلخواه این کار را می‌کند یا بر اثر سرمای درون. وردیه گفت، «پاژول!» و او را در آغوش گرفت. «می‌بینی، سار؟ این مرد را می‌بینی؟ او زنده ماند! رفیق من، برادر من، تو زنده ماندی!» چشمان وردیه از چیزی همچون شادمانی و خوشبختی برق زد و اشک شوق از آنها جاری شد. «این میمون، شاگرد من است!»

استارلینگ فکر کرد، این آدم نمی‌تواند شاگرد باشد. شاگردها معمولاً پسر بچه‌ها بودند؛ شاگردها کسانی بودند که نوردهای مرکبی را می‌شستند، روزنامه‌ها را می‌بستند، از استاد کتک و لگد می‌خوردند، و در توزیع روزنامه لومی یرکمک می‌کردند. شاگردها عبوس و بدعق یا موذی و حقه‌باز بودند، اما همه‌شان پسر بچه بودند. وردست مردها، پسر بچه بودند. اما این مرد هرگز پسر بچه نبوده است.

پاژول که هنوز سرش را تکان می‌داد گفت، «نان! نان!»

وردیه به خود لعنت فرستاد که چرا تمام خوردنیهایی را که مادام پونمرسی آورده بود تا ته خورده است.

سار گفت، «من نان دارم. پشت رختخوابم یک تکه نان پنهان کرده‌ام.» و آن را بیرون کشید، و تکه‌ای جدا کرد و به دست مرد غریبه داد که وردیه روبروی بخاری نشانده و پتو را روی شانهِ‌هایش انداخته بود. استارلینگ غرق تماشای غریبه بود که نان را تکه‌تکه می‌کرد و به دهان می‌گذاشت. او بقیه نان را مانند چیزی مقدس تخت سینه خود می‌فشرد. لثه‌هایش بر اثر خشکی نان به خون افتاده بود.

وردیه زیر لب گفت، «خدای من، ای خدای مهربان.»

سار کمی آب از یک تشت مسی آورد و در قابلمه‌ای ریخت و آن را روی بخاری گذاشت. تکه دیگری از نان را کند و به وردیه توضیح داد، «آن را با آب گرم نرمش کن. راحت‌تر خورده می‌شود. مادر بزرگم این کار را می‌کرد.» وردیه توجهی به حرف سار نکرد و روبه دوستش گفت، «پاژول، آه پاژول،

چه بلایی به سرت آورده‌اند؟»  
«چهارده سال اعمال شاقه. مون سن میشل. آنجا را که می‌شناسی کشیش؟ راستی هنوز هم کشیشی؟»  
«از وقتی تو مردی، یعنی من فکر کردم مردی—دیگر کسی مرا کشیش صدا نکرده است.»

«برای ما زندانیان سیاسی، مون سن میشل جای خیلی بدی نبود. نه مثل زندانیان جنایی. ما خودمان را نمی‌کشتیم. بعضی می‌مردند، اما خودکشی نمی‌کردیم. همدیگر را نمی‌کشتیم.» سرش را با خشم بیشتری تکان داد، «عاقبت این آدمهای فراک پوشیده آمدند، برای بازدید زندان، که ببینند توی مون سن میشل با آدمها چطوری رفتار می‌کنند.»  
وردیه با فریاد گفت، «دوتوکویل، بازدید از زندانها یادم هست، ما خبرش را در لومی یر چاپ کردیم.»

«اسم روزنامه‌تان این است، لومی یر؟ خوب است، خوب است، کشیش، خوب است.»

استارلینگ فنجانی آب گرم با تکه‌ای نان خیس شده به پاژول داد. او چند تکه خشک دیگر را در آن فرو برد، و انگشت‌های عضلانی و سفیدش مثل کرم دور فنجان حلقه شد و همچنان که از سرعت لرزش و لقلق سرش کاسته می‌شد، گفت، «کشیش، اصلاً نمی‌توانم چشم از تو بردارم. صورتت همیشه جلو نظرم بود تا اگر روزی روزگاری دیدمت، بتوانم تو را بشناسم. سعی کردم صورتت را در حافظه‌ام ضبط کنم، اما حالا آن را نمی‌شناسم. صدايت براي من آشناست، صدايت را می‌شناسم، اما صورتت...»

«پیر شده‌ام.»

«بله. قیافه‌ات عوض شده.»

«تو هم عوض شده‌ای.»

پاژول تکه‌ای نان نرم شده را فرو بلعید، و گفت که سی و یک سالش شده، و سار از این به وحشت افتاد. او نیز به اندازه وردیه پیر به نظر می‌رسید. حتی

## کوزت

پیرتر. سار برای نخستین بار به این فکر افتاد که زندان چه می‌تواند بر سر آدمها بیاورد. دارالتأدیب پوتیت روکت واقعاً یک مرکز تفریح و سرگرمی نبود، و به نظر سار می‌آمد که تنها اندکی مخوف و رعب‌انگیز است، اما جایی نبود که روحیهٔ آدم را نابود کند. فقط این‌که شرورترین پسر بچه‌ها را زنجیر می‌کردند. سار هیچوقت به غل و زنجیر بسته نشد. کتک می‌خورد، اما هیچ جایش نشکسته بود، و دریافت که طاقت و استقامتش هرگز مورد آزمایش قرار نگرفته بود.

پاژول نان و آب گرم را تا آخر خورد اما همچنان فنجان را در دستش نگه داشت، «پنج سال قبل، پس از اینکه بازدید کننده‌های کت فراک پوشیده آمدند، ما زندانیان سیاسی را انتقال دادند. حدود بیست و سه نفر بودیم. ما را به گُند و زنجیر بستند و توی یک واگن ریختند و به زندان دیگری، جایی در شمال بردند. سال آخر را آنجا گذراندم. وقتی چهارده سال محکومیت تمام شد و گواهی ترخیص را دادند، به آنها گفتم، مرا ببرید پاریس، همانجا رهایم کنید، راهم را خودم پیدا می‌کنم. این ماجرا - کی بود، پائیز بود؟ همین حدود. حالا، چه ماهی است؟ ژانویه؟»

«فوریه.»

پاژول گفت، «آه. فوریه. انگار می‌خواست آن را هم، قبل از درک کردن، ابتدا نرم کند. فنجان را روی زمین گذاشت، پتو را سفت‌تر به خود پیچید و چند لحظه‌ای سار را برانداز کرد. «این پسر است؟»

وردیه گفت، «نه!» و نگاهی به استارلینگ انداخت، گویی نخستین بار است که او را می‌بیند.

«اما بچه‌هایت که زنده هستند؟»

«چند تایشان.» وردیه در صندلی کنار رفیق قدیمی‌اش فرو رفت. «آه، پاژول، پاژول. چرا هیچ خبری، پیغامی از خودت ندادی، یا -»

«تنها پیغامهایی که از مون سن میشل به بیرون می‌شود فرستاد، آنهایی است که باید لای فضلهٔ مرغهای دریایی پنهان‌شان کرد. ناراحت نباش، کشیش.

## تندباد انقلاب

کاری نمی‌توانستی بکنی. آن دکتری که مرا لو داد، همان بود که پایم را لت و پار کرد.» پاژول اخمهایش را درهم کشید و شانه‌اش را بالا انداخت. «دستهایم هنوز سالم است هرچند، از ریخت افتاده، اما هنوز از آن کار برمی‌آید. می‌تواند حروف چینی کند. آن دکتر مرا لو داد، اما -» و صدایی شبیه خنده از خود درآورد. «من جان تو را نجات دادم کشیش. به نجات کمک کردم.»

«من فرار کردم، پاژول. اونفورم گارد ملی را پوشیدم و پیش از تمام شدن کار از سنگر در رفتم.»

«فقط تنها تو بودی، کشیش. همهٔ آدمهای دیگر، حتی آنهایی که فرار کردند، همه‌شان مردند، همه‌شان، نه، رفیق، گوش کن برایت بگویم -» پاژول دستش را دراز کرد و دست استاد چاپچی را در دست گرفت و ادامه داد، «من صورت تو را به خاطر سپردم و قسم خوردم که پیدایت کنم، اما زنده نماندم که تو را پیدا کنم. زنده ماندم تا یک کسی را بکشم. چرا نه؟ این دلیل خوبی برای زنده ماندن است، نه؟ آدم را سر پا نگه می‌دارد. من اول او را می‌کشم، بعد خودم می‌میرم. مهم نیست. اما، کشیش، می‌باید تو را می‌دیدم. ما همه یتیم شدیم نه؟ ولی ما دو تا یتیم هستیم. دست‌کم دو تا هستیم.» و دوباره به لرزه افتاد و سرش لقلق خورد.

«نه پاژول، ما بیش از دو تا هستیم. کسان دیگری هم زنده مانده‌اند. دو تای دیگر.»

«کی؟» ناگهان دست پیرمرد را گرفت. «کی؟»

«پونمرسی. این روزنامه مال اوست. پونمرسی دانشجو، یادت می‌آید، که می‌گفت شمشیر بهتر از -»

در آن لحظه کلیدی در داخل قفل در جلویی دفتر خیابان کمبره به صدا درآمد و مثل حشرات براقی که به طرف نور بخاری جذب می‌شوند صدای سرزندهٔ خندهٔ زنانه‌ای تا داخل اتاق چاپ رسید، و پشت خندهٔ کوزت صدای ماریوس بلند شد. هردو وارد اتاق شدند. شاید حدود ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود و همه رفته بودند. وردیه جلو دوید - استارلینگ هرگز ندیده

بود که آدم سالخورده‌ای این چنین سریع حرکت کند - او فریاد زد، «بیایید! نگاه کنید.» و ماریوس را به طرف اتاق چاپ کشاند، کوزت و کلرون هم پشت سرشان راه افتادند. به همراه خود رایحه تند توتون و بوی خوش عطر کوزت را به داخل اتاق چاپ آوردند، فضایی که در حضور ماشینهای سیاه خاموش چاپ چون یک جنگل بود.

پاژول به آرامی برگشت. کم‌کم پونمرسی را شناخت. چشمهای آرام به طرف کوزت چرخید که با شنل مخمل آبی رنگش می‌درخشید. و آن مرد دیگر؟ چهره پاژول درهم رفت، و آرواره‌هایش به حرکت درآمد، گویی می‌خواست چیزی نامطبوع را از دهان تف کند. از جا برخاست، پتو را انداخت، و بی‌اعتنا به پونمرسی و کوزت، و حتی بی‌اعتنا به کشیش، آرام و مصمم دور کلرون چرخید و او را برانداز کرد.

کلرون پرسید، «این گدای متعفن کیست؟ آوردن بچه گداها به چاپخانه کافی نبود.»

«خودتی. خودتی. مرا نمی‌شناسی؟ چرا می‌شناسی. سالها در این فکر بودم که دستم به گلوی تو برسد و آن زبان کثیف را از بیخ در بیاورم، من سالها...»

ماریوس پرسید، «وردیه، چه اتفاقی...»

اما وردیه ساکت بر جا مانده بود. در حینی که پاژول، کلرون را که دهها کیلو از او سنگین‌تر بود، در میان حلقه دستهای خود گرفت و غرید، «کثافت، کثافت... تو مرد پنجم بودی، اما من آخرین نفر بودم.» با کلرون گلاویز شد و از آنجا که زور و قدرت کافی نداشت تا او را بر زمین بکوبد، با دستهای استخوانی‌اش گلوی او را فشرد. کلرون، به سرفه و خرخر افتاد و از پشت به ماشین چاپ چسبید. ماریوس و وردیه سعی کردند تا پاژول را کنار بکشند، و کوزت وحشت‌زده به آن چهار نفر خیره ماند که روی ستونهای حروف چینی افتاده و آنها را به زمین انداخته بودند و در میان حروف پراکنده الفبا، روی زمین درهم می‌غلتیدند. ماریوس و وردیه توانستند دستهای پاژول را از دور

گردن کلرون باز کنند تا او تقلاکنان خود را کنار بکشد.

پاژول مثل حیوانی درنده فریاد می‌کشید، «خبرکش! جاسوس! قاتل! تو آنها را کشتی. تو همه آنها را کشتی. آه کشیش، تو چطور می‌توانی این نامرد را بشناسی؟ این معلون را؟ این -»

کلرون سر پا ایستاد، و سیلی محکمی به پاژول زد، صدای برخورد دست او با صورت پاژول مثل صدای شلیک گلوله برخاست. دیگران نفس را در سینه حبس کردند، و کوزت شمعی را روشن کرد و به دست سار داد، و شمع دیگری را، که کلرون از دست او گرفت. کلرون آن را جلو صورت نزار پاژول برد.

وردیه گفت، «این همان آدم دیگر است که زنده مانده، میمون.» و لبهای خشک خود را تر کرد. «این همان تنها آدم دیگر است که زنده مانده -» بعد رویش را به ماریوس برگرداند. «پاژول زنده ماند، مسیو پونمرسی. وردست من، میمون، زنده ماند.»

ماریوس صورت پاژول را میان دستهای خود گرفت و در چشمهای آبی او به دنبال پس مانده‌ای از آن میمون چابک و سرزنده گشت.

اما پاژول خود را از میان دستهای ماریوس رها کرد، از وردیه فاصله گرفت و با انگشت دراز سفید کرم مانند خود به کلرون اشاره کرد. «شما این مرد را می‌شناسید؟ این سگ دروغگو را؟»

ماریوس احساس کرد که موجی عظیم و ترسناک بالا و پایین می‌رود تا چیزهایی درهم شکسته را برملا کند. نگاهش را از پاژول به وردیه و سپس به کلرون برگرداند. «این مرد پنجم است.»

پاژول گفت، «این از عمال شاه است. خبرکش پلیس است! خبرچین است! هرکسی که با تو فرار کرد، کشیش، همه را این لو داد. تو یکی جان سالم به در بردی برای اینکه خانواده زنت، همه ساکنین آن عمارت مسئولیت تو را قبول کردند، اما این خبرچین، در زندان لافورس آمد سراغ من و این جوری بود که فهمیدم تو زنده‌ای، کشیش، او به من گفت دو نفر دیگر فرار کرده‌اند،

پونمرسی و یک نفر دیگر، همان پیرمردی که با او نیفورم آمد به سنگر...»  
 ماریوس گفت، «ژان والزان» و همان طور که رنگ می باخت، چشمهایش متوجه نگاه خیره و وحشت زده وردیه شد. «ژان والزان مرده.»  
 پاژول حرفش را تکرار کرد، «او دنبال دو مرد دیگر بود، یکی پیر و یکی جوان.»

لبهای وردیه چنان به هم فشرده شد که گویی تیر خورده است، «گمان می کنم او شما را پیدا کرد مسیو پونمرسی.»

«او می دانست که زمان گشتن چه موقع است.» ماریوس در پرتو لرزان شمع به چهره کلرون زل زد. «همان سیبیل های زرد، آرواره های برآمده، چشمهای آبی. مکانش را هم می دانستی، مگر نه؟ پنجم ژوئن. کافه قدیمی کورینت. ده سال طول کشید، اما مرا پیدا کردی.»

کلرون لباسهایش را تکاند، «چهارده سال زندانی بودن در مون سن میشل همه جور حقه را به این مرد یاد داده.»

کوزت شمع را طرف ماریوس گرفت، جای زخم روی چهره او کبود شده بود، چشمهای سیاهش پر از درد بود. تنها خطاب به ماریوس گفت، «هیچکس نگفت چهارده سال. هیچکس نگفت زندان مون سن میشل.»

ماریوس آرام گفت، «هر دفعه تو به ما خیانت کردی کلرون؟ در تمام این مدت یک خبرچین بودی؟ برای همین بود که من بارها و بارها متهم به آشوبگری شدم؟ عمال دولت چنان سربز نگاه سراغ ما می آمدند که انگار می دانستند ما زیر چاپ چه داریم...» ماریوس آب دهان خود را به سختی فرو داد و به کوزت و بعد به وردیه نگاه کرد. «هر بار که مخالفان دور هم جمع شدند، هر بار که سردبیران و نمایندگان مخالف دولت گرد هم آمدند، حضور داشتی. دولت مدام دنبال ما بود، نه؟ شاه از همه چیز باخبر بود.»

کلرون بی هیچ ملاحظه ای روبه پاژول گفت، «فکر کردم تو مرده ای.»  
 «به تو گفتم که زنده ماندم تا تو را بکشم.»

ماریوس انگار که به خفقان افتاده باشد، نفس عمیقی کشید. «تو زن و

فرزندى در لیون نداشتی. پدر زن من به تو او نیفورم داد تا زندگی نکبتبارت را نجات بدهی!»

کلرون یکی از سیگارهای همیشه حاضرش را روشن کرد و گفت، «او جان مرا نجات نداد. افسری که سنگر را گرفت من و ژاور را می شناخت، می دانست که ما جاسوسیم. ما به هر حال نجات پیدا می کردیم. پس می بینی که دلیلی ندارد که سپاسگزار ژان والزان باشم. اما تو باید سپاسگزار او باشی، مسیو پونمرسی. ژان والزان محکوم، جان تو را نجات داد، و بعد تو با دختر آن محکوم ازدواج کردی.»

ماریوس با تمام قوا مشت گره کرده اش را به صورت کلرون کوبید، سیگار از لب او پرت شد و وقتی کوزت دید که کلرون می خواهد مشتش را حواله ماریوس کند فریاد کشید، اما پیش از آن سار به روی او جست و صورت کلرون را گاز گرفت. کلرون فریاد زد، با سار کلنجر رفت تا او را از خود دور کند، اما دندانهای سار تکه ای از صورت کلرون را کند و کلرون ناله کنان دستش را روی صورتش فشرد.

وردیه فریاد زد، «من می گویم همینجا او را بکشیم، نگذاریم پایش به خیابان برسد. می گویم همین حالا کارش را تمام کنیم.»

پاژول گفت، «بکشیمش. ما سه نفریم، بکشیمش.»

ماریوس از میان دندانهای به هم فشرده اش روبه کلرون گفت، «برو گم شو. از پاریس برو کلرون. بار دیگری که تو را بینم می کشم.» و زیر لب گفت، «چقدر به ما صدمه زدی؟»

کلرون که دستش هنوز روی گونه خونالودش بود، خم شد، سیگارش را از جلو پای کوزت برداشت و زیر لب گفت، «بارونس زیبا، بزرگ شده بیغوله ها، دختر یک محکوم، دختر یک دزد.»

کوزت فریاد زد، «او یک قرص نان دزدید!» و می خواست با مشتهایش به او حمله کند، اما ماریوس او را به طرف خود کشید و بازوانش را دور شانه های او حلقه کرد.

کوزت

«به اندازه کافی صدمه زده‌ای خبرکش. حالا برو.»

استارلینگ لبهایش را چندین بار به هم مالید، خون کلرون را به بیرون تف کرد، ماتش برد که شنید مردی که وردیه مقدسش خواند و آدمی که قرصی نان دزدید همه یک تن و پدر بارونس پونمرسی بوده‌اند. کلرون با صدای لرزانی گفت، «همه‌تان به زندان می‌افتید.» و سیگار را میان لبهای لرزانش گذاشت.

وردیه فریاد زد، «زود از اینجا برو تا تو را نکشیم، خوک دروغگو.»

کوزت به گریه افتاد، «پیش از اینکه کار به خونریزی بکشد از اینجا برو.» کلرون گفت، «کار به خونریزی می‌کشد. از اینجا شروع شد، به آنجا ختم می‌شود.» و بیرون رفت و در چاپخانه را باز گذاشت، سوز نمناک ماه فوریه به داخل وزید، نور شمعها را لرزاند، و سرما تا مغز استخوان آن پنج تن نفوذ کرد.

بخش دوم

## شمشیر، سکوی اعدام، و فاضلاب

### فوریه ۱۸۴۸

جدال بین حق و واقعیت از ابتدای شکل‌گیری جامعه وجود داشته است. پایان دادن به این جدال، به هم آمیختن آرمان والا با واقعیت بشری... کار خردمند است. اما کار خردمند یک چیز و کار توانمند چیز دیگری است... کشتی انقلاب که به ساحل رسید، تخته پاره‌ها را توانمند تقسیم می‌کند.

ویکتور هوگو

بینوایان

## فصل دوازدهم

پیش از فرا رسیدن روز ۲۲ فوریه ۱۸۴۸، همه در پاریس می‌دانستند که اتفاقی رخ خواهد داد، اما کسی نمی‌دانست چه اتفاقی. با شور و هیجان جماعتی که در انتظار شروع نمایش‌اند - و هنوز مطمئن نیستند که اصلاً پرده بالا خواهد رفت - حدود پانصد تن در صبح آن روز جلو کلیسای مادلن، اجتماع کرده بودند که ساختمان آن به رؤیایی یونانی می‌مانست که از آفتاب دریای اژه ریشه‌کن شده و با همه پنجاه و دو ستون تنومندش، در روشنایی سرد و مرواریدوش پاریس استقرار یافته باشد. بنای کلیسای مادلن حتی پیش از آنکه - طی هشتاد سال - به پایان برسد، یک شاهکار عظیم بود، یادمانی از قرن هژدهم، که به ایستایی و قرینه‌سازی کلاسیک ارج می‌نهاد و کاملاً نقطهٔ مقابل هنر قرن نوزدهم بود که بیش از هر چیز به حرکت و شتاب و نیرو ارزش می‌نهاد. در آن صبح زود، همچنان که مردم از همه نوع و همه‌گونه، قدم می‌زدند، می‌گشتند، به هم تنه می‌زدند و به یکدیگر چشم می‌دوختند، حرکت و شتاب و انرژی در همه جا آشکار بود. در میان انبوه گاریها و کالسکه‌ها، زیر درختان بی‌برگ، فروشنده‌ها کالایشان را جار می‌زدند،



روزنامه‌فروشها کارشان سکه بود، و در آن هوای سرد و بارانی، بازار تعمیر چتر داغ و پررونق بود. کالسکه پونمرسی پشت سر تعدادی کالسکه دیگر جلو رستوران دوراند که مشرف به میدان بزرگ بود، متوقف مانده، کوزت سرش را بیرون کرد تا نگاهی به جمعیتی بیندازد که توصیفشان برای شوهر و پسرش چنین بود، نه به بازیگران می ماند نه به تماشاگران.

ماریوس جواب داد، «هنوز وقتش نرسیده.»

صدای بوق یک فروشنده چون صدای یک شیپور طنین انداز شد و تعمیرکار چتری به تبلیغ آنچه در بساط داشت پرداخت. کوزت گفت، «به نظر بعید می آید که این پیشدرآمد انقلاب باشد.»

ماریوس گفت، «پیشدرآمد را مدتها پیش نواخته اند. آنچه فعلاً هست دیگر پیشدرآمد نیست.» و رویش را به طرف ژانلوک برگرداند، «تو که می دانی وظیفه ات در مدرسه لوئی لوگران چیست؟ درس خواندن و باعث سرفرازی خانواده شدن، هان؟ می دانی که قول داده ای.»

«بله پاپا.»

کوزت دست ماریوس را گرفت و از کالسکه بیرون رفت، «از همه مهمتر ژانلوک، امروز باید در خیابان آفتابی نشوی. ممکن است شلوغ بشود.» ژانلوک گفت، «راستش را بخواهی، مامان، این جمعیت انگار بیشتر منتظر جشن هستند تا شورش.» و قول داد که از همه دستورهای مادر اطاعت کند. همه پسران به مادران خود قول می دهند. کالسکه به جنگ و گریز میان وسایط نقلیه کشانده شد و ژانلوک را در آن سوی رودخانه سن به مدرسه لوئی لوگران رساند.

ضمن قدم زدن به طرف رستوران دوراند، ماریوس یک دکه گل‌فروشی را دید که در زمستان چند شاخه گل داشت. گل‌های بی جان، در گلدانهای حلبی، از سرما می لرزیدند. ماریوس به فروشنده پول داد و یک دسته گل فریزیای زرد به دست کوزت داد. «یادت هست؟»

لبخند معنادار دیرینه بر لبهای کوزت نشست و گفت، «آن روز، روز

عروسی مان، بهترین روز زندگی من بود.» و همچنان که گلهای زرد را به شغل مخمل آبی اش سنجاق می کرد، دست در دست ماریوس میدان وسیع را رد کردند.

رستوران دوراند، معروفترین پاتوق عقاید مخالف در پاریس بود، تا به آنجا که تعداد جاسوسهایی که در آن پخش بودند از تعداد پیشخدمتهایش بیشتر بود - و حتی بعضی از پیشخدمتها جاسوس هم بودند. فضای رستوران شاد و شلوغ بود و هر مردی روزنامه ای زیر بغل داشت، و بعضی بیش از یکی، و چند قطره ای براندی هم به قهوه خوردها و هم به گفت و شنودها، بیشتر جان می داد. کولینی و بوژار از قسمت عقب به سوی آنها آمدند.

کولینی به آنها خبر داد که، «تاثیر کم دی فرانسر امشب درهایش بسته است.» و چهره فرشته مانندش درهم رفت، «این به معنای اضطراری بودن اوضاع است، نه؟»

کوزت خاطر نشان کرد، «فقط در صورتی که مزد بازیگران پرداخت نشود.» آرماند مارا سر میزشان لحظه ای توقف کرد تا بپرسد آنچه شنیده راست است، «آیا مسیو کلرون با کفایت با اخطاری کوتاه از روزنامه لومی یی رفته است.»

ماریوس به تلخی گفت، «ظاهراً کفایتش بیش از آن حد بوده که ما فکر می کردیم.» کوزت از زیر میز دست ماریوس را گرفت.

مارا با تیزهوشی گفت، «وای، پس بگویید احتمالاً به زودی همه جاسوسهای پلیس اخراج می شوند.» و با نگاه معنی دار به پیشخدمتی چشم دوخت که برایشان قهوه آورد.

در میان ازدحام آدمهایی که درهم می لولیدند، بحث می کردند، سر و دست تکان می دادند و برای اتفاقات جورا جور نقشه می کشیدند - تییر را دیدند که همراه همسر ریزنقشش در یک سو، قنداق شده با کلاه و شغل و مادر زن عظیم الجثه اش در سوی دیگر، وارد رستوران دوراند شد. تییر در میان آن دو زن، شبیه عنکبوتی با چشمهای روشن بود که عنقریب میان یک

دانه ریگ و یک گرداله له خواهد شد. او خانمها را پشت میز نشاند و به طرف مخالفان راه افتاد، اشخاصی که یا از او می ترسیدند یا تملقش را می گفتند، از آن میان فقط چند تن دوستش داشتند اما معتمد نبودند. سر میز پونمرسی رفت، «خوب، مسیو پونمرسی، خیلی با اطمینان می گفتید امروز خبرهایی می شود. تا جایی که یادم است، صفحات روزنامه لومی پریش بینی شورش را کرده بود.»

«تازه اول صبح است، مسیو تی.یر.»

«سنگربندی؟ مبارزه؟ شورش؟ خونریزی؟ همان برنامه همیشگی پاریس؟»

«قبلاً هم از اینها داشته ایم.»

«به نظرم کمی بعید می آید مسیو پونمرسی، که روزنامه لومی پر بتواند خوانندگانش را به مخالفت با شاه که هیچ، حتی با مخالفان برانگیزد. می دانید که ما تصمیم گرفته بودیم این مسئله را در روزنامه مان مطرح نکنیم.»

«بله، اما این بعد از آن بود که شما تصمیم گرفتید شش فرانک را تغییر بدهید و جشن اصلاحات را به سه شنبه ببندازید، و عملاً کارگران را از شرکت در این رویداد حذف کنید. مسیو تی.یر، اگر شما می خواهید مخالف واقعی باشید، باید نماینده کل مردم فرانسه باشید، نه فقط طبقات مرفه.»

«آنها تنها کسانی هستند که می شود رویشان حساب کرد.»

«وقتی حق رأی عمومیت پیدا کند، آن وقت متوجه تغییر می شوید.»

«آه، مسیو پونمرسی، من مثل شما برای کارگر فرانسوی جوش و خروش نمی زنم، چه برای ارزش ذاتی اش یا برای حقوق ذاتی اش. مالکیت نظم به وجود می آورد، نظم موجب استواری می شود، استواری سود به بار می آورد، و سود مالکیت را در پی دارد - و همین طور بروید جلو. این مؤثر است.» تی.یر با قاطعیت و اطمینانی عوام فریبانه حرف می زد.

«چنین اندیشه ای بسیاری از مردم را هم از مالکیت محروم می کند، هم از سود و هم از نظم. زندگیشان را به ناستواری و عدم اطمینان می کشاند. مردم

حق کار و زحمت خود را دارند، کار به خودی خود حقوق را اعطا می کند.»

«این حرفها بوی انقلاب می دهد. همه آنچه ما خواسته ایم اصلاحات است، از شاه خواسته ایم که قبل از هر چیز، گیزو را برکنار کند. اما، آزادی مطبوعات، به، این چیزی است که ارزش داشتنش را دارد.»

«یک چیز ارزش داشتنش را دارد و آن این که دیگران هم هستند.»

«خبری از انقلاب نخواهد شد مسیو پونمرسی. فقط وقتی خدا به شک می افتد، انقلاب می کند. به همین قیاس است که یک تاجر وقتی اعتبارش کم می شود مهمانی راه می اندازد. او صورت ظاهر را حفظ می کند، اما زیر سقفهای زراندود، رقصندگان بر کف شکاف برداشته و روی فرشهای نخ نما شده پای می کوبند. آدم در می ماند که کدام ساده لوح ترند، مهمانها یا میزبان.»

«فقط یک آدم سیاه بین ممکن است چنین حرفی بزند.»

تی.یر آه کشید، نگاهی به آینه انداخت و مویی را روی پیشانی فراخش صاف کرد. «متأسفم که محسنات مرا بد به حساب می آورید.»

«و شکی نیست که شما هم همین حسن ظن را در مورد من دارید.»

«ابدأ، مسیو پونمرسی. ویژگیهای خوب و بدتان به شما امکان می دهد که حقیقت را ببینید، اما مانع می شود دست به عمل بزنید. من ممکن است یا از صفات خوبم پیروی کنم یا از صفات بدم، اما شما چنین حق انتخابی ندارید. شما به نحو انعطاف ناپذیری درستکاری و نمی توانید غیر از این باشید. ممکن است من شما را تحسین کنم مسیو پونمرسی، اما به شما غبطه نمی خورم. مگر، طبیعتاً،» با لبخندی رویش را به طرف کوزت برگرداند و ادامه داد، «در مورد سلیقه انتخاب همسر. مادام، اگر اجازه بدهید باید بگویم شما با این رنگ سبز جنگلی بسیار زیبا به نظر می رسید. این رنگ زیبایی چشمهای آبی شما را کامل می کند.»

کوزت جواب داد، «مرسی، مسیو تی.یر.» و واقعاً مبهوت ماند که تی.یر آن قدر نیروی تخیل دارد تا بین رنگ سبز جنگل و هرنوع سبز دیگر فرق بگذارد. مردی از نشریه لوسیگل پیش آمد و از تی.یر کوتاه قامت پرسید که اگر

شاه از او دعوت کند وارد دولت می شود. مسیو تی پر اعلام کرد، هرگز، و هنگامی که هردو قدم زنان دور شدند، بوژار و کولینی و حتی ماریوس سر به سر کوزت گذاشتند که گلوی تی پر پیش کوزت گیر کرده است. کوزت با این جواب که، «یاوه گویی بس است!» آنها را ساکت کرد. در حقیقت کوزت، از لحاظ جسمانی تی پر را انزجارآمیز و از لحاظ هوش عاری از ظرافت می دانست. بدتر از همه، تی پر عادت داشت گفتگوهای را پیش بکشد که آدم حتی در خلوت خویش هم پیش نمی کشد. اما ملاحظاتی در مورد ماریوس به واهمه هایی که او از مرد محبوب زندگی اش داشت دامن زد: خصوصیت درستکاری غیر قابل انعطاف ماریوس، همان چیزی که از او چهره ای قدرتمند ساخته بود، او را قابل پیش بینی، و در مقابل آدمهایی با وسواس کمتر - مثل کلرون، مثل تی پر - آسیب پذیر و آماده شکست خوردن می ساخت.

بیرون رستوران، در محوطه وسیع جلو کلیسای مادرلن، آدمهای بیشتری جمع شده بودند از جمله وردیه، پاژول و ترز. پاژول با ریش اصلاح کرده و لباسپاره های زندان را سوزانده، اکنون تن پوش گرمی به تن داشت و دیگر ظاهر پژمرده مظلوم نماها را نمایش نمی داد. محوطه میدان وسیع دورادور کلیسای ستون بندی شده پر از هیجان و انتظار بود! ملت چهره هایی شاد داشتند، گویی که نصف جمعیت پاریس برای گرد آمدن در آنجا نصف روز را مرخصی گرفته بودند. حتی در چنگ سرمای زمستان، نیکخواهی همه جا موج می زد و در رفتار آدمها احساسی از برادری به چشم می خورد: همه مثل هم بودند، مردم کت فراک پوشیده و کسبه، مردانی که با لباسهای کارگری ابزارهای کارشان را با خود حمل می کردند، مخمل بافانی که از پای دستگاههای خود آمده بودند، کلاه دوزان محله سن - آویه، نجارها و درودگران و کمدسازهای سن آنتوان، فلزکاران محله پوپنکور، مکانیکهای محله پواسونیه و بیکاره هایی که فقط زور بازو داشتند و در سرتاسر پاریس گشت می زدند و به مناسبت فصل به پاریس مهاجرت می کردند، هرچند که فعلاً کاری برایشان موجود نبود. با نزدیک شدن نیمروز، در پی هیجانی

ناآشکار که دهن به دهن در همه جای شهر پیچید، کارگران ناگهان به وسط میدان هجوم بردند، در پی آن مغازه ها و فروشگاهها و دکه ها درهایشان را بستند، و با آنکه سه شنبه بود، زنانی هم که در اتاقهای محقرشان در پرتو شمع خیاطی می کردند، به طرف محوطه کلیسای مادرلن راه افتادند و تابش نور خیره کننده آفتاب زمستان روی سنگهای سرد مرمرین کلیسا، چشمهایشان را زد. کارگزاران بورس، پلیسها و کارگران پُست، باربرهایی که به تشویق زنان فروشنده راه افتاده بودند، سوداگران، کهنه جمع کنها، با لباسهای ژنده و بلند، ریشهای انبوه و سبدها و بار و بندیلهایشان، سر رسیدند و با آن ظاهر و قیافه هایشان چوپانانی را به یاد می آوردند که مراقب گله ای رمنده و نافرمان هستند.

صبح همان روز، در زیر سایه پانتئون که یادمان کلاسیک دیگری بود، جماعت متفاوت دیگری گرد آمده بودند، اینجا، در محله کارتیه لاتن - جایی که درصد آموزشش در هر سانتی متر مربع بیش از هر جای دیگر اروپاست - بسیاری از دانش آموزان هنوز در مدرسه هایشان و تحت توجه بی ترحم آموزگاران و استادانشان سرگرم تحصیل بودند. ژان لوک پونمرسی می بایست یکی از آنها می بود، اما هنگامی که او به مدرسه لوئی لوگران رسید، از دیدن شریک جرم قدیمی اش، آرسن اووه، که جلو ورودیهای دل گرفته کلاسهای درس پرسه می زد، نیشش باز شد.

آرسن دست به سینه با کلاه کجی که بر سر داشت و با سر به هوایی پسر بچه ای سیزده ساله، کمین کرده بود. او، حریص و آب زیرکاه، بی اعتنا به پول و تشنه تأیید، هرگاه که می توانست خود را همراه آدمهای باهوش و جذاب جا می زد تا با آنها هم رنگ شود. ژان لوک از این جهت که خرجی روی دستش نمی گذاشت با کمال میل این هم رنگی را به او می داد.

آرسن شادمانه گفت، «پونمرسی، امروز نمی شود به فکر مدرسه بود. خبر نداری که قرار است به افتخار شاه شورش بر پا بشود؟ همه خبرها الان دور و

بر پانتئون است.»

«من یکی که ابداً حوصله آدمهایی را ندارم که برای جشنهای اصلاحات دلشان را صابون زده‌اند. کی اهمیت می‌دهد که آنها چکار می‌کنند؟ من که نمی‌دهم. برایم مهم نیست که کارگراها در پاریس از گرسنگی حتی سنگ بخورند.»  
«تو باید پدر و مادری مثل من می‌داشتی پونمرسی! به پدرم بگو فلان چیز چند فرانک می‌ارزد، وزنش چقدر، حجمش چقدر، یک گاری چند می‌گیرد آن را به بازار ببرد و چند بفروشد خوب است، تو این چیزها عقلش خوب کار می‌کند. اما از موقع آخرین انقلاب تا حالا یک کتاب هم نخوانده است.»

ژان لوک با دل‌تنگی پرسید، «کدام انقلاب؟ سیاست خطرناک است.»

«آن رویش را نگاه کن، اگر انقلاب بشود، مدرسه‌ها را می‌بندند.»

هر دو خوشحال از این فکر، خود را به پانتئون رساندند، و در میدان بزرگ جماعتی حدود سیصد نفر را دیدند که برخی اونیفورم مدرسه تنشان بود، اما بیشترشان خدمتکار یا فراشهای مدرسه‌های بزرگ بودند، عده‌ای هم ولگرد و بیکاره و عده‌ای دیگر، آن‌گونه که دستهای جوهریشان نشان می‌داد، روزنامه‌نگاران نشریه آوانگارد بودند، روزنامه‌ای با خوانندگانی اندک و نظریات پرشور که دفترش همان حوالی بود. جمعیت گرد آمده در اینجا، برخلاف جمعیت جلو مادلن، بیشتر جوان و مرد بودند و آنچنان حال و هوای آدمهای در حال تعطیل و گردش را نداشتند. روزنامه‌نگاری با قیافه جدی برای جمعیت حرف می‌زد. دستهای مثل پره‌های چرخ آسیا بالا و پایین می‌رفت و خودش هم به باریکی نرده‌های دور پانتئون بود که با قرینه‌سازهای کلاسیک روی او سایه می‌انداخت و از جلوه و شور و هیجانش می‌کاست.

آرسن با پوزخندی گفت، «خیال می‌کند کامی دمونل<sup>۱</sup> است و الان ما را به

۱. Camill Desmoulins، روزنامه‌نگار انقلابی، خطابه او در ۱۲ ژوئیه ۱۷۸۹ سبب هجوم انقلابیون به باستیل شد. او و دانتون دستگیر و اعدام شدند. بعدها همسر زیبایش نیز با گیوتین اعدام شد. - م.

طرف زندان باستیل رهبری می‌کند.»

ژان لوک با صدای بلندتری گفت، «عرضه بردن یک گونی بچه گربه تا کنار رودخانه را هم ندارد.» مردی که پشت سر او ایستاده بود، هلس داد و گفت خفه خون بگیرد.

پسرها سیب زمینی سرخ‌کرده خریدند که فروشنده‌اش آن را توی قیف روزنامه‌ها (ژان لوک خوشحال شد که روزنامه لومی برهم بینشان هست) می‌ریخت، و در وضعیتی که با یک دست قیف سیب زمینی را نگه داشته بودند و با دست دیگر می‌خوردند، بهترین موقعیت را برای پینشه، دوست قدیمی استارلینگ، فراهم آورده بودند تا با انگشتهای بلند و چابکش، جیبشان را بزند. جیبهای ژان لوک پر و پیمان نبود، اما اوضاع جیبهای آرسن بدک نبود. ژان لوک که احساس کرد کسی پشت سر آنها ایستاده، رویش را برگرداند.

پینشه با حرارت فریاد زد، «زننده باد اصلاحات!» و وقتی دید جمعیت با او همخوانی کرد ادامه داد، «مرگ بر گیزو! مرگ بر خودکامه‌ها!» و بانگ دسته جمعی شان در میان سنگهای باشکوه و مجلل پیرامونشان پژواک کرد. اگر پینشه دیده بصیرت داشت، ممکن بود متوجه شود که آن میدان برای فعالیتهای او جای بدشگونی است، چون او درست در وسط محوطه پانتئون ایستاده بود، یعنی محل استقرار دفتر شهردار، و دانشکده حقوق، به عبارت دیگر یعنی نماد دولت و شهر و مرکز دادگستری (و کمی آن طرف‌تر، در خیابان کولویس، کلیسای سن - اتین - دومون. اما پینشه کاری به نماد نداشت، تنها روی اجناس دزدی کار می‌کرد، و از اینکه ده فرانک جیب آرسن را ربوده است خوشحال بود. او در میان جمعیت راه افتاد و گهگاه شعار سر می‌داد. پینشه در حدود هفده سال داشت و با هیکل لاغر و ترکه‌ای‌اش قدم برداشتنی چون خرچنگی کنجکاو داشت که محصول حرفه‌اش بود.

پینشه در محدوده پراوازه‌ترین مدارس فرانسه، خوشحال شد که سار،

شاگرد قدیمی اش را در حال پرسه زدن دید. از گوشه لبش گفت، «شنیده‌ام که آدم سربراهی شده‌ای.» و کت تازه سار را برانداز کرد و با خبرگی یک تاجر پشم، نخهای آن را روی هم مالید.

«حالا یک پیک هستم. امروز مرا فرستادند اینجا تا ببینم این طرف رودخانه چه خبر است؟»

«معلوم است که خوب به تو می‌رسند پسر، اگر از دو پاره استخوان زیر این شال و کت خبر نداشتم ممکن بود تو را جای یک آدم حسابی بگیرم.»

«چه بسا که تو شاه را هم جای آدم حسابی بگیری، پینشه.»

«آن گلابی گندیده را می‌گویی؟ یکبار مرا با چترش تا دم مرگ کتک زد. اما، اگر حالا پای یک دعوا در میان باشد.» پینشه یک مرتبه سریعاً چرخید. پایش را با نعره‌ای - و عملاً با ضربه‌ای شدید و مرگ‌آور - به صورت یک لگد ساواته به هوا پرت کرد، به همان شکل پاریسی‌اش که توی مشتبازیه‌های خیابانی بین مردها مرسوم است و پسر بچه‌ها از آن خوششان می‌آید. سار، از تعجب سر جایش میخکوب شد، و ملتمسانه از او خواست تا یاد بدهد چگونه می‌شود آن حرکت را کرد و تعریف پینشه و استادی‌اش در همه هنرهای دیگر را کرد تا بالاخره پینشه راضی شد. از میان جمعیت به کناری رفتند و پینشه حرکت را نشان داد و سار تقلید کرد، و به همان سرعتی که از جا کندن شیشه با نوک چاقو را یاد گرفته بود ساواته را هم آموخت.

پینشه دستی به روی موهای زبر سر استارلینگ که طی یک ماه گذشته بلندتر شده بود کشید و گفت، «خوب سار، اوضاع تو روبه راه است، اما بهتر است با این کت خوشگل‌ت مواظب باشی. من مرتب سر رهاست سبز می‌شوم.» کت نازک پینشه به سختی روی سینه‌اش جفت می‌شد. به عوض درسی که پینشه داده بود، سار با بزرگمنشی تمام شال پشمی را که کوزت به او داده بود از گردن باز کرد و آن را به معلمش هدیه داد. پینشه آن را دور گردنش پیچید و گفت، «خوب، این خیلی قشنگ است سار. واقعاً قشنگ است. من دارم می‌روم برای خوشه‌چینی، باید برای شام امشب گوسفندی تدارک ببینم. اما

آدم باید هوای کار را داشته باشد. بعضی از این گوسفندها ممکن است لای پشمشان سرب داشته باشند.»

«اینها؟ اینها هیچکدام سلاح ندارند.»

«بعضی هایشان دارند. یک مرتبه دستم را بردم چند تا سکه سیاه بکشم بیرون که پنجاهم خورد به یک فلز سرد و سخت.»

«تپانچه؟»

«آره خودش بود. اینجاها خیلی گوش به زنگ‌اند. من دیگر می‌روم، اگر از روزنامه لومی‌پر خسته شدی، برگرد پیش خودم. تو با استعدادی. با کمی تمرین می‌توانی طلای دندان‌گیزو را هم بکنی. مرگ برگیزو! پینشه چشمکی به او زد و فریاد کشید، «مرگ بر شاه و همه وزرایش! زنده باد اصلاحات!» و پشت سر مردی فریاد می‌زد که دستهایش را برای اعتراض بالا برده بود و جیبهایش آماده بریدن بود.

سار، شاد از تعریفی که پینشه از او کرده بود، و در حالی که لگد زدن به شیوه ساواته را که تازه یاد گرفته بود تمرین می‌کرد، سرود «مارسی‌یز» را با سوت زد و میان جمعیت رفت، دستهایش را هم در جیبهایش کرده بود که در آن مقداری نان داشت و چند تکه‌ای گوشت که از یک مغازه ژامبون‌فروشی ارزان خریده بود.

همان روزنامه‌نگاری که از روزنامه آوانگارد بود و قرار بود به اصطلاح مثل کامی دمون مردم را رهبری کند، گفت، «دست به دست هم بدهید مردم! سه تا سه تا! سه نفر سه نفر دست به دست هم! به طرف مادرلن! ما به برادرانمان در مادرلن می‌پیوندیم.» جمعیت با فریاد تأییدش کرد، و دسته جمعی به طرف خیابان سن ژاک راه افتادند.

سار شاد و شنگول و سرشار از روح جمهوریخواهی، دست آدم سمت چپ خود را گرفت که از قضا آرسن اووه بود و در کنارش ژان‌لوک!

آرسن بالحن سرد و آزرده یک اشرافزاده از یک زیردست پرسید، «چطور جرئت می‌کنی با دوست من خودمانی باشی؟»

«او مرا می شناسد، مگر نه؟»

ژان لوک با بی اعتنائی سار را نگاه کرد، «تو لباس مرا پوشیدی. گمانم لباسم را بشناسم. اووه، با سار کثیف و حقه باز و بدقیافه آشنا شو.»  
آرسن گفت، «پس راست است.»

«این کار مادرم بود که او را از توی کثافتها بکشد بیرون و ببرد توی چاپخانه. او خودش گفت که دزد است، بنابراین حواست جمع باشد.»  
آرسن دستی به جیبش برد و رنگش مثل گچ پرید. «ده فرانک! نیست! تو دزد.»

آرسن به طرف استارلینگ حمله کرد، و او درست همان طور که از پینشه یاد گرفته بود، با ضربه پا چنان به زیر دست فربه آرسن زد که باقی پولهایش به هوا پرید. سار، میان شلوغی پا به فرار گذاشت و به طرف بالای ستون جمعیتی رفت که راه خیابان سن ژاک را پیش گرفته بود و پی در پی سر برمی گرداند و فریاد می کرد که دیگر دزدی نمی کند.

بعضی از خیابانهای کارتیه لاتن به قدری باریک بود که اگر سه نفر پهلوی به پهلوی هم می رفتند عملاً راه بسته می شد، و از این رو برای رسیدن به مقصد سرنوشت سازان، راه میدان جلو مدرسه پزشکی را پیش گرفتند که در آنجا دانشجویان پزشکی کتابها و اسکلتهای را کنار گذاشته و به شتاب روی جنازه های تشریح را ملافه کشیده بودند و سه به سه، به سوی خیابان دوفین راه افتاده بودند و در همان حال یکی از آهنگهای بسیار محبوب پاریس به نام «ترانه ژیروندان»<sup>۱</sup> را به این مضمون می خواندند که همه بچه های فرانسوی آماده اند خون خود را در راه کشور بدهند، صدای خود را همچون غرش توپ رسا کنند و سرود یا مرگ یا پیروزی سر دهند!

در پون نوف از عرض رودخانه گذشتند، استارلینگ هنوز جلو صف بود، نگاهی به عقب کرد تا ببیند ژان لوک و آرسن هنوز هم دنبالش هستند یا نه، اما

به نظر می رسید که ناپدید شده اند، یا لابه لای جمعیتی رفته اند که تعدادشان دوبرابر شده بود.

به خیابان سن اونوره که رسیدند، صدای جمعیت رساتر شد، در صفوف پنج شش نفری دستهای همدیگر را گرفته بودند و سرود «مارسی یز» بین ساختمانها پژواک می یافت و با پیوستن نفرات جدید ارتعاش پیدا می کرد. کرکره پنجره ها پایین می آمد، صندلیها و میزها و سبدهای اجناس فروشی به داخل برده می شد و درها به هم کوبیده می شد. مردان و زنان به جمعیت ملحق می شدند، بعضی مغازه دارانی بودند که تازه پیش بند کارشان را در آورده بودند، برخی تعمیرکار، کارمند، باربر، خدمتکار، مقنی و شاگرد پادو بودند. آدمهای مالک و ثروتمند هم در این میان دیده می شد که اونیفورمهای گارد ملی را شتابزده به تن کرده بودند، دستهایشان را روی شانه کارگرا گذاشته بودند. کارمندان و کارگرهای ساختمانی و دانشجویانی که کراواتهای قرمزشان را باز کرده و مثل پرچم دور پیشانی شان بسته بودند.

در حدود ساعت یازده وارد میدان جلو کلیسای مادلن شدند، که هنوز حال و هوای روز تعطیل را داشت و جلو کلیسا آمیزه ای از سوداگران و تعمیرکاران اجتماع کرده بودند. استارلینگ بالای پله های کلیسا پرید، به جمعیت پیش رویش نگاه کرد که اکنون دو هزار نفری می شدند، و در آن میان، نزدیک به گلفروشان که داشتند دکه هایشان را می بستند، وردیه، ترز، پاژول و خانم و آقای پونمرسی را دید، و فوری از وسط جمعیت خود را به آنها رساند.

با غرور به ماریوس گفت، «دیدید، مسیو پونمرسی، مرا به آن دست رودخانه فرستادید که سر و گوش آب بدهم، خوب، من هم فکر کردم چرا فقط این کار را بکنم؟ همه شان را با خودم آوردم!» و دستهایش را به طرف جمعیتی دراز کرد که از طرف پانتئون با شور و هیجان قاطی جمعیت جلو کلیسای مادلن می شدند.

ماریوس لبخند زنان و همچنان که دست زیر بازوی کوزت می انداخت،

۱. Girondins، عنوان گروه جمهوریخواهان اعتدالی ... م.

گفت، «با این همه روح برادری، آیا آزادی و برابری نمی‌تواند خیلی نزدیک باشد؟»

مالک یک مغازه شیرینی‌فروشی، گویی محض خاطر جمع می‌ماریوس، در مغازه‌اش را قفل کرد و دست در دست فقیری گذاشت که دو پایش چوبی بود، و در پی این به هم پیوستن فقیر و بورژوا، غریو جمعیت انگار یکصدا از سراسر پاریس برخاست و روزنامه‌نگاران جوان فریاد کردند، «به طرف مجلس نمایندگان! زنده باد اصلاحات! زنده باد ملت!» و جمعیت به طرف جلو راه افتاد.

وردیه فریاد زد، «تماشا کنید» و در همان حال یک نفر از میان جمعیت بر فراز پانتئون، پرچم بزرگ سرخ کارگران پاریس را از داخل کوله‌پشتی‌اش درآورد، پرچمی که پس از آنکه نخستین بار به عنوان سمبل مقاومت ۱۸۳۲ رؤیت شده بود، تا مدت‌ها غیرقانونی بود، و این روایت را به همراه داشت که مردی در لباس سیاه و سوار بر اسب سیاه، با پرچم سرخ رنگی در اهتزاز در جلو تظاهرکنندگان می‌تاخت. وردیه، پاژول و ماریوس به پشت یکدیگر زدند و از خوشحالی فریاد می‌کشیدند و در همان دم نیز بنایی چماقش را داد تا پرچم به آن وصل شود. چماق - حربۀ انتخابی پاریسیها - چوب دستی تنومندی بود به درازای شش تا هشت پا که برای دفاع کردن از خود و حمله بردن استفاده می‌شد و تنها مردانی قدرتمند می‌توانستند سنگینی وزن آن را تاب بیاورند و مرد بنا نه تنها آن را بالا برد بلکه در هوا نیز تکان داد و جلو جمعیت هل‌هل‌گر از شادمانی به راه افتاد و به سوی روزنامه‌نگاران رفت. سه روز پیش حتی تصورش هم غیرممکن بود که آدم‌های کت فراک پوشیده دنبال پرچم سرخ راه بیفتند، در اصل امکان حمل آن در خیابانها غیرممکن می‌نمود. پرچم و کل احزاب سیاسی غیرقانونی اعلام شده بود، اما اکنون مردم از جلسات زیرزمینی بیرون زده، مشت‌ها و فریادهایشان را بلند کرده بودند، و در غریو این جماعت پرشور بود که ماریوس، کوزت، وردیه، پاژول، ترز و سار به خیابان رویال، و از آنجا به طرف میدان کنکور و رودخانه سن

ملت دست در دست یکدیگر وارد میدان وسیع شدند، جایی که صدای فریاد و شادی و سرود مارس‌ی‌یز طنین‌انداز بود. حال و هوای روز تعطیل باد هوا شد و جای آن انتظار را جوش و خروش گرفت، گویی که پاریسیها، با گذشتن از میدان کنکور، و از جلو چشم مجسمه‌های سنگی که دور تا دور میدان را فرا گرفته بود، در یک جمع واحد، تبدیل به وسیله‌ای شدند در دستهای - کی؟ این سؤال بزرگی بود. ماریوس فکر می‌کرد که آنها در دست تاریخ‌اند، کوزت معتقد بود که در کف هدایت پروردگاران. شاید همه در دست اتفاق و تصادف بودند. وقتی به پل کنکور رسیدند، پلی که آنها را از مجلس نمایندگان جدا می‌ساخت، هفده نگهبان مسلح جلویشان را گرفتند. در هر سوی پل، پیکره‌های گول‌آسای تندیسهای عظیم سنگی، متفکرانه به آنان خیره نگاه می‌کردند، گویی جملگی مدتها به انقلاب اندیشیده بودند. و شاید همین‌طور بود: پل کنکور با سنگهای بنای زندان باستیل ساخته شده بود.

افسر فرمانده، که عرق از ریش بزی‌اش سرازیر بود فریاد زد، «به سرنیزه!»  
روزنامه‌نگار جوان فریاد زد، «به ما ملحق شوید!»  
دیگری بانگ برآورد، «یا به ما ملحق شوید یا کشته می‌شوید!»  
«آنها را در رودخانه بیندازید و بگذارید کارمان را بکنیم!»  
«مرگ بر سلطنت‌طلبان منفور. به آن سوی رودخانه برویم!»

افسر چشمهایش را از جمعیت به طرف افرادش برگرداند، و هر هفده نفر سلاحهایشان را انداختند. جمعیت فریاد کشید، سلاحها و سرنیزه‌های فرو افتاده را برداشت و به روی پل کنکور رفت. با دو هزار آدم، جمعیت قابل توجهی تشکیل شده بود. آیا اینها یک مشت اراذل و اوباش بودند؟ این شورش بود؟ قیام بود؟ طغیان بود؟ یک گلوله هم شلیک نشده بود. قانون زیر پا گذاشته شده بود، اما نه استخوانی خرد شده و حتی نه پنجره‌ای شکسته شده بود. اما پل از زیر پایشان رد شده بود.

گردنها را تکان می داد و کلاهها را از سرها می ربود و پرچم سرخ را که هنوز بر سر چماق بود، جلو مجلس نمایندگان، به اهتزاز درمی آورد، توهین به آدمهایی که حتی آنجا نبودند تا تحقیرها را بشنوند. همان باد کلمات ماریوس را به هوا برد و در سراسر شهر منتشر کرد، شهری که سرزندگی و شور و هیجانش به طور تناقض آمیزی در سنگها، در سنگ یادمانها و میدانهایش، در کلیساهای عظیمش و در کوچه پس کوچه های باریک و درازش، در ستونها و هرمها و قوسهایش جاودانگی یافته بود و همه بر لحظات پراهمیت فرانسه گواهی می داد. این یکی از همان لحظات بود. شاید یکی از همان لحظات تاریخی، مثل ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹. ماریوس از جایگاه بلندش، احساس می کرد می تواند پرواز کند، گویی جمعیت گسترده مقابلش نیز، که تقریباً به سه هزار نفر می رسید، آن زنان و مردان هم می توانستند پرواز کنند، که گویی قدرت و شمار آنها، استحکام عقایدشان می تواند منبع حرکتشان شود، آنها را از مشقت رها سازد، پاریس، همه فرانسه را آزاد کند و زنجیر دنیا را بگسلد.

ماریوس از بلندایی که ایستاده بود از نخستین کسانی بود که نیروی سوارنظام را دید. دیگران صدا را شنیدند: تق تق سم اسبهایی که نزدیک می شدند، نه به تاخت، بلکه با نیتی تهدیدکننده و به صورتی منظم و مداوم. پشت سرشان یک گردان سرباز پیاده که سرنیزه هایشان در آفتاب زمستانی برق می زد. پیاده نظام در پشت سوارنظام قرار داشت. شمشیری به هوا رفت، افسر به جمعیت دستور داد پراکنده شوند. سربازها و غیرنظامیها مدتی به هم نگاه کردند و حرکتی از خود نشان ندادند. خورشید از پس تکه ابری بیرون آمد و روی رودخانه لفافی از فلز درخشان سایه انداخت، افسر شمشیرش را پایین آورد و پیاده نظام وارد حیاط سنگفرش شد.

چشم ماریوس به کوزت افتاد، از پله ها پایین دوید، به میان جمعیت رفت و کوشید از میان داد و قالها و ناله ها و سم اسبها و برق شمشیرها راه خود را پیدا کند، در همان حال جمعیتی که پا به گریز نهاده بود در میان برق شمشیرها و دیوارهای حیاط گیر افتاده بود و می کوشید راهی به طرف اسکله و پل پیدا

وقتی به آن دست رودخانه رسیدند، با ناامیدی فهمیدند که هیچ یک از نمایندگان در مجلس حضور ندارند. پاسی از ظهر گذشته بود و هنوز اجلاس نمایندگان شروع نشده بود. باران متوقف و ابرها پراکنده شده بودند، و از آنجا که کسی حضور نداشت تا بر سرش نعره بزنند، جمعیت از نرده ها بالا رفت، در حیاط سنگفرش پراکنده شد و شعار داد و ابیاتی از «آواز ژیروندنها» و «مارسی یز» را خواند و برای تمام سخنرانان دست زد و همه می توانستند سخنران باشند. یک نفر از میان جمعیت ماریوس را شناخت و فریاد زد، «روزنامه لومی یر! روزنامه لومی یر!» و بقیه هم فریاد کردند و ماریوس را از همسر و دوستانش جدا کردند و به طرف جلو، به بالای پله های مجلس نمایندگان هل دادند، به جایی که او اعتراض کنان می گفت که او سخنران نیست، بلکه نویسنده، سردبیر و ناشر افکار مردم است. اما ماریوس وقتی به جمعیت نگاه کرد، برانگیخته شد، به حرف آمد، و درحالی که چیزی نمانده بود اشکش جاری شود، در این جمع برادری، اتحاد قدیمی کارگران و دانشجویان و تمامی مردم صاحب وجدان را جلو چشم مجسم دید. همه چیز امکان داشت.

«ما برای چه اینجا آمده ایم؟ تا خواستار حق رأی برای همه باشیم! خواستار آزادی مطبوعات! حق بر پا کردن اجتماعات! برای آموزش آزاد و فارغ از کلیسا! برای تأکید بر حق کار کردن برای همه! هیچ زنی نباید از گرسنگی بمیرد! هیچ کودکی نباید دچار ضعف و کم خونی شود!» ماریوس که می دید در پس هر عبارتش جمعیت فریاد حمایت سر می دهد، ادامه داد، «ما همه برادریم، جزو یک ملت هستیم، یک خدا داریم، همه متحد و یکپارچه ایم. تا وقتی آدمها گرسنه هستند، زنها در محرومیت اند، و کودکان در فلاکت بزرگ می شوند، تا زمانی که این کمبودها در فرانسه هست، ما به مبارزه ادامه می دهیم. و ما باید با آن کسانی مبارزه کنیم که پا بیخ گلوی ما می گذارند و می گویند که این اراده خداوند است!»

باد سردی که از سوی رودخانه می وزید به زیر دامنهای می پیچید، شال



کند اما به زیر ضربات پیاده نظامی قرار گرفت که سرنیزه‌های خود را آماده کرده بودند. کوزت از وردیه و ترز جدا مانده، و شاید می‌خواست به تهایی به سوی پله‌ها بدود، به نقطه‌ای که استارلینگ پشت ستونی رفته بود و داشت پاژول را به دنبال خود می‌کشید. بعد هردو پایین جهیدند و از لابه لای جمعیت به سوی اسکله راه افتادند. پرچم سرخ بر زمین افتاد و ابتدا زیر پای اسبها و بعد با سرنیزه‌ها پاره شد، اما چماق آن هنوز در دست بنای تنومند بود که با آن سواری را به زیر انداخت و کسی شمشیر او را برداشت و به جاناش افتاد.

سواری به بالای پله‌ها رفت، و هنگامی که برق شمشیرش بلند شد، ماریوس به کناری جست، و در میان انبوه پیکرهایی که در هم می‌لولیدند شغل آبی کوزت را در مقابل خود دید. صدای برخورد سم اسبها بر روی سنگفرش برخاست و فریادها طنین انداخت، درخشش نقره‌ای شمشیرها چشم ماریوس را کور کرده بود، و همچنان که جثه عظیم اسبی را که بین او و کوزت ایستاده بود، به کناری هل می‌داد، فرود آمدن ضربات پایپی را احساس می‌کرد. وقتی به کوزت رسید، او را به طرف خود کشید و به سوی دیوار هل داد و خود را سپر بالای او کرد، درحالی که مردم دیگر تلوتلو خوران و همچنان که به هم تنه می‌زدند به طرف دروازه و رهایی روی اسکله می‌رفتند. فقیری که پاهای چوبی داشت بر پشت مرد بورژوا حمل می‌شد و چوبهای زیر بغلش را به طرف سربازها تکان می‌داد. ماریوس و کوزت با مرارت بسیار از دروازه بیرون رفتند، به اسکله رسیدند و به ارادل و اوباش پیوستند — اکنون واقعاً ارادل و اوباش بودند — که داشتند عقب‌نشینی می‌کردند. سربازها زیر باران سنگ و چوب بودند. این تنها سلاح در دسترس ارادل و اوباش بود، آنهایی که سلاح داشتند یا شعور استفاده از آن را نداشتند یا درحال فرار فرصتی برای آن نداشتند، و سکندری خوران میان زخمی شده‌ها، زیر نگاه سنگی مجسمه‌ها، دوان دوان از پل رد می‌شدند تا خود را بار دیگر به میدان کنکوردد برسانند، اما از فضای گسترده و ناامن آنجا نیز فرار کردند، جمعیت با

سربازهایی که در تعقیبشان بودند پراکنده شده و عاقبت در کوچه‌های اطراف گم و گور شدند. ماریوس و کوزت به سوی شرق و شمال و خیابان کمبره دویدند، به کوچه سن اونوره رسیدند که در جلو کلیسای صعود حضرت مریم، مردان و زنانی مشغول کندن سنگفرشها و ساختن سنگر بودند. آنها همچنان تا کلیسای سن روش دویدند و در آنجا به داخل نمازخانه نیم تاریک رفتند و نفس زنان روی نیمکتی افتادند، کوزت می‌گریست و ماریوس او را آرام می‌کرد و دست به موهایش می‌کشید و به زمزمه می‌گفت که سلامت هستند و شانس آورده‌اند که زنده ماندند. ماریوس خود از نفس افتاده و با بدن بدجور کبود شده و حتی کتک خورده، اما شادمان بود. سرش را به پشتی نیمکت تکیه داد، به سقف کلیسای سن روش نگریست و با خود اندیشید که واقعاً حق با سار بوده است: آن‌طور که خیال می‌کردند نشد. در جلو مجلس نمایندگان و روی پل و میدان کنکوردد، خون ریخته شده بود، محلی که نیم قرن پیش گیوتین وظیفه خوف‌انگیز خود را انجام داده بود، جایی که سرهای جدا شده، از جمله سر یک شاه از تن افتاده بود. جشن به پایان رسیده و انقلاب فوریه آغاز شده بود.

بود و هنوز از سار خبری نبود. هرگاه که باد شاخه‌های بی‌برگ را به پنجره آشپزخانه می‌کوبید، کوزت نگاهش را بالا می‌برد.  
مادام کارم، که او نیز در انتظار، بیدار مانده بود کوزت را دلداری داد، «این فقط صدای باد است خانم.»

کوزت ناامید اما حرفش را قبول کرد و جواب داد، «بله، خواهش می‌کنم یک نفر را بفرستید شغل و کلاه مرا بیاورد. اگر استارلینگ زودتر پیدایش نشود خودم به خیابان کمبره می‌روم. به آبل گفته‌ام که کالسکه را آماده کند.»  
فانتین به او یادآوری کرد، «به پاپا قول دادی که بیرون نروی.»  
کوزت توضیح داد، «من زیر قولم نمی‌زنم. آن قولی را حفظ می‌کنم که به هنگام بستن پیمان گفتم دوستش خواهم داشت.»  
فانتین جبین درهم کشید، «وقتی ازدواج می‌کردی مجبور نبودی این قول را هم بدهی که از او اطاعت کنی؟»

«بگذار برگردیم سر بدیاریهای مارگریت مقدس.»  
«مارگریت پیشنهادهای او را قبول نکرد یعنی چی؟»  
کوزت به فکر افتاد و مادام کارم با سر و صدا به نمایش خرد کردن استخوان برای پختن سوپ پیاز افتاد. «یعنی اینکه اولیبوس از او می‌خواست کارهایی بکند و مارگریت قبول نکرد.»  
«چی را قبول نکرد؟»

«دقیقاً نوشته‌اند. این که با مردی از امپراتوری روم ازدواج کند، کاری انجام بدهد که با ایمانش جور در نمی‌آید. برای همین است که او یک قدیسه بود.»

فانتین گفت، «نه خیر، او برای آنچه بعد پیش آمد یک قدیسه شد.» او از داستانهای خیالی خوشش می‌آمد، قصه‌های غازهایی که تبدیل به شاهزاده می‌شدند، جادوگران و عجوزه‌ها، و دختران جوانی که از دهانشان مروارید بیرون می‌ریخت. اما قصه‌های مربوط به قدیسانی چون سن مارتن که شنلش را نصف کرد و نصف آن را به یک فقیر داد حوصله‌اش را سر می‌برد. شاید

## فصل سیزدهم

کوزت خواند، «مارگریت مقدس پیشنهادهای اولیبوس، حاکم رومی را قبول نکرد، و او هم فرمان داد تا مارگریت را به سیاه‌ترین سیاهچالهای وحشتناکترین زندان در سراسر انطاکیه ببندازند.»  
فانتین بی‌پرده پوشی گفت، «پس مارگریت نمی‌توانسته یک قدیس باشد. باید یک مارگریت خشک و خالی می‌بوده. اگر قدیس بود حتماً می‌بایست می‌مرد.»

فانتین پهلوی مادرش کنار آتش مفصل شومینه آشپزخانه نشسته بود، اما توجهی به صفحه کتاب نداشتند و حواسشان بیشتر به در بود. انتظار آمدن استارلینگ را در هر لحظه داشتند. ساعتها بود که لحظه به لحظه منتظر او بودند. بیست و سومین شب ماه فوریه بود، و در همه جای شهر مبارزات پراکنده‌ای در جریان بود، حتی در خیابانی مثل فی‌دوکالور هم صدایش می‌آمد. کوزت به ماریوس قول داده بود که نزد بچه‌ها بماند. ماریوس پاسی پیش از طلوع آفتاب بیرون رفته بود با این تعهد که تا فرا رسیدن شب توسط سار خبری از خود بفرستد. اما تاریک روشن کوتاه ماه فوریه به شب رسیده

همه کس این کار را نمی کرد، اما مسلماً هرکس می توانست این کار را بکنند. فانتین قدیسانی را ترجیح می داد که ماجراهایشان پرمخاطره و ترسناک باشد. «خوب، ادامه بده.»

«در این سیاهچال هراس انگیز، که با یک چراغ موشی روشن می شد، زبان سرخ ازدهای وحشتناکی له له می زد که از نفسش آتش زبانه می کشید و زبان سوزانش را به سر تا پای مارگریت می مالید.»

فانتین کتاب را بست و گفت، «او عاقبت مارگریت را بلعید. اما وقتی سن مارگریت وارد بدن این جانور ترسناک شد به خودش صلیب کشید، ازدها از جا برخاست، خود را به در و دیوار زندان سنگی کوبید که به آن زنجیر شده بود و عذابش آن قدر زیاد بود و قدرتش بی حساب که دیوارهای سنگی تاب مقاومت در برابرش را نیاورد و از هم پاشید. از به هم خوردن بالچه هایش توفانی برپا شد که سربازان را ترساند و بعد سن مارگریت را تف کرد، سلامت، زنده و بدون صدمه و مایه مباهات همه، و کفار.»

ضربه محکمی به در خورد و کوزت از جا پرید و مادام کارم در را باز کرد و استارلینگ با خود مژده انقلاب را آورد. اعلام کرد، «گیزو برکنار شد! بالاخره اتفاق افتاد! کارش تمام است!»

کوزت فانتین را در آغوش کشید و فریاد زد، «خدا را شکر، آه، ماریوس حتماً از خوشحالی بال و پر درآورده است.»

«سرتاسر شهر خوشحال است، مادام! تمام پاریس از شدت خوشحالی دیوانه شده است! شایعه همه جا را برداشته. می گویند که شاه از تی پر خواسته که دولت را تشکیل دهد.»

«او قسم خورده بود که دیگر برای شاه خدمت نمی کند.»

«مردم دارند از سنگرها بیرون می آیند. آنها را خالی می کنند، کارگرهای سن آنتوان، بولوار دوتامپل و پوپینکوره، حتی کارگرهای آن دست رودخانه، محله موبر و سن ژولین لوپوور، کارگرهای سن مارسل و گود ایتالاییها. همه دارند برای جشن گرفتن به طرف مادرلن می روند. زد و خورد تمام شده!»

فانتین کتابش را بست و گفت، «ژان لوک از خشم دیوانه می شود. هیچ چیز را ندیده. می گوید تمام دوستانش، همه دانشجویان در خیابانها دنبال انقلاب هستند، اما او باید توی خانه بماند و مواظب یک مشیت زن باشد. عمه آدلاید آن قدر ترسیده که خودش را توی اتاقش حبس کرده.»

کوزت خوشحال گفت، «خوب، انقلاب تر و فرزی بود، ژان لوک اگر دلش بخواهد از این که آن را ندیده خشمگین شود، می تواند، از خطر دور مانده، آه، مرسی.» و بعد شغل و دستکشها و کلاهش را از خدمتکار گرفت.

استارلینگ دست و پایش را گم کرد. «مادام - من به مسیو پونمرسی قول دادم که پیغام را می رسانم و به تنهایی برمی گردم. قول دادم که شما نمی آید.»

کوزت کفشهایش را درآورد و چکمه های محکم تری به پا کرد. «پس قول بی جایی داده ای سار. بهتر است دفعه بعد بهتر فکر کنی.» فانتین نگاهی از گوشه چشم به استارلینگ کرد و پرسید، «کتابم را تمام کردی؟ قصه های لافوتن را می گویم؟»

استارلینگ کلاهش را از سرش برداشت. «نه هنوز مادموازل.»

«تا آن را برنگردانی نمی توانی یکی دیگر بگیری.»

«بله، مادموازل.»

«برادرم می گوید تو هنوز هم دزدی می کنی. می گوید ده فرانک از دوستش آرسن اووه دزدیده ای.»

«نه مادموازل! کار من نبود!»

کوزت سرش را بالا آورد، در نگاهش خشم و آزرده گی و ناامیدی بود.

سار اعتراض کرد. «مادام، قسم می خورم من نبودم. پسران و دوستش -»

«ژان لوک قرار نبود باز هم آرسن اووه را ببیند. آنها را کجا دیدی؟»

«من نبودم مادام! پینشه بود. او میان شلوغی جلو پانتئون بود. حتماً پینشه

بوده. من نبودم.»

«حرفت را قبول می کنم، سار.» و نگاهش را به این پسریچه زشت و شرور

کوزت

دوخت که در مقایسه با صورت قشنگ پسرش، تنها پسر دلبندهش، درد و زجری که در بچگی کشیده بود از وجناتش می‌بارید. اما چرا حرف سار را باور می‌کرد ولی حرف پسرش را نه؟ ژان‌لوک بازهم سرپیچی کرده بود، بی‌اعتنا به قولی که داده بود، دروغ گفته بود. رویش را به طرف دخترش کرد. «ژان‌لوک به تو گفت که استارلینگ ده فرانک از آرسن اووه دزدیده است؟» سکوت فانتین پاسخ را داد. «خودش از تو خواست که به کسی نگویی؟» فانتین نگاه نفرت‌آمیزی به استارلینگ کرد و گفت، «بله، مامان.»

کوزت گفت، «من دارم می‌روم پیش پاپا، اما محبت کن و از ژان‌لوک پرس آیا می‌تواند به خاطر مواظبت از افراد خانواده بیشتر از این از تفریحاتش صرف‌نظر کند؟» شنلش را به دوش انداخت، کلاهش را بر سر گذاشت و دستکشهایش را به دست کرد. وقتی کوزت به طرف در می‌رفت، استارلینگ درمانده به فانتین و بعد به مادام کارم نگاه کرد.

«من چکار می‌توانستم بکنم، مادموازل؟ مرا بی‌تقصیر متهم کرد. من این کار را نکردم.»

فانتین سنگدلانه زیر لب گفت، «دزد.»

مادام کارم بازتابش داد، «گدا.»

## فصل چهاردهم

همچنان که آبل بی‌حال و مدهوش اسبها را به جلو می‌راند، کوزت با هر تکان و ضربه تازیانه‌ای که بر اسبها فرود می‌آمد، قسم می‌خورد که آبل را عضو صنف بیکاران کند. کالسکه که به مسیر بولوار تامپل پیچید، سر و کله سنگرها نمایان شد، و گرچه این سنگرها متروکه می‌نمود ولی راه را همچنان بسته بود. مدافعان سنگر در پرتو مشعل، به سمت شرق و به طرف مادرلن می‌رفتند، و در طول راه منسجم‌تر و پرشتاب‌تر می‌شدند، بخصوص زمانی که به کوچه‌های باریک منطقه بازار می‌رسیدند که به خاطر گاریها و ارابه‌های واژگون شده بر سر چهارراهها مسدودتر بود. آبل همچنان اسبها را به سوی کلیسای سن اوستاش می‌راند، به جایی که جمعیت با حضور نمایندگان احزاب سیاسی مدتها غیرقانونی بوده (و بدون شک مورد نفوذ واقع شده)، چندین برابر می‌شد. این جمعیت با خود پرچمها و پلاکاردهایی را حمل می‌کرد که آنها نیز غیرقانونی بود، از جمله پرچم سرخ کارگران، و آشکارا شعارهایی را سر می‌دادند مثل شعار زنده باد اصلاحات که گویی دیگر مجازات اعدام سیاسی را در پی نداشت. آنها فریاد زدند زنده باد ملت! و صدایشان اطراف کالسکه

## کوزت

کوزت طنین انداخت و پس از آن باران ناسزا را نثار گیزوی برکنار شده کردند. کالسکه که به خیابان مونمارتر نزدیکتر می شد، کوزت می شنید که کم کم تعداد زنده باد جمهوری! بر زنده باد اصلاحات! فرونی می گیرد و در امتداد عمارتها پژواک می یابد، گویی که جوهر روحیه پاریسی و عشق به آزادی فوران کرده و دیگر در بطری زنده باد اصلاحات جای نمی گیرد.

در ابتدای خیابان مونمارتر، جمعیت بازو در بازو فشرده تر می شد، اما آبل تازیانه زدن بر اسبها را ادامه می داد و چیزی نمانده بود جمعیت را زیر کند که موج مردم کنار کالسکه دو بخش شد و راهی باز کردند و به سورچی دشنام دادند و او هم دشنامشان را برگرداند. آبل عربده می کشید، «تکان بخور، تکان بخور!» و تازیانه اش را بر پشت اسبها فرو می آورد و آنها را وامی داشت تا به طرف گاری سه چرخه ای بروند که گیر افتاده بود و گاریچی درمانده بر سر اسبهای وحشترده شیهه کش فریاد می کشید. آبل دوباره ناسزا گفت، و این بار تازیانه اش به سر و پشت عده ای از مردم سمت راستش خورد و اسبها به پیش رفتند.

کوزت به خود گفت، «باید جلو این غائله را بگیرم!» و دستش هنوز به در کالسکه بود که کالسکه بالا و پایینی رفت و مردی خود را بالا کشید و تازیانه را قاپ زد و از دست آبل درآورد و شروع کرد به زدن او.

وقتی که آبل از شدت درد به زوزه مستانه کشیدن افتاده بود، سار با لگدی در طرف مقابل را باز کرد، دست کوزت را گرفت و او را بیرون کشید و از میان جمعیتی رد کرد که داشت دور کالسکه جمع می شد. همچنان دست کوزت را نگه داشت، به طرف خیابان مارک رفت و از آنجا به خیابان ریشلیو پیچید که در انتها از بولوار پهن ایتالیایها سر در می آورد. هر دو نفس زنان به آدمهایی پیوستند که جلو کافه ها و رستورانهای فروزان با چراغهای گاز گرد آمده بودند و رقص کنان در امتداد بولوار سه خیابانی سقوط گیزو را جشن گرفته بودند، و کت فراک پوشها و کارگران دوشادوش هم پایکوبی می کردند، همگام با دانش آموزانی که از روی اونیفورمهای مدرسه و صورتهای جوانشان به خوبی

## تندباد انقلاب

قابل تشخیص بودند، به ویژه دانش آموزان مدرسه پلی تکنیک که مدرسه نظامی نخبگان اسم و رسم دار بود و دانشجویانش افتخار شرکت در زد و خوردهای کوتاه را داشتند.

کوزت به دیوار تکیه داد و نفس نفس زنان گفت، «مرسی، استارلینگ - به موقع جنیدی.»

سار در پرتو چراغ گاز نیشش باز شد. «وای مادام، من باید شما را به خیابان کمبره برسانم وگرنه دیگر نمی توانم در دفتر لومی یی رفتن باشم.» آن دو به میان جمعیت فشرده شاد و خوشحالی رفتند که آزادیشان نیز مثل فریادهایشان مسری بود، و آوازاها و شعارهایشان و دود مشعلها فضا را اشباع کرده بود. هنگامی که یک واحد از نیروی گارد ملی، که پرچم زنده باد اصلاحات را حمل می کرد و با ضربات یک طبل پا به زمین می کوبید، به میان جمعیت آمد، همه قدم عقب گذاشتند و غریو شادی سر دادند. گارد ملی به مردم پیوسته و از شلیک کردن به هموطنانش سر باز زده و اکنون در خیابانها مورد استقبال بود. ناگهان صدای رگبار مسلسل برخاست. صدای طبل خاموش و گارد ملی متوقف شد، گویی با فرمانی نامرئی، همه در بولوار ایتالیاییها، از بیگانه و رفیق، لحظه ای بر جا خشک شدند و تشنه دانستن علت خیره به هم نگریستند.

صدای رگبار مسلسل از سمت غرب برخاست و ارتعاشهای آن تا قلب شهر راه یافت، و در امتداد دیوارها، عمارتهای کهنه، از اتاقهای زیر شیروانی، زیر طاقها موج انداخت و در امتداد پنجره ها و بالکنها با ضربه پژواک یافت و شب زمستانی را به لرزه افکند: مسلسل می غرید، صدای رگبار در همه جا می پیچید و در پی آن فریاد و جیغ و تندرآسای پاهایی که در حال گریز بود، از همه جا برخاست.

شادمانگرانی که در بولوار ایتالیاییها سرگرم جشن و سرور بودند، سیگارها و لیوانهایشان را انداختند، صف گارد ملی بهم ریخت، و همه به جانب غرب و به طرف بولوار کاپوسین سرازیر شدند، اما سر راه تنها زیر

دست و پای موج آدمها رفتند، ازدحام مردم وحشت زده ای که خونالود و درحال گریز به سمت غرب فریاد برمی آوردند جان خود را نجات دهید! جان خود را نجات دهید! و با دستهای خونین دراز کرده و ندای کشتار! کشتار، جمعیت را می شکافتند، استارلینگ را نیز از کوزت جدا کردند، کوزت به عقب رانده شد و بر زمین افتاد و درحال کشمکش برای ایستادن بود که در مقابلش چهره دردآلود زن مشمت خورده ای را دید که چشم راست خود را در حدقه نگه داشته بود و خون از میان انگشتهایش بیرون می زد.

«کشتار! کشتار!»

«ارتش! دارند ما را می کشند!»

«فرار کن! زیر لگد اسب می رویم!» زنان و مردانی که به کوزت تنه می زدند فریاد می کردند و کوزت برخلاف موج، برخلاف هشدارها، به سوی خیابان کمبره می دوید و از این می ترسید که نکند هر دست و چهره خونینی که می دید متعلق به ماریوس باشد، گیر کرده درمیان تکه پاره لاشه آدمها، برای فرار از وحشت و موج آشوب به طرف پیکری رفت که جلو خود دید، او را از پشت دید، ماریوس هم نه چندان از فاصله دور، دوان دوان به سوی صحنه نبرد می رفت.

کوزت فریاد زد، «ماریوس!» و آن قدر تکرار کرد تا بالاخره او برگشت. «ماریوس!» و به طرف او دوید، درحالی که بلوای اطرافشان اوج می گرفت، اما ماریوس او را در آغوش نگرفت، بلکه شانه هایش را گرفت و به شدت تکان داد و پرسید چرا آمده است. هردو با نگاه وحشت زده، شاهد زخمیهایی بودند که از سوی بولوار کاپوسین سرازیر بودند، هرچند که صدای رگبار گلوله متوقف شده و تنها فریادهای انسانی بود که شب را می لرزاند، فریاد آدمهایی که می گریستند و فریاد می کشیدند و خبر می دادند که نیروهای نظامی در پی کشتن آنها می آیند. اما کوزت نه از نظامیها می ترسید، نه از شورشگران و نه از هوار و پیکرهای خون آلود. انگشتهای خود را به داخل کت ماریوس فرو برد، انگار که ماریوس شاخساری باشد و خود برگ خزان و

تندباد انقلاب در پی جدا کردن آن دو از یکدیگر. دیروز چنان می نمود که آینده را در پیش رو دارند، امشب کوزت از گذشته می ترسید: زاریها و ناله ها، خشم سال ۱۸۳۲ که آمده و مدعی ماریوس شده بود تا او را با خود ببرد و مأموریتی را به پایان برساند که در آنجا آغاز شده بود. چهره ماریوس غرق در نوعی شادی وحشیانه بود نه ترس، نوعی شادی، رهایی، رهایی جسمانی و عمیقی که کوزت زمانی که ماریوس او را در میان بازوان خود می گرفت، چشمهایش را می بست و چون سیل او را با خود می برد، تا غرقش کند، چنانکه این جمعیت اکنون می خواست با کوزت همین کار را بکند، چنانکه یک بار دریا در بولونی می خواست هردوی آنها را غرق کند. همان گونه که آن بار ماریوس را گرفته بود، اکنون نیز به او چسبید، اما این بار ماریوس با او جنگید، جنگید تا رهایش کند. «نرو! نمی گذارم بروی!» همچنان که ماریوس تقلا می کرد تا انگشتهای او را رها سازد، کوزت فریاد زد، «آنجا برنگرد! اگر برگردی تو را می کشند!»

«برگردم! کجا برگردم!»

اما نیازی به بازگشت نبود، زیرا گذشته، ۱۸۳۲ - سیاه مشق انقلاب - بار دیگر تکرار و تجدید می شد و نیروی نهفته اش آزاد می شد، درحال حرکت بود که افسری سوار از هنگ چهارم به تاخت به سوی آنان آمد، مردم درحال متفرق شدن و جیغ کشان خود را از سر راه او کنار کشیدند. ماریوس، کوزت را از سر راه اسب کنار کشید و سوار آن همچنان که غرش کنان طرف بولوار ایتالیاییها می رفت فریاد کشید، «دستور تیراندازی نداشتند! ارتش دستور تیراندازی نداشت! ما از خودمان دفاع کردیم!»

سوار جلو کافه تورتونی در نبش خیابان لافایت ایستاد و از اسب پیاده شد و به خیل جماعت مشوش دست تکان داد. در احوالی که کلمه کشتار تلگرافی و دهان به دهان در سراسر بولوار و شهر پخش شده بود. در آنجا در جلو کافه تورتونی، ممتازترین و مجلل ترین کافه های بولوار، افسر سوار جلو آمد و دستهایش را به حال تسلیم بالا برد و با لحنی ملتمسانه فریاد زد که دستوری

کوزت

برای تیراندازی نبوده است. «تیر اول را ارتش شلیک نکرد! ارتش درحال دفاع از خود بود. این یک تصادف بود!»

مردی که پیراهن آبی اش خون آلود بود، قدم پیش گذاشت، «این یک جنایت بود. خون برادرم! خون برادرم که الان جسدش در بولوار کاپوسین افتاده است!» و تپانچه‌ای عتیقه را از زیر پیراهنش درآورد، و همچنان که دهان افسر برای اعتراضی بی کلام باز می شد، به صورتش شلیک کرد، و خون و استخوان و مغز او در همه جا پخش شد و سر و چهره و لباس هرکسی را که در آنجا حاضر بود آلود.

همه به جانب غرب نگرستند، به این انتظار که سیلی از سوار نظام به طرفشان برانند، اما وقتی چنین نشد، به سوی بولوار کاپوسین راه افتادند، و دست کوزت نیز محکم به دست ماریوس چسبید. وقتی به آنجا رسیدند، ایستادند و نگاه به چهل یا پنجاه تنی انداختند که تا به حال مرده بودند. بسیاری از آنها خود را سینه خیز از وسط خیابان به جویهای آب و سینه کش دیوارها کشانده بودند تا در پای ساختمانهای فاخر بمیرند. شمار بیشتری ناله و زاری می کردند، بقیه خاموش، با پوست و جسمه شکافته و مشعلهای خاموشی که در حوضچه‌هایی از خون هنوز دود می کردند.

ماریوس کتش را درآورد و آن را روی زنی انداخت که افتاده بود و ناله می کرد، تا مردی سر رسید که گریه کنان نام او را بر زبان آورد و در آغوشش کشید. مردم از همه سو به یاری مجروحان شتافتند و برای مرده‌هایی که نمی شنیدند، گریستند. کوزت می خواست از خود شجاعت نشان دهد، می خواست قهرمان باشد، و به آن کسانی که رنج می بردند خدمت کند، ولی نمی توانست از جا تکان بخورد. آب دهانش را فرو داد و به این سو و آن سو نگاه کرد، به جنب و جوش برای امداد به مجروحان، به مردگانی که با چشمها و دهان باز افتاده بودند و هنوز حالت تعجب بر چهره تغییر شکل کرده شان داشتند. کوزت دستش را به آرامی به طرف گلو برد و بندینک شنل را باز کرد. ماریوس آن را از او گرفت و دو مرد از آن به جای برانکارد برای بردن زنی

تندباد انقلاب

۳۰۵

مجروح استفاده کردند.

یک درشکه چی پیشنهاد کرد تا مجروحین را ببرد و دیگری برای حمل مرده ها قدم پیش گذاشت، اما عده ای از کارگران محله سن آنتوان گرد آمدند که چند نفرشان گاریهایی را در پی خود می کشیدند، گاریهای تک اسبی فروشندگان دوره گرد که فوری از محتویاتشان خالی شدند. یکی از کارگران خطاب به سورچی درشکه گفت، «تو زخمیها را ببر. زخمیها احتیاج به درشکه سرپوشیده دارند. برای مرده ها فرقی نمی کند. آنها را با گاری می بریم.»

کوزت ایستاد و مردانی را تماشا کرد که آنها را سوار می کردند، ماریوس آرام آرام زخمیها را به داخل درشکه می گذاشت در حالی که مرده ها مثل کنده های خون آلود در گاریهای روباز دو چرخه رویهم ردیف می شدند.

ماریوس از مرد کارگر پرسید، «آنها را کجا می برید؟»

مرد نگاهی به لباسهای فاخر ماریوس و دستهای لطیف او کرد و با احترامی ساختگی گفت، «اگر از من می پرسید که آنها در کجا دفن می شوند مسیو، باید بگویم نمی دانم. آشنایان شان از کجا سراغشان را بگیرند، من نمی دانم.» سرش را به طرف رفیقش تکان داد و با هم لگام را کشیدند و سر اسب گاری را به سوی خیابان برگرداندند. عده ای مشعل به دست به آنها پیوستند. «تا آنجا که من می دانم وظیفه این مرده ها هنوز تمام نشده است.»

بقیه مرده ها را بدون تشریفات سوار گاریها کردند، درست مثل گاریی که چند لحظه پیش رفته بود. جنازه های هنوز سرد نشده روی هم دسته شدند. خون از روی چرخهای گاری سرازیر شد و دست و پای هراسان برخی آویزان از کناره گاری و در آن حال کوزت بدون کلاه و بدون شنل، بدون اشک ریختن، بدون حرف، در شب زمستانی بی حرکت بر جای خود خشکش زد، تنها می دید روشنایی مشعل که می گذشت در خونی بازتاب می یابد که سنگفرشهای زیر پایش را پوشانده است.

پنجره‌های آپارتمانهای طبقات بالا به سوی ارتش تیراندازی می‌کردند. ارتش در مقابل این مخالفت همگانی درمانده بود، روحیه خود را باخته و اراده‌اش در جنگیدن و دفاع از پادشاه فرو ریخته بود. روز پنجشنبه پیش از ظهر شاه از تاج و تخت فرانسه استعفا داد، از پاریس گریخت، تحت هویت جعلی آقای اسمیت سراسر خاک فرانسه را لنگ‌لنگان پشت سر گذاشت و به سوی انگلستان و گمنامی رفت.

همان بعدازظهر لامارتین شاعر روی بالکن هتل دوویل رفت و موجودیت جمهوری دوم فرانسه را به انبوه جمعیتی اعلام کرد که از شادمانی سر از پا نمی‌شناخت، جماعتی از جمله استارلینگ، پاژول، وردیه، کولینی، بوژار، گالت، پسرعمو تئو و دوست جدیدش، و در واقع هرکس که با روزنامه لومی‌یر در ارتباط بود، در آنجا سرود مارس‌ی‌یز، «آواز ژيروندنها» را می‌خواند و فریاد می‌کرد، «زننده باد جمهوری!» همه آنجا بودند جز ماریوس. عدم حضور او بخصوص از آن جهت عجیب بود که حکومت موقتی متشکل از ادیبان، روزنامه‌نگاران، لامارتین، مارا، فلوکو، و مشتی دیگر بود. قیامهایی که در فوریه ۱۸۴۸ در فرانسه برپا شده بود، آبشخورش در قلم و جوهر بود، انقلاب کار روزنامه‌هایی بود که کمتر از چهار هزار نسخه تیراژ داشتند. آیا هیچگاه قلم تا به این حد قدرتمند بوده است؟ چه پیش از این و چه بعد از آن؟

ماریوس از جایی که در شماره ۱۰۲ خیابان موندتور، نشسته بود، کافه‌ای بازسازی شده، می‌توانست هلهله فریاد شادی را بشنود، می‌توانست احساس کند که تمام شهر پاریس، با رگ و پی خود تکان خورده، به لرزه درآمده، می‌توانست پیروزی کسانی را ببیند که استخوانهایشان زیر خاک رفته بود و خونهایشان برای اندیشه‌هایی ریخته شده بود که سرانجام لحظه پیروزی‌شان فرا رسیده بود: آزادی، برابری، برادری. ماریوس می‌توانست آوای پیروزی را بشنود. او با بطری کلارت خود همدم بود و با آن در عوالم خود سیر کرده بود. در همینجا بود که کوزت او را یافت.

## فصل پانزدهم

تا صبح روز بیست و چهارم مرده‌ها به وظیفه خود عمل کرده بودند. در سراسر شب زنده‌ها در سطح شهر راه رفتند و مردگان را روی گاریها چرخاندند و از اهالی پاریس دعوت کردند مسلح شوند، آنهایی را که در اتفاهای زیر شیروانی چمباتمه زده و یا در سردابهای نمناک کز کرده بودند، بیدار کردند، و آنهایی را که در بسترهای گرم غنوده بودند از بستر بیرون آوردند. زنده‌ها آن مردگان را از روی گاری، درحالی که دست و پایشان سخت شده بود، سر دست بلند کردند، و از همه سو فریاد سر دادند که نیروهای شاه جنایت کرده است.

آن شب سنگرهایی که از زمان برکناری گیزو متروک مانده بودند مستحکم شدند، مدافعانی مسلح، اغلب از افراد گارد ملی که این بار اسلحه‌هایشان را از پشت سنگرها، همراه با شورشیان، علیه ارتش نشانه رفته بودند. بین پانتئون و مدرسه پزشکی، در امتداد ضلع جنوبی رودخانه، تمام خیابانها تحت هدایت دانشجویان برگزیده مدارس نظامی درآمده بود، دانشجویان و کارگران از این دژهای کوچک محافظت می‌کردند، و زنها از کمینگاه



مادام کارم آنها را به کنار آتش کشید، یک ظرف آب گرم کرد و از کوزت خواست بنشیند و کفشهایش را درآورد، اما کوزت نه زیر بار رفت و نه جواب داد.

ماریوس او را نشانده، زانو زد و خود بند کفشهای او را باز کرد. آنجا در پرتو شعله رقصان آتش، و در گرمای خانه خودش، کوزت شوهرش را برانداز کرد. جلیقه و شلوار، پیراهن و کراوات، دستها و آستینها و چهره‌اش همه آغشته به خون دیگران بود. کوزت به پاهای خود نگریست، پاهایش پوشیده از گل و خون بودند، و لبه دامن آبی‌اش قهوه‌ای و آلوده به گل و خون بود. گریه‌اش گرفت.

فانتین به سوی او دوید، «آه، مامان —»

مادام کارم جلو او را گرفت، «نه، نرو. پدرت باید این کار را بکند؟» ماریوس نام کوزت را زیر لب زمزمه کرد، کوزت همچنان می‌لرزید و اشک از چانه‌اش می‌چکید. و لبش را می‌گزید. آب دهانش را قورت داد و گفت، «هیچوقت به من نگفتی. هیچوقت به من نگفتی که چه گونه است. نگفتی که این طور می‌شود. هیچوقت نگفتی، گفتی می‌جنگند و می‌میرند، گفتی ترسناک است، اما هرگز نگفتی —» بدنش به لرزه افتاد. «این طوری است. مثل آن آدمهایی که آنجا افتاده بودند و مغزشان پریشان شده بود، مثل —»

ماریوس پارچه‌ای را با آب گرم خیس کرد و چهره او را شست. «کوزت. چطور می‌توانستم بگویم. عشق من، چگونه می‌توانستم؟»

دست کوزت بالا آمد و دست او را گرفت. «قول بده که هرگز مرا ترک نمی‌کنی.»

«هرگز ترک نمی‌کنم.»

اما روز بعد هنگامی که کوزت دیر هنگام بیدار شد، جای ماریوس در کنار بسترش سرد بود و او رفته بود.

کوزت رویدوشامبرش را روی شانه انداخت و به طبقه پایین رفت و در

کوزت در سراسر شب، همچون قایقی در یدک کشتی انقلاب، پا به پای آنهایی که پشت سرگاریهای پر از مرده می‌رفتند و خواب رفتگان را بیدار می‌کردند توی خیابانها در پی ماریوس گشته بود؛ مردم به خیابانها ریخته بودند تا سنگرها را بسازند (و کوزت در میان آن سنگرها کالسکه واژگون شده خودشان را دید). مردم ماریوس را شناختند و با فریاد «زنده باد لومی‌یر» او را در آغوش گرفتند، و یک کلاه سرخ به او دادند تا بر سر بگذارد، و ماریوس که چهره‌اش در پرتو شعله مشعل از شادی و هیجان برق می‌زد، آنها را در آغوش می‌گرفت. برادری کهن سال ۱۸۳۲ بار دیگر و عاقبت تحقق یافته بود.

در حدود ساعت چهار بامداد، خیس و سرمازده، از دروازه خانه شماره ۶ خیابان فی دوکالور پیچیدند و در سایه دیوار استارلینگ را دیدند که جلویشان پرید و کوزت را به جیغ کشیدن انداخت.

سارکش را محکم‌تر به دور خود پیچید و توضیح داد که وقتی کوزت را در میان جمعیت گم کرده است به دفتر روزنامه لومی‌یر رفته و سپس به اینجا آمده تا منتظر بماند. چه کار دیگری از دستش برمی‌آمد؟

«راستش را بخواهید مسیو پونمرسی، من به خانم گفتم نیاید، من —»

ماریوس پرسید، «تمام این مدت اینجا منتظر بودی؟»

«مسئولیت خانم با من بود، من هم می‌ترسیدم که —»

«بیا برویم تو.»

هرسه به پشت عمارت رفتند، پنجره آشپزخانه روشن بود و مادام کارم و فانتین در کنار آتش خوابشان برده بود. با نزدیک شدن صدای قدمهایشان آشپز بیدار شد و در را برایشان باز کرد و از دیدن ظاهر خونالود، کثیف، خیس و سرمازده‌شان از نفس افتاد. «آه، مادام! مسیو! کجا رفته بودید —»

فانتین فریاد زد، «مامان!» و چشمهایش را مالید، «پاپا! چی شده؟ استارلینگ، چی —»

آنجا کشف کرد که استارلینگ هم که باقی شب را در آشپزخانه گذرانده بود رفته است و مادام کارم خبر نداشت که کی و کجا. مادام کارم فنجانی قهوه به دست کوزت داد. «این روزها شیر به شهر نیاورده‌اند.»

کوزت دست به دور فنجان حلقه کرد و به باغ زمستان زده خیره شد. صدای جنگ و گریز، شاید از خیابان سن آنتوان پژواک یافت، برای او پژواکی از گذشته بود. سرانجام گفت، «من می‌دانم ماریوس کجا رفته است. او به من نیاز دارد. باید با او باشم.»

کوزت دست و روی خود را شست و لباس پوشید، شنل کهنه‌ای را به تن کرد که از شنلی که شب گذشته بر تن داشت و از دست داده بود، ارزان‌بها تر بود، و بعد مسیری را در پیش گرفت که شانزده سال پیش رفته بود، به طرف شرق و به سوی خیابان موندتور، اما این بار کسی شهر را خالی نکرده بود—بجز شاه. این بار شهر پر از هیجان بود. این بار او هفده ساله نبود، و شجاعتش نیز از سر جهالت نبود. اکنون در سی و دو سالگی شجاعتش ناشی از اعتقاد، شاید ضرورت، بود، خودش نمی‌دانست کدام یک، اما می‌دانست که ماریوس شانزده سال کوشیده بود تا به مرگ دوستانش معنا و اعتبار بدهد، و حالا، همچنان که در هوای سرد صبح زمستانی فریادهای زنده باد جمهوری! شاه برکنار شده در اطرافش طنین‌انداز بود، می‌دانست که تاریخ، شورش سال ۱۸۳۲ ماریوس را تبدیل به انقلاب کرده است، و می‌دانست که این لحظه‌ای است که ماریوس مدتهای مدید آرزوی دیدنش را داشت، نه فقط برای خودش، بلکه برای همه کسانی که آن قدر زنده نماندند تا آن را به چشم ببینند.

چیزی نمانده بود که از خیابان فی دوکالور به طرف بولوار تامپل بیچد که صدای فریادهای شادمانه طنین انداخت. در سرمای زمستان مثل ناقوس کلیساها محکم می‌پیچید، «شاه فرار کرده است! شاه برکنار شده است!» نفس عمیقی کشید و شتاب قدمهایش را متناسب با آزادیی کرد که چون سرما، در همه جای شهر گسترده بود، و مردم—از بچه‌های شرور گرفته تا بدعق‌ترین

سرایدارهای پیر—در بولوار تامپل، سرگرم کننده‌ترین خیابان پاریس کهن، پرسه می‌زدند، در جایی که بیکاره‌ها هنوز می‌توانستند با نمایشهای خیابانی پولی در بیاورند: آکروبات بازها، کسانی که روی طناب راه می‌رفتند، آوازخوانهای دوره‌گرد، سگهای رقص و دختران رقصنده، دهاتیهای نقاط دور و نزدیک. این بولوار به بولوار جنایت نیز شهرت داشت زیرا همان آدمهای وحشی غالباً با چشم‌بندیهای خود راهی به جیب مردم ساده‌دل نیز پیدا می‌کردند. امروز صبح، فریادها و آوازا و موسیقی همه جا طنین‌انداز بود، و چنان می‌نمود که تماشاخانه‌های دو سوی بولوار تامپل واژگون شده‌اند و بازیگران و هنرمندانش به خیابانها ریخته‌اند. جلو تماشاخانه المپیک، کوزت آدمهایی را دید با لباسهای نازک و لبهای کبود شده و لبخندهایی که دندانهای سیاهشان را آشکار می‌ساخت، بچه‌های شرور پوست و استخوانی، گداهای مست، و پیرزنهای شاد و دل زنده‌ای که یابویی را از یک گاری باز کرده بودند و شادی‌کنان ژنرالی را روی جانور نزار نشانده بودند. آیا واقعاً درست بود؟ کوزت ایستاد و به آن منظره عجیب خیره شد. مرد سوار شبیه لافایت می‌نمود، دستهایش را تکان می‌داد و از کف زدن‌ها و شیرین‌زبانیها و شادمانیهای کسانی که تحسینش می‌کردند سپاسگزاری می‌کرد، از گروه ژنده‌پوشی که جمعی از شعبده‌بازان و دلقک‌هایی که شیرین‌کاری می‌کردند و دخترانی که لباسهای احمقانه شبانها را به تن داشتند، نیز به آنها پیوستند و همه یکصدا فریاد زدند، «به طرف هتل دوویل! راه را برای ژنرال حاکم هتل دوویل باز کنید!»

کوزت خندید، اما زود به طرف بنای شهرداری راه افتاد، در این حال یا از کنار سنگرها رد می‌شد و یا از روی آن بالا می‌رفت، سنگرهایی که اکنون در آنها کسی نبود جز جنازه‌هایی با چشمان باز که فقط می‌توانستند جمهوری بهشت را ببینند. نگاهش را از مرده‌ها برگرفت و خدا را شکر کرد که سنگها به خون آغشته نشده‌اند. در واقع، نبرد سریع و قاطع بود، ارتش نیز مثل شاه تند و تیز کناره گرفته بود و دیدن آثار آن دردناک بود، اما تعداد مجروحان و در

کوزت

واقع تلفات خیلی نبود. بوی باروت هنوز به مشام می‌رسید، اما افراد گارد ملی که اکنون جلو کوزت را می‌گرفتند به جای سلاح بطریهای آشامیدنی به دست داشتند.

کوزت دوان دوان از کنار آنها رد شد و با نیت خانه شماره ۱۰۲ پیاده به خیابان موندتور رفت تا گذشته را کامل کند، سفری را که شانزده سال پیش می‌خواست برود و با دخالت اوژن وردیه نافرجام مانده بود.

## فصل شانزدهم

تأثر می‌تواند در خدمت انقلابها قرار گیرد، اما منتظر آنها نمی‌شود. تماشاخانه المپیک، تأثیری کوچک در بولوار تامپل، نیز از این قاعده مستثنی نبود. تماشاخانه المپیک به مناسبت بالا گرفتن تب انقلاب فوری، اجرایی شتاب‌آلود - شاید در این مورد شورشی شتاب‌آلود به جا باشد - از موزیکال موفق متعلق به سال ۱۷۹۳ به نام: در بازگشت را تدارک می‌دید، داستان برانگیختگی عرق وطنپرستی مرد جوانی به نام ژوستن که نمی‌خواست منتظر موعد سربازگیری بشود، و اصرار داشت، به رغم اشک و اندوه نامزد شبان‌مانندش لوست، به ارتش جمهوری اول ملحق شود. لوست و تمام همراهان با اندوهی که برای دور شدن او داشتند، ژوستن جوان را برای جنگیدن به خاطر جمهوری اول بدرقه می‌کنند و دسته‌جمعی سرود در بازگشت را می‌خوانند، و همه یقین دارند که او قرین افتخار و صحیح و سالم باز می‌گردد.

نقش ژنرال ژوستن به عهده بازیگر (متأسفانه بدون دیالوگ) کم استعدادی بود به نام الکسیس شاتورنو. شاتورنو در استفاده از دخمه سرد و

دلگیری به نام اتاق رختکن با ده دوازده تن دیگر شریک بود - همه سرباز، او تنها افسر جمع بود - و تازه لباس خود را برای تمرین به تن کرده بود. نمایش قرار بود همان شب اجرا شود، بی توجه به اینکه همه تئاترهای واقعی در خیابانها اجرا می شدند، شاتورنو جلو آینه شکسته ای ایستاد و خود را به دقت برانداز کرد. حدود سی سالش می شد، با سیلی کلفت، بینی گنده، شکمی فربه که آن را محکم بسته بود تا قفسه سینه اش برجسته بنماید. تنفس خود را کنترل کرد. چهره ای گرد و موهایی بلند و قشنگ و بلوطی رنگ داشت که به آن می بالید. همکارانش می گفتند که او می تواند قیافه بگیرد. نمی تواند بازی کند، فقط می تواند قیافه بگیرد. جلو آینه قیافه گرفت، دگمه های برنجی لباس و سردوشیهایش را مرتب کرد، حمایل سه رنگ و منگوله های طلایی اش را میزان کرد، و شمشیر قلبی صحنه ای را در یک غلاف واقعی فرو برد. دستکشهایش را در زاویه مناسب نظامی به دست گرفت. به موهایش پودر بزند یا پودر نزنند: مسئله این بود. به حق از طره های بوکله کرده بلوطی رنگش به خود می بالید. با این همه، شخصیت در تئاتر، مهمترین مسئله محسوب می شد و بنابراین اندکی پودر سفید به روی بوکله های مالید و آن را پشت گردنش جمع کرد و روبانی سه رنگ به آن بست، و کلاه پردار و زینتی اش را بر سر گذاشت و اعلام کرد که اگر خود لافایت<sup>۱</sup> هم بود از این بهتر نمی توانست بکند.

یک سپاه لشکر دیگر، دختری با موهای آشفته و به هم ریخته، و با چشمهای خاکستری درشت، و رفتاری بی ادبانه، از کنار او که در نقش لافایت رفته بود، رد شد و مزه توهین آمیز پراند که نه تنها به بازیگری او که به خود نمایشهایش هم مربوط می شد. شاتورنو، به طور معمول، به آن دختر که خود نیز نباید در صحنه حرف می زد و یک سیاهی لشکر بود و نقش یکی از همراهان شبان لوست را بازی می کرد، باید ناسزای رکیکی تحویل می داد، اما

۱. Lafayette، مارکی دو لافایت، لقب ماری ژوزف پول ایو روش ژیلبر دو موتیه، ۱۷۵۷-۱۸۳۴، ژنرال و رجل فرانسوی... م.

از آنجا که خود او نیفورم یک ژنرال بزرگ را به تن داشت، تنها به انداختن نگاه سرزنش آمیزی (امیدوار بود که چنین باشد) به او بسنده کرد.

دختر بی آنکه ترسی به دلش راه یافته باشد، دنبال او رفت و با لحن مرعوبی خواست و انمود کند که مجذوب او شده است. «اوه، لافایت، تو احساسات میهن پرستانه مرا برانگیخته ای. من چگونه می توانم در رکاب چنین بزرگی خدمت کنم؟»

شاتورنو که سیگاری می پیچید، نگاه نخوت آمیزی به او انداخت. «نیکولت، چه خدمتی در حق تئاتر فرانسه است که تو در صحنه حرف نمی زنی.»

او در جواب با تغیر گفت، «همیشه یک سیاهی لشکر و خاموش نمی مانم.»

شاتورنو، با شعف خاطر و کافی خود را در آینه نگاه کرد، «اما هرگز در نقش یک ژنرال ظاهر نخواهی شد.» و از در پشت صحنه به خیابان رفت تا در آرامش سیگارش را دود کند.

شاتورنو هنوز از نیش کوچه قدم به بولوار تامپل نگذاشته بود که جماعتی پرهیاهو، مشتیی اوياش، مدهوش یا دیوانه از تب و شور انقلاب، از کنارش گذشتند و فریاد زدند، «زنده باد جمهوری! شاه فراری شده!» و توجه او را به خود جلب کردند و وی نیز متقابلاً توجه آنها را جلب کرد.

زنی که تنها دو دندان در دهان داشت فریاد زد، «یک ژنرال!»  
آشغال جمع کنی دست خالی و تنها فریاد زد، «یک ژنرال جمهوری اول!»  
زنی که نان دانی اش جمع آوری زباله از کنار رودخانه سن بود و با عده ای از لوله بخاری پاک کنها، کهنه جمع کنها و تعدادی پسر بچه شرور و لندوک و نزار از جماعت ولگرد و آلوده به گل و لای دسته به راه انداخته بود فریاد زد، «لافایت!»

شاید که شاتورنو، یک بازیگر بزرگ نبود، اما آن قدر بازیگری بلد بود که یک اشاره را درک کند. بنابراین به این جرگه حدود پنجاه نفری ادای احترام

کرد. این احترام متقابل، لحظه‌ای و مسری بود، و ژنرال شاتورنو، در مقابل این مردم فهمیده، یک فرماندهی جدید برای خود یافت. نمایش در بازگشت آن شب، بدون حضور شاتورنو اجرا شد. او دیگر به تئاتر بازنگشت، دست‌کم روی صحنه بازنگشت.

حجم آن جماعت، با پیوستن عابران و بازیگران دوره‌گرد خیابانی چندین برابر شد و ملت یابویی را از گاری یک فروشنده باز کردند. ژنرال با کمک دسته، بر پشت آن نشست و شروع به دور زدن در خیابانهای پاریس کردند. و در هر خیابان هرکس به آنها برمی‌خورد به آنان می‌پیوست و شعار سر می‌داد، «زننده باد جمهوری!» و به سوی هتل دوویل راه می‌افتاد. بر سر راهشان تعدادی جنازه، بعضی هنوز با چشمهای باز، از شب گذشته دراز به دراز روی زمین افتاده بودند، اما جماعت چون رودخانه‌ای خروشان بی‌اعتنا به هر آنچه بر سر راهش قرار می‌گیرد، به راه خود ادامه داد.

استارلینگ و پاژول برحسب تصادف در خیابان لومبارد و روبروی کلیسای سن مری به این گروه برخوردند. آن دو نیز به آنها پیوستند که اکنون آن دختر سیاهی لشکر وقیح بلوند هم که برای تماشای همکارش آمده بود در میانشان بود. همه با هلهله و فریادهای شادمانه ژنرال را در طول خیابانهایی همراهی کردند که مردم از پنجره‌ها و داخل بالکنهایشان سرک کشیده بودند و مردها از درون کافه‌ها بیرون می‌ریختند تا با بلند کردن گیل‌سهایشان برای ژنرال جدید و جمهوری نوین ادای احترام کنند. شاتورنو مرد لحظه بود، و تحت تأثیر جاذبه مقاومت‌ناپذیر انقلاب همراه سپاه افسران ولگرد، گروهبانهای زباله جمع‌کن، و ارتشی از سربازان پیاده گل‌آلود، سرانجام به جلو هتل دوویل رسید، و در آنجا توسط دسته‌ای از کهنه جمع‌کنها به بالای پله‌ها و طبقه اول بنا راهنمایی شد. همگی همراه او به تالار کابینه دولت ریختند و او را به هیئت دولت معرفی کردند. لامارتین شاعر به او به عنوان یک «همشهری» خوشامد گفت.

شاتورنو گفته او را تصحیح کرد، «به عنوان یک ژنرال به شما

شاعر-رئیس جمهور درود می‌گویم.»

لامارتین که آشکارا از واکنش او جا خورده بود اعلام کرد، «همشهری بالاترین مقامی است که جمهوری دوم می‌تواند به کسی اعطا کند.»

شاتورنو از حرف خود عدول نکرد، «مگر در مورد یک ژنرال.»

شاعر پرسید، «ژنرال، شما برای حکومت موقت چه برنامه‌ای دارید؟»

بازیگر سابق که می‌باید روی صحنه خاموش باشد قدم به بالکن گذاشت، دستهایش را دراز کرد تا شاعر بداند او از کجا و برای چه قدم پیش گذاشته است. پایین پایشان، همراهانش، ارتشش، اسبش - یا درواقع یابویش - چشم به راه او بودند؛ طبیعی بود که استارلینگ و پاژول هم در میان کسانی باشند که به نفع او شعار می‌دادند و با شادی و سرور حضورش را دوشادوش لامارتین خوشامد می‌گفتند. «زننده باد فرمانروای هتل دوویل!» همه یکصدا این شعار را فریاد زدند و فریادشان اوج گرفت و تکرار کردند، در آن میان دختر سیاهی لشکر بلوند در لباس شبانی زنانه به همان رسایی شعار داد.

لافایت جدید به لامارتین گفت، «می‌بینید. من این هستم. ژنرال فرمانروای هتل دوویل.»

«شما باید سوگند یاد کنید، ژنرال.»

«من حاضرم برای جمهوری دوم جانم را هم فدا کنم.»

ژنرال شاتورنو، شاعر-رئیس جمهور را با احساسات عمیق برادرانه در آغوش گرفت، اما متأسفانه از نظر حاضران، نمایش به همینجا ختم شد، ژنرال و شاعر برای رهبری جمهوری نوین از نظر ناپدید شدند.

پاژول، سار و ازدحام جنجال‌برانگیز پاریس با هیاهو به جانب شرق و کاخ توپلری سرازیر شدند و خیابانها و کوچه‌های باریک را شلوغ کردند و جنازه‌ها را زیر پا گذاشتند. اکنون گهگاه صدای شلیک می‌آمد اما نه رگبار، بلکه تک‌تیری برای همراهی در شادمانی.

جنگ چون باد به پایان رسیده بود و مردم پاریس انگشت به دهان مانده

بودند. هیئت افراد نظامی (مگر گارد ملیها که سر به شورش برداشته بودند و دیگر نظامی به حساب نمی آمدند) از خیابانها رخت بر بسته بود. هیچکس اوقاتی را به خاطر نداشت که خیابانهای پاریس انباشته از سربازهای جوراجور نباشد. هر محله ای سربازخانه خودش را داشت، بعضی محلات دو تا داشتند، اما مقامات اونیفورم پوش غیبتشان زده بود، حتی در کاخ توپلری، که هیچ کس از آن محافظت نمی کرد. مردم با استفاده از آزادی، همه جا خود را با برابری همساز کرده بودند و با فریادهای برادری به داخل و خارج کاخ توپلری، جایی که شاه تا همین دو سه روز گذشته در آن زندگی می کرد، در آیند و روند بودند. درها همه باز بود و پرده های سنگین مخملی بی صاحب در باد زمستانی بهم می پیچید. پاژول با موج جمعیت به داخل رفت، اما سار توجهش به جنازه ای جلب شد که روی سنگفرشهای محوطه حیاط کاخ افتاده و معلوم بود تیر به قلبش خورده است. استارلینگ او را شناخت، مرد جوانی که روزی دو بار در خیابان موفنار از گرسنگی می مرد و برای هر نمایش چند سکه بخور و نمیر به چنگ می آورد.

پیرمردی طاس با لکه ای چکمه مانند در پس کله اش، جلو جسد زانو زده بود که زنی جیغ زنان روی او افتاد و جنازه را به طرف خود کشید و در آغوشش جنباند. پشت مرد جوان تکه کاغذی چسبیده بود که رویش نوشته بود، به خاطر دزدی تیر خورد.

استارلینگ از پیرمرد پرسید، «چی دزدیده بود؟»

«شش فرانک با یک حلقه روبان.»

«از کاخ؟ سربازها او را برای شش فرانک و یک حلقه روبان کشتند!»

حق گریه پیرمرد درآمد که سربازها این کار را نکرده اند، اگر سربازها این کار را می کردند او درک می کرد. «خوب دیگر، این کاری است که سرباز جماعت می کنند، کشتن مردم، اما آنها او را اعدام کرده اند.» پیرمرد به طرف کاخ اشاره کرد، به جایی که صورتهای کثیفی از پشت پنجره ها به بیرون نیششان باز بود و فریادها و جیغهای بی خیالی به هوا رفته بود. «آنها این کار را

کردند.»

«نمی باید اعدامش می کردند. خودشان هم آدمهایی هستند مثل این.» پیرمرد اشکش درآمد. «درست مثل این. یک عمر از دست گردن کلفتها گرسنگی کشیده اند و رودست خورده اند و ستم کشیده اند و از پا افتاده اند. اولین موجی که به داخل کاخ قدم گذاشتند، بر جا خشکشان زد. مثل کاردینالهایی بودند که به قبور قدیسین دست یافته باشند. این طوری برایتان بگویم، هوایی را تنفس می کردند که شاه نفس کشیده بود، کلاههایشان را برداشته بودند و زانو زده بودند!»

«نه! باورم نمی شود.»

«به شما می گویم که با چشم خودم دیدم! بی آنکه دست به چیزی بزنند وارد کاخ شدند! این پسر چه کار کرد - فقط یک حلقه روبان و شش فرانک بلند کرد - یک عمل بچه گانه، اما نه جنایت. یخه اش را گرفتند و عدالت شاه را سر خودشان پیاده کردند. آیا این عدالت است؟ اگر این عدالت است پس انقلاب چه بود؟» به زاری افتاد. «مردم، همین آدمهای کوچه و بازار، پشتش علامت زدند. به آنها التماس کردم این کار را نکنند، برایشان دلیل و برهان آوردم، یک کارگر دیگر آنجا بود، همسن و سال خودت، دو تایی به آنها التماس کردیم که مواظب باشند دست به چه کاری می زنند، دارند یکی از خودشان را می کشتند، اما آنها گفتند، اگر ما هم صدایمان را نبریم، همین بلا را سر ما هم می آورند.» پیرمرد، دماغش را بی حاصل با پیراهن آبی اش پاک کرد. «او را سینه کش دیوار کاخ ایستاندند و به نام جمهوری اعدامش کردند.»

«پس نگاه کن، همین مردم، دارند با غارت خودشان را خفه می کنند!» فریاد استارلینگ چنان بلند بود انگار که پیرمرد خودش چشم ندارد تا آنها را ببیند، که چطور مردم به سرشان زده است و دیوانه شده اند، بدون جامه در هوای سرد، پیراهنهای آبییشان را کیسه کرده بودند تا بتوانند ظروف نقره را از پله های عریض پایین ببرند.

پیرمرد نگاهی به جمعیت عنان گسیخته کرد و گفت، «قسم می خورم، عین

حقیقت را گفتم. تمام عمرم آرزوی جمهوری را داشتم، و حالا اولین ثمری که از آن می بینم این است که خودشان آن را می خورند.»

استارلینگ غمگانه گفت، «سالهای سال این پسر روزی دو مرتبه می مرد. اما روز ۲۴ فوریه فقط یک بار مرد.»

آشکار بود که آشوبگران بر بهت و حیرت اولیه فائق آمده اند و اکنون به فکر مایملک شاه افتاده اند. حال مثل سیل از کاخ توپلری بیرون می ریختند، پیازفروشان که لباسهای پرنسهای سلطنتی را به تن کرده بودند، کهنه جمع کنهایی که پتوهای را بار می کردند که همان شب پیش بدن افراد خاندان سلطنتی را گرم کرده بود. زنهای دست افشان بیرون می رفتند، لباسهای کهنه شان پاره پاره و خود را با پارچه های سلطنتی تکه تکه شده پوشانده بودند، و مردها که پرده های مخملی را دورشان پیچیده در حد یک گردان ژنرال واکسیل به خود آویزان کرده بودند. گروهی از آنها با شنیدن صدای پله پله قل خوردن پیانوی سلطنتی از بالای پاگرد شیهه کشیدند، تا دست آخر پایه های کلفت آن در رفت و صدای اعتراض پیانو به خرناسه و بعد به ابدیت پیوست. گله ای مرد تخت سلطنت را بیرون کشیدند و فریاد زدند که آن را در میدان باستیل به آتش خواهند کشید. سار به آنها نپیوست: تخت بدون شاه چه فایده ای داشت؟

او از پله های عریض بالا رفت و وارد کاخ توپلری شد، به جایی که کف پارکت زیر پایش جیرجیر می کرد. بالای سرش، دور چلچراغهای کریستال درخشان، کروبیان معلق بودند، و کفلهای کوچک صورتی رنگشان رنگ سپیده سحرگاهی نقاشی شده بر سقفهای بلند را در جلوه خود می پوشاند، هر قوسی به سقف رگه هایی زراندود داشت که در مرکز به صورت یک حلقه گل سرخ براق ختم می شد. سار از این اتاق طلاکوب شده به آن یکی می رفت که هریک به دیگری راه داشتند، مثل باغ گلی بی پایان سرش به دوار افتاد و سرانجام به اقامتگاه خصوصی اعضای خاندان سلطنتی رسید، که از روی تعداد کمدها و آیینها و قفسه های کشویی و تختخوابهای بلندبالا و

پرده دارشان قابل تشخیص بود. روی یکی از این بسترها، پنج شش مرد و زن گل آلود غلت می زدند، و روی صندلی عقب داده پشت میز تحریر شاه، یکی نشسته بود، کفشهای ابریشمی آبی با بند نقره ای اش را به نمایش گذاشته بود. سیل چپاولگران به کسوها سر می کشیدند و یک ردیف کتاب چون رگبار مسلسل به کف اتاق سرازیر شد. اتاقها با رنگ آبی و آب طلا نقاشی شده بود. پاژول را درحالی یافت که کنار زن جوانی ایستاده بود وزن بر پاهایش که معمولاً پاپوشی چوبی داشت، اکنون کفشهای ظریف ابریشمی می درخشید. زن در آینه به سار خندید. او ژرمن فلوری، همان دختری بود که در خیابان موفتار بند کفش می فروخت. پاژول مسحور او شده بود.

دختر توری را روی شانهاش انداخت و پرسید، «سار، چه شکلی شده ام؟»

پاژول با لحن آشکارا تکان خورده، پرسید، «استارلینگ، تو او را می شناسی؟»

«خوب — من —»

«من و سار دوستان خوبی هستیم، مگر نه؟ چه شکلی شده ام؟ بهتر است خوب بگویی اگر نه همانجایی که هستی کتکت می زنم. یادم نرفته که یک مرتبه مرا شلخته شل و وارفته صدا کردی.»

پاژول فریاد زد، «استارلینگ!»

«فوق العاده شده ای.»

دختر لبخند قدرشناسی به پاژول زد و به سار گفت که مادر بزرگش را می تواند در طبقه بالا در گالری دیانا پیدا کند.

«آنجا چه کار می کند؟»

«کاسبی می کند. بنا بود چه کار کند؟» به سوی آینه و پاژول برگشت.

استارلینگ از داخل این آپارتمانها به سوی پله های مرکزی عظیم کاخ توپلری رفت و همچون کودکی سودازده و سرگیجه گرفته از ارتفاع و جلال و جبروت، به طبقه بالا رفت. اگر او لاک پشتها و خرچنگهایی را وارونه شده بازو

در بازو در حال والس می دید، آن قدر شگفتزده نمی شد که از دیدن دستهای قهوه‌ای کثیف خود بر طارمی پلکان مرمرین ماتش برد، و در آن حال بود که ناگهان کم مانده بود از تنه زدن مشت می مدھوش از خود بی خبر، یک کهنه جمع کن در پوست قاقم، یک پادو در لباسی از ساتن و یک نظامی گدا که لباس خواب به تن و کلاه تورداری به سر داشت، به زمین بیفتند. اما همه جمعیت گدا و بی چیز و آدمهای بی سر و بی پا نبودند که آنجا جمع شده بودند. مردانی بودند با کتھای فراک که غارت می کردند، خانمهای جوانی به ظاهر اسم و رسم دار که تشنه خون می نمودند و با کلاھهای نفیس بر سر، لباسها را از چنگ خیاطها بیرون می کشیدند. پنج شش زن که به نظر می آمد از دیوانه خانه گریخته اند، با کلاھهای لقی که موهای تراشیده شان را می پوشاند، صیحه می کشیدند و هر و کر می کردند. بناهایی بودند با عضلات پیچیده و برآمده که برخی زیر صندلیهای طلاکاری شده و میزهای جواهرنشان برگردانده شده دولا شده بودند و پایه پای هلهله های شادمانه زنهایشان، مشغول چپاول بودند. مغازه دارانی که هنوز پیش بندهای سفید بر تن داشتند و آهنگرانی که پیش بندهای چرمی شان را در نیاورده بودند. استارلینگ بعضی از آن پسر بچه ها را که شمشیرها را از روی دیوار برداشته بودند و روی شانۀ یکدیگر رفته و به جان پرتره های سلطنتی افتاده بودند، می شناخت. دانشجویانی نیز بودند که اونیفورم مدارس نامدار، مثل لوئی لوگران، هانری چهارم، و پلی تکنیک را بر تن داشتند. حتی آرسن اووه هم بود که بالای پله ها جا خوش کرده بود و سیگار دود می کرد.

به عنوان خوش و بش به استارلینگ گفت، «سلام، توله دزد. می بینم برای غارت به برادرانت ملحق شده ای.»

استارلینگ به راهش ادامه داد، «برو با یکی قد خودت حرف بزن.»  
«من ده فرانکم را می خواهم! می شنوی چه می گویم، ده فرانکم را پس

بده.»

«هر چه بیشتر داد بزنی کمتر گیرت می آید.»

آرسن فریاد زد، «دزد!» اما جماعت حاضر، گرچه مهمانان ناخوانده در کاخ نگاه غیرعادی به او کردند، و این واقعیت که آدمهای حساسی در میان آنها در اقلیت بودند از چشم آرسن مخفی نماند. بنابراین از پله ها پایین رفت و چند تا از همشاگردیهای مدرسه هانری چهارم خود را پیدا کرد.

در گالری عظیم دیانا، میز شاه چیده شده بود، شاید برای حدود سی چهل نفر، اما اکنون بیش از صد تن مدھوش و بی خبر و سردرگم و چشم چران و بوالهوس دور آن خوش می گذرانند و با خیال راحت سیگارهای شاهانه می کشیدند و آشامیدنیهای او را می نوشیدند (چیزی حدود چهار هزار بطری سردخانه سلطنتی، سریعاً خالی شده بود)، و همه مات و متحیر مانده بودند که خرچنگ را چگونه باید خورد. هسته خرما به گلوشان می جهید، استخوانهای توکا را می جویدند، که مردی اظهار داشت، «مزه اش مثل ترکا می ماند، فقط خشک تر است.» مردی بود کوتوله و فربه که کلاهی چرب و چیل بر سر و شلواری پاره بر تن داشت. از ظاهر ریش سیاهش آشکار بود که به تازگی با چاقو تراشیده شده و دستمال گردنی ابریشمین بلند به دور گردن بسته بود که زمانی افتخار بسته شدن به دور گردن تمیزتر دوکی را داشته است. مرد با دیدن استارلینگ فریاد زد، «کی می گوید که این سار نیست!»

سار نشست و پایش را روی میز گذاشت، «سلام، کاپیتان.»

کاپیتان به بساط گسترده روی میز اشاره کرد و گفت، «بخور!» و خود تکه دیگری استخوان تف کرد.

«این چیزها تو را میزان می کند، نه مرا.»

کاپیتان قاه قاه خندید.

استارلینگ برافروخته شد و زود مطلب را عوض کرد.

«کاپیتان، آخرین باری که از تو خبر داشتم، سرگیر افتادن روی دزدی ات بود، و اینکه در زندان کنسیرژری آب خنک می خوردی.»

«درست است، پسر. نمره ام ۴۳۶۱۴۲۱ زندان کنسیرژری بود. در زندان مونفاکو هم یک کرم خوشبخت بودم. در پاریس یک محکوم بخت برگشته



دستکم شانس دارد. اگر به الجزایر منتقل می‌شدم چه، استخوانهایم نصیب جانورها می‌شد، خوب، فعلاً که در کاخ بزرگ توپلری هستم، مهمان پادشاه فرانسه!

از اطراف فریادهای زنده باد انقلاب! زنده باد جمهوری! زنده باد لامارتین! - طنین انداخت. کاپیتان گفت، «حالا همه ما مردمان آزاد جمهوری دوم هستیم. ما هم مثل بقیه حق رأی داریم، حق داریم هر جا دوست داریم تجمع کنیم، آزادی مطبوعات برای آنهايي که سواد خواندن دارند. فوق العاده است، سار. پدر خودت اگر زنده بود کیف می‌کرد.» و بعد برای کشتی توضیح داد، «این پسر به اصطلاح فرزند خوانده من است. پدرش در بغل خود من مرد، زمانهای خیلی خیلی دور، آن وقت که با هم زندانی بودیم.»

صدای شلیک تیری بلند شد و سار خود را کنار کشید و گفت، «مواظب باش، کاپیتان.» همه به جیغ کشیدن افتادند، اما تیر از سوی مردی جان گرفته از شادنوشی شلیک شد که روی میز رفته بود و با هفت تیرش شکم یکی از پرتله‌های به صف روی دیوار را نشانه رفته بود. مشتی از دوستان قدیمی و لگرد سار دنبال چاقو گشتند تا پرتله‌ها را آماج قرار دهند، اما مدتها بود که آثاری از اشیاء نقره روی میز نمانده بود، همه از دست گدایی به قاه‌قاه خنده افتادند که داشت در بخاری سلطنتی جیش می‌کرد.

بیرون کاخ نور آفتاب از لابه لای ابرهای سنگین پف آلود ماه فوریه می‌تابید و بر پارکت براق کف کاخ گسترده می‌شد. سار از گالری دیانا بیرون رفت و به فکر افتاد چرا حالا که همه شادمانند او خشمگین است. تا آن زمان خشم او همیشه معطوف به چیزها یا کسانی بود که می‌شناخت، خشم علیه پلیس، علیه کسانی که با مادرش بودند، علیه دزدان دیگر و زبردستانی که از او دزدیده بودند، خشم علیه کسانی که او را کتک زده بودند یا سرش را کلاه گذاشته بودند، غذایش را کش رفته بودند، خشم علیه زندانبانهای بی‌رحم دارالتأديب پوتیت روکت. اما هرگز فکر نمی‌کرد که روزی از سرما، گرسنگی، کثافت و بی‌نظمی عصبانی شود که در آن یا با آن بزرگ شده بود. پیش از آنکه

برای روزنامه لومی پرکار کند، همه چیز را همان‌گونه که بود پذیرفته بود، فرض را بر آن گذاشته بود که همان‌طور که زندگی کرده، خواهد مرد، مثل کسانی که می‌دانست زندگی کرده‌اند و مرده‌اند - تلف شدن از سرمای زمستان، هلاک شدن در گرمای تابستان، از شپش، از گرسنگی، از کثافت، اغلب از بیماری جان سپردن، جنگ و دعوا بر سر آشغالهای بی‌ارزش، آب آلوده، تشکهای کاهی، نداشتن روشنایی، نداشتن سرپناه، و غذایی که می‌بایست پیدا می‌شد و ذخیره می‌شد. هرگز به فکرش نرسیده بود که مثل آنها سر کند - در ناامیدی صرف - و میان مردان و زنان تحقیر شده و بچه‌های هرز رفته. این که آن نوع زندگی یأس مطلق است هرگز به فکرش نرسیده بود. همچنان که از کنار دیوارهای ساتن‌پوش و پرتله‌های قاب زرانود مردان و زنان پرنخوت در گالری دیانا می‌گذشت، نسبت به آنها و نسبت به هرچیز دیگر این کاخ، احساس نفرت کرد، نفرتی روبه تزاید، خشمی شدید علیه این عقیده - این فرض که اکثریت آدمها باید در فقر و فلاکت و بیماری زندگی کنند، همچنان که خودش زندگی کرده بود، در فلاکت، زجر، تنفر و بیماری. صدای یک سوت تیز و در پی آن صدای چند انفجار او را به حال خود آورد. در انتهای گالری، مادر بزرگش، سمسار، کنتس کراسو، روی صندلی شاهانه جلوس کرده بود و مشغول رتق و فتق امور تجارت با کالاهای سلطنتی بود، و در دو سویش محافظینش، به بهترین عبارت برده‌های زرخریدش و اکنون شوالیه‌هایش ایستاده بودند. آن دو در سنین بیست سالگی بودند، اما جا افتاده‌تر به نظر می‌رسیدند. از ژوندترها (محافظینش) همیشه به صورت جمع صحبت می‌شد. آنها تفکیک‌ناپذیر بودند؛ هردو پیراهن گشاد کارگری فندق‌رنگ و شلوارهای تر و تمیز می‌پوشیدند، کلاههای آبی همسان به سر می‌گذاشتند و کفشهای چوبی به پا می‌کردند. این دو از صبح دسامبر ۱۸۳۲ که کنتس پشت در خانه‌ای، گرسنه و سرمازده پیدایشان کرد، به گونه‌ای تعصب‌آمیز نسبت به کنتس سرسپرده ماندند. پدر و مادر این دو پسر بچه، آنها را به زنی فروخته بودند و وقتی آن زن به زندان افتاد، این دو پسر را به امان

خدا رها کرد. وقتی کنتس پیدایشان کرد هردو از گرسنگی و سرما و کبودی بدن و سرفه و خونریزی و خشک شدن درحال مرگ بودند. در آن زمان او هنوز کنتس نشده بود. دالیا دریون کهنه جمع کن پرانرژی و زیرک و خستگی ناپذیر بود، اما در هر حال کهنه جمع کن بود و نمی توانست از عهده سیر کردن شکم دو نفر دیگر هم برآید، با این همه آنها را به خانه برد و مثل پسرهای خود بزرگشان کرد. آن دو هرگز او را ترک نکردند. از همدیگر نیز هیچوقت جدا نشدند، اما عادت حرف زدن را کنار گذاشتند، یا شاید می توانستند حرف بزنند اما ترجیح می دادند به زبان بی کلامی ارتباط برقرار کنند که تنها برای پسر بچه های شهری مثل سار قابل فهم بود.

چهره کنتس با دیدن تنها نوه اش از هم باز شد، و استارلینگ دور و اطراف بساط او پلکید و منتظر ماند تا او کارش را تمام کند. بالای یک صندلی طلاکاری شده رفت تا خود را توی آینه ای با قاب مطلا ببیند، و ای کاش این کار را نمی کرد. موهای سیاهش بلند شده بود، اما بینی اش هیچوقت راست نمی شد، چهره ای زشت داشت، از شدت چرک بودن سیاه و از شدت خستگی خاکستری شده بود. چشمهایش مثل دو چاله آب سیاه بود و دودو می زد. تنها چند ساعتی در آشپزخانه پونمرسی خوابیده بود، چون می دانست که قبل از بیدار شدن آشپز می باید از خانه بیرون می رفت. همیشه از ساطور مادام کارم مثل سنگ تا پای جان می ترسید.

کنتس زنی را که داشت غر می زد چرا حاضر نیست لباسش را بخرد رد کرد، «به دردم نمی خورد، گفتم که چرچر شده است.»

«خوب مجبور بودم، چون مال من بود و...»

ژوندرت ها، او را از آنجا دور کردند، و پشت او زن مسلول و نزاری به کنتس نزدیک شد که معروف به لژنو بود. کنتس از لژنو، یک لباس توری سیاه با آستر ساتن سفید و پایونه ای مخمل سبز، و یک جفت دستکش چرمی نرم زرد، تجملی که ارزشش را داشت، خرید. چهره لژنو از این معامله و سودی که برده بود برق می زد.

کنتس به نشستن روی صندلی افتخار داده بود که احتمالاً محل جلوس تهیگاههایی شاهانه تراز مال او بوده، اما هیچکدام نمی توانسته اند شکوهمندی او را داشته باشند. به عنوان قراضه ای پرجلال و جبروت از باقی مانده یک زن، کنتس گونه هایی استخوانی و برآمده، با دهانی افتاده و بی دندان و لثه هایی که مدام می جنبید، داشت. چشمهایش درخشان بود، سایه ای از پیری یا بدبختی بر آن نیفتاده بود، و دستهایش گرچه چروکیده و چغری اما تمیز بود. موهای سفیدش را محکم بالای سرش جمع کرده بود و حلقه یا طره ای مصنوعی بر آن نیفزوده بود. کنتس از روی صندلی برخاست و دست نوه اش را گرفت و پرسید آیا دستکشهای چرمی زرد رنگ را می خواهد.

«نه، مرسی، مال خودت باشد کنتس. به تو بهتر می آید.»

کنتس او را به سینه های عظیم خود چسباند و سرش را نوازش کرد، «دیگر خبری از شپش نیست؟»  
«فقط قلدرهایش باقی مانده اند.»

هردو دست در دست هم در اطراف گالری دیانا چرخیدند، کنتس چنان قدم برمی داشت که گویی از اصل در همانجا به دنیا آمده است. او از انگشت شمار آدمهایی در دنیا بود که می دانست برای چه چیزی باید ارزش قائل باشد. استارلینگ یکی از چیزهایی بود که برایش ارزش داشت. کنتس مغرور گفت، «با خودم پول نقد آورده ام.»

«برای چپاول یک کاخ؟»

«پول نقد اولین قانون است. و اولین عشق. هیچ کس واقعاً از این خوشش نمی آید.» کنتس با لگدی یک صندلی سلطنتی را از سر راه خود به کنار راند. «من می گویم که به این مردم چیزهایی را باید داد که دوست دارند. پول نقد. چرا من به خاطر این کهنه پاره ها گلاویز شوم؟ آنها خودشان گلاویزشان را می شوند و بعد می آیند جنسشان را به من می فروشند. همین که گفتم. خودت که می بینی. من، چیزهایی برای فروش به اینجا برمی گردانم، اما حالا باید

جمعشان کنم، وقتی کامل شد. این لباسها وقتی از اینجا بیرون برود یک پول سیاه هم ارزش ندارد.»

«کاپیتان هم از زندان درآمده. او را ندیدی.»

«تا پیش از تابستان دوباره سر از زندان در می آورد. او یک پرنده آوازخوان است، سار. همه جای پاریس باید نغمه خوانی اش را سر دهد. لافورس، مازاس، کنسیرژری، سن پلاژی.»

«مردم دیگر این گونه زندگی نمی کنند، کنتس. در جمهوری همه حق رأی دادن دارند. الان یک شاعر در هتل دوویل است. به این می گویند انقلاب!»  
«جمهوری، امپراتوری، پادشاه. تف!» کنتس تفی روی کف پارکت انداخت. «من آنقدر زندگی کرده ام که این چیزها سرم شود. با طناب این انقلاب ته چاه نرو.»

«من به آن اعتقاد دارم. یک اتفاق واقعاً تازه افتاده! ببین، فراک پوشها و کارگرها با هم دوست شده اند، یگانه شده اند. بالاخره آمد، حالا برادری بین کارگرها و غیرکارگرها برقرار شده، ما دیگر از لحاظ رأی همه برابریم. آزادی را هم به دست می آوریم، کنتس!»

«بعد چی پسرم؟ بعد از انقلاب، آیا سگها بازهم در خیابانها نمی گردند؟ آیا گربه ها بازهم شبها به سر و کول هم نمی پرند؟ آیا بازهم فقرا گوشه و کنار چمباتمه نمی زنند؟ و آیا بازهم آدمهای پولدار، مثل همیشه به جاهای خودشان بر نمی گردند؟»

«نه دیگر، این مرتبه نه! خودت احساس نمی کنی؟ مثل این است.»

کنتس صورت استارلینگ را بوسید، «سار، فکر می کنی چرا اسم این کارشان را انقلاب گذاشته اند؟ برای اینکه می چرخد و می چرخد و بازهم سر جای اول بر می گردد.»

## فصل هفدهم

هنگامی که کوزت در کافه تازه ساز شماره ۱۰۲ خیابان موندتور را باز کرد، آفتاب درخشان زمستانی بر کف کافه می تابید و روشنایی اش تا گوشه ای امتداد می یافت که ماریوس تک و تنها پشت میزی نشسته بود، صاحب کافه (که همین اواخر وفاداریش به شاه را در حضور پاژول اعلام کرده بود) فریاد زد، «زننده باد جمهوری!» اما سپاسگزار از اینکه دید تازه وارد فقط یک زن است، دیگر نیازی ندید تا وفاداری نوپایش را بیش از آن نشان دهد و مشغول شستن ظرفها شد و در عین حال از گوشه چشم دید که این زن زیاروی ساده پوش به ظرفها نگاه می کرد. طرف تنها مشتری کافه رفت و دستهای او را در دستهای خود گرفت.

«ماریوس؟» ماریوس سرش را بالا کرد. دور چشمهایش از خستگی هاله افتاده بود و جای زخم روی شقیقه اش در پریدگی رنگش خاکستری می نمود. کوزت دستکشهایش را درآورد و انگشتهایش را میان موهای مجعد و زبر او فرو برد. «می دانستم که می آیی اینجا.»

ماریوس کمی آشامیدنی در لیوان خود ریخت، «دومین جمهوری، رؤیای جوانیم، و من آنقدر زنده ماندم که تحقق یافتنش را ببینم. آن رؤیا برای همه

در اینجا مرد، مگر برای سه تن، پاژول، وردیه و من. و البته کلرون. مرد پنجم را نباید کنار بگذاریم.»

«کنایه می زنی، نه؟ او برای شاه کار می کرد، و حالا شاه رفته. فکر می کنی باید چه بکند؟ حالا به کی گزارش باید بدهد؟»

«بالاخره ارباب دیگری برای خودش پیدا می کند.» صاحب کافه لیوان دیگری آورد و ماریوس هردو را پُر کرد. اعلا نبود، اما آبکی هم نبود. «آدمهایی مثل او زیادند. مثل سگ می مانند، همیشه باید ارباب داشته باشند. وجودشان برای اربابهایشان لازم است، چون سگهای خوبی هستند، اما مرد نیستند.»

کوزت گفت، «در جمهوری از شرّ خبرکشها راحتیم.»

ماریوس لبخند غم انگیزی زد، «این را اینجا می بینی، روی این دیوار؟»

کوزت انگشتهایش را روی کلمات کشید. «زنده باد ملت!»

«فویی آن را با نوک چاقویش کند. او پَره ساز بود. و این را هم می بینی — ماریوس به لکه ای سمت چپ کنار لبه میز اشاره کرد، «این یک قطره اشک شمع را می بینی؟ همان طور که می بینی رویش نقاشی شده.»

«بله، می بینم.»

«من همان شب یادداشتی برایت نوشتم. برایت نوشتم که عشق سرزمین خودش را دارد، اما نه دنیای خودش را. اگر من بتوانم با تو در سرزمین عشق زندگی کنم، اگر دنیا این امکان را به من ندهد، من به آن سرزمین دیگر می روم، که هیچکس از آن بازنگشته است.»

کوزت به او اطمینان خاطر داد، «ما در سرزمین عشق زندگی کرده ایم. ماریوس، ما خودمان سرزمین خودمانیم.» از اندوهی واهمه داشت که او را در خود فرو برده بود.

ماریوس با چهره ای گشاده لبخند زد، «بله. ما همیشه سرزمین خودمان خواهیم بود. آن نامه را می خواهی؟ می توانم آن را برایت در بیاورم. کار دشواری نیست.»

«نه، من خود نویسنده اش را دارم. بگذار نامه در داخل دیوار بماند. کاغذ برایم اهمیتی ندارد.» دستهایش را روی دستهای او گذاشت. «توی خیابانها می گویند اوباشان مشغول غارت کاخ توپلری هستند.»

«خوب است. غارت کنند. بگذار همه آن طلاها و نقره های سلطنتی را بیرون بکشند. خانواده سلطنتی فرار کرده و گداها رختخوابهایشان را اشغال کرده اند، اما مشروب اینجا هم اصلاً بهتر از مشروب سال ۱۸۳۲ نیست. شاید هم بدتر. لامارتین وقتی جمهوری دوم را اعلام کرد، لحظه را در نظر گرفت. از آدم مغرور و خودبگیری مثل او چنین شجاعتی بعید بود. آدم احساس افتخار می کند که یک جمهوری توسط یک شاعر رهبری شود، توسط نویسندگان و سردیران، اگر نگویم دوستان من، دست کم همکارانم. حتی از من خواستند که در حکومت موقت شرکت کنم، اما نپذیرفتم.»

«آه ماریوس، من فکر کرده بودم که خدمت به جمهوری —»

«شاید من خدمتم را تا به حال کرده ام. و من در مقابل این مردها شهامت چنین کاری را ندارم. محاسن و معایبم، مرا برای این کار نامناسب ساخته. من مثل لامارتین، متظاهر و گنده دماغ و نجوش نیستم. من مثل مارا بدبین نیستم. من مثل فلوکو نیستم که از هر طرف باد بوزد بچرخم. من توانایی و کارایی آنها را ندارم، و ساختار حکومت به اندازه تأثیر آن روی زندگی مردم، برایم جالب نیست، فکر می کنم که من یک متفکر، یک نویسنده ام، البته نه یک بازیگر، و امروزه روز دقیقاً به همین نیاز است.»

کوزت پرسید، «یک بازیگر؟» و به کسی اندیشید که دیده بود در لباس ژنرالی توسط اوباشان همراهی می شود.

«در هتل دوویل، در مجلس نمایندگان، در سراسر پاریس بازیگران دومین جمهوری مشغول زیر و رو کردن صندوق انقلاب هستند، شمشیرها و پرها و کلاه گیسها را بیرون می کشند، جلیقه های گلدوزی شده سال ۱۷۸۹، کلاههای سرخ ۱۷۹۳، کلاههای پردار نظامی سال ۱۸۰۰. بزرگان آن انقلاب کبیر، در ذهن تک تک آدمها و در رفتار و اعمال و کلماتشان زنده اند، ما از دوران

مدرسه می‌توانیم همه آنها را تک‌تک از حفظ جواب دهیم. می‌توانیم آوازهایشان را بخوانیم، تقلیدشان را درآوریم و با ادای ژست‌ها و نظراتشان با شور و اشتیاق به جلو بتازیم و اعمال و شکوفایی‌شان را به نمایش بگذاریم.»

«امیدوارم که این اعمال ما را مثل آنها به دوره وحشت نکشاند.»

ماریوس آه کشید، «کوزت، ما چیزی جز بازیگران درمانده محلی نیستیم که ادای بزرگترها را درمی‌آوریم، از آن می‌ترسم که عاقبت غم‌انگیزی پیدا کند.»

«ماریوس، چرا می‌ترسی؟ این همان رویدادی است که آن‌قدر آرزو و امیدش را داشتی. این همان لحظه‌ای است که دوستان برای دیدن آن جان خود را از دست دادند. حالا اینجا هستی. خودت بخشی از آنی.»

«تو هم همین‌طور کوزت. خودت می‌دانی همه آن چیزهایی که دوتایی با هم برای روزنامه لومی‌یر نوشتیم، راه این انقلاب و رسیدن به این جمهوری را روشن کرد. با برادری، خداوند به ما آزادی از شاه را اعطا کرد. اما زمان آزمایش فرا خواهد رسید. برابری تا چه حد برقرار خواهد شد؟ من به اینجا آمدم تا این پیروزی را با ارواح کسانی جشن بگیرم که به قول مسیو تی‌یر، از ژست انقلاب مردند.»

«آه خواهش می‌کنم حتی فکر او را هم نکن. سر راهم در خیابانها شنیدم که تی‌یر از ترس کارش به جنون کشیده، نگران است که بر سرش چه خواهد آمد، خودش را در خانه‌اش حبس کرده.»

«من شخصاً امیدوارم صدمه‌ای به او نرسد، اما از آدمهایی مثل او می‌ترسم، که فقط صدای ماشین عظیم تاریخ را می‌شنوند و به جانمایی اهمیت نمی‌دهند که سر راه خود خرد می‌کند. ساختارهای قدرت و سود، تنها چیزهایی است که او درک می‌کند.»

«او در حکومت موقت نقشی ندارد.»

«نه، چون ما با انقلابمان فقط بازیگرها را آزاد گذاشته‌ایم. نمایشنامه تماماً نوشته نشده است، نمایشنامه ۱۸۴۸، و سؤال این است که پایانش را چه کسی رقم خواهد زد؟»

## فصل هژدهم

ماریوس پونمرسی تنها کسی نبود که می‌دید، یا احتمال می‌داد که انقلاب فوریه به یک جنگ داخلی می‌انجامد، کمتر کسی چون او تا به این حد صمیمی و درستکار بود. کوزت سالها بعد به نوه‌اش نوشت:

تو می‌گویی که خاطرات سال ۱۸۴۸ او را خوانده‌ای و صفحاتش به هم ریخته و بدون تسلسل تاریخی است. پدربزرگ تو دنیا را در یک خط ساده زمانی نمی‌دید؛ دیدگاه او عمیق‌تر و وسیع‌تر بود، از نظر او زمان همیشه با حافظه در کشاکش بود. بنابراین طبیعی است که خاطرات او را مثل جدول ساعت حرکت قطارها منظم نبینی. اما در مورد پیشنهادات که آنها را مرتب و منظم کنم، باید بگویم نه، متشکرم عزیزم. من سالها یادداشتهای او را نگه داشتم و از رویشان نوشتم، و ما از این نظر همنوازی می‌کردیم، او ویلسل بود و من ویلون. اما حالا من پیر شده‌ام و حافظه‌ام یاری نمی‌کند. این کار را تو بهتر می‌توانی بکنی. برای من گذشته هنوز خیلی پرتوان است. من خیلی چیزها می‌دانم.

شاید بهترین کاری که می‌توانم بکنم این است که از بهار سال ۱۸۴۸

تجسمی به تو بدهم، از اینکه زنده بودن و زندگی کردن در انقلاب فوریه چگونه بود، از حاضر بودن در آن لحظات محوناشدنی، پیش از آنکه روزهای ژوئن ما را از خون اشباع کند و برای فرانسه میراثی ماندگار از آزرده‌گی، سوءظن و بی‌اعتنایی بر جا بگذارد.

در پایان زمستان سال ۱۸۴۸، ما احساس می‌کردیم که کشوری را به وجود آورده‌ایم که به نوبه خود اشرافیت استعداد و شهامت خویش را به وجود خواهد آورد. ندای زنده باد جمهوری از پاریس بیرون رفت و در سراسر اروپا طنین‌انداز شد، شاهان و خودکامگان بر خود لرزیدند، حتی زن پرنخوتی که هنوز بر تخت سلطنت انگلستان تکیه زده بود، او هم بر خود لرزید. گویی که ما در فرانسه رقصی را در تاریخ ابداع کرده بودیم که برای پای بشر تازگی داشت، رقصی که همه شکلها و باورهای کهن، استبدادهای پوسیده را لگدمال می‌کرد و شربت مرغوب انقلابی را ارمغان می‌آورد.

پس از کناره‌گیری شاه، ما شاهد مترقی‌ترین بیست و چهار ساعت تاریخ بشر بودیم. در طول یک ماه بعد، تمام غل و زنجیرها در سراسر فرانسه باز شد. حکومت موقت به همه مردان حق رأی داد، تشکیل اجتماعات کاملاً آزاد شد، مجازات مرگ برای اتهامات سیاسی ملغی شد، زندانی شدن بدهکاران برافتاد، ساعات کار به ده ساعت در روز تقلیل یافت، و مطبوعات به آزادی کامل دست یافتند.

سراسر فرانسه غرق در نشریات شد، تنها در پاریس دویست روزنامه جدید، برخی با شماره‌هایی معدود، انتشار یافت، اما چه حاصل؟ هرکس که می‌توانست بخواند، می‌توانست بنویسد، و هرکس که می‌توانست بنویسد، می‌توانست چاپ کند. هیچ‌گونه وجه‌الضمان، جریمه یا محاکمه‌ای به جرم آشوبگری در میان نبود. روزی که آزادی مطبوعات اعلام شد، در دفتر روزنامه لومی‌یر حتی یک چشم خشک پیدا نمی‌شد. استارلینگ و شاگردهای دیگر را دنبال نان و آشامیدنی و کیک و شربت فرستادیم و یکی از پرشکوه‌ترین عصرهایی را که به یاد دارم، جشن گرفتیم.

دختر عزیزم، دلم می‌خواست می‌توانستی شماره‌های قدیمی روزنامه لومی‌یر را بخوانی. شاید کسی، جایی آنها را هنوز داشته باشد. من ندارم. وقتی آنها به خیابان کمبره ریختند، نمی‌دانم چه بلایی سر بایگانی که داشتیم آوردند. اما اگر بتوانی شماره‌های لومی‌یر سال ۱۸۴۸ را پیدا کنی، خیلی بهتر از کلمات نارسای من می‌تواند شادی و شگفتی اوائل آن بهار را به تو نشان دهند. مثلاً یادم هست که در ماه مارس پدر بزرگت چه امیدی به انقلاب و جمهوری بسته بود و چه مقاله مفصلی درباره تبدیل زندانهای پاریس به مدرسه نوشت. شمشیرها به خیش تبدیل شوند، زندانها به مدرسه. او معتقد بود که دیگر به زندان نیازی نخواهیم داشت، که با نهادهای نوین می‌توانیم اسارت، گرسنگی و محرومیت زنان و کودکان را از بیخ و بن بکنیم، حتی ریشه و انگیزه جنایت را از میان ببریم. و این نهادها به نظر می‌رسیدند که سبز می‌شوند. برای جذب مردان جوان، گرسنه و آرزومندی که هیچ شغل و پیشه‌ای نداشتند، لامارتین و حکومت موقت گارد مخصوص را به وجود آوردند و از مردان بیکار جمهوری که بین سنین شانزده تا سی بودند دعوت کردند تا به این گارد ملحق شوند. آنها می‌باید محافظ انقلاب باشند، و انقلاب در برابر به آنها لباس، سرپناه، غذا و اسلحه بدهد و برای هر روز یک فرانک و پنجاه سانتیم مزد بپردازد.

در ۲۵ فوریه، جمهوری اعتقاد خود مبنی بر حق کار را اعلام کرد. با گذشت بهار به روشنی آشکار بود که ما سلطنت را از تخت جارو کرده‌ایم، اما خود جارو در دست که بود؟ این حق کار کردن چه معنایی داشت؟ از نظر ماریوس به این معنا بود که کسی از گرسنگی نمیرد. عملاً هزاران نفر از این آدمها در پاریس بودند، مردانی دارای مهارت و استادی و تجربه، که وابسته به محلات و بخشها بودند، مردانی زن و بچه‌دار، که کارشان به گدایی کشیده بود، که می‌دیدند بچه‌هایشان از سرما و گرسنگی رنج می‌برند، چون در آن زمان در پاریس کار پیدا نمی‌شد. ثروتمندان خرید نمی‌کردند، ثروتمندترها نیز چیزی نمی‌فروختند، و به این ترتیب فقرا بیکار و گرسنه مانده بودند.

جمهوری برای این آدمهای شریف و به فقر کشیده کارگاههای ملی را

تأسیس کرد، سازمان دادن بافت کابوسناکی از دیوانگی، اما تأکیدی بر این اصل بود که یک آدم شرافتمند می‌توانست نام‌نویسی کند، و کارگاههای ملی به او کمک می‌کردند تا کار پیدا کند، و اگر نیازش بود کار تولید کند تا این آدمها و خانواده‌هایشان از گرسنگی نمیرند. یک مرد با زن و چهار فرزندش، هفته‌ای کمتر از بیست فرانک دریافت می‌کرد، می‌بینی که جز زندگی بخور و نمیر چیزی عایدشان نمی‌شد.

در یک کلام، دختر عزیزم، در فوریه، انقلاب به کارگران فرانسه توجه کرد و به فریادهای بچه‌هایشان پاسخ مثبت داد! و در ژوئن، همین جمهوری آنان را قتل عام کرد. در روزهای ژوئن، جمهوری - که در سرآغازش شاعری را در رأس حکومت موقت داشت - قدرت دیکتاتوری، و همه قدرتهای کشوری و لشکری را به دست یک ژنرال سپرد. ژنرال کاونیاک، با مردم پاریس با ستمگری و وحشیگری تمام برخورد کرد همچنانکه با وحشیگری تمام مردم الجزایر را سرکوب کرده بود. مردگان همیشه سربراه هستند.

من نمی‌توانم آن موج وحشت و خیانت را برای تصویر کنم. واقعاً به همان‌گونه بود که فلور داستان‌نویس زمانی درباره‌ی روزهای ژوئن گفت، «هوشمندان در باقی زندگیشان خرد خویش را از کف دادند.» درست پیش از بسته شدن کارگاههای ملی و آغاز خشونت، ما در صفحات روزنامه لومی‌یر نوشتیم، «در ۱۷۸۹ ماری آنتوانت سر خود را برای این باخت که گفته بود اگر مردم فرانسه نان ندارند بگذارید بیک بخورند. اکنون حکومت می‌گوید، اگر مردم فرانسه نان ندارند، بگذارید سرب بخورند.» نان یا سرب! فریاد ماه ژوئن ۱۸۴۸ این بود. پاسخ نان نبود.

اکنون می‌بینی عزیزم که چرا من نمی‌توانم خاطرات ماریوس را به صورت یک کل منسجم در بیاورم؟ نگاه به گذشته همیشه چشم را می‌آزارد.

طی آن بهار، همچنانکه مارس به آوریل و آوریل به مه می‌پیوست، ماریوس می‌دید، خیلی روشن‌تر از هرکس دیگر، که چگونه مجلس داشت از آزادیهای فوریه بازپس می‌نشست، می‌دید که چگونه جمهوری از آرمانهای انقلاب

فاصله می‌گیرد.

در پانزدهم مه، استارلینگ با این خبر به خیابان کمبره آمد که جماعت زیادی - دو هزار کارگر - به مجلس حمله کرده‌اند. من و ماریوس به سرعت خود را به آن سوی رودخانه سن رساندیم، به جایی که نمایندگان تظاهرکنندگان مشغول نطقهای آتشین بودند. این کارگران به جایی حمله نکرده بودند، اما واقعاً مجلس را اشغال کرده بودند. آنها نه شورشگر بودند و نه نظامی. تا آنجا که ما می‌توانستیم ببینیم، نه خشونتی داشتند و نه حتی مسلح بودند. آنها یک تقاضا از جمهوری داشتند و آن این بود که حرمت انقلاب را نگه دارند. و اما مجلس چه کرد؟ همین‌طور مثل الاغ صبورانه در آن تالار درسته نشستند و منتظر ماندند تا سربازان برای نجاتشان بیایند. همه رهبران کارگری دستگیر و زندانی و بدون محاکمه به خارج از پاریس تبعید شدند.

پیش‌بینی وقایع یک چیز و رویت آن چیز دیگری است. ماریوس دست به کار شد، ساعت‌های طولانی و مشقت‌بار، تا بعد معلوم شد که ما تنها روزنامه حامی شورشیان (اسمی که روی این کارگران گذاشتند، چرا که علیه کسانی متحد شده بودند که به آنها خیانت کرده بودند) هستیم. من می‌دیدم که این اندوه و همدردی سلامت پدر بزرگت را به خطر انداخته، و این دلم را شکست، نه فقط برای اینکه امیدهای او برای اجرای عدالت در فرانسه مورد تجاوز قرار گرفته، بلکه رؤیاهای نسلش، آدمهایی که در سال ۱۸۳۲ مرده بودند، لگدکوب شده است.

با این همه او قهرمانانه کار می‌کرد تا او را دستگیر کردند. پیش از آن من فقط یک بار او را در حال تردید دیده بودم. و آن در زمان جشن پیروزی بود، نمایش خودستایانه‌ای که حکومت برای خودش در ۲۱ ماه مه به راه انداخت - یعنی درست یک ماه پیش از بسته شدن کارگاههای ملی و آغاز کشتار روزهای ژوئن.

در خیابان شاندومار جایگاههای عظیمی برای هزاران مقامات عالی مرتبه، و نیز همه اعضای مجلس برپا کرده بودند، پاریس پر بود از مقامات

خوک صفت محلی، و هرکدام حرافتر از دیگری. آه عزیزم، باید می بودی تا می دیدی که آن جایگاهها چگونه زیر بار جلال و شکوه حکومت به ناله درآمده است!

همه اعضای دفتر روزنامه لومی یی، و همه اهالی پاریس، در گرمای طاقت فرسا و در میان گرد و غباری که بر اثر راهپیمایی صف طولانی ورژو بی پایان سربازان برخاسته بود و نفس را تنگ می کرد، در هم می لولیدیم و پرسه می زدیم. حدود سیصد دختر، که از قرار باکره بودند، در لباسهای سفید، از جلو جایگاهها می گذشتند و شاخه گلهایی را (که من به ماریوس گفتم مثل پاره آجر است) به سوی شخصیتهای برجسته حکومتی پرتاب می کردند. در پی آنها، سیصد جوان عبوس بودند، به جای کشاورزان، و بسیاری از این جوانها در ارابه هایی سوار بودند که توسط گاو کشیده می شد و مثلاً قرار بود که نماینده صنعت و کشاورزی باشند. از بله بخت، این ارابه ها، با چرخها و محورهای چوبی که فقط به ضرب تازیانه حرکت می کردند، جلو جایگاهها گرد و خاک فراوانی بر پا می کردند. بعد یکی از آنها، که کاملاً از مراسم عقب مانده بود، درجا فرو ماند. چرخهایش واقعاً از کار افتاد، بعد از جا در رفت، و باکره های سفیدپوش (که چندان هم مسئله مهمی نبودند)، در میان گرد و غبار به بیرون افتادند، و ارابه ران و تازیانه اش پرت شدند و گاو بخت برگشته لنگان لنگان ارابه را با همه قدرت خود کشید تا آنکه به کلی از حرکت باز ایستاد. من می دانستم که ماریوس به چه فکر می کند، اما طاقتش را نداشتم به چهره اش نگاه کنم. او از فرط وحشت زبانش بند آمده بود، و دختر عزیزم، بارها به این فکر افتاده ام که آیا او هرگز توانست از آن وحشت خلاص شود. ماریوس نجواکنان به من گفت - مسیو لیانکور راست می گفت، نه من. تاریخ یک ارابه سه چرخه است، شکسته و فرو افتاده در مسیر ترقی.

شکی نیست که پدر بزرگ در خاطرات سال ۱۸۴۸ خویش، همه چیز را درباره مسیو لیانکور بیان کرده، بنابراین من تکرار نمی کنم. این روزها زود خسته می شوم، اما خواستم بگویم که شاید در آن لحظه فقط ماریوس

پونمرسی می دانست که ما شاهد بلعیده شدن انقلاب توسط جمهوری خواهیم بود، و اینکه ما پیروزی آدمهایی را خواهیم دید که قدرت بدون آگاهی دارند، آدمهایی فاقد درستکاری، آدمهایی با غرور بدون ارزش، با معنویتهایی زبون، با اندامهای نزار و مغزهای نحیف، و جیبهای گشاد. این آدمها تبار خودشان را دارند، قدرتشان مثل چماق منتقل می شود و راه رسیدن به آن با استخوانها و رگ و پی کارگران هموار می شود، و هنگامی که راه برگرده های آنان هموار شد، تاریخ آنان را درهم می پیچد و به مسیرش ادامه می دهد.



بخش سوم

# نان یاسرب ژوئن ۱۸۴۸

هوشمندان در باقی زندگیشان، خرد خویش را از کف دادند.

— گوستاو فلوبر  
پرورش احساساتی

## فصل نوزدهم

استارلینگ از فراز برج کلیسای سن - سورن می توانست برجهای کلیسای نوتردام را در آن سوی رودخانه ببیند که سر به فلک تابستان برافراشته بودند. در سمت راستش، خیابانهای باریک، دور و اطراف سن - ژولین لوپوور پیچ و تاب خورده بودند، خیابانهایی چون گالاند، که مثل کف دستش به خوبی می شناخت، و در پشت سرش، گنبد پانتئون در نور عصر می درخشید.

در پایین دودکشها و پشت بامهای نامنظم پاریس، برج کلیسا را در حلقه گرفته بودند. اگر استارلینگ واقعاً سار بود و می توانست پرواز کند، می دید که سراسر نیمه شرقی پاریس با هزار و چهارصد سنگری که از دیروز بعدازظهر ساخته شده بود، قاچ قاچ و قطعه قطعه می نمود. و شاید می توانست ببیند که یکصد هزار تن آماده جنگ داخلی سه روزه ای هستند که طی آن صدها تن در زد و خورد کشته خواهند شد، سه هزار تن پس از زمین گذاشتن سلاحهایشان اعدام خواهند شد، یازده هزار تن دستگیر خواهند شد که شش هزار تن از آنها بعد به زندان خواهند افتاد یا تبعید خواهند شد. استارلینگ که عمیقاً به سنگهایی خو کرده بود که او را پرورانده بودند، در هر شرایطی از درون یکی

از نخستین سنگرهای بین سن ژاک و رودخانه، وارد کارزار می شد، اما او به دستور مسیو پونمرسی و از طرف روزنامه لومسیر نیز در آنجا مأموریت داشت. می بایست به خیابان کمبره در آن سوی رودخانه سن برو و گزارش بدهد. زیر لب گفت، «اگر زنده بمانم.» و ناسزایی بر آن افزود، چون از آن نقطه و از بالای سرناودانهای سن سورن حتی عراده توپ آماده در پتی پون را هم می دید.

جمعه ای در ماه ژوئن، نزدیک به تحویل تابستانی، کوتاه ترین شب سال بود. استارلینگ فکر کرد شاید کوتاه ترین شب همه زندگی من. توپ سوار بر عراده و آماده شلیک به سوی پل کهنه چوبی و خیابان سن ژاک بود، و توپچیها گوش به زنگ و سربازها در کمین نشسته. بدتر از آن، برق فلزینی بود که از پنجره های بیمارستان سمت راست پل چشم را می زد. سربازها دو به دو آماده کنار هر تخت بیمارستان ایستاده بودند و سلاحهایشان را به طرف پایین خیابان نشانه رفته بودند، از آن نقطه می توانستند مردان و زنان پشت سنگر را مثل پرندگان در دام افتاده شکار کنند. سنگر هیچ امنیتی از بالادست نداشت. بهتر بود جنگ را به داخل ساختمانهای آنجا کشاند، به مغازه پارچه فروشی، به انبار نبش خیابان، پای تابلوی دو پی پرو، جایی که دو نقاشی دلقکها خصمانه چشم در چشم هم دوخته بودند.

استارلینگ با دقت بیشتری به سربازان پشت توپ نگاه کرد. از هیچ نظر ارتش منظمی به نظر نمی آمدند. اینها جزو گارد مخصوص بودند، همان دسته بی سر و بی پای که توسط انقلاب فوریه تشکیل شد، که به هر آدم جوان و تنومند بیکاره ای قول حقوق، اسلحه، نان، سرپناه و یک اونیفورم تازه را داده بودند.

برج را ترک کرد، به شتاب از پله پایین و به طرف دری رفت که به بام راه داشت، با احتیاط خود را به پشت محوطه بام رساند تا خیابان سن ژاک را بهتر ببیند. موزائیک کاری آنجا پر از نقش و نگارهای گیج کننده بود، و گهگاه پایش می لغزید، موزائیکی از زیر پایش در می رفت، و با شنیدن صدای برخورد آن با

سنگفرش به این فکر می کرد که چقدر طول می کشد تا به پایین برسد. در تمام دور و اطرافش، تا چشم کار می کرد، در هر بنا، کرکره پنجره ها باز بود و مردان و زنانی با کلاه سرخ و سلاح به دست کمین کرده بودند که با دیدن او برایش درود می فرستادند. سار از پنجشنبه بعد از ظهر به عنوان پیک تیزیای سنگرها بین رودخانه سن تا گود ایتالیاییها در رفت و آمد بود، به همین دلیل چهره اش برای همه آشنا بود، هر چند نامش را نمی دانستند.

از بام کلیسا می توانست رگه های نازک دودی را ببیند که زیر ابرها، چون تور نازکی گسترده می شد، که از آتش محل استقرار نظامیها در شاندمار و آن سوی رودخانه بر می خاست. غیر از آن هنوز خبری از آتش نبود و هیچ صدای شلیکی به گوش نمی رسید، مگر آوای ناهماهنگ و غریب طبل و شیپور، فراخوانی برای مسلح شدن همه شهر. شورشیان — لشکر فقرا — با شیپورها و بوقهای کوچک فروشندهگان و تعمیرکاران دوره گرد، و زنگ آهسته ناقوس برجهای کلیساهایی مثل سن مری، مردم را به مسلح شدن فرا می خواندند. تمام این نواهای ملال انگیز بر فراز رودخانه، در خیابانها، سراسر میدانهای فروش، و میان شاخه های درختانی که در ماه ژوئن به نسبت پربزرگ می نمودند، طنین انداز بود.

استارلینگ، از پشت بام پایین آمد و از کلیسا خارج شد و به خیابان سن ژاک برگشت، جایی که خبرها را به پاژول و دیگران می رساند. توپ را، البته خودشان می دیدند، اما آتشی که از بیمارستان بر می خاست، ممکن بود موجب تعجیشان شود. پاژول به پنج شش نفر از آنها دستور داد که به دو پی پرو بروند و بسته های پارچه را به هم ببندند، طنابهای درازی به آن وصل کنند، با هر چیز قابل اشتعال مثل نفت چراغ، آنها را آغشته کنند. از فوریه به این سو، پاژول توان و تندرستی خود را بازیافته بود، هر چند موهایش به حال اول بازنگشته و راه رفتنش هنوز ناجور بود، اما چشمهایش برق می زد و بی پروایی جوانی اش جای خود را به پختگی مردانه داده بود. اکنون با ژرمن فلوری در خیابان خلوت و متروکی نزدیک رودخانه بیور زندگی می کرد، با

این احساس که با محافظت از این نخستین سنگر، دارد از او محافظت می‌کند. پاژول یک کهنه سرباز انقلاب بود، اما رهبر نبود، در اینجا فقط به این دلیل رهبری را به عهده گرفته بود که آدمهایی که واقعاً می‌توانستند رهبری کارگران را به دست گیرند به خاطر هجومشان به مجلس در ماه مه، به دور از پاریس زندانی شده بودند. این گروه در هفت آسمان بی‌ستاره که پشت سنگر بودند، چه چیزی داشتند - چه چیزی داشتند که از دست بدهند؟ کلمات یک آواز عامیانه آنها را «سربازان دلمرده» توصیف می‌کرد، و سلاح واقعی آنها در اشتیاقشان برای مردن به خاطر دفاع از خانواده‌هایشان خلاصه می‌شد، که در هر حال از گرسنگی می‌مردند. یا نان یا سرب.

نگهبانی به آنان خبر نزدیک شدن دسته‌ای را داد و پاژول و عده‌ای دیگر بالای سنگر رفتند و سرک کشیدند و سه نفر از قوای منظم نظامی را دیدند که یک پرچم سفید، یک طبل را حمل می‌کردند و دیگری، افسری بود با یک شمشیر برهنه.

افسر سرکرده با صدای بلند اعلام کرد، «سی دقیقه فرصت دارید، رأس ساعت شش شلیک را شروع می‌کنیم. سلاح‌هایتان را زمین بگذارید.»

پاژول فریاد زد، «یا نان یا سرب!»

پشت سر او و در سراسر خیابان سن ژاک فریادهای، «یا نان یا سرب!» پژواک یافت.

بنای بیکاری که پایش در تصادفی له شده بود، خود را از سنگر بالا کشید و به چماقی چنگ زد که پرچم سرخ به رویش میخ شده بود، و آن را به اهتزاز درآورد. «شعار ما مرگ یا آزادی است! یا ما در یک جمهوری دموکراتیک می‌میریم، یا در مبارزه برای به دست آوردن آن!»

«شما به صورت غیر قانونی علیه مجلس و علیه جمهوری اسلحه به دست گرفته‌اید.»

پاژول فریاد زد، «انقلاب قولهایی را که در فوریه داده بود زیر پا گذاشته! جمهوری به کارگران پشت کرده! ما خواستار عدالت اجتماعی هستیم!»

«ژنرال کاونیاک سربازها و افراد گارد ملی را از شهرستانها فرا خوانده. آنها امروز و فردا وارد پاریس می‌شوند. ما افراد، تجهیزات، افسر و مهمات داریم. شما در مقابل هیچ چیز ندارید!»

رنگری که پوستش بر اثر مواد شیمیایی خال مخالی و چقرمه شده بود، فریاد زد، «ما حق کارکردن داریم!»

چاقوتیزکن ژنده‌پوشی عربده کشید، «ما حق نان داریم!»

دباغی که دستها و مچهایش به رنگ گِلِ اخری در آمده بود فریاد برآورد، «حق ماست که نگذاریم بچه‌هایمان از گرسنگی و سرما و مرض بمیرند.» زنی که کفش به پا نداشت داد زد، «وقت آن رسیده که شهر مال ضعیفان باشد.»

«سلاحها را زمین بگذارید وگرنه کشته می‌شوید!»

پاژول فریاد زد، «به ما ببینید. بباید این طرف خط و در کنار برادرهایتان باشید. شما مردید، نه مثل آن خوکهای شکم‌گنده‌ای که توی مجلس جمع شده‌اند!»

«شما به روی انقلاب اسلحه کشیده‌اید.»

«ما خود انقلاب هستیم!»

دیگر حاضران در سنگر نیز این شعار را سر دادند، و نیز کسانی که در پشت بودند، در کنار پنجره‌های باز کمین کرده بودند، و آدمهایی که در خیابان سن ژاک و سنگرهای پشتشان بودند. «ما خود انقلاب هستیم!»

سرکرده نظامیان گفت، «بسیار خوب، پس، ما هم جمهوری هستیم.» و برگشت و قدم‌زنان به آن سوی پل چوبی رفت.

پاژول که هنوز روی سنگر قرار داشت، به چهره‌های خشمگین توی خیابان، مردان و زنان، جوانها و پیرها، آنهایی که مهارت داشتند و آنهایی که فاقد مهارت بودند نگریست، کسانی که این سنگر را ساخته بودند، آن را به تناسب مصالح محیط برپا کرده بودند و در این راه از جانشان مایه گذاشته بودند: الوار و چوب و قلوه‌سنگ و تخته سنگهای سنگفرش، گاریها، چلیکها

و تسمه‌ها، تنه درختها، سندان، پیشخانهای کافه‌ها، قفسه‌های مغازه‌ها، گونیها، رختخوابهای خانه‌ها، و هر چیزی که در خیابان پراکنده افتاده بود، همه روی هم انباشته شده بود. پاژول به شیوه آنژولراس، از این سربازان ناامید تقاضا می‌کرد تا آنهایی که خانواده دارند - و نیز زنان - آنجا را ترک کنند. اما این مردان فاقد شور و شر سال ۱۸۳۲ بودند که در انتظار انقلاب صبر کنند. انقلاب شده بود، و باگذشت تنها چهار ماه، جمهوری به آن خیانت کرده بود. هیچکس از آنجا نرفت.

در محله قدیمی کارتیه لاتن، زنگ ساعتهای بزرگ برجها و کلیساها به صدا درآمد، و با نخستین ضربه آن، پاژول به افرادش گفت که مشعلها را روشن کنند.

دباج به اعتراض درآمد، «اما هنوز تاریک نشده.»

«باشد، آنها را روشن کنید و با خودتان ببرید توی انبار.»

با آخرین ضربه زنگ ساعت شش، انفجار توپ خیابانهای پاریس را لرزاند و زمین زیر پای هرکسی که بر آن ایستاده بود تکان خورد. صدای انفجار استارلینگ را به سویی انداخت؛ در سیزده سالگی او هنوز صدای انفجار یک توپ را نشنیده بود، و احساس وحشتش در چهره‌های کثیف یاران پیرامون نیز نقش یافت: راهی را که آنها در پیش گرفته بودند در مسیر توپ بود، و جمهوری که چهار ماه پیش با شعف و شادمانی پیدایشش را جشن گرفته بودند اکنون عزم آن داشت که همه‌شان را مثل کرم از میان بردارد.

با هر انفجار، توپ اندک اندک به سوی پتی‌پون پیشروی کرد و چون آسیابی سنگر ورودی خیابان سن ژاک را درهم کوبید. پاژول و دیگران از پنجره‌های انبار دویی‌پرو، به سوی توپچیه‌ها، به سوی سربازانی که از پنجره‌های بیمارستان نشانه رفته بودند، آتش گشودند. در مقابل هر توپچی که شورشیان می‌انداختند، پنج نفر دیگر جا می‌گرفتند و گلوله‌های توپ بدون وقفه سنگر را در هم می‌کوبیدند و پشت توپ عظیم گارد مخصوص پیش می‌آمدند، که به اشاره افسر فرمانده و با نصب سرنیزه‌ها به داخل انبار

ریختند.

پاژول علامتی داد و همگی به طبقه بالا رفتند، دباج عدلهای بزرگ پارچه را در پی‌شان می‌کشید؛ او از بالا با مشعل خود یکی از توپهای پارچه را به آتش کشید و با لگد به پایین انداخت و همچنان که آن گلوله آتش به سوی افراد گارد مخصوص می‌رفت، صدای ناله و فریاد آسمان را پر کرد.

پاژول نعره زد، «سار! تو برو! پیش از اینکه به دفتر روزنامه لومی‌یر برگردی به سنگرهای دیگر خبر بده.»

«من می‌توانم بجنگم پاژول. بگذار بجنگم!»

«برو سار. تو دویدن هم بلدی. از روی پشت‌بامها برو.»

«من می‌خواهم اینجا بجنگم.»

«پرواز کن. پرواز کن. و در سرتاسر خط جنگ تا ته محله بگو ما تا جایی که می‌توانیم جلو اینها را می‌گیریم. برو به همه بگو. توپ دارد می‌آید. به آنها بگو - افراد اینجا به خیابان شلیک کنند.» پاژول خودش تیری شلیک کرد و یکی از افراد گارد مخصوص را به زمین انداخت. کلاه سرخش را از سر برداشت و آن را روی سر استارلینگ گذاشت. «بیا، این‌گونه افراد خودمان تو را عوضی نمی‌گیرند!»

«من برمی‌گردم.»

«اینجا نه. برو دفتر روزنامه لومی‌یر. اگر نروی، هیچکس نمی‌فهمد ما اینجا

جنگیدیم.»

استارلینگ در حال رفتن اندیشید، جنگیدیم یا مردیم، به بالای انبار پارچه‌فروشی رفت که پر از دود باروت، دود عدلهای سوخته پارچه و دود گلوله‌های توپ بود. بی آنکه به پایین دست نگاه کند، از روی بامها و از لابه‌لای دودکشا می‌جهید و پیش می‌رفت و گهگاه صفیر گلوله‌هایی از بغل گوشش رد می‌شد. بایستی کسی از داخل بیمارستان رد او را گرفته باشد چون گلوله‌ها، روی پشت‌بامها مدام در تعقیب او بود تا بالاخره توانست از بالای بالکنی در طبقات بالا آویزان شود و به پایین بپرد و پنجره‌ای را با لگد باز کند

و از داخل آپارتمان متروک به پایین برود و خود را به خیابان برساند و شلاق می به سنگر بعدی در خیابان سن ژاک و پس از آن بعدی و بعدی برود. به سی و هشت سنگر سر زد. همچنان که صدای توپ زیر پایش می غرید و در سرش انعکاس می یافت خبرها را می رساند. گهگاه که به عقب می نگرست، ستون دودی را می دید که مثل نفس ازدها از نزدیک رودخانه به هوا تنوره می کشید، و او حدس زد که باید از انبار دوی پیرو باشد. توپ به زودی آن را رد می کرد و خیابان سن ژاک را زیر آتش می گرفت، که کشیده و مستقیم بود و توپ راحت تر می توانست مسیرش را هموار کند. استارلینگ همچنان که می دوید و خبرها را با خود می برد، به مدافعان سنگرها پیشنهاد می کرد که وقتی نزدیک شدن توپ را دیدند، سنگرها را ترک کنند و در خیابانهای فرعی سنگرهای کوچکتی برپا کنند، کوچه های پیچ در پیچ زوایای کج و معوجی دارد که توپ نمی تواند به طرفشان شلیک کند و در نتیجه مهمات مهاجمان بی اثر می ماند. هنگامی که به پانتئون رسید، نفسش بریده بود، و در اینجا برخلاف بقیه ناحیه کارتیه لاتن، سنگرها اهمیت کمتری داشت و توسط مشتکی کلاه سرخهای قدیمی، بیشتر سپیدمو، دفاع می شد. بنای پانتئون، با جثه عظیم و موقر و درخشان در غروب تابستانی اش، نیاز به دفاع نداشت. و سار می دانست که نیروهای دولتی به طرف پانتئون شلیک نمی کنند، همین طور به طرف مدرسه لوئی لوگران، یا سوربن یا مدرسه هانری چهارم. خیابانهای کثیف پیرامون محله موبر، خیابان گالاند، همه پس از این درگیری، تبدیل به مخروبه می شدند، اما مدرسه های مهم فرانسه، بمباران نمی شد. البته در ماه ژوئن، دانش آموزان در آنها نبودند و حیاط و ساختمانهای آن به روی شورشیان بسته بود.

یکی از مبارزان قدیمی به سار گفت کسی دیگر را به خیابان سن ژاک می فرستد، او می تواند در عوض به طرف شرق برود و ببیند آیا نظامیانی از آن مسیر سرازیرند یا نه؟

سار گفت، «به نظر عاقلانه می رسد. آنها در شاندمار موضع گرفته اند. من

برمی گردم.» قول داد و راه افتاد و تا نفسش همراهی کرد دوید و خود را به سنگرهای خیابان دگره و خیابان دولارپ رساند. در محله سن میشل، شورشیان مقر پلیس را در اختیار داشتند و آنها نیز معتقد بودند که واحدی نظامی از سمت غرب و شاندمار درحال پیشروی هستند.

در تمام خیابانها، دود سیاهی روی همه پرچمها و پلاکاردها نشسته بود، هوای گرم ماه ژوئن از خاکسترهایی که باد از سوی عمارت های سوزان می آورد سنگین شده بود و دود باروت دستها، چهره و لباس سار را به رنگ سیاه درآورده بود. سار خود را به ادئون رساند، جایی که شورشیان تمام محله را قرق خود کرده بودند. مدافعان آنجا هم می گفتند که می دانند چرا دولت برای آغاز حمله این همه وقت دست روی دست گذاشته است. زنی پوست و استخوانی که دور چشمهایش حلقه کبود افتاده بود گفت، «ما از پنجشنبه شروع کردیم به ساختن سنگرها. آنها می دانستند. چرا تا جمعه شب صبر کردند؟» از دوردست صدای شلیک توپ به خیابان سن ژاک به گوش می رسید. «مگر اینکه خواسته باشند ما را اینجا -»

استارلینگ قول داد، «من برمی گردم.»

مادرش در فاصله بین ادئون و سن سولپیس در دو اتاق کوچک واقع در بن بست خطرناک «چهارباد» زندگی می کرد که بدون شک به خاطر کوران هوا چنین نامیده می شد. استارلینگ به داخل ساختمان دوید و در آنجا دریافت که عمارت متروکه است و حتی سرایدار هم گریخته و در محوطه ماتم زده و بویناک حیاط آن، چند بچه گربه سرگرم بازی با موش مرده ای بودند. می می به ضربه در پاسخ نداد، و در واقع در قفل نبود، بی نظمی اتاق و لباسها و بطریهای به هم ریخته نشان از فراری شتابزده داشت، هرچند که هنوز بوی فر می می و الکل می داد.

وقتی به سن سولپیس برگشت، کافه ریگولو را دید که تاریک و غارت شده و پنجره اش درهم شکسته بود و بشکه ها و چلیکهای خالی و پیشخان فلزی اش حتماً در جایی برای ساختن سنگر به کار رفته بود. به سوی

صلیب-روژ دوید، و آنجا مدافعانی را دید که شکست خورده به خیابانهای کوچکتتر عقب می‌نشینند. نیروهای نظامی داشتند از سمت غرب پیشروی می‌کردند.

یک کارگر کشتارگاه به استارلینگ گفت، «دارند به طرف ادئون می‌روند.» «یک لشکر هم دارد از سمت خیابان سن ژاک می‌آید.» کارگر، که از حالا لباسهایش آلوده به خون خشکیده بود گفت، «خوب، از آنجا ترتییمان را می‌دهند، نه؟»

استارلینگ رفته بود، دوان دوان و شلاقی و درحالی‌که با فریاد چیزهایی را به شورشیان می‌گفت به پانتئون بازگشت. زمانی که به آنجا رسید آشکار بود که نظامیها به دو دسته تقسیم شده‌اند و یک دسته به طرف خیابان سن ژاک و به قصد گودها راه افتاده است. دیگری قصد داشت تا با درهم کوبیدن موانع خیابان موفتار به گودنشینهای ایتالیاییها برود. این گودنشینها که در حاشیه شهر قدیم قرار گرفته بود تنها امید شورشیان برای دستیابی به مهمات بود. یا تنها راه گریز بود. در آنجا نیروی تقویتی وجود نداشت- و این را شورشیان می‌دانستند.

استارلینگ، به رغم کلاه سرخش، به خیابانهای فرعی زد و در امتداد کوچه پس‌کوچه‌های باریک دوید. همچنان‌که از یک سنگر به سنگر دیگر می‌رفت نفس نفس زنان فریاد می‌کشید و به مدافعان خبر نزدیک شدن نظامیان را می‌داد: یکی از سمت غرب و دیگری از سمت شمال. جوانان دیگری هم مثل باد به سوی گودنشینها می‌دویدند. سار قصد داشت خبر را به خیابان موفتار هم برساند.

دیگر بار که به پانتئون بازگشت، قدمهای تیزروش محتاطانه شد، شلیکها بی‌وقه بود، او به کلاه سرخهای ریش‌خاکستری هشدار داد و سپس به خیابان کولویس رفت. از پنجره‌ای در بلندای مدرسه هانری چهارم کسی تیری به او انداخت. سار کلاه سرخش را برداشت، آن را تکان داد و فریاد زد «یا نان یا سرب!» به طوری‌که بتوانند او را بشناسند، و آشکارا شناختند، زیرا دوباره به

طرفش شلیک کردند و گلوله چنان از زیر گوشش رد شد که انگار نام او را نجوا می‌کرد. لحظه‌ای در نبش خیابان کولویس و خیابان دکارت درنگ کرد؛ این آخرین خیابان بین او و خیابان موفتار بود. نفس بلندی کشید و به اطراف نگریست. جز صدای خرنا سگی بی‌صاحب، مانعی بر سر راه نبود. سگ نگاهی به او کرد و زوزه کشید.

سنگری که در خیابان لویله دو بوا بر سر راه خیابان موفتار قرار داشت نه تنها با گاریهای واژگون و محورهایی ساخته شده بود که در نقاط دیگر دیده بود، بلکه دیگهای آهنی عظیم کارخانه سوسیسی سازی نبش خیابان و حتی لاشه یک اسب نیز لابه‌لای سنگهای کنده شده از کف خیابان به چشم می‌خورد. در هر طرف خیابان موفتار، پنجره‌ها شکسته، مغازه‌ها غارت شده، کافه‌ها باز و فضای کلی حاکم بر آن به نحو غریبی شادمانه بود. حتی خبرهای ناامیدکننده‌ای که استارلینگ با خود آورد، چیزی از شوق و شور مردمی نکاست که ناگهان از شکمشان خوب پذیرایی شده بود و برخی که از کافه‌ای داغان شده بیرون می‌آمدند در یک دست کثیفشان بطری و در دست دیگر نان داشتند. این سربازان ناامیدی، کهنه جمع‌کنها، گداها، فروشندگان دوره‌گرد، رختشو‌ها، دباغها، رنگرها، چنان شادمانه به هم تعارف می‌کردند، گویی در تعطیلات به سر می‌بردند، و استارلینگ در دل به هجوم ماه گذشته به مجلس نمایندگان ناسزا می‌گفت. حالا ما هستیم که مورد تهاجم قرار گرفته‌ایم، و کجا هستند رهبرانی که این مردم را به صورت یک ارتش جا زده‌اند؟ به تلخی اندیشید، ارتشی از فقرا که تعطیلاتشان در بهشت سپری خواهد شد.

پیا فروشی که آن روز ژانویه یخه سار را گرفته بود، نام او را با خوشرویی بر زبان آورد و با محبت در آغوش گرفت، گویی این بار می‌خواست از روی دوستی یخه‌اش را بگیرد. نفسش سنگین و آلوده و یک کارد بزرگ سلاخی و یک شمشیر قدیمی در دست داشت، موهای بهم ریخته‌اش به حال خود رها بود. و بطری را چنان به سینه چسبانده بود که گویی فرزند شکم اولش

است.

استارلینگ گفت، «خبرهای بدی دارم، دو دسته نظامی دارند به طرف پانتئون می آیند و—»

پيازفروش بطری اش را به او داد، «بیا، سار، بنوش و برو. برو طرف گود ایتالاییها. دلت شور ما، گداهای بیچاره خیابان موفتار را نزنند. ما جلو آنها را می گیریم. گوش کن، انگار زد و خورد متوقف شده.»

«این نشانه خوبی نیست. چه بسا معنایش این باشد که سنگرها به دست طرف مقابل افتاده است.»

«معنایش هرچه باشد، به ما فرصت می دهد.» و بطری اش را پس گرفت. «به تو فرصت می دهد که خودت را به آن محله برسانی.»

فرصت کافی بود. بدون زد و خورد در خیابانها یا بودن نیروهای احتیاط، راه استارلینگ از مسیر خیابان موفتار به گودنشین ایتالاییها بدون برخورد با مانع بود، و گریز او چنان سریع که تمام راه از آنجا به بعد را رفت و دوباره برگشت اما هنوز خیابان موفتار به چنگ نظامیها نیفتاده بود. حتی هنوز کوچکترین شلیکی هم به طرف او نشده بود. حالا دیگر هوا تاریک بود، خیلی از ساعت نه گذشته بود، و گرچه هنوز صدای شلیک پی در پی به گوش می رسید، اما صدای زد و خورد گسترده از محله کارتیه لاتن دیگر شنیده نمی شد. دود غلیظ برخاسته از رودخانه در هوا و در آسمان و شب کوتاه تابستانی جا خوش کرده بود. دونده های دیگر خبر آورده بودند که بین رودخانه و پانتئون همه جا به تصرف نیروهای نظامی و گارد مخصوص درآمده بود. به استارلینگ توصیه شد که پشت سنگر خیابان موفتار و با آنها بماند، اما او آن را رد کرد. «من دارم برمی گردم به پتی پون. باید همین امشب به آن طرف رودخانه بروم. در دفتر روزنامه لومی بر روی من حساب می کنند. باید اخبار را برایشان ببرم.»

گسادیی جنگجو به او هشدار داد، «آن طرف پتی پون برنگرد! برو طرف شرق، از طرف بازار. می گویند افراد گارد مخصوص بین اینجا

و پتی پون دستور آتش به طرف هر جنبنده ای را دارند.»

سار کلاه سرخش را از سر برداشت و آن را تر و تمیز روی سر سالخورده پیازفروش گذاشت، «متشکرم، اما نمی توانم بدون خبری از پاژول به روی موسی نگاه کنم. باید بفهمم پاژول هنوز آنجا هست یا نه.»

پیازفروش زیر لب غرید، «اگر هم آنجا باشد، دیگر روحش در کالبدش نیست.»

استارلینگ از سنگر بالا رفت، خیابان موفتار را ترک گفت و با احتیاط به عزم خیابان دکارت راه افتاد، به جایی که دفعه پیش نخستین مصدومی که دید سگی بود که برایش خرناس کشید. پایش روی درهای از جا کنده شده بر اثر هجوم نظامیان به عمارتها و شیشه های شکسته پنجره ها قرچ قرچ صدا کرد. قلبش به تپش افتاده و نفسش دردناک و بریده بریده شده بود. اما ندوید؛ جرئت نکرد؛ پاورچین پاورچین جلو رفت و به محض بلند شدن بانگ شیون و زاری و تف و لعنت در اطرافش بغل ساختمانها ایستاد. جسد شورشیان کمین کرده از پنجره های باز عمارتها به بیرون دولا شده و همچون تشکهای باد داده، آویزان بود، و سنگرهایی که در خیابانهای تاریک بر سر راهش قرار داشت، همه متروک و به یقین خالی از آدم زنده بود. چه سرباز و چه شورشی، همسان یکدیگر، گویی در رقصی نهایی و مرگ آمیز، کنار هم آرمیده بودند.

سنگرهای خیابان سن ژاک تماماً به وسیله توپ نابود شده بود، اما اینتهایی که در کوچه های باریک ساخته بودند، هنوز برجا بود، و مدافعانش مرده یا به طرز ترساننده و رقت انگیزی مجروح شده بودند، و سار بیش از آن وحشت زده بود که بتواند از میان جسدها قدم بردارد و بیش از آن گرفتار رقت و ترحم از پای درآورنده که بتواند ناله های ملتسمانه یا مسیح و یا مریم مقدس را بشنود، ناله های دردناک کسانی که او نه یارای آرام کردنشان را داشت و نه می توانست دست کمک به سایشان دراز کند. کارد آشپزخانه ای را از دست زنی درآورد که چهره خشم آلودش آشنا می نمود: فروشنده لباسهای دست



دومی بود که خود روزی یکی از کتھایش را دزدیده بود. زن مات زده و با دهان نیمه باز افتاده بود، و لباسهایش در جایی که زمانی دندههایش بود به رنگ سیاه درآمده بود. استارلینگ گفت، «مرسی، مادام» و بغضش را فرو داد و حرکت کرد، اما ندوید، دیگر اعتمادی به پاهایش نداشت، یا به بخت زنده ماندنش، بلکه آرام و محتاط از دری به درون می رفت و خارج می شد (چه درهای باز، درهای بسته، درهای از جا کنده شده) و در امتداد خیابان کارم پیش می رفت و به صدای دوان دوان پای سربازان، به نعره هایشان، به صدای درهم کوبیدن درها و پنجره ها و فریاد مردان و زنانی که از داخل آپارتمانها بیرون کشیده می شدند، گوش فرا داد.

تقریباً نزدیک بازار میدان کارم بود که نبش خیابان یهودا، صدای قدمهایی سنگین یکباره به او نزدیک شد، و او به طرف نزدیکترین در جهید و بر آن ضربه زد و به التماس خواست تا او را به داخل راه دهند. صدای مردانه ای به او گفت خفه شود و پی کارش برود. او بی درنگ خفه شد، اما پی کارش نرفت؛ نفس را در سینه حبس کرد، چمباتمه بر زمین نشست، زانوهای را در بغل گرفت، پشت خود را به سینه دیوار چسباند، و شنید که صدای پا در ده قدمی او متوقف شد، «روبه دیوار».

صدای فریاد زنی به گوشش خورد، «ای حرامزاده، کاش مادرت سر زاییدن خفه ات می کرد! خائن! بزدل! به روی یک زن تفنگ می کشی، خوک کثیف».

صدای شلیکی برخاست.

«حالا، بقیه تان، روبه دیوار بایستید».

مردی التماس کرد، «بگذار دعا کنیم. مثل یک مسیحی، لحظه ای اجازه بده دعا کنیم!»

«روبه دیوار بایستید. پنج دقیقه فرصت می دهم دعا کنید».

تقریباً بلافاصله صدای رگباری برخاست. بعد در میان صدای تاپ و تاپ و ناله، و فریادی کوتاه (و پس از صدای شلیکی دیگر) صدای قدمهای

سنگین به طرف میدان دور شد.

استارلینگ دزدانه نگاهی به خیابان خلوت کرد، پاورچین پاورچین به سوی خیابان یهودا رفت و در آنجا تلی از جنازه دید که گویی می خواستند سنگری دیگر از خود بسازند. استارلینگ گرچه از صبح چیزی نخورده بود، اما هرچه در معده داشت بیرون ریخت، و آنچه را می دانست نفرت همه عمرش خواهد بود، فرو داد.

خود را به دیوار ساختمان چسباند، شتابان از کنار تل جنازه ها گذشت، و بعد با پرهیز از بازار میدان کارم به هر قیمتی که بود، میانبر از دل کوچه ها و آلونکها و گذرگاههای متعفن که دورادور دیوارهای پشت مدرسه پلی تکنیک و خیابان سن ویکتور بود گذشت و دست آخر به محله موبر و خیابانهای پیرامون سن ژولین لوپوور رسید. در آنجا به نوعی غریب احساس امنیت کرد، مطمئن بود که آن خیابانها هوایش را دارند؛ مطمئناً این سنگفرشها، شاهد زندگی پیشین او، اکنون او را از خطر حفظ می کنند، و پیش از آنکه اجازه دهند فرزندشان بمیرد، کام باز می کنند و او را می بلعند. اما آشکار بود که آن سنگفرشها، به دیگران، چنین روی خوشی نشان نداده بودند. یا نان یا سرب. از این سربازان ناامیدی، نان دریغ شده بود، و به جایش سرب نصیب برده بودند، در شکمها، سرها و سینه هایشان. چماقی هنوز در دستهای نیرومند دباغی بود که دیگر هرگز نمی توانست چرم را لمس کند، و زنی که از مغازه امانت فروشی به بیرون خزیده بود، غنیمت ربوده شده اش را هنوز در دست داشت و در آستانه در مغازه، از شدت خونریزی مرده بود. او همان لژنوی روسپی بود. استارلینگ به او خیره شد و وحشت زده پروانه سفیدی را دید که پیرامون او بال می زد، لحظه ای روی خونی که از سینه لژنو آمده بود، توقف کرد، پروانه ای، یادگار مانده از تابستان، که به طرف ماده لژی کشیده شده بود که بویی از شیرینی نبرده بود. سار به طرف لژنورفت، اما لژنو، به اشاره او را از خود دور کرد، و یک انگشت را به علامت دعا و بدرود بالا برد.

سر دزدیده و پاورچین به طرف خیابان گالاند رفت، گاه از روی مرده ای

قدم برمی داشت، گاه خرت و پرتیایی را از سر راهش کنار می زد و مدام خود را در پناه عمارتها نگه می داشت، بناهایی که از سوی پنجره های درهم شکسته شان صدای گریه، فریاد و گاه ناله هایی غیر آدمیزاد فرو خورده به گوشش می رسید. می توانست برج کلیسای سن سورن را ببیند، اما دائم به پشتش نگاه می کرد، و مدام بر این گمان بود که کسی در تعقیب اوست. ردخور نداشت که سربازها اگر او را می دیدند به سویش شلیک می کردند. عاقبت برگشت و آنها را دید: ارواحی که همچون اجنه با نوک پا پیرامون مردگان می گشتند، و زیورهای ارزان قیمتی را از اجساد آن مردگان می ربودند که بی گمان دیگر به درد خودشان نمی خورد.

استارلینگ که از این مرده غارت کنها بیش از سربازان به هراس افتاده بود، پا به دو برداشت و خود را به نشن خیابان سن ژاک رساند. عراده توپ پس از انجام وظیفه در پتی پون به جلو رفته بود، و در خیابان اجساد مردان و زنانی پراکنده افتاده بود که در تقلایشان برای فرار از پشت بامها سقوط کرده بودند، با سرهای شکافته و خونهای جاری که به رنگ ارغوانی درآمده بود، برخی درست زیر ناودانهای کلیسای سن سورن. استارلینگ پاژول را ندید، اما تابلوی دو پی پرو، روبه بالا میان خونهای ریخته و نخاله های سنگر داغان شده و تصویر دو دلقکی که با خنده ای خصمانه به سوی آسمان نگاه می کردند، افتاده بود. استارلینگ به آرامی جهت نگاه آنان را تعقیب کرد، و چشمش به پیکرهایی افتاد که از هره پنجره ها دولا شده آویزان بودند: دستهای زرد دباغ بی مصرف آویزان بود و چشمان خاکستری چاقوتیزکن باز و خیره بود، بی آنکه نگاهی در آنها باشد. دود از طبقات فوقانی برمی خاست، و بخشی از بام فرو ریخته بود، توده ای قرمز و طلایی، در پرده ای از دود غلیظ و سیاه، از پنجره ها بیرون می ریخت، شعله ها به سوی آسمان شیری رنگ تابستان زبانه می کشید که سار، نوک تیز سرنیزه ای را بین دو کنتش احساس کرد.

فردی از گارد مخصوص که سار را از کارد آشپزخانه اش خلع سلاح کرد، ریشی تنک میان یک مشت جوش روی چانه اش داشت. او استارلینگ را با

خود به خیابانهای محله سن ژولین پوور بازگرداند، سنگفرشهایی که در طول زندگی اش او را می شناختند دهان باز نکردند تا او را ببلعند و نجات دهند. وقتی از مقابل مغازه امانت فروشی می گذشتند، لژنو هنوز آنجا افتاده بود، هنوز نفس می کشید و ناله می کرد، و سرباز گارد مخصوص به طرف سر او نشانه رفت و شلیک کرد.

آنها استارلینگ را همراه چهار شورشی دیگر که به طرف خیابان یهودا می رفتند، به بازار میدان کارم بردند. یک میز خرک تخته الوار و چلیکهایی به عنوان صندلی جلو آبنما گذاشته شده بود. وسط آبنما، هرم باریکی بود که بر بالایش تندیس زنی با چشمهای سنگی، بی تفاوت، به رقص مشعل در بازتاب شرورانه رخسار خود در آب خیره مانده بود. استارلینگ را به میان ده دوازده نفر دیگری هل دادند که پشت چند تا گاری محبوس شده بودند و توسط مردانی لاغر و مردنی و تا بن دندان مسلح پاسداری می شدند. هیچکدام حرفی نمی زدند، بعضی می گریستند. دست و چهره و لباس آنها نیز مثل دست و صورت سار بر اثر دود باروت سیاه بود، زنی در آن میان تقلا می کرد تا آن را از چهره خود پاک کند، گویی می خواست هرگونه گواه شرکت داشتش در شورش را از میان ببرد. سار میان این دار و دسته درب و داغان (از روی لکه چکمه مانند ماه گرفتگی روی سر طاس او) پیرمردی را باز شناخت که در کاخ توپلری دیده بود، مردی که کوشیده بود تا جان گدایی را نجات دهد که شش فرانک و یک حلقه روبان را دزدیده بود. پیرمرد او را ندید، هیچ چیز را نمی دید؛ نفر بعدی او بود که جلو میز یغور مجبور به خبردار ایستادن شد، جایی که سه سرباز گارد مخصوص، روی چلیکها نشسته بودند. استارلینگ از لابه لای گاریها دزدکی نگاه کرد. پیرمرد، دستهای خشن دستگیرکنندگان را کنار زد و موقرانه ایستاد و نگاهش را به زن چشم سنگی بالای آبنما دوخت. مردانی که از او بازجویی می کردند، سوای کلاه و اونیفورمهایشان، چهره هایی جوان داشتند که مطلقاً به قاطعیت بی چون و چرا و صداهای دورگه شان نمی آمد. یکی از آنها اسم و شغل پیرمرد را پرسید و او

جواب داد.

یکی از سربازان گارد مخصوص که در وسط بود گفت، «آه!» سینه‌ای لاغر داشت، و هیکل درازش را به طرز ناراحتی روی چلیک جای داده بود. سلاح به دست راستش داشت و یک بطری نیمه خالی در دست چپ که به نحوی ترسناک از ریخت افتاده می‌نمود و انگشت‌های خمیده‌اش ناخن‌های زردرنگ و بلند و چنگال‌وش داشت. «شغلش را نپرس. چه اهمیتی دارد که این موش مرده دیروز چه کاره بوده؟ امروز مهم است که علیه مجلس، علیه دولت سلاح دست گرفته، مگر نه؟ از حالا به بعد به جای شغل بنویس شورشی.»

سرباز سمت چپش گفت، «بسیار خوب، گریفون.» و سن پیرمرد را پرسید، گریفون فریاد زد، «پیر است! چشم‌هایت نمی‌بیند که پیر است! واقعاً برایت مهم است که چند سال دارد؟»

سرباز سمت راست گریفون گفت، «دیگر پیرتر از این نخواهد شد.» و با نوک یک چاقو لای دندان‌اش را پاک کرد.

سرباز سمت چپ گریفون گفت، «پیرمرد، امشب توی محله مویر چه غلطی می‌کردی؟»

پیرمرد نگاهش را از مجسمه زن روی آب‌نما برگرفت و به سه جوان روبرویش خیره شد. «داشتم به سگ‌های حرامزاده‌ای مثل شما تیراندازی می‌کردم. شما به پدر خودتان هم رحم نمی‌کنید. شما به کس و کار خودتان هم پشت کرده‌اید. بله، تو، تو عضو به اصطلاح گارد مخصوص. آنها به تو اونیفورم و اسلحه داده‌اند، تو آن را به طرف مردمی مثل ما گرفتی، مردمی مثل ما. تو داری هم‌نوع خودت را می‌کشی! من شما بچه‌ها را می‌شناسم! می‌دانم کی هستید، به نام پدرت، تف به رویتان!»

سرباز وسطی، با هیکل دراز و دیلاق، دست از ریخت افتاده‌اش را به صورتش برد و تف را پاک کرد. به آرامی از روی چلیک بلند شد و پشت میز رفت. چهره جوانش که در روشنائی مشعل خشمگین‌تر می‌نمود در نظر استارلینگ، ترسناک‌ترین چیزی بود که به عمرش دیده بود، چهره‌ای به هم

تاییده از خشم و شعف. قدم‌زنان به سوی پیرمرد رفت و با دست راست سیلی محکمی بر چهره او کوبید.

پیرمرد به پنجه‌های او نگاه کرد و گفت، «چلاق.»

«چلاق بودن بهتر از نداشتن آن است.» و بعد به یکی از افراد گارد مخصوص دستور داد تا دست چپ پیرمرد را بالا بگیرد. به آرامی و سر فرصت، تفنگ را بالا برد، لوله تفنگ را به انگشت‌های از ریخت افتاده‌اش تکیه داد و با دست راستش ماشه را کشید، اما پیش از آن پیرمرد با دیدن آنچه در شرف وقوع بود، فریادی زد و باد روده‌اش را تخلیه کرد.

دست هزاران تکه و در همه جا پراکنده شد، و مرد در خون خود فرو غلتید و نعره کشید، تا آنگاه که گریفون تیر دیگری به او شلیک کرد. ابتدا به کشاله ران. بعد به سر او تیر زد و اعلام کرد، «من می‌روم یک نوشیدنی بخورم، الان برمی‌گردم.»

دو تن دیگر آنچه را از پیرمرد باقی مانده بود به خیابان یهودا بردند. استارلینگ احساس کرد که روده‌های خودش نیز دارد از اختیارش خارج می‌شود، اما در همان لحظه تیزی سرنیزه او را به خود آورد و دست به گریبان وحشت به او دستور داده شد همانجایی بایستد که پیرمرد ایستاده بود.

آنها اسم او را پرسیدند، تکرار کردند، اما سار نمی‌توانست پاسخ بدهد، انگار صدایش به دور روده‌هایش گره خورده و آنها را سفت گرفته بود.

عضو گارد مخصوص مصرانه پرسید، «اسم، بگو، وگرنه —»

استارلینگ در خفقان گفت، «گابریل لاسکو.»

«سن — بسیار خوب، مهم نیست.»

کسی که دندان‌اش را با نوک چاقو پاک کرده بود بازجویی را پی گرفت، «خوب، گابریل لاسکو، امشب در کارته لاتن چه می‌کردی؟ تو باید پستانک بمکی، درست است لاسکو. شرط می‌بندم همینجا به مدرسه می‌روی، مگر نه — مدرسه لوئی لوگران؟» پوزخند زد و دوستش نیز به قهقهه افتاد.

شاگرد مدرسه هستی، نه؟

کلمه شاگرد، همچون ایام زندگی کوتاهش جلو نظرش پرتو افکند و در سرش طنین انداخت و او را به مقاومت و گریز از مرگ واداشت. شاگرد؟ «بله، بله! من یک شاگردم، پینشه! پینشه! این تو هستی؟ زیر اون کلاه؟»

آنکه هنوز هم داشت با نوک چاقو دندانش را خلال می کرد، از جا برخاست، به طرف آبنما رفت و مشتی آب به صورت سار پاشید. «سارا! گابریل لاسکو این وسط چه کاره است؟»

«پینشه، این اسم واقعی من است.»

«اسم من هم دیگر پینشه نیست. من گروهان لورن هستم. تو وسط این لاتنها چه می کنی؟ فکر می کردم که پسر زرنگی هستی.»

«من خیال می کردم که تو آدم آزاده ای هستی، پینشه.»

«آزادی به چه دردم می خورد؟ آزاد باشم که مثل بقیه از گرسنگی بمیرم؟ نگاهم کن، گارد مخصوص روزی یک فرانک و پنجاه ساتیم به من مزد می دهد!»

«برای روزی یک فرانک و پنجاه ساتیم، همون خودت را می کشی پینشه؟ مردها و زنهایی را می کشی که یک عمر می شناختی؟ آدمهایی که مثل خودت گرسنه بوده اند؟»

«نه از این بعد. دیگر من گرسنه نیستم. به من نان می دهند، جا می دهند، با یک اونیفورم. زنها از اونیفورم خوششان می آید. تو هم باید به ما ملحق می شدی.»

«من هیچوقت اونیفورم تنم نمی کنم.»

«خب، تو حالا خیلی بچه ای.»

«من فکر نمی کردم که گارد مخصوص، دزدها را قبول می کند.»

پینشه لبخند زد، «من یک پژه ساز هستم. از دستهایم معلوم نیست؟» و دستها و انگشتهای درازش را به طرف او گرفت، «من نوکر جمهوری دوم هستم. من نوکر مجلس هستم.»

«تو همیشه کارهای بزرگ می کردی، پینشه! یک دزد بزرگ بودی و حالا

یک خائنی پینشه، از تو بدم می آید.» و استارلینگ پس از سالها برای نخستین بار گریه کرد، پس از آن همه کارهای مردانه ای که کرده بود، اکنون خود را به دست اشکهای پسر بچه ای سپرد که واقعاً بود. «برای همه چیزهایی که به من یاد دادی متأسفم، توی پوک، توی خوک.»

پینشه مشتی به صورت او کوفت و از بینی اش خون جاری شد. «تو گنده تر از دهنش حرف می زنی سار. اول باید دهن تو با لجن پر کنم، و بعد آن را برای همیشه ببندم.» در این ضمن نخستین عضو گارد مخصوص به طرف میز برگشت و درحالی که بطری نوشابه را در چنگال گرفته بود، هیکل لاغر و استخوانی اش را روی چلیک جا داد. پینشه لگدی به پای استارلینگ زد، و با لگد دیگری او را دمر روی سنگفرشهای ارغوانی انداخت. «ترتیب این یکی را خودم می دهم.»

گریفون شانه هایش را بالا انداخت و دستور داد تا زندانی بعدی را از پشت گاریها بیاورند.

پینشه که سرنیزه را پشت استارلینگ گذاشته بود، او را به خیابان یهودا برد، که اجساد روی هم تلنبار و منقبض شده اش بیشتر بود. چانه استارلینگ را، درحالی که هنوز دستش پشت او بود، به طرف دیوار کشید. بعد قدمی به عقب برداشت، سرنیزه هنوز وسط کتف استارلینگ بود، سر تفنگ را ناگهان به سوی آسمان گرفت، و شلیک کرد و زیر لب گفت، «فرار کن، سار، و از سمت رودخانه برو، دیگر به اینجا برنگرد!»

استارلینگ دوید، پرید، چنانکه هرگز قبلاً نکرده بود؛ از خیابانهایی به شتاب گذشت که سربازان ساختمانهایش را زیر و رو کرده بودند؛ از روی جسدها پرید، از روی زنده و مرده، و اعتنایی به فریادها و صفیر گلوله هایی که از بغل گوشش رد می شد نشان نداد تا عاقبت به رودخانه رسید و در آن فرو رفت. جریان آرام آب سرد رودخانه سن تا نزدیک سرش می رسید، و او سپاسگزار به زیر آب رفت و آن قدر ماند تا دیگر نمی توانست تحمل کند، و بعد سرش را بیرون آورد، نفس عمیقی کشید، و دوباره فرو رفت و خود را به

جریان آب سپرد تا دود و غبار را از چهره و دستهایش بزداید، و خون و مدفوع را از روی کفش و لباسش پاک کند، بالا و پایین رفت تا سرانجام به بیرون رودخانه خزید و گریان و نفس بریده درکنار بستر آن و زیر سایه و هم‌انگیز نتردام دراز کشید. ابرهای غلیظ بر بالای برجهای دوقلوی کلیسای عظیم می‌چرخیدند و دود برخاسته از نبرد جلو دید باستانی آن را گرفته بود. ابرهای باران‌خیز و ابرهای دودآلود کم‌ارتفاع، بدون سر و صدا از هم باز می‌شدند، و توسط سرناودانهایی که از هزار سال پیش در آنجا مستقر شده بودند، پاره پاره می‌شدند. رعد، چنان عمیق غرید و بر همه جا لرزه افکند که سار خیال کرد عراده توپ بار دیگر به کار افتاده است. اما تنها یک رعد تابستانی بود، که عقده‌اش را بر سر برجهای نتردام باز می‌کرد و پس از شستشوی سفالهای بام و شیشه‌های منقوش پنجره‌ها، تند و تیز از دهانه سر ناودانها به خیابانهای پاریس کهن می‌ریخت، بر شورشها و سربازها، بر زنده‌ها و مرده‌ها، همه به یکسان، و بر سار، که گریان و لرزان زانوان خود را در بغل گرفته بود، و می‌دانست دیگر نه باران و نه رودخانه، قادر نخواهند بود او را بار دیگر تمام و کمال بشویند.

## فصل بیستم

هنگامی که استارلینگ دست آخر به خیابان کمبره رسید، تقریباً صبح شده بود، اما همه چراغهای دفتر روزنامه می‌سوخت و پنجره‌های ساختمان آن تنها پنجره‌های سالم آن خیابان بود. اگرچه در هر خیابان، حتی در این نواحی - بین بولوارهای زیبا و خیابان ریولی، خیابانهای متروک ثروت و تجارت و تفریح - همه جا سرباز دیده می‌شد ولی هیچ سنگری یا نبردی برپا نبود. استارلینگ به پشت بنا رفت، در را باز کرد، همانجا تکیه داد و صداهای خوشامد، تق‌تق و ناله ماشینهای چاپ، صدای کوشش توقف‌ناپذیر اتاق چاپ را که سراسر شب کار می‌کرد، با همه وجود به خود کشید. شاگردی فریاد زد، «سار برگشته.» وردیه کارش را رها کرد و سار لرزان را در آغوش گرفت.

گابریل احساس کرد که چیزی نمانده روی سینه وردیه که بوی مرکب و عرق و فلز می‌داد، اشکش در بیاید. لحظه‌ای درگرمای آن آغوش درنگ کرد، بعد پرسید، «پاژول؟ او برنگشته موسی؟» چهره وردیه درهم رفت و استارلینگ به گریه افتاد، «همه مان را مثل کرم درو کرده‌اند.»

کوزت از اتاقهای تحریریه دوان دوان به طبقه پایین آمد و ماریوس هم در کنارش، هر دو به وردیه و دیگر حرفچینها و شاگردها نزدیک بخاری سرد پیوستند، جایی که همه داشتند استارلینگ را در پتویی می پیچیدند.

کوزت موهای خیس او را از چهره اش کنار زد؛ لبش جر خورده بود و چشمهایش غضب آلود و ترسناک بود. کوزت موهای او را نوازش کرد. «چه بلایی سرت آمده؟ چه بلایی سرت آورده اند؟» دستهای او را مالش داد، «با بچه ها هم جنگ دارند؟»

«آنها با هرکسی که سر راه ببینند جنگ دارند.»

وردیه به ماریوس اطلاع داد که می خواهد به طرف سنگرها برود. «پاژول برنگشته. ترز هنوز توی سنگر است. در سراسر سن دنی، درست بغل خانه من، هنوز جنگ ادامه دارد. من نمی توانم اینجا بمانم.»

ماریوس دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت، «تو تنها کسی هستی که می توانی این کار را بکنی. ما تنها روزنامه ای هستیم که از شورشیان حمایت می کند. سنگر تو اینجا است.»

وردیه بغض خود را فرو داد، «من فقط می خواهم دنبال پاژول بروم. آن روز که او دوباره برگشت، با خودش، منظورم اینست که، دوباره یادم انداخت که زمانی من کی بودم، مردی که -»

ماریوس گفت، «تو هنوز هم همان مردی. توبه عهدت وفادار ماندی. ما به عهدمان وفادار ماندیم وردیه. برای جمهوری زحمت کشیدیم. از کجا می دانستیم که این جمهوری به ما خیانت می کند؟ حالا باید برای انقلاب کار کنیم. انقلاب و جمهوری از هم جدا شده اند. جمهوری به تییر و آدمهایی مثل او تعلق دارد. مالکیت، سود، و نظم، اینها چیزهایی است که جای شاه نشاندۀ اند. چیزی عوض نشده. یک حکومت جدید داریم و همان دشمنان قدیم را - کمبود، فقر، نادانی و بیماری.»

موسی لبخند تلخی زد، «دلم می خواهد همه آن کلاشهای دودوزه باز مجلس نشین را با دست خودم بکشم.»

ماریوس توصیه کرد، «آنها را با مرکب بکش. ما بایستی تا فردا ظهر این شماره را در بیاوریم و بعد دوباره آماده چاپ بشویم. استارلینگ، محبت کن بیا بالا و هرچه را دیدی برایم تعریف کن.»

«مسیو، می شود اول کمی نان بخورم، به اندازه چوبخط خودم.» و لرزان، با سر به طرف تشک کاهیی که رویش می خوابید اشاره کرد.

کوزت پرسید، «این دیگر یعنی چه؟»

استارلینگ شانه اش را بالا انداخت و توضیح داد، «وقتی شما از نانوا نان می خرید یک خط روی یک تکه چوب می زند که به اسم شما است، در آخر ماه می گوید که چقدر بدهکارید، اگر پولش را نداشته باشید، چوب خطنان را نگه می دارد و دیگر به شما نان نمی دهد تا زمانی که پولش را به او بدهید.» یکی از شاگردها تکه ای نان به او داد، و پسر آن را بی درنگ به دهان گذاشت.

اکنون هوا کاملاً روشن شده بود، کوزت چراغهای دفتر تحریریه را خاموش کرد. گرچه همه رفته بودند، ولی هنوز اتاق پر از دود توتون بود. هر سه پشت میزهای روکش سبز وسط نشستند، و استارلینگ که هنوز پتو به دوش بود، ماجرایش را تعریف کرد، ماریوس و کوزت، با چهره های بر اثر بی خوابی پریده رنگ، ماتمزده به او گوش دادند، ماریوس با مدادی بازی می کرد و گهگاه یادداشت برمی داشت و یا از او سؤال می کرد. وقتی استارلینگ ماجرای اعدامهای شتابزده افراد گارد مخصوص را تعریف کرد، ماریوس زیر لب می غرید و خط و نشان می کشید.

ماریوس پرسید، «فرماندهشان کجا بود؟ کی اجازه این اعدامها را داده بود؟»

«افسری بالای سرشان نبود. اونیفورم داشتند. مسلح بودند. همین کافی بود. ارتش آنها را به جان مردم انداخته. مثل سگ، مثل یک گله سگ هار. مردها و زنهایی که آنها تیرباران کردند باید اول زندانی می شدند. تا پیش از ظهر گارد مخصوص به خیابان موفتار و گودنشین ایتالیاییها می رسد.» لب استارلینگ لرزید و چشمهایش را مالید، «از بقیه شهر چه خبر، مسیو؟»

ماریوس نمی‌توانست حرف بزند. از جا برخاست و بازی‌کنان با مدادش به سوی پنجره رفت.

کوزت توضیح داد، «تا آنجا که ما اطلاع داریم هنوز این طرف رودخانه هستند. شورشیان از سنگری به سنگر دیگر می‌روند، کمین می‌کنند، و هروقت دستشان برسد دفاع می‌کنند. در خیابان سن آنتوان یک سنگر عظیم درست کرده‌اند تا از میدان باستیل و دور و اطرافش محافظت کنند. گویا در فاصله آنجا تا میدان ترون، صد تا سنگر ساخته شده.»

ماریوس از کنار پنجره گفت، «اگر می‌توانستند هتل دوویل را بگیرند، شاید...»

صدای شلیک تفنگ دیگر بار برخاست، البته نه از نزدیک، اما به صورت مداوم.

«این کشتار و خونریزی را ژنرال کاوونیک راه انداخته.» ماریوس رویش را به طرف کوزت و استارلینگ برگرداند. «به همین خاطر او را از الجزایر به اینجا آوردند، در آنجا برای قاطع بودنش در سرکوب بومیان الجزایر، تجلیلش کردند. حالا، بار دیگر با همان قاطعیت بومیان اینجا را سرکوب می‌کند، بومیان فرانسه. بومیان پارسی. تا شب نشده افرادش را به طرف جنوب شهر می‌کشاند و با تمام قوا علیه خیابان سن آنتوان، سن دنی و نیمه شرقی شهر وارد جنگ می‌شود.»

استارلینگ بتویش را انداخت، «مسیو، به صدای تیراندازها گوش کنید! خیابان فی دوکالور مثل یک جزیره وسط میدان جنگ است. سن آنتوان طرف شرق، میدان باستیل طرف جنوب، سن مارتن و سن دنی، همه طرف شمال و غرب هستند، مسیو. مادمازل فانتین آنجا در امان نیست!» بعد آب دهانش را فرو داد و افزود، «همین‌طور پسران، خدمتکارها، خواهرتان.»

ماریوس پرسید، «خواهر من؟»

«همان خانم پیر - منظورم آن یکی مادمازل است.»

کوزت گفت، «عمه آدلاید.» بعد لبش را گاز گرفت، و به صدای درگیری و

زد و خوردی گوش داد که با گسترش روز در پهنه شهر، هر لحظه بالا می‌گرفت. «کاش ژان‌لوک و فانتین را به خانه پسرعمو تئو می‌بردیم، ماریوس.» «آنها جایشان در خانه امن است. در دروازه‌ها محکم، و دیوارهای پشت ضخیم است. ژان‌لوک مسئول خانه است.» چهره ماریوس درهم رفت. «اگر استارلینگ می‌تواند از محله ایتالیاییها به خیابان کمبره برود و از آنجا اخبار جنگ را بیاورد، ژان‌لوک هم حتماً می‌تواند در خانه را قفل کند و گوش به زنگ باشد.»

کوزت با ترس پرسید، «می‌تواند این کار را بکند؟ وقتی ما خانه را ترک کردیم، زد و خورد خیلی فاصله داشت، بالای کانال بود، اما حالا...»

«مسیو، مادام، خواهش می‌کنم اجازه بدهید من بروم خانه و بچه‌ها را بیاورم. اینجا سلامت‌تر است. فعلاً این طرف، نزدیک بولوار جنگ نیست. سربازها اینجا نیستند که...»

گویی برای رد نظر او درجا، صدای یک طبل و پا کوبیدن نظامیان در خیابان کمبره پیچید و جلو در ساختمان روزنامه لومی‌یر متوقف شد. ماریوس به خیابان نگاه کرد و گفت، «نظامیها هستند.» و به شنیدن ضربه‌ای که بز در خورد کتش را پوشید.

کوزت به طرف پنجره دوید و در خیابان افسری را همراه شاید پنج شش نفر دیگر دید. «ماریوس، اینجا چه کار دارند؟»

ماریوس شانه‌های کوزت را محکم در دست گرفت. «هر اتفاقی اینجا افتاد، تو با استارلینگ به خانه برو، بچه‌ها را بردار، و همه دسته جمعی به خانه تئو بروید.» بعد رویش را به طرف استارلینگ برگرداند، «تو مواظب باش که مادام سالم به خانه برسد و...»

«خیالتان راحت باشد، مسیو.»

«خیالم از بابت تو راحت است، خیلی بیش از آنچه خودت بدانی.» کوزت را به طرف خود کشید، گونه‌اش را نوازش کرد، و در همان لحظه وردیه، با چهره‌ای سرشار از نفرت، به بالای پله‌ها رسید.

کوزت و استارلینگ دنبال ماریوس و وردیه به اتاق چاپ رفتند، همه در آنجا اجتماع کرده بودند و افسر فرمانده سلام نظامی داد.

«همشهری پونمرسی، سردبیر و صاحب امتیاز روزنامه لومی بر؟» ماریوس سرش را تکان داد و افسر کاغذی را به دست او داد. «من به فرمان ژنرال کاونیاک دستور دارم که ماشینهای چاپ روزنامه لومی بر را مهر و موم کنم.»

«کاونیاک در اینجا چنین حقی ندارد.»

«همشهری پونمرسی، مجلس در پاریس وضعیت فوق العاده اعلام کرده. مجلس با یک رأی مخالف، تمام اختیارات و قدرت دیکتاتوری را به دست ژنرال کاونیاک سپرده. فقط ژنرال است که می تواند جمهوری را در مقابل شورشیان حفظ کند!»

«اما ژنرال نمی تواند روزنامه ها را ببندد.»

«در شرایط حکومت نظامی ژنرال هر کاری بخواهد می تواند بکند.» افسر با سر به افرادی که با خود قفل و زنجیرهای سنگین آورده بودند، اشاره کرد. «به من دستور داده شده. ماشینهای چاپ شما مهر و موم می شود و خودتان تحت بازداشت قرار می گیرید.»

وردیه گفت، «خوک!» و به طرف او یورش برد، اما افسر شمشیرش را از غلاف بیرون کشید.

«همه باید اینجا را ترک کنند وگرنه بازداشت می شوند.»

ماریوس پرسید، «تا کی؟ ماشینهای چاپ من تا کی باید خاموش بمانند؟» «تا زمانی که ژنرال کاونیاک نظرش تغییر کند.»

زنجیرها با صدای دل آزار و ناهنجاری به دور ماشینهای چاپ انداخته شدند. اما ناله هراس انگیزی که در صورت جان داشتن ماشینهای چاپ از آنها برمی خاست، از سینه وردیه بلند شد.

ماریوس پرسید، «تنها من بازداشت می شوم؟» آرامش او خوف انگیزتر از نشان دادن احساسات وردیه بود. افسر سرش را تکان داد، و ماریوس از

کارکنانش خواست تا آنجا را ترک کنند.

کوزت فریاد زد، «او را کجا می برید؟ کجا.»

«به زندان کنسیرژری.»

کوزت ملتسمانه از افسر پرسید، «محاکمه؟ محاکمه هم خواهد بود؟»

«برای سردبیران دستگیر شده محاکمه ای در میان نخواهد بود.»

«جمهوری محاکمه لازم ندارد؟»

«نه مادام، مگر تا وقتی که مجلس نظرش را تغییر دهد، تا آن زمان

جمهوری یعنی ژنرال کاونیاک.»

کوزت ناباورانه گفت، «با یک شاعر شروع کردیم و با یک ژنرال به پایان رساندیم.»

افسر با لحن سردی گفت، «ما هنوز به پایان نرسیده ایم.»

سردی این فکر، ترس از بدتر شدن اوضاع، در چهارگوشه اتاق چاپ رسوخ کرد، و ماریوس به همه گفت که بلافاصله آنجا را ترک کنند. وردیه گفت که به سنگر سن دنی می رود و ماریوس افسرده سرش را تکان داد.

سربازها کار زنجیر کردن ماشینهای چاپ را تمام کردند و اتاق در سکوتی رعب انگیز فرو رفت. حروفچینها و شاگردها همه به خیابان ریختند، کوزت و استارلینگ نیز در پی ماریوس و سربازها رفتند. افسر از ماریوس سراغ کلیدهای ساختمان روزنامه لومی بر را گرفت.

ماریوس کلیدها را به او داد، اما لبهایش به هم فشرده و ریش نتراشیده گونه هایش خاکستری بود. «تمام طول عمرم برای دومین جمهوری جنگیدم. حالا این جمهوری - نه شاه، بلکه مجلس، مثل مشتگی گوسفند شرمند، مسئولیتهای خودشان را به دست یک قصاب سپرده اند. قصابی که به سربازهایش می گوید هر که را خواستند اعدام کنند، زن، مرد، - با نگاهی به استارلینگ افزود، «و بچه ها. مجلس به قصاب اجازه داده، جان و زندگی مردم را بگیرد، حقوقشان را پایمال کند. مطبوعات به زنجیر افتاده و من بدون محاکمه زندانی شده ام.» نگاهی به کوزت کرد، هیچ نشانی از تعجب یا خشم



در چهره‌اش نبود، مگر اندوهی عمیق، همچون چهره‌ی مردی که در مراسم تدفین بهترین دوست خود یا رؤیاهای جوانی‌اش حضور یافته باشد. «کاونیاک مرا به جا خاموش کرد. من دشمن واقعی این جمهوری هستم. اما من دوست انقلابم.»

«دیگر کافی است. خودتان بی سر و صدا می‌روید یا باید به شما دستبند بزنم؟»

ماریوس مجهایش را جلو او گرفت، «با کمال میل. بگذار هرگز نگویند که من بی سر و صدا تسلیم شدم.»

کوزت از شنیدن صدای زنجیر و دستبند به گریه افتاد. از روز به خاکسپاری ژان والژان هرگز ماریوس را چنان بریده از یأس ندیده بود. سوگند خورد، «من تو را از زندان بیرون می‌آورم. این کار را می‌کنم. شده اگر زمین و آسمان را به هم می‌دوزم، ماریوس، نمی‌گذارم که تو در کنسیرژری بمانی. راهش را پیدا می‌کنم! از همین الان دست به کار می‌شوم!»

ماریوس گفت، «نه، بگذار استارلینگ تو را به خانه برساند. هیچ جا امن نیست. اگر بدانم تو سلامتی، همه چیز را می‌توانم تحمل کنم.»

«مسیو، من مادام را به خانه می‌رسانم. خانواده‌ی شما با من سلامت می‌مانند، اما بعد از آن، برمی‌گردم به سنگرهای سن دنی و دوشادوش موسی می‌جنگم.»

کوزت فریاد زد، «نه، نباید این کار را بکنی. تو یک بچه بیش نیستی.» سار با صدایی که در اصل به صدای یک پسر بچه نمی‌مانست جواب داد، «بعد از آن چیزهایی که دیشب دیدم، دیگر بچه نیستم.»

فوج سربازها ماریوس را محاصره کردند؛ افسر کلید را در سوراخ کرد، و کلید با صدایی مرگ‌آسا، در قفل چرخید.

## فصل بیست و یکم

روزهای ماه ژوئن یکی پس از دیگری سر می‌رسید و می‌گذشت. پس از آن نوبت روزهای ماه ژوئیه و بعد هم ماه اوت رسید. نشانه‌ها در همه جا گواه از آن داشت که شهر آرامش یافته و یا اندک‌اندک خواهد یافت. پزشکان، وکلا و قضات با حرارت تمام سرگرم کار بودند، گورکنها نیز. باقی‌مانده لاشه‌ی مردگان به تدریج جمع‌آوری می‌شد؛ کم و بیش هر جنازه‌ای را کسی تحویل می‌گرفت و جسد‌های بی‌صاحب را در گورهای جمعی روی هم می‌ریختند. با باز شدن مغازه‌هایی که کار را با شک و دودلی آغاز می‌کردند، اجناس و آذوقه از نوبه سوی شهر سرازیر می‌شد، اما با این همه، بازار میدان کارم تا سال بعد آیند و روند و حال و هوای قدیم را باز نیافت، و برخی می‌گفتند که پیکره‌ی زن چشم‌سنگی آبنمای میدان، گهگاه هنوز اشک می‌ریخت و آب فواره‌ی آن صورتی بود.

نیمه شرقی شهر زیر و رو شده و بیشترش از بین رفته و ویرانه‌ای بیش نبود. کار بازسازی بناها آغاز شده اما تعداد کارگرها قلیل بود: بسیاری از کشته‌ها، زخمی‌ها، دستگیرشدگان، زندانی‌ها و کسانی که حکم تبعید گرفته

بودند؛ در و پنجره ساز، نجار، شیشه‌گر، بنا، فرغون‌کش، داربست‌بند و وردستهایی که فرز و چابک از داربستها بالا و پایین می‌رفتند؛ جملگی دست اندرکاران امور ساختمانی بودند. بسیار خوب، شاید وجودشان در الجزایر برای سازندگی مفید واقع می‌شد. حتی صنف آشغال جمع‌کنها به نحوی چشمگیر آب رفته بود. بایستی کسی می‌بود تا زباله‌ها را جارو زند و آشغالها و خرده‌ریزها را جدا و طبقه‌بندی کند و در چهارچرخهای جداگانه گذاشته و از آنجا حمل کند، و صد البته در میان تل آشغالها و نخاله‌ها، ناگزیر گاهی چیزهایی ناخوشایند و دور از انتظار نیز یافت می‌شد؛ این فقط از عهده آشغال جمع‌کنها برمی‌آمد که در چنان گند و کثافتی سرک بکشدند، زیر و رویش بکنند و دستشان را بیالایند.

شاید دلگرم‌کننده‌ترین نشانه سر و سامان گرفتن اوضاع، پیدا شدن سر و کله کالسکه‌ها بود. آرام آرام وسائط نقلیه بیشتری رخ نشان می‌دادند. دلیجانها، گاریها، کالسکه‌ها، درشکه‌ها، و ارابه‌ها پُر سر و صدا و پُرشتاب بر سنگفرش خیابانها از کنار یکدیگر می‌گذشتند؛ هرکجا سنگهای سنگفرش از بین رفته بود بر آن بالا و پایین می‌شدند و از میان جابه‌جا ویرانه در و دیوارهای خانه‌های سوخته و از روی پلها سر فرصت و آهسته عبور می‌کردند.

روز جمعه، یک هفته بعد از زد و خورد در محله پتی-پن، جلو در کافه ریگولو که مادام فاژن پنجره آن را کار گذاشته بود، کالسکه‌ای ایستاد. خوب، البته مادام، به اسم پیشخان فلزی کافه چند تکه الوار را روی دو تا صندلی سوار کرده بود و گرچه ذخیره انبارش ته کشیده بود با اضافه کردن آب به موجودی، کسب و کار را راه انداخته بود. خانمی از کالسکه پیاده شد و به داخل کافه آمد و توجه مادام فاژن را برانگیخت، بهتر است گفته شود بدگمانی‌اش را. زن چشمهایی آبی داشت و موهای عسلی‌رنگش را زیر یک کلاه خاکستری گران‌قیمت که با روبان قرمز مخملی بسته می‌شد به سادگی جمع کرده بود و زیبایی خیره‌کننده‌اش را پایبونی از ساتن قاب گرفته بود. نقطه

ضعف مادام فاژن کلاههای زنانه بود. این زن شیک و گران‌پوش، شنل بنفش رنگی که به خاکستری می‌زد به تن داشت و با سراغ گرفتن از مادام لاسکو، مادام فاژن را مات و متحیر به جا گذاشت. کافه‌دار اعلام کرد، «برگشته سرکارش، اما شما زود آمده‌اید، هنوز نیامده، تابستانها ساعت شش می‌آید.»

کوزت آشکارا مأیوس شده، گفت، «عجب، راستش را بخواهید من دنبال پسرشان هستم.»

«گدا کوچولو.»

«پس شما او را دیده‌اید؟»

«گدا کوچولو چه دری رفت و خودش را به کشتن داد.»

رنگ کوزت پرید و مادام فاژن برایش نوشابه‌ای آبکی ریخت و دو برابر هم حساب کرد و گفت که خودش هم از حقیقت ماجرا خبر ندارد. دیگر از واقعیت هیچ چیز مطمئن نیست. تنها چیزی که می‌داند این است که کسی پسرک را ندیده، همین و بس. زد و خورد روز دوشنبه تمام شده و تا امروز که جمعه است نه کسی او را دیده و نه از او چیزی شنیده، به جز این که می‌گویند او در سنگر سن‌دنی می‌جنگیده است. «اینهم می‌می. مراقب باشید چه می‌گویید. تحمل آن برای او آسان نیست. درست است که پسرک هم آشغال بود و هم دزد، اما-»

کوزت روی صندلی مقابل می‌می لاسکو نشست؛ می‌می ندیده‌اش گرفت؛ او که مشتری نبود. کوزت انگار که از فاصله‌ای دور حرف می‌زند خودش را معرفی کرد، اما می‌می تنها از زیر چشم نگاهی به او انداخت. دید چشمهای می‌می به دلیل دوزندگی‌اش در سابق ضعیف بود. با حالتی عصبی با حلقه موی روی پیشانی و نرمه گوشش بازی می‌کرد. تا زمانی که کوزت نام لومی‌یر را بر زبان نیاورد چهره می‌می باز نشد؛ هرچند چه بسا که این خوش‌خلقی ناشی از سر رسیدن مادام فاژن با لیوانی نوشیدنی بود. «مادام لاسکو، من در جستجوی پسران هستم. از دوشنبه تا به حال دارم

می‌گردد. حتی به سردخانه و بیمارستانها هم سر زده‌ام و نشانی از او نیافته‌ام. زندانها هم خوب، می‌دانید که آشفته و بهم ریخته است. در زندان به آدم چیزی بروز نمی‌دهند و من...»

«او پسر خوبی بود. برایم مهم نیست با دیگران چه کرد، برای من پسر خوبی بود.»

«او مرده؟ جنازه‌اش را تحویل گرفته‌اید؟»

می‌می به گریه افتاد. «نمی‌توانستم دنبال گرفتن جنازه‌اش بروم. فکر کردم نمی‌توانم همین‌طور میان ردیف به ردیف جنازه‌ها بگردم، می‌توانستم؟ اگر میان آنها به آشنایی بر بخورم چه؟ بدانید که حتماً هستند کسانی که من بشناسم، مردانی که من می‌شناسم و مرده‌شان ترسناک آنجا افتاده. این کار از من بر نمی‌آید. اگر یکی از آنها گابریل بود چه؟ اگر سربازهای سگ وحشی با تیر حسابش را رسیده باشند. به من ربطی ندارد که این او بوده که با آنها سر جنگ داشته! او یک الف بچه بود!» سیاهی مژگان در جوی آب صورتی پودر و سرخاب از صورتش سرازیر شد.

«مادام لاسکو، شاید که او نمرده است. اگر جنازه‌اش را تحویل نگرفته‌اید و در سردخانه و بیمارستان هم نیست، پس زنده است. اما اگر زندانی باشد، محاکمه شورشیه‌ها را به زودی شروع می‌کنند و من از آن می‌ترسم، نمی‌دانم چه بلایی سرش بیاورند. محاکمات واقعی نیست.» کوزت به تلخی ادامه داد، «هرکسی را که گرد باروت به لباسش داشته باشد تبعید خواهند کرد.»

«گابریل دلش رضا نمی‌دهد که من به سردخانه بروم. صدایش را می‌شنوم: می‌می، مبادا راه بیفتی به سردخانه بروی و خودت را ناراحت کنی. این چیزی است که او می‌گوید. دلش شور مرا می‌زد.» می‌می نوشابه‌اش را نوشید و آرام آرام اشک ریخت. سرانجام گفت، «به شما می‌گویم چه کسی جنازه او را تحویل می‌گیرد. می‌گویم چه کسی اجازه نمی‌دهد جلوی او را بگیرند. شخص کاوونیاک هم نمی‌تواند جلو سمسار، مادرم، کنتس کراسوی معروف را بگیرد. من به سردخانه نرفته‌ام. اجباری نداشتم بروم. می‌دانستم که

او خواهد رفت. می‌دانم چه خواهد کرد. این زن خودش یک‌تنه همه را حریف است.»

«او را کجا می‌توانم پیدا کنم؟»

«بروید لب رودخانه. دار و ندارم آن پسر بود. حالا دیگر او را ندارم.»

«اگر زنده باشد.»

«یک زندانی است. او را به یک زندان متعفن می‌فرستند، به سیاه‌چالی در یک کشتی، و یا سوراخی در بیابانهای الجزایر. تمام اینها تقصیر کیست خانم؟ تقصیر کی؟ تقصیر شماست؟ شاید باشد. اگر او دنبال کار ورق‌پاره تندروی آشغال شوهر شما نرفته بود، شاید این اتفاق نمی‌افتاد.» اشک می‌می سرازیر شد و آب بینی‌اش را با آستین پاک کرد.

«من او را پیدا می‌کنم. کمکش می‌کنم مادام. من - ما - دنبال او بودیم، دنبال او هستیم. پسر نازنینی است. می‌توانید به او افتخار کنید.» اما می‌می همچنان به حق‌ها ادامه داد و کوزت پرسید اجازه دارد پول نوشابه او را حساب کند. «پنج فرانک. مطمئنم که پنج فرانک است.»

می‌می بغضش را فرو داد و گفت، «بله درست است. می‌شود پنج فرانک.» کوزت پیش از ترک کافه ریگولو، نشانی سمسار را در کنار رودخانه از مادام فاژن خواست.

مادام فاژن با تبختری وقیحانه توضیح داد، «این سمساری از آن دست مغازه‌هایی نیست که تابلو به خودشان آویزان کنند. یا جایش را بلدید، یا بلد نیستید.»

«پنج فرانک کمکم می‌کند تا جای آن را یاد بگیرم؟»

پنج فرانک کار خودش را کرد. سمساری زمانی یک انبار تنباکو بود که در انتهای حیاطی طویل و بی‌قواره قرار داشت که گذشت قرن‌ها اثر خود را با گذاشتن لکه‌های کثیف و فضله پرنده‌گان بر دیوارها به جا گذاشته بود؛ آفتاب به آنجا راه نداشت و حتی در چنین روزهایی در اوج تابستان، تنها باریکه‌های نور بی‌جان در آن پَرپَر می‌زد. سنگفرش کوچه باریک و بن‌بست لجن‌بسته و

چهارچوب یک سایبان چوبی به زنبیلهای خالی و یک گاری سه چرخه بی صاحب زل زده بود. لباسهای کهنه اینجا و آنجا روی هم تلنبار شده و در فضای خفه و تاریک درحال پوشیدن بود. به رغم روزهای روشن تابستانی، کرکره همه پنجره‌ها بسته بود و چهار دری که به روی این بن بست باز می شدند همه به یک نسبت ورود ممنوع بودند، اما کوزت صدای پارس سگی را پشت یکی از آنها شنید و کوبه همان را زد.

از دری که لای آن باز شده بود پوزه سگها و دندانهای تیز و سفیدشان بیرون زد و یک جفت چشم به او خیره شد. کوزت با لکنت زبان تقاضای دیدن شائزه را کرد. چشمها با نگاه خریداری صورت ظاهر مرفه و میزان درمادگی او را سبک سنگین کرد. کوزت با آهنگی بزرگ منشانه گفت: «باید کنتس را حتماً ببینم. بگوئید بارونس پونمرسی می خواهد او را ببیند.»

مرد با یک تکان سگها را عقب کشید و وقتی کوزت قدم به داخل گذاشت، در پشت سرش محکم بسته شد. مرد سگها را به سوی مرد دیگری راند که پشت میزی نشسته و با یک دست ورق زیر نور تنها پیه سوز روشن بازی می کرد. مرد سوت غریبی کشید و سگها نشستند. هردو مرد با لباسهای کار فندقی رنگ و صورتهای استخوانی و رنگ روی پریده جزء به جزء شکل یکدیگر بودند. مرد اول روبه او کرد و خاموش و با ایما و اشاره، با حرکت انگشتها نقشی مستطیل شکل در هوا رسم کرد.

کوزت دست به جیب برد و کارت معرفی اش را بیرون آورد که نام بارونس پونمرسی با خطی برجسته بر آن نقش بسته بود. مرد برگشت و رفت - در حقیقت غیث زد - از دری که کوزت حتی حدس نمی زد وجود دارد. کوزت بی حاصل به مرد دیگر که به هر حال ساکت بود، لبخند زد.

کوزت کم کم نگاهش را بالا برد و سقف بلندبالایی را نگریست که الوارهای کلفت و تیرهای چوبی قوسی از این سر تا آن سر با فاصله قد کشیده بود، و در روشنایی مرطوب پشت کرکره‌های بسته بالای سرش لباسهایی را دید که از سقف آویزان بودند: لباسهای زنانه مجالس شب نشینی که از وسط

تا شده و روی هم دولا شده بودند، به روی اکثرشان روکشهای عظیم الجثه‌ای کشیده شده بود که بی شباهت به پیله پروانه‌های غول آسا نبودند؛ به ظاهر هزاران دست لباس بودند که به شکلی ترسناک میان زمین و آسمان معلق مانده بودند و رایحه تند تنباکوی آمیخته به بوی عرق تن به جا مانده از پیشینه‌های دور لباسها، پیش از آن که گرد و غبار بر آنها جا خوش کند، هنوز مشام را آزار می داد. لباسها چنان آویخته بودند که گویی هردم در انتظارند که با گرمای تن آدمی گرم شوند، از خنده انسانی حیات گرفته و از چوبه‌های دار غم‌انگیزشان نفس خلاصی بکشند.

وقتی که مرد بازگشت با اشاره به کوزت فرمان داد که او را از میان هزارتوی راهروهای پُر از کمد و قفسه و صندوق و جاکفشیهای خالی از کفش تعقیب کند. دست آخر او را به جلو در دولنگه‌ای کشاند که به نوعی سالن پذیرایی باز می شد، دست کم اتفاقی بود که به ظاهر هم که شده رنگ و بویی رسمی داشت، با پنجره‌هایی طاقچه‌دار پر از آشفالهای چینی لب پریده و روشنایی از یک شمع‌دان پایه بلند. کنتس کراسو، بر کاناپه نخ‌نمای زمان ناپلئون لمیده بود و با کارت معرفی کوزت به گوشه لب ضرب گرفته بود. کاناپه در برابر کنتس، به نظر حقیر جلوه می کرد. کنتس پیراهنی عجیب و غریب و بدون نشانی از مد به تن داشت، اما نه این که به کلی از مد افتاده باشد. همه جور مد در آن دیده می شد: نیم تنه‌ای مربوط به دوره امپراتوری، دستمال گردنی متعلق به عصر ماری آنتوانت، چندین دامن روی هم و آستینی با طبقه طبقه و الانهای توری که با گذشت زمان زرد شده بود، به رنگ خالهای دست خود کنتس.

کوزت که گمان می برد به هر صورت در چنین مکانی حاشیه رفتن بی جاست، ابتدا به ساکن گفت، «من دنبال سار می گردم. از روز دوشنبه که آخرین سنگر خیابانی سقوط کرد تابه حال در جستجویش بوده‌ام. تا او را پیدا نکنم آرام نمی گیرم.»

کنتس به او توپید و با گفتن این که گم شدن او تقصیر کوزت است، او را

حیرت‌زده برجا گذاشت، «سرش به کار خودش بود، زندگی روبه راهی داشت، هروقت لازم بود نان خودش را در می آورد؛ مثل سار آسمان پاریس را چرخ می زد و مراقب بود دُم به تله ندهد. خوب، معلوم است که گاهی گوشه بالش گیر می افتاد، اما لااقل این که وقتی در پوتیت روکت بود، من می دانستم جایش کجاست، مگر نه، بگو دیگر؟ آن وقت شما پا به میدان گذاشتید، او را به آن طرف رودخانه بردید، لباسهای تی تیش مامانی تنش کردید، مزه پول را به او چشاندید و سرش را با یک مشت عقاید مزخرف برابری و آزادی پُر کردید و آن وقت روانه جنگش کردید!»

«من هیچ وقت او را روانه جنگ نکردم! به او التماس کردم نرود!»  
«و تازه چه جنگی؟ برای روزنامه شوهرتان؟ من با روزنامه لومی‌یر خودم را تمیز می کنم.»

«این من بودم که جان او را از دستگیر شدن، از افتادن به زندان نجات دادم، چه بسا آن نانو...»

کنتس به او چشم غره رفت، «بله، و ببینید او را به چه روزی انداختید. مادام پونمرسی، دست سفید بلورتان را جایی بگذارید که جایش است، داستان را از رودخانه و محله مویر و سن-ژولین-لو-پوور و از توی زنبیلهای آشغال جمع کنها و بچه های خانواده هایشان بکشید کنار.»

«اگر فکر می کنید با سرزنش من دلتان خنک می شود، سرزنشم کنید، کنتس...»

«این کار را می کنم! هیچ وقت به حرف من گوش نکرد! داستان املت شاهانه را می دانید؟»

کوزت سر تکان داد.  
«فکر می کردم ندانید.» آشغالی نامریی را که در دهان داشت به بیرون تف کرد.

«من می خواهم کمکش کنم.»  
«فکر می کنید حالا از دست کسی کمکی برآید؟»

«بگویید ببینم، او زنده است؟»

اما شانزه دهان باز نکرد و خشمگین و درهم ماند.

«خواهش می کنم، به من بگویید که او زنده است. به من بگویید که همراه دیگران کشته نشده است.» اشک در چشمانش حلقه زد، چانه اش را بالا برد تا اشکش سرازیر نشود، «من می توانم کمکش کنم. اگر دلتان برای او می سوزد، به من بگویید او کجاست، کدام زندان. مگر او زندانی نیست؟ میان دستگیرشدگان است؟ ترتیب آزادی اش را می دهم.» کوزت لبش را با زبان تر کرد و شمرده تر ادامه داد، «هرکاری از قدرتم بر بیاید انجام می دهم تا او را آزاد کنم. چه در قدرت من باشد یا در قدرت آشنایانم.»

«آشنایاتان چه کسانی هستند؟»

کوزت نفس عمیقی کشید، «خیلیها، من میسوتی‌یر را می شناسم.»

«چه خوکی. او را خوب می شناسید؟»

«به اندازه کافی می شناسم.»

«نفرت انگیز است.»

«قدرت دارد. کنتس خواهش می کنم بگذارید به سار کمک کنم، حالا هر نظری هم که درباره روزنامه لومی‌یر و یا نقش من در عوض کردن زندگی او داشته باشید...»

کنتس از جا برخاست و لباس سنگینش را از پشت و کنار جمع کرد و در اتاق به قدم زدن پرداخت، «نیازی به عوض کردن زندگیش نداشت، زندگیش رو به راه بود! دور و برتان را نگاه کنید، مادام! نیازی نداشت دنباله رو زندگی شما شود. اگر چشم و دلش دنبال زندگی کثافت پولدارها بود، همینجا برای خودش زندگی می کرد. آدمهایی مثل شما و شوهرتان، این زندگی نیست که شما دارید، از آزادی چه چیزی سرتان می شود. شماها برده اید. فکر می کنید پولتان برایتان آزادی می خرد؟ دست و بالتان را می بندد، مادام! اما گابریل، او هم یکی از ما بود. روزگارش مرتب بود، برای خودش آزاد می چرخید تا روزی که چشمش به شما افتاد! سار بود. حالا می خواهد بلبل باشد.» با

چندش ادامه داد، «حسرت شما را دارد.»

کوزت به دفاع از خود برآمد، «من نگذاشتم او را دستگیر کنند.»

«در عوض او را به سنگرهای خیابانی فرستادید. بگویید بینم مادام، پسر شما، اسمش ژان لوک است، بله؟ آه بله، از پسر نازتان شنیده‌ام. آیا او هم دنبال اصول و عقاید سیاسی پدرش است؟ او هم با سیزده سال سن، در سنگرهای خیابانی جنگید؟»

«چهارده سالش است.» دهن کوزت خشک شده و کف دستهایش عرق کرده بود. برای آنکه پای ژان لوک به درگیریه‌های خیابانی کشیده نشود، اگر لازم می‌شد او را به زنجیر می‌کشید. می‌توانست عمق عواطف شدید کنتس را درک کند، این را نیز خوب می‌دانست که چنان احساسی شوخی‌بردار نیست، نمی‌توانست با این ادعا که او و ماریوس نیز گابریل را دوست داشتند، دوست داشتند و تحسین می‌کردند و به او مدیون بودند، احساسات کنتس را خدشه‌دار کند؛ در آن شبیه شوم، سار تمام راه سراسر زد و خورد پیرامون خیابان فی-دو-کالور وی را به خانه رسانده بود و بعد از آن به رغم اعتراض‌های کوزت به سنگری در سن دنی رفته بود تا دوشادوش وردیه بجنگد. کوزت دوباره پرسید، «آیا سار زنده است؟ نمی‌خواهم بینم که او هم به همراه سایرین به تبعید می‌رود.»

برق چشم‌های کنتس به سوی کوزت افتاد و وی خود را جمع و جور کرد و کوشید ظاهرش را حفظ کند و از این زن رعب‌انگیز مخفی سازد که تا وقتی به جستجوی سار اقدام نکرده بود، حتی نام واقعی او را نیز نمی‌دانسته است. این را فانتین به او گفته بود. مادام کارم حرف‌های پسرک درباره کافه ریگولو و مادر روسپی‌اش را به کوزت یادآوری کرد. کوزت امیدوار بود رشادت صورت ظاهرش آن اندازه باشد که بتواند از شانزه مخفی سازد که ژان لوک گفته است، سار دروغگو و دزد و بزدل است و آدمی شجاع می‌باید در جلوگیری از دستگیر شدن ماریوس پا جلو می‌گذاشت. کوزت امیدوار بود، بتواند مخفی سازد که این از فرط شرمساری است که زبانش بند آمده؛

شرمساری نه فقط از توهین‌هایی که ژان لوک به اصولی روا داشته بود که رفتار شایسته فرض می‌شدند، بلکه از خرده شیشه داشتن جنس پسرش مایه می‌گرفت. اکنون بیش از هر زمان دیگر آرزو می‌کرد ای‌کاش ماریوس در کنارش بود. ماریوس می‌دانست با ژان لوک چه کند. اما فعلاً وظیفه خطیر او آزاد کردن ماریوس از زندان کنسیرژری بود که از روز شنبه گذشته که روزنامه را بسته و او را توقیف کرده بودند در آنجا زجر می‌کشید. هربار که کوزت به آن زندان می‌رفت، حتی از بیرون نیز بوی تند تعفن به مشام می‌رسید.

کنتس دیگر بار اخم درهم کشید و آشغال نامربی را تف کرد، «بگویید بینم، مادام من شما را می‌شناسم، بله؟ به شما که نگاه می‌کنم انگار که شما را قبلاً دیده‌ام.»

«کجا ممکن است همدیگر را دیده باشیم؟»

کنتس به فکر افتاد.

«خواهش می‌کنم اگر گابریل زنده است به من بگویید!»

«من دوستانی دارم. یکی از دوستانم در زندان است، نه به این خاطر که وسط خیابان موقتاً به سبب هواخواهی از جمهوریخواهان تیر نوش جان کرده باشد، خیلی متشکرم، او به دلیل موجهی آنجاست، یک دلیل قرص و محکم، دلیلی صادق. دزدی. کاپیتان برایم پیغام فرستاده که گابریل آنجاست.»

«کدام زندان؟»

کنتس خرناسه‌ای کشید، «در زندان کنسیرژری. چرا خوشحال شدید،

مادام؟»

«شوهرم، شوهرم را هم آنجا نگه داشته‌اند!»

«نکند لحظه‌ای به فکر افتادید که شوهر شما و نوه من در سلولی کوچک و جمع و جور با چشم‌انداز روبه رودخانه با هم هستند و از رستوران تورتونی برایشان غذا می‌آورند؟»

در حقیقت، ماریوس یک چهاردیواری تنگ و متعفن را با یازده سردبیر و بیست و چهار افسر گارد ملی که به شورشیان پیوسته بودند، شریک بود. سار

نیز همراه با هزاران زندانی دیگر روی کاه و پوشالهای کثیف سردابی افتاده بود که زیر سقفهای قوس ضریبی قرون وسطایی اش زندانیهای قرن نوزدهم با فواره پیشاب بر در و دیوار و فشاندن اشک و هق و هق، بغض فرسوده عذاب و اندوه مردانگی خود را در ظلمات آن تخفیف می دادند. و گرچه که سن - لوئی یکبار در هفتصد سال پیش این سنگهای حمل شده رنجبران را تبرک بخشیده بود، اما پس از خود چیزی باقی نگذاشته بود، نه تسلا بخش و نه آرام کننده و نه دستگیری و رحمت برای فراموش شدگان چشم انتظار سال ۱۸۴۸.

## فصل بیست و دوم

وقتی کوزت به اقامتگاه تییر رسید، غروب رنگین کمان آفتاب تابستان بر محله سن ژرژ می تراوید و بازتاب آن در آبنمای درخشان وسط میدان و بر پنجره های تمیز و براق خانه های آخرین مدل گرداگرد آن صیقل می انداخت. خانه خانواده تییر در هر طبقه پنج پنجره قدی رو به خیابان داشت و معبری ماریپچ مهمانها را به در ورودی هدایت می کرد. بنای آن بی آنکه چندان باشکوه باشد با ابهت بود و با رضایت خاطر در محله سن ژرژ خوش می درخشید؛ رضایت خاطری کسب شده از نرده های آهنی به دورش، این نرده ها به قصد حفاظ از بیرون یا نگاهداری حریم بود، کسی نمی دانست. دست کم با نزدیک شدن به بنا این فکری بود که به ذهن کوزت راه یافت، بی دعوت، خسته، بالبه های دامن خاکستری بنفش خاک آلود شده با موهای بهم خورده زیر کلاه و عرق کرده زیر نیم تنه و لایه ای از گرد و غبار شهر به روی همه آن. این سر و وضعی نبود که در شرایط معمول، کسی آنچنان به دیدن وزیر سابق برود، اما این دیدار نیز یک ملاقات عادی نبود و وی بیش از آنچه به آرایش و پیراهنش اهمیت بدهد، دنبال نتیجه بود.

شاید اقدام اشتباهی کرده بود. همین که پیشخدمت با شگفتی آشکار او را نظاره کرد، کوزت به این احساس پی برد، احتمالاً اگر کارایی کارت معرفی پُرزرق و برق بارونس پونمرسی نبود، مرد به داخل راهش نمی داد. اندیشید که شاید بایستی خود را آمادهٔ دلبری می کرد، صداهایی که از درون سالن پذیرایی در سرسرا می پیچید با لهجه های مختلف و حتی زبانهای مختلف بود. به هر حال ظاهراً چنان برمی آمد که کارت معرفی همان اثری را به پیشخدمت تی پر بخشیده که چند ساعت پیش بر کنتس کراسو گذاشته بود. کوزت در فاصلهٔ میان این دو دیدار، با زحمت بسیار و البته صرف وجه کلانی، از زیر زبان نگهبانهای زندان کنسیرژری بیرون کشید که واقعاً شخصی به نام گابریل لاسکو آنجا زندانی است، و اینکه اجازه ملاقات با او را ندارد؛ حق صحبت با شوهرش را نیز. هیچ کس اجازهٔ صحبت کردن با همشهری پونمرسی را نداشت. با لحنی تند به او خاطر نشان کردند که این امریه طبق دستور اکید ژنرال کاوونیاک است که اکنون با شکست کامل شورشیان قدرت مطلق را در دست داشت. کوزت زندان را ترک کرده و مستقیم نزد تی پر آمده بود.

چه کسی بهتر از او؟ تی پر یکی از مهره هایی بود که در سال ۱۸۳۰ شاه را به قدرت رساند. او در سال ۱۸۴۸ نیز شاهد رفتنش بود؛ تی پر یکی از بنیانگذاران جمهوری دوم ماه فوریه و کسی بود که در ماه ژوئن به جانبداری از محاصره کف زده بود. او بیست سال تمام، به هرکسی که دستش رسیده بود، از دولتمردان هیئت دولت گرفته تا اهل مطبوعات و دیپلماتها و پیشه وران و سیاستگذاران همه را از خود رنجانده بود، اما چه داخل و چه خارج از دفتر کارش در نفوذ و قدرت او شکی نبود. کوزت در سرسرای ورودی خانه او اندیشید اگر تی پر، طبق گفتهٔ ماریوس که سر به سرش می گذاشت، کمی گلایش پیش وی گیر کرده بود، چه بهتر. ژان و الزان برای نجات جان ماریوس از داخل فاضلاب رد شده بود، پس برای کوزت چه اهمیتی داشت که دست به دامن تی پر شود؟

پیشخدمت بازگشت و به دنبال خود مادر زن تی پر را همراه داشت، مادام دُسن تنومند در لباس شب. چنان کوزت را نظاره کرد که گویی سینه خیز از خیابان موفتار آمده، با کلامی قاطع گفت، «مسایل اداری همه باید از طریق منشی مسیو تی پر در میان گذاشته شود، و برای وقت ملاقات...»  
«برای این کار نمی شود دست روی دست گذاشت، مادام. مسئلهٔ مرگ و زندگی در میان است.»

«که این طور، فردا...»

«من تا با مسیو تی پر صحبت نکنم از اینجا قدم بیرون نخواهم گذاشت.»

«در چه موردی؟»

«تنها به ایشان خواهم گفت.»

مادام دُسن عینک یک چشمی اش را روی بینی بالا برد و از پشت آن به کوزت خیره شد که مانند دانشجوی مدرسهٔ نظام قرص و محکم، در جا ایستاده بود. بعد مادام دُسن با پیشخدمتی به دنبالش، به سوی سالن پذیرایی غیبش زد.

پیشخدمت که بازگشت کوزت را به کتابخانه تی پر راهنمایی کرد؛ اتاق درازی بود با تزیینات بی شمار و تابلوهای بزرگ در قابهای مطلا به دیوار و قفسه های کوتاهی که لبالب از کتابهای یک قواره با جلدهای قهوه ای کمرنگ پُر شده بود. پنجره های قدی آن روبه غرب داشت و تیغه های روشنایی غروب الوان تابستان بر فرش پُرنقش و نگار افتاده بود. کوزت به طرف شومینه در آن سوی اتاق رفت و از دیدن تصویر نامرتب و خاک آلود خود در آینهٔ بالای پیش بخاری هراسناک شد. دامنش را بالا کشید و زیردامنی اش را پف داد و سیاهیهای صورتش را با دست پاک، و یا لاقل، به اطراف پخش کرد. کلاهش را برداشت و شتابزده به سر و صورت دادن به موهای جمع کرده اش پرداخت و در همین احوال، با موهای تابیده در دست، و حالتی خودمانی و بی قید و بند بود که تی پر قدم به داخل گذاشت. لبخندی زد. و وقتی وی را به نوشیدن یک لیوان آشامیدنی دعوت کرد، کوزت تندتند سنجاقها



را بی حاصل در موها فرو می کرد.

«برای آشامیدن نیامده‌ام.»

«باید بگویم عجیب است که برخلاف معمول شما را آشفته می بینم و نه مثل همیشه آراسته و فارغ بال.»

«درخواست لطفی از شما دارم.»

«لطف بزرگی باید باشد.»

«شوهرم -»

«البته. در پاریس کی نمی داند. خوشمزه نیست که امیل دو ژیراردن با یازده تن دیگر هم - سلول است، سردبیران روزنامه‌هایی با کمتر از چهار هزار خواننده.»

«رفتارشان با شوهرم کاملاً غیرقانونی است، خلاف قانون اساسی، خلاف قوانین جمهوری...»

«جمهوری نوپاتر از آن است که قانون اساسی داشته باشد. تا پائیز قانون اساسی نخواهیم داشت.»

کوزت بر حرفش تأکید کرد، «خلاف قوانین جمهوری.»

«مادام، قوانین جمهوری، بنا به حاکمیت فوق‌العاده نظامی، اکنون که به شکر خدا نیروهای دلاور ما برنده شده‌اند، بایستی معلق بماند.» و بر کلمه‌ها تأکید خاص گذاشت.

«آنها دلاور نبودند. و بی برو برگرد هم‌نوع من هم نبودند، آقای تی‌یر. آنها هموطنان خودشان را به خاک و خون کشیدند.»

تی‌یر با همان لحن استاد‌آبانه ادامه داد، «به یقین شما آن قدر زیرکی دارید که پی برده باشید اگر این جمهوری به هر شکل به پیروزی برسد، نه به دلیل تلاش اشخاصی مثل شوهر شماست، کسانی که برای رسیدن به آن زحمت کشیدند. این پیروزی به دلیل توافق و پذیرش کسانی است که مخالف آن بوده‌اند.»

«مثل شما؟»

«صد در صد مثل من. مردانی که به قدرت و نظم و سود و مالکیت اعتقاد دارند.»

اندیشیدن به تمجید او از مالکیت و نظم غیر قابل تحمل بود. کوزت یکراست به اصل مطلب پرداخت، «مسیو تی‌یر، من به کمک شما احتیاج دارم، برای آزادی شوهرم، باید کمک کنید -»

«شوهر شما وقتی آزاد می شود که کاونیاک تصمیم به آزادیش بگیرد.»

کوزت به التماس افتاد، «حتماً می شود کاونیاک را ترغیب کرد.»

«چرا سراغ من آمده‌اید؟»

«از شما هر کاری برمی آید.»

لبخندی بر دهان کوچک و جدی تی‌یر نشست، به کوزت اشاره کرد بر صندلی بنشیند. آنگاه مجلدات تاریخ انقلاب فرانسه را ردیف به ردیف نشان داد، «آن را خوانده‌اید؟»

«شرمند‌ام که بگویم خیر، اما شوهرم خوانده است. آقای تی‌یر من از آوازه شما به عنوان یک تاریخدان خوب مطلع‌م. همه مطلع‌اند. می‌گویند در تاریخ‌نگاری همتا ندارید.» احساس می‌کرد ذره‌ای شیرینی چسبناک روی زبانش آب می‌شود، تلاش کرد آن را فوراً قورت بدهد.

«مادام، با کاونیاک یا زیردستانش صحبت کرده‌اید؟»

«نزدیک آنها نمی‌شود شد، از آنجا که شخص کاونیاک دستور توقیف شوهرم را صادر کرده، گمان نمی‌کنم چندان دل زیردستانش به رحم آید.»

«فکر می‌کنید دل من به رحم آید؟»

کوزت با شیرین زبانی گفت، «آقای تی‌یر، شما به اصول پایبندید. در مورد ژنرال این صادق نیست.»

«می‌دانستید که او مرا تهدید به تیرباران کرد؟ شورشیها همه شهر را به تصرف خود درآورده بودند، میدان باستیل در دست آنها بود، چیزی نمانده بود به مقر دولت در هتل دوویل حمله کنند، به او گفتم نیرویش را از شهر بیرون بکشد و در حومه، جایی مثلاً در ورسای، جمع‌آوری کند و از آنجا، از

بیرون شهر طوری به داخل بریزد که شورشیها از هیچ سوراخی راه فرار نداشته باشند. توصیه بسیار خوبی بود. در ماه فوریه همین توصیه را به شاه کردم - و دیدید که باگوش نکردن به حرف من دچار چه بلیه‌ای شد. کاونیاک اعلام کرد اگر یک کلمه دیگر بگویم مرا تیرباران می‌کند. باورتان می‌آید مرا اینچنین برنجاند؟»

کوزت به خشکی گفت، «هر چه بود دولت پیروز شد.»

«بله، اما خیلی از شورشیها از طریق گودها فرار کردند. اگر سربازها از گودها به شهر می‌ریختند، شورشیها به دام می‌افتادند.»

در واقع وردیه و ترز از گودنشین سن دنی فرار کرده بودند؛ خبرش همین امروز صبح توسط یک دودکش پاک کن که در خیابان فی دوکالور جار می‌زد، به کوزت رسید. مرد به عقب خانه آمده و پیشنهاد کرده بود که دودکش شومینه شان را پاک کند، رسانده بود که ترز و موسی هردو در امن و امانند. کوزت به شتاب ادامه داد، «مطلب دیگری نیز هست. یک زندانی دیگر. یک پسر بچه. روزنامه رسان لومی یو، پسری که به نام سار معروف است. او در کنسیرژری زندانی است.»

«هم - سلول امیل دوژیراردن؟»

«خیر.»

«چه حیف.» تی یو ته لبخند پُر ادا و اصولش را به لب آورد، «با لقبی مثل سار مجسم می‌کنم که پسری است دشت و رو نشسته، بی سواد، گرسنه و بی ادب.»

«سواد خواندن دارد.»

«شایسته بانویی در مقام شما نیست که برای نجات زندگی یک ولگرد التماس کند.»

«برای نجات زندگی اش التماس نمی‌کنم. زندگی اش را دارد. برای آزادی اش خواهش می‌کنم. او یک بچه است. مثل ولگردان به تبعید محکومش می‌کنند.»

تی یو اظهار داشت، «ولگرد هم هست.»

«سنی ندارد، شک ندارم -»

تی یو لبانش را نازک کرد و خشمگین و قاطع گفت، «این آدمها مرتب این طرف و آن طرف می‌دوند و می‌گویند انقلاب شده. آنچه به دست می‌آورند جنگ داخلی است. پیروزی همیشه از آن کسانی است که پشتوانه شان نظم، اقتدار و مالکیت است. چرا هر نسلی احساس می‌کند باید خیابانهای پاریس را بدرد و ادای آزادی و برابری را در بیاورد که آن وقت امکان برادری نیز می‌رسد؟ انقلاب!» تی یو جوش آورد، «در دوران وحشت شما آدمها به چقدر از آزادی و برابری دست یافتید، مادام؟ بیش گوتین همه برابر بودند. چقدر آزادی با حکومت بناپارت نصیبتان شد؟ آزادی مردن در روسیه! برادری مرده‌ها. شما و شوهرتان به بیراهه رفته‌اید. کی گفته که هر لات بیکاره باده‌نوشی که در فاضلابها افتاده بایستی حق رأی داشته باشد؟ کی گفته حق مالکیت نباید باشد؟ کی گفته نظم نباید بر آزادی حاکم باشد؟ خیر، مادام. آن وقت است که روزهای ماه ژوئن برایتان این قدر گران تمام می‌شوند. آدمهای باشعور وحشت می‌کنند. عکس‌العمل آن بی برو برگرد است. اما -»

نفسی عمیق کشید، «در مورد این پسر به شما توصیه می‌کنم بگذارید قانون روال خودش را طی کند.»

آیا این درست همان چیزی نبود که همان نانوائ خیابان موفتار گرفت؟ بگذارید قانون روال خودش را طی کند. و اگر وی گذاشته بود، آیا سار اکنون زندانی بود؟ آیا به جای تپیدن در زندان کنسیرژری به اتفاق شش هزار شورشی همراه نوجوانان بزهکار دارالتأدیپ پوتیت روکت نبود؟ آیا کنتس حق داشت؟ آیا این کوزت بود که زندگی پسر را تباه کرده بود؟ جای حرف نداشت که در تغییر زندگی او نقش داشت. نجات جان استارلینگ از چنگ نانوا در ۱۸۴۸، فرصتی برای بازگشت تونل زمان و نجات جان ژان والژان در ۱۷۹۶ بود، یعنی جبران عمل ژان والژان در تغییر زندگی خود وی، که جانش را از چنگ تنارویه‌ها نجات داده بود. بله، او در زندگی پسری ملقب به سار

دخالت کرده و شاید این تغییر، اجتناب ناپذیر بود، اما ایمان کوزت به اصل نجات برجا ماند.

«مسیو تی‌یر، به شما التماس می‌کنم به خاطر زندگی این پسر، به خاطر زندگی شوهرم میانجیگری کنید. تقاضا می‌کنم از زندان نجاتشان دهید. من شوهرم را می‌شناسم. می‌دانم زندان چه بر سر سلامت و روحیه‌اش می‌آورد.»

«چه بسا بیدارش کند، مادام. چه بسا تجویز اندکی زندانی کشیدن به دور از آسایش زندگی در سن پلازی، مسیو پونمرسی را به فکر اندازد که برای مالکیت و نظم ارزش بیشتری قائل شود. فقط به این دلیل که در جوانی خودش را به سنگربندیهای خیابانی بسته —»

«چرا باید رویاهای جوانی‌اش را از او گرفت؟ شما نداشتید؟» در حقیقت کوزت نمی‌توانست تصور کند آدولف تی‌یر در نوجوانی چه نوع رویایی داشته است. اما هرکسی با این کبر و غرور بی‌حساب محققاً رویاهایی در سر می‌پرورانده است. «شوهر من نباید قربانی هوا و هوس کاوونیاک شود.»

«ریبطی به هوا و هوس ندارد. شوهر شما طرف شورشیها را گرفت. من هم اگر جای کاوونیاک بودم با او همین معامله را می‌کردم. لومی‌یر روزنامه‌بان نفوذی است.»

«شورشیها شکست خورده‌اند. شوهرم در زندان از بین می‌رود. آیا از بین رفتن او به نفع جمهوری دوم است؟ و زندگی یک بچه، آزادی یک بچه — جمهوری دوم از فرستادن او به الجزایر چه منفعتی می‌برد؟»

«قاعدتاً باید بگویم که بار آینده دردسر آفرین نخواهد بود. اما گمان نمی‌کنم بار آینده‌ای درکار باشد. همان‌که می‌گویم مادام، هر عکس‌العملی سرکوب خواهد شد، شورشیها با قیام بد خواهند دید. آنان تار و مار شده‌اند و مردم فرانسه را خیلی ترسانده‌اند.»

«من به سیاست اهمیتی نمی‌دهم. برای من مهم شوهرم و آن پسر بچه است.»

«روحیه شما را تحسین می‌کنم، مادام. دلاوری شما را — اگر بستن این کلمه به خانمها چندان سنگین نباشد. داشتن هوش و درایت و روحیه مثبت بدون ذره‌ای ماجراجویی برای یک زن، احساس و دلبستگی ترسناکی می‌طلبد.» لحظه‌ای درنگ کرد، «چیزی بدتر از آن را نمی‌توانم تصور کنم.»

«تقاضا می‌کنم آقای تی‌یر. نفوذتان را به کار برید. خواهش می‌کنم، این پسر و شوهرم را آزاد کنید. شوهرم — سلامتش — زندان ماریوس را درهم می‌شکند. در بعضی موارد شکننده و ضعیف است.»

«در مواردی که شما شکننده نیستید؟» تی‌یر با انگشت روی پیش‌بخاری ضرب گرفت و منتظر پاسخی ماند که در راه نبود. تزیینات پیش‌بخاری را پس و پیش کرد، بعد برگشت و نگاهش را نه به کوزت، به کره جغرافی روی میز تحریرش انداخت، «اگر توانم این کار را انجام دهم، شما از من بدتان می‌آید؟»

«از شما بدم نمی‌آید.»

«اگر موفق شوم، خودتان را مدیون می‌دانید؟»

کوزت آب دهانش را مخفیانه قورت داد و پرسید، «چه دینی؟» سعی کرد تی‌یر را برهنه مجسم کند، اما تصویر کاریکاتورهایی که بوژار از او کشیده و او را کودک برهنه سرگنده‌ای نشان می‌داد جلوی چشمش ماند.

«روزنامه‌لومی‌یر مدیون من خواهد بود. شاید زمانی که این جمهوری سردرگم بالاخره خود را جمع و جور کند و بخواهد رئیس‌جمهور برای فرانسه انتخاب کند، آن وقت من به ادای دین شما نیاز پیدا کنم. آه، البته نه انتخابات این بار، نه، پائیز آینده. دسامبر امسال، یک برگ چغندر از قدیمیها را انتخاب می‌کنیم، برای این ضرب‌المثل مرا ببخشید. لامارتین فکر می‌کند می‌تواند در انتخابات برنده شود و این میزان خودفروشی‌اش را نشان می‌دهد. همان حرفهای قدیمی هم درباره بناپارت تکرار می‌شود، لوئی ناپلئون. مجسم کنید — انتخاب کسی که هنوز قانوناً اجازه ندارد قدم به خاک فرانسه بگذارد. او اکنون در انگلستان به سر می‌برد و منتظر لغو آن قانون است. چه

نادران ابلهی. «قاه قاه خنده تی بر همانند شلیکی پی در پی بود. «واقعاً خنده دار است. خیر، من حدس می زنم که این شخص کاونیاک خواهد بود. مردم به دلیل سرکوب شورش، چون برده سرسپرده اش هستند. اما هرکه باشد، قانون اساسی اجازه به تخت نشستن نخواهد داد. تا اینجا تصمیم گرفته شده است. تنها باید یک چهارسالی کاونیاک را تحمل کرد. چهره سرشناس فعلی. در انتخابات چهار سال بعد در ۱۸۵۲، به یک رئیس جمهور واقعی برای فرانسه نیاز پیدا خواهیم کرد. آن وقت است که لومی می تواند با من تسویه حساب کند.»

کوزت در تفکراتش پیرامون رؤیاهای دوران جوانی آدولف تی بر، به پندارش خطور نیز نکرده بود که او در تخیلاتش خود را رئیس جمهور فرانسه ببیند. تی بر؟ مردی که بدگمانی اش به مردم افسانه ای بود؟ این که او رئیس جمهور شود غیر قابل تصور بود. در این جانور بی نهایت جاه طلب، چیزی واقعاً نفرت انگیز وجود داشت، اما به هر حال قابلیت آن را داشت تا وجود خود را برای هر رژیم جانی سازد، صد در صد جانی. وگرنه کوزت آنجا چه کار داشت؟ با آهنگی چرب زبان و دلگرم کننده در پاسخ تی بر گفت، «شما که روزنامه خودتان کنستی توسیونل را دارید.»

«بله، اما اگر این کار را برایتان انجام دهم، در آینده مجبور نخواهم بود نظر لطف روزنامه لومی بر را به خود جلب کنم. از حالا چهار سال دیگر.»

«مطبوعات پاریس را به این راحتی می شود خرید، آقای تی بر؟»

«همه آنها، جز لومی بر. شما نمی دانستید؟ شوهر شما فکر می کند می تواند با پول حق اشتراک و آگهی، هزینه روزنامه را تأمین کند؟» تی بر از این اندیشه دوباره قاه قاه معروفتش را سر داد. «مسیو پونمرسی تابه حال به شما اشاره نکرده که روزنامه لومی بر می تواند جیش را با سر کردن در آخورهای معمول پر کند؟ نفوذش را بفروشد؟ وفاداری اش را به حراج بگذارد؟ اسم این پسر چیست؟»

«گابریل لاسکو. حدود سیزده - چهارده سال دارد. شوهرم تابه حال چنین

اشاره ای نکرده است.»

«می گویند لومی بر رو به ورشکستگی است.»

«حقیقت ندارد.»

«پس یک شایعه بی جا است.» نام پسر را روی تکه کاغذی نوشت و آن را

تا کرد و در جیب جلیقه اش گذاشت.

کوزت پرسید، «خرید و فروش عقاید در روزنامه ها، همیشه به همین

راحتی و با رشوه خواری است؟»

«هیچ وقت آسان نیست.» پیشخدمت به در کتابخانه زد و با اشاره او را فرا

خواند. «اما همیشه با رشوه همراه است. مرا ببخشید خانم، مهمان دارم.»

چهار روز بعد دو مرد با لباسهای کار یکسره فندقی رنگ این اجازه را به خود دادند که در خانه پونمرسی را بکوبند. عجیب بود که کتس کسانی را بفرستد که برای پیغام رسانی مشکل گویایی داشته باشند. اما او چنین کرده بود. خدمتکار به آنها اجازه ورود نداد و آنها نیز از رفتن امتناع کردند، با زبان الکن آن قدر سر و صدا راه انداختند و سوت زدند و هیاهو به پا کردند که دست آخر خدمتکار سراغ مادام پونمرسی رفت، مادام با شنیدن آن که دو مخطبت لال و رورو دم در منتظر هستند دامن بلندش را جمع کرد و به سوی در خانه دوید. «پیغامی دارید؟»

به کلام پیغام نداشتند. پیغام شان طرحی برق آساکشیده از یک سار درحال پرواز بالای سر برجهای دوقلوی نوتردام بود. کوزت به این نقاشی چنگ انداخت و با صدای بلند غش غش خندید. محافظان کتس نیز به هنگام رفتن از شدت شعف به زوزه کشیدن افتادند. در همان لحظه درشکه ای کرایه ای به خیابان ورودی خانه پیچید، چرخهایش شنه های مسیر را درهم کوبید و ماریوس پونمرسی از آن پیاده شد. ریش ده روزه ای صورتش را پوشانده بود و آشکارا پیر شده بود و کوزت، چکاوک، به آغوش او پر کشید.

# میان پرده

در موزه لوور، تک چهره‌ای اثر پاسکال بوژار بر دیوار آویخته است که طرح باغ نام دارد؛ عجیب آن که این کار نه باغ و نه طرح بلکه نقاشی از چهرهٔ مرد میانسالی است که کنار پنجره نشسته است. زیر پنجره، روی میز، یک قلم، جوهردان، یک دسته کاغذ کاهی، یک خشک کن، شمعی خاموش و لیمویی دو نیم شده و رنگ‌باخته کنار یکدیگر جمع شده‌اند. نوری که از پنجرهٔ بی‌پرده به درون اتاق تابیده به کهربایی سبز می‌زند و شعاعی حدود یک سوم تابلو را گرفته، اما حتی اندکی از آن بر مرد که سیاهی کاملاً احاطه‌اش کرده، نیفتاده است. چنان به نظر می‌آید که گویی رنگ سیاه از پسزمینهٔ نقاشی رسوخ کرده و کت مرد و مو و ریش او را در خود غرق کرده. سردست و کراوات مرد سفید مات‌اند، اما رنگمایهٔ پوستش با وضوحی تابناک در برابر سیاهی پیرامون برجسته می‌نماید. چیزی در دست ندارد اما از ظاهر چنین می‌نماید که بایستی داشته باشد؛ حالتی نیمه‌باز اما عصبی و تأکیدی که بر خالی بودن داشت.

این مرد چهره‌ای پخته و متفکر و رنگ‌پریده دارد، جای بخیه‌ای میان

ابروی راستش به چشم می خورد، بینی اش قلمی اما دهانش زیر ریش پنهان مانده است. (بوژار با بهره گیری از رنگ خاکستری در موهای ماریوس هنرمند بودن خود را ثابت کرده است، امکانش می رفت رنگ سیاه قوی در ترسیم آن اختلال پدید آورد) اما نگاه خیره مرد همان است که همواره تماشاگران این تابلو را به فکر و جستجو می اندازد - از اولین منتقدهای نقاشی گرفته که یکی از آنان به استهزاء در روزنامه نوشته بود، (یک اثر رئالیست پیچیده، از سویی تلقین می کند که به آن باور آوریم و از سویی دیگر با هیچ یک از باورهایمان نمی خواند) تا نوچه نقاشانی که امروزه در موزه لوور این تابلو آنها را مقابل خود انگشت به دهان نگاه می دارد این است که چگونه بوژار توانست آن چشمها را به تصویر درآورد، دوخته شده به نقطه ای دوردست، به چیزی رؤیایی و دست نیافتنی و در عین حال بتواند چشمهای مرد را آن گونه نافذ نقاشی کند. در تقابل با مرد آنچه نظر را به خود می گیرد پنجره کنار اوست، اگر بتوانید خودتان را به روشنایی کهربایی - سبز آن پنجره عریض و عقب نشسته بسپارید، می توانید به باغ به حال خود رها شده خانه ای مزروعی قدم بگذارید که کوزت در تابستان ۱۸۴۸، در نزدیکی بولونی اجاره کرده بود، خانه ای با کرکره های باز، پله های وزودی ساییده و کف کهنه و رنگ و رو رفته زمان و لگدخورده دویست سال کفشهای چوبی بر آن. وقتی که کوزت در نامه اش به مسیو ژرار خبر داد که سلامت جسمی و روحیه ماریوس به شدت در خطر است، گرچه از چون و چرايش سخنی به میان نیاورده بود، او این خانه را برای کوزت گرفت.

این خانه اربابی کهنسال برای همگی آنها جا داشت، که شامل مادام کارم و دو سه خدمتکار، چند مهمان و به رویا فرو رفتن نیز می شد. کوزت تلاش کرد محیط خانه را آکنده از خنده و سرگرمی نگاه دارد تا ماریوس روحیه از دست رفته اش را بازیابد. کولینی گاه گذاری به آنجا سر می زد، و قدم زنان دور برکه می گشت و سیگار دود می کرد و سطرهایی از نمایشنامه اش را می خواند که نوشتنش تا قیامت تمامی نداشت. (منتقدان تشاثر همواره سرگرم نوشتن

نمایشنامه اند). بوژار هم آمد و در گلخانه مخروبه و انبار باغ که شیشه اش بر اثر کهنگی چنان ضمیم و کدر شده بود که نور از آن عبور نمی کرد، یک آتلیه دست و پا شکسته برای خود علم کرد. ماریوس میز تحریری داشت که کوزت آن را از پستو درآورده و جلو پنجره ای گذاشته بود که در تابلوی طرح باغ نقاشی شده. ماریوس جای میز تحریر را برای نوشتن نامناسب می خواند، می گفت این پنجره آدم را به جاده های دور و دراز رؤیایپردازی می کشاند، (همان نقشی که در تابلوی بوژار داشت) به عبارت دیگر خیالبافی. (کوزت نیز به همین دلیل محل میز تحریر را تغییر داده بود)، اما ماریوس پشت همان میز بود، و چه بسا سیر در عالم خیالبافی بود که نرم نرم با فکر نوشتن اثر ماندگارش، خاطرات ۱۸۴۸ سرگرم شد. نوشتن این اثر کنونی را بعدها و در شرایط اندوهباری آغاز کرد، اما قصد انجام آن پشت همان میز تحریری به ذهنش راه یافت که در اثر بوژار نقش زده است. در آن زمان، در تابستان ۱۸۴۸، به نظر ماریوس می رسید که اگر تاریخ همیشه به قلم فاتحین نوشته می شود، شاید که صدای مغلوبین را نیز می باید به گوشها رساند. این کتاب تا سال ۱۹۰۱ انتشار نیافت.

ماریوس نشسته پشت میز تحریرش در حال تعمق روی این گونه پرسش و پاسخها و خیره شدن به آن سوی پنجره بایستی عمه آدلاید سیاهپوش را دیده باشد که روی نیمکتی بر سنگفرش باغچه نشسته و در محاصره زنبقهای وحشی و شقایقهای سرخ لابه لای علفهای خودرو گرم دوخت و دوز است. چه بسا نگاهی به پرنده هایی نیز افتاده باشد که نوک زنان به یکدیگر میان علفهای نوک تیز و پیچکهایی که تا بام خانه بالا جسته بودند، جست و خیز می کردند. فراتر از آن نقطه باغ، سیستانی آفتابرو بود که محصول درختان کهنسال کرم خورده و تنه گره افتاده اش تنها به کار سرکه انداختن می خورد، و در بعدازظهرها بود که به یقین فانتین را می یافت که زیر سایه درختها کتاب می خواند و یا در خیال با ازدهایی که لای شاخه های بالای درختها می دید، جنگ می کرد. در نزدیکی سیستان برکه ای بود با آب لجن آلود و راکد که

ژان‌لوک با پرتاب سنگ به یک قایق پارویی سرانجام آن را غرق کرد و پس از آن دیگر سرگرمی نداشت.

کوزت در هر نقطه‌ای ممکن بود یافت شود؛ یا در آتلیهٔ بوژار؛ جایی که با حوصلهٔ تمام می‌ایستاد تا بوژار چهره‌اش را نقاشی کند. بوژار در این پرده نیز از زمینهٔ سیاه استفاده کرد، نور از منبعی ناپیدا صورت او را روشن کرده است. چشمهایش آشکارا کانون اصلی تابلوست؛ نگاهی خیره و مستقیم و دهانی جمع شده، گرچه نه از سر کم‌رویی، اما اندیشناک نیز خیر. این اثر نشان از نوعی زنده‌دلی، نوعی نوگرایی دارد. به گفتهٔ فردی از انبوه اولین منتقدانی که به نقاشی "چهرهٔ خانم پ" با استهزاء خندیدند، «نوگرایی ترسناک، نقش زنی امروزی است که گیسوانش را به سادگی پشت سر جمع کرده و رویان باریک سیاهی به دور گردن بسته و لباسی یقه‌باز تابستانی به تن دارد، صرفاً به خاطر بودن؟» چشمهای تابلوی "چهرهٔ خانم پ"، (موزه هنر متروپولیتن) هنوز تماشاگران را اسیر خود می‌کند، و هنوز هم نوگرا به نظر می‌رسد.

خانه اربابی بولونی، آن‌قدر به دریا نزدیک بود که دسته جمعی به کرات بار و بندیل را بسته و عازم گذراندن طول روز در ساحل و صرف ناهار گردند؛ جایی که گاهی ابرها در بالادست دریای سبز-آبی و ساحل سنگلاخش انبوه می‌شد. بوژار، در یکی از نقاشیهایش، رهگذر (موزه هنر لُس انجلس)، پیکر بلندبالای مردانه‌ای را از فاصلهٔ دور نشان می‌دهد، پیکری که انگار از بازی نور و آب جان می‌گیرد: پاهای برهنه ژان‌لوک از پشت ماسه‌ها پیداست اما اندامش در مه پوشیده است. تابلوی دیگری، کشتی بخار (مجموعه خصوصی) کوزت را نشان می‌دهد که دست فانتین در دست با دامنهایی که تازیانه باد به عقب رانده و سایه کلاه بر صورتشان، حلقهٔ پف‌آلود دود یک کشتی بخار در دوردستها، افق پشت سرشان را نقشهایی چون حکاکی زده است.

روزهایی را که بوژار در این پرده‌ها ربوده زمان همان فنای گذرای معمول را داشت، اما برای کسانی که با آنها زندگی می‌کردند گذر آن قدم آهسته و کند

می‌نمود، حتی برای ماریوس؛ که تا نیمهٔ ماه اوت آن سال - موسمی از سال که نوید بهار در آن به گل نشسته و گشنده بهار را نیز در دلش پناه داده - کم‌کم از زیر خرقة سیاه ژوئن سر بیرون آورد.

کوزت پاداشش را گرفت. بعد از ظهر یکی از روزهای اوت که از کنار پنجره اتاق ماریوس با سبیدی پر از سیبهای به زمین ریخته می‌گذشت، او نگاهش را بالا آورد و لبخند زد. بدون آن‌که برای آن بهانه داشته باشد. تنها یک لبخند بود. از همان لبخندهای گذرای رازآلود که حدود بیست سال قبل، روزی که دختر تازه‌سالی بیش نبود و در باغهای لوکزامبورگ بازو به بازوی پدرش داشت، با یکدیگر رد و بدل کرده بودند؛ آن روز، نگاه ماریوس را بدون دستپاچه شدن پاسخ گفت و ماریوس را دل‌باخته بی‌قرار خود ساخت؛ نه تنها دل‌باختهٔ آن دختر در باغهای لوکزامبورگ، دل‌باختهٔ زنی که هم‌اینک در اینجا حضور داشت، در قاب پنجره، با پیراهن موسلین سفید براق با گل‌های آبی، بدون کلاه و دستکش، و با چشمهای آبی منتظر و پر امید و سبیدی در دست. شادی و سرحالی تابستان ۱۸۴۸، با گسترش روز به روز آن مضمون پرآوازه‌ترین نقاشی بوژار، به نام گفتگو (موزه اُرسی پاریس) است. میزی دست و پا کرده با یک رومیزی سفید که قسمتی از آن را پوشانده زیر شاخه‌های گره بستهٔ درخت سیبی در سیستان قرار دارد و آنجا - زیر شاخه‌های سیاه و سایه‌های تیره و میوه‌های درخشان آن - پایان صرف یک غذا است: شربتی در تُنگی بلور برای نمایش رنگ آن، نیمهٔ قرص یک نان، باقیماندهٔ ماهی قزل‌آلای دزدانه صید شده رها شده روی بستری از پیازچه. همه حکایت از آن دارد که زندگی معمول می‌تواند در واقع معنایی فراتر از یک رضایت‌گذرا داشته باشد. در این پرده، زن سالخوردهٔ سیاهپوش (بوژار در سراسر عمر طولانی‌اش مفتون رنگ سیاه و سایه‌های آن باقی ماند) در یک سر میز نشسته و مشغول پوست کندن سیبی در دست است. کنار زن، دختری با چشمهای تیره درشت نشسته که با چنبرهٔ پوست بازی می‌کند. در آن سر میز، در برابر تابندگی نور، زنی که چهره‌اش را نمی‌توانید ببینید، دست



به دور شانه‌های همان مردی حلقه کرده که در نقاشی طرح باغ تصویر شده است. زن کنار گوش مرد پیچ می‌کند. حالت چهرهٔ مرد با آنچه در طرح باغ دیده می‌شود کاملاً تفاوت دارد و دستهایش گرچه خالی است، اما در طلب چیزی که از دست داده است عصبی نیست، بلکه دارد چیزی را می‌گیرد که به جستجوییش است.

سپتامبر آن سال در انبار شانزه (سمسار) گفت و شنودی نه چندان متعارف مبادله شد؛ وقتی که یک زن جوان به عیان باردار، با موهای وزکرده و کودکی خردسال آویخته به دامن در یکی از چهار در بن بست کثیف را کوبید و - طبق معمول تمام مراجعه کنندگان - با نمایش دندان سگها و یکی از محافظان استقبال شد. کودک به گریه افتاد و زنک او را در بغل گرفت اما صرفنظر از گفتن «هیس» تسکینش نداد. زن به محافظ گفت: «پیغامی برای شانزه دارم. اکنون ما جمهوری داریم، جوانها، دیگر لازم نیست او را کنتس یا بانوی مقدس صدا بزنم. هرچند می‌دانم که او خیال می‌کند ملکه است. خیر، نیامده‌ام چیزی را عوض کنم. (به همین دلیل ژرمن می‌توانست به خود اجازهٔ چنین گستاخی را دهد.) حتی پیغام هم برای او نیست، برای سار است. او اینجاست؟»

نگاه محافظ حکایت از بیخبری داشت.

«آیا او اینجاست یا با بقیه کشته شده؟ اگر اینجاست، لابد تا تمام شدن محاکمات مخفی می‌ماند، درست است؟ از زرنگی‌اش است. لااقل اینجا می‌تواند نفس بکشد.» خود را جلو انداخت و داخل شد. کودک چنگ به مویش انداخت و زن دست او را پس زد. به گونه‌ای غریب توازن بچه را روی کفل لاغرش حفظ کرده بود. این بچه یادگار ارباب خانه‌ای بود که وی در آنجا خدمت می‌کرد؛ همسر مرد وقتی شکم دختر بالا آمد از خانه بیرونش انداخت. این‌گونه بود که کار ژرمن فلوری به بند کفش فروشی در خیابان موفتار و زندگی تک و تنها در اتاقی در نزدیکی رودخانهٔ بیور کشیده شد؛

کثیف‌ترین محله در سراسر پاریس بعد از محلهٔ اسقاط فروشهای مونفوکون. به همین دلیل بود که ژرمن از هوای انبار شانزه با وجود بوی تند تنباکو، قدرشناسی می‌کرد.

ژرمن یک مهاجر شهرستانی پاریس بود و از آن دست خانواده‌های ناداری که با بدبختی شکم خود را سیر می‌کنند؛ از آن زندگیهایی که به نظر ژرمن مفت گران بود. در پانزده سالگی با رشادت تمام قدم به پاریس گذاشت. این شهر تمام امیدش را به باد داد. ارباب نیز اعتمادش را بر باد داد و او با بچه‌ای در بغل و بدون هیچ نشانی از ابراز رشادتش، روی بازگشت به خانه را نداشت. از محبس سوزن‌دوزی که بالاترین درصد زنان را به اسارت خود گرفته بود، بیزار بود. از دزدی بدش نمی‌آمد اما در آن مهارت نداشت. خلافت‌کاریش را در محدودیت کش رفتن هرازگاهی یک لیوان نوشابه نگاهداشت. چیزی نبود که روی سوددهی‌اش حساب کرد. از روسپیگری بازار سیاه هم می‌ترسید، از این واهمه داشت مبادا به دست افراد پلیس مبارزه با فحشا بیفتد، آن‌وقت به سرپسرخش چه می‌آمد؟ وقتی این بچه شیرخواره بود وی به سختی تحملش می‌کرد، اما بتدریج و با قد کشیدن او کم‌کم از یاد می‌برد که چه‌طور نطفهٔ او بسته شده و روز به روز بیشتر دوستش داشت. به هر صورت مال و منال شخصی خودش بود و انحصارطلبی وی حساب و کتاب نداشت. دست‌کم در ازای از گرسنگی مردن و یخ زدن در خیابان برای شش فرانک، کمی بگو و بخند هم قاطی‌اش دارد. آنان به ژرمن نصیحت کردند که تا بر و رویی برایش مانده کارش را شروع کند و او کم‌کم داشت به راه می‌آمد.

به هر حال، با فرا رسیدن ماه فوریه، در چشم‌انداز زندگی ژرمن گشایشی فراهم شد. از غارت کاخ تویلری، گل سینهٔ پرنسس و چند تایی زیور آلات نصیب شد. (بهت آور اینجاست که فرجام چه مقدار از اجناس کاخ تویلری به خیابان موفتار و محله‌هایی از آن دست رسید.) آن روز ژرمن گذشته از گل سینه، پاژول را نیز به همراه خود به خانه آورد. در آن بهار درخشان پاژول

هرشب از خیابان کمبره بیرون می‌زد و پس از طی عرض رودخانه نزد وی می‌آمد. دستمزد خود از روزنامه‌لومی‌یر را نیز همراه می‌آورد. عاشق ژرمن بود. ژرمن یک بچه داشت، و کسانی که به خاطر پول با آنها رابطه داشت و یکی دو تایی هم رفیق، اما تا به حال هیچ کس دل به عشقش نباخته بود. ژرمن و پاژول که زندگی نسبت به آنها مروت نشان نداده بود، به بالاترین مرتبه عشق دست یافتند، از آن دست عشقهایی که قادر است حتی تیره و تارترین زندگیها را نیز سرشار از امید و خوشبختی سازد. ماه ژوئن، ژرمن باردار شد و پاژول موقوف کرد که همراه او به سنگربندیهای خیابانی برود. ژرمن هم این تأکید را به او کرد، اما پاژول راه هر روزه را پیمود.

اکنون دوباره با صدایی بلندتر، چنان که محافظها علاوه بر لال بودن، کر هم می‌باشند گفت، «پیغام من برای سار است. او اینجاست؟»

آنها شانه بالا انداخته و چشمهایشان را با بی‌خبری کامل چرخاندند.

«شما سواد ندارید؟»

سرشان را تکان دادند.

«من هم نمی‌توانم بنویسم.» بچه نوپا را زمین گذاشت و بر تاریکی گسترده بر فضای انبار که همچون صحنه نمایشی می‌مانست که تماشاگران همه وارونه از سقف آویزانند، گام نهاد. با پاهای گشاده ایستاد و دستها را دور دهان حلقه کرد و فریاد زد، «سار! من هستم، سار! ژرمن فلوری! مرا یادت می‌آید، مگر نه؟ همان شلخته لنگ.» صبر کرد اما پاسخی نشنید؛ ذرات گرد و غبار هوا در روشنایی تیغه نوری که از درز کرکره‌های بسته به داخل نفوذ می‌کرد، می‌رقصیدند. «اگر زنده هستی، پیغامی برای دارم! از طرف دو پی‌یرو! مردی از طرف دوپی‌یرو می‌گوید کلاه سرخش را می‌خواهد. هروقت دوباره تصمیم به پرواز گرفتی به خیابان مارموزت-سن-مارسل برو و کلاه سرخش را برایش ببر!»

در همان ماه سپتامبر ۱۸۴۸، زلما تناردیه به نوع خودش «گفتگوهای»

داشت. گفتگوهایی که برخی به زبان فرانسوی و با شوهرش امیل-شارل توشار بود؛ مرد خوش قیافه و تن‌آسایی که در نیواورلئان صاحب شده بود، مردی با سر و وضع گول‌زننده اما ترسو و بزدل: ترکیب باب دل زلما. به هر حال گفتگوی الان او به زبان انگلیسی و با کلاتر شهر هلنا در آرکانساس بود. تحت نظارت این شخص دو سه مرد و زن سیاهپوست مشغول جابه‌جایی مبلمان و باقی اسبابهای زلما به جلو در خانه‌اش (خانه‌ای اجاره‌ای) و چسباندن برچسبهای قیمت بر آنها بودند، اقداماتی از پیش تعیین شده که اسبابهای او را جهت پرداخت وامی مدتها به تعویق افتاده به حراج می‌گذاشتند.

مسیر زلما از شهر نیویورک - با بیست هزار فرانکی که در بانک چشم به انتظارشان بود، همسفرگی و مصاحبت با لوئی ناپلئون بناپارت تا هلنای آرکانساس، و حراج ناگزیر اسبابهای خانه‌اش - مسیری پریچ و خم بود. در گذران این مسیر چه بسیار به دست آورده و از دست داده بود. پدرش را از دست داد که سرمایه‌شان را باخت و شوهر در بالا نامبرده را صاحب شده بود، به فحواي کلام، یک برده داشت و دو دختر، اولی به نام اپونین با چشمهای سیاه و رویاهی حيله‌گر، و دومی گرین، همانند پدرش نجوش و تنبل. (توشار پدر اپونین نبود.) زلما از امریکا و امریکاییها بیزار بود، اما میان آنها و دور از آنها زندگی می‌کرد و در پانزده سال آخر چه بسیار از آنها آموخت و همان‌طور که تلاش در توضیح به کلاتر داشت تنها یک سوء تفاهم ناچیز و یک کوتاهی غیرقابل پیش‌بینی منجر به این قرض شده بود و اگر کلاتر بتواند سرگرد را راضی به گفتگوی با وی کند -

«خانم تاچرد (کلاتر، توشار را تاج -ارد تلفظ می‌کرد)، سرگرد به من دستور داده که اگر دوباره نزدیک این خانه پیدایتان شود فوری با تیر بزنتان.» «پس شما و سرگرد نگو یک جفت پست بی‌شرم بگو، تک‌تک مردان این شهر جز یک مشت بزدل بی‌غیرت بیش نیستند، می‌ایستند و این رفتار را با یک خانم تماشا می‌کنند!» (زبان انگلیسی یکی از چیزهایی بود که زلما از

امریکاییها آموخته بود.)

«هرچه می‌خواهید بگوئید، من باید اوامر را اجرا کنم.» و به داخل ساختمان برگشت. زلما دلش می‌خواست بنشیند و زار زار گریه کند، و اگر قبلاً آن را امتحان نکرده و حاصلی به دست نیاورده بود حتماً این کار را می‌کرد. زیر آفتاب بیدادگر ماه سپتامبر، میان دار و ندار خانه‌اش جلو در می‌گشت و گاه‌گاه خم می‌شد تا جای نیش کنه روی ساق پایش را بخاراند. دست آخر، برای آخرین بار پشت ارگ بادی دلبندش نشست و با کوبیدن پا به پدال باد شروع به نواختن تصنیف «بیایید کنار رودخانه جمع شویم» پرداخت و با زبان انگلیسی لهجه دار غلیظ فرانسوی‌اش گرم خواندن این تصنیف با عاقبت غمناکش شد. خانواده با اکراه دست و پایشان را جمع کرده و عازم رفتن به منطقه شمال بودند، به سین سیناتی، که معنایش این بود، باید برده‌اش را بفروشد. شنیده بود که مردم سین سیناتی از اهالی هلنای آرکانساس عقب‌افتاده‌تر هستند و بیشتر نیاز به فرهنگ دارند. البته اگر این امکان برای آنها فراهم می‌آمد. در کدام نقطه دیگر این فرهنگ فراهم بود؟ در نیواورلئان که نمی‌توانست مخارج زندگی را تأمین کند؛ مردم نیواورلئان متجدد بودند، زبان می‌دانستند، به فرهنگ زلما وارد بودند. بله درست است: زلما تناردیه، دختر یک جانی، دزد و یک جاعل، در عالم واقع یکی از دخترهای ولگرد خیابانهای پاریس، فاتحه‌خوان نسل بانوان جوان امریکا بود. با استفاده از لهجه فرانسوی، رفتارهای اغراق‌آمیز و ظاهر پرحرارت و موسیقی خودآموخته‌اش، برای خود در امریکا سری میان سرها درآورده بود. زلما در سن سی و سه سالگی هنوز زن خوش‌قیافه‌ای محسوب می‌شد، گو اینکه زندگی رد خود را بر موهای قرمزش گذاشته بود، اکنون موهایش کدر و به رنگ خاک رس درآمده بود، و ارتقا به مقام مادری هیچ نشان مثبتی بر سینه‌های صاف و یا اخلاق تند او بر جا نگذاشته بود.

اکنون دست از نواختن ارگ کشید، نگاهش را بالا برد و از دیدن برده‌اش که در حمل اسباب خانه به بیرون کمک می‌کرد به خشم آمد. به سوی او رفت

و کشیده‌ای به گونه‌اش نواخت و آنچه را در دست داشت، قاپید. روزنامه پیچیده شده به دور مجسمه سگ کوچکی را که تا همین دم روی سربخاری‌اش قرار داشت باز کرد؛ لبخند نجیبانه و شیرین سگ او را دوباره به گریه انداخت. در عوض با پرت کردن آن به گوشه‌ای آن را شکست. روزنامه را نیز مچاله کرد و خواست آن را هم پرت کند که نگاهش به مطلبی افتاد. این روزنامه مال نیواورلئان بود و در آن نوشته شده بود که انقلاب دیگری در ماه ژوئن در فرانسه رخ داده است اما شورشیان «بیشتر از طبقات پایین اجتماع» سرکوب شده و اکنون جمهوری با قدرت تمام زمام امور را در دست دارد. زلما در دنباله مقاله خواند:

فرانسه در ماه دسامبر نخستین رئیس‌جمهورش را انتخاب خواهد کرد. افرادی که در کسب این افتخار با یکدیگر در رقابتند، عبارتند از: آقای لامارتین، ژنرال کاونیاک، و آقای لویی ناپلئون بناپارت، برادرزاده امپراتور کبیر. آقای بناپارت به تازگی از انگلستان به فرانسه بازگشته و با آن‌که بیشتر زندگی‌اش را خارج از فرانسه سپری کرده است (و چند ماهی را نیز در سواحل زیبای کشور ما گذرانده)، در میان رأی‌دهندگان جدید، روستائیان و کارگران، موج احساسات مثبتی را برانگیخته است. این اولین انتخاباتی است که این دسته در آن شرکت دارند. بسیاری بر این باورند که برای به گردش انداختن چرخ جمهوری به دستی نیرومند نیاز است، و برای برآورد این امر، چه کسی برازنده‌تر از برادرزاده مردی که سراسر اروپا را به لرزه افکند؟ دوستان ما در پاریس چنین گزارش کرده‌اند که فرانسویان آقای بناپارت را می‌ستایند، اما هیچ‌کس او را نمی‌شناسد.

زلما بدون اینکه خطابش به فرد خاصی باشد گفت، «من او را می‌شناسم.» و مقاله را دوباره خواند. «من او را می‌شناسم! من او را می‌شناسم!» و با دستهای گشوده و سر به عقب برده دور خود چرخید و تکرار کرد، «من او را

می شناسم! من او را می شناسم!» میان اسباب جمع شده خانه اش کنار رودخانه هلنای آرکانساس دور خود چرخید و فریاد زنان آن را تکرار کرد.

کوزت و ماریوس او را نمی شناختند. لذا شبی در ماه اکتبر ۱۸۴۸ که خدمتکارشان در خانه خیابان فی-دو-کالور، کارت معرفی او را به دستشان داد مات شدند. مشغول نوشیدن قهوه بعد از شام بودند و به خدمتکار گفتند او را راهنمایی کند. لوئی ناپلئون بناپارت، کوتاه قد و با قامتی نامتناسب و بدون ظرافت و ناخوشایند، اما کمایش نظامی وار قدم به زندگی و اتاق پذیرایشان گذاشت.

او رفتاری آداب دان داشت اما زبان فرانسوی را با لهجه ای ناخوشایند، احتمالاً آلمانی، حرف می زد و سر انگشتانش بر اثر استفاده از توتون زرد شده بود که به نظر کوزت بی شخصیتی آمد. (کلرون تنها کسی بود که او فکر می کرد تا این حد توتون دود می کند). لوئی ناپلئون کت ساده جمهوریخواهان را به تن داشت، با کراواتی سفید و کفشهای سیاه شیک، اما نام باشکوه ناپلئون را مانند پوششی به همراه خود داشت، نامی که زمزمه هیجان آفرینش به گوش شنیده می شد. او با این نام ستاره اقبال خود را هدایت می کرد. با اینهمه خود را دمکرات منش و یک جمهوریخواه متواضع نشان داد. وقتی فانتین قطعه ای از مونتسارت را ناشیانه با پیانو نواخت مجذوب به آن گوش داد. ژان لوک را با چنان توجه آشکاری تحویل گرفت که نوجوانهای در این سن و سال آن را به حساب تشخیص نبوغ خود می گذارند. به بارون پونمرسی (طبعاً القاب را می شناخت) گفت که از شجاعت پدر ماریوس در خدمت عمویش، بخصوص در نبرد واترلو، آگاه است. در واقع آخرین باری که عمویش ناپلئون را دیده بود درست پیش از عزیمت او از پاریس برای نبرد ژوئن ۱۸۱۵ بود. لوئی ناپلئون با تناقض سادگی اش با کلمات سنگینی که به کار می برد گفت، «تنها هفت سالم بود، اما با خودم عهد کردم اگر عمویم شکست خورد، من ادامه دهنده کار، نام و مأموریتش باشم، که شکوه فرانسه

بود، اما نه اینکه اکنون به فرانسه بازگشته ام که ناپلئون دیگرش بشوم. می خواهم جرج واشینگتن فرانسه باشم. می خواهم به جمهوری خانه بروم و غلبه آن را بر دشمنانش ببینم.»

ماریوس سؤال کرد، «به نظر شما، دشمنان فرانسه که هستند، اقبالی بناپارت؟»

«دشمنان دیرباز بشریت: فقر، قحطی، بیماری، جهل و خرافات. این دو تای آخر دست در دست یکدیگر پیش می روند. رهاییدن آموزش مساوی است با آزاد شدن ذهن انسانها. آزاد شدن ذهن انسانها مساوی است با آزاد شدن فرانسه. آزاد شدن فرانسه مساوی است با آزاد شدن اروپا. باید فرانسه را از قید ارتش رها کرد. ما به ژنرال کاونیاک نیاز نداریم، به یک سیاستمدار نیاز داریم.»

ماریوس قاطع گفت، «ما به یک مرد نیاز داریم، مردی که آزادی مطبوعات و مجلس را تضمین کند. به کسی که حقوق کار انسانها و نه حقوق بهره کشی از کار آنها را تضمین کند. ما به جمهوری ای نیاز داریم که دنبال سوء استفاده از تباهی زنان به دلیل فقر و گرسنگی و یا بهره کشی از جسم و ذهن و روان کودکان نباشد، قربان. این چیزی است که ما به آن نیاز داریم.»

«من هم به دلیل همین درخواست نزد شما آمده ام بارون پونمرسی. روزنامه لومی پر پشتوانه تمامی چیزهایی است که گفتید. سالهاست که آن را تحسین می کنم. از سال ۱۸۴۰ که در هام تحت نظر بوده ام تا کنون خواننده آن بوده ام. من حمایت و پشتیبانی شما را می خواهم. انتخابات ماه دسامبر برگزار می شود و کاونیاک به هر حال سپاسگزاری بسیاری را پشت خود دارد.»

ماریوس گفت، «ما کاونیاک را مردود می دانیم.»

«من هم همین طور.»

کوزت میان سخنشان پرید، «زحمتکشان پاریس هم همین طور. لامارتین به آرمانشان خیانت کرد و کاونیاک قتل عام شان کرد.»

ژان لوک با صدای نازکش به صدا درآمد، «من به شما رأی می دهم! چیزی

نمانده ستم به حد قانونی برسد.»

لوئی ناپلئون از ژان لوک تشکر کرد و جرعه‌ای قهوه نوشید.

ماریوس اطلاع داد، «موج گسترده‌ای از بناپارت گرایی در میان اقشار مختلف مردم در هواخواهی از شما به راه افتاده. مردمی که به این راحتی پشت کسی راه نمی‌روند. آنها شما را به دلیل نام‌تان دوست دارند، اما از شما شناختی ندارند.»

«بارون پونمرسی، همین‌که شما از من شناخت داشته باشید برایم کافی است. اگر شما از من حمایت کنید، دیگران هم از من حمایت خواهند کرد. به فرانسه بیشتر از اینها خواهم داد. شما رساله مرا خوانده‌اید، در مورد ریشه‌کنی استضعاف.»

ماریوس آن را خوانده و خوشش آمده بود.

بناپارت لبخندی فروتن به لب آورد، «آن را در "دوران دانشگاه" نوشتم، شش سالی که در قلعه‌ی هام زندانی بودم، یک زندان قرون وسطایی ترسناک سنگی. به اصلاحات اساسی در وضعیت زندانها هم سخت پایبندم.» لوئی ناپلئون چهره‌ای پریده‌رنگ و چانه‌ای کشیده داشت که تاکید بر کم‌گویی‌اش داشت. «من تنها رئیس جمهوری خواهم بود که مطلع دست اول از وضعیت زندانهای است که می‌خواهد بهسازی کند.»

در احوالی که او حرف می‌زد، کوزت کوشش داشت سلوک و انسانیت آشکار مردی را که پیش رویشان نشسته بود با ریخت اردک مسخره‌ای که در بولونی شاهد از آب گرفتنش بودند و آب چکان و مفتضح به ساختمان گمرک قدم گذاشت کنار یکدیگر قرار دهد؛ او که کرکسی را به بلندترین دکل کشتی بسته بود و با لشکری از نوکران لندن به آنجا هجوم آورده بود. چنان صحنه‌ای می‌توانست مضحکه‌ای خود بزرگ‌بینانه، نه از جلال و جبروت ارتش، که از تو خالی بودن آن باشد. کوزت تلاش کرد که صمیمیت و زشتی او را با شایعه‌هایی که در مورد خوشگذرانیها و زنهای بی‌شمار زندگیش در افواه جاری بود دمساز کند. مردم می‌گفتند صرف‌نظر از بولی که معشوقه انگلیسی و

همسفرش به فرانسه، میس هوارد، به پای او می‌ریزد، آه در بساط ندارد. او افتاده حال سخن می‌گفت اما حالتش در استتار بود. و با تمام اینها، کوزت فکر کرد آیا ممکن است بتوان لهجه عجیب و غریب و شخصیت نامطلوب، ظاهرش را منصوب به سالیایی کرد که در تبعید و یا زندان بوده است؟ او گذشته از دوران زندان، از سال ۱۸۱۵ تا کنون در فرانسه زندگی نکرده بود. شاید هم این جمع اضداد در وجود او بود که در نهایت دوست داشتنی‌اش می‌کرد، درحالی‌که خیره‌کنندگی نامش فقط چشم را می‌زد. شاید آنقدرها هم که تی‌یر تصور می‌کرد کودن نباشد.

تا اینجا روشن بود که ماریوس به او اعتقاد داشت. در انتخابات آینده، لومی‌یر پشت لوئی ناپلئون می‌ایستاد. کوزت اندیشید شاید ماریوس همیشه به او اعتقاد داشته است. احترام ماریوس برای پدر در گذشته‌اش به نوعی در تخیل به احترام، و حتی نوعی تکریم، برای ناپلئون اول دامن می‌زد؛ گویی هردو سرباز از کف دنیا رفته یک سرباز بیش نبوده‌اند.

گفته‌های لوئی ناپلئون از اصلاحات اساسی در وضعیت زندانها، بی‌آنکه او خود بداند، بر دل کوزت نشست و او را به یاد پدرش، ژان‌والژان و زندگی‌هایش انداخت که همواره بوی تعفن زندان در آن مشام را آزار می‌داد. کوزت شادمان از تماشای تابش تولد امیدی تازه، هدف و توجه در چهره ماریوس اندیشید، هاون و دسته هاون همیشه لازم و ملزوم یکدیگرند. زندگی شخصی و سیاست، زندگی اجتماعی و خصوصی، پرتوی است که نیروی تجسمان را می‌تاباند تا رؤیاهایی به روزهایمان گرما و طراوت بخشند.

[illegible]

સાધુ સત્સંગ



